هفت اقلیم

اثر

امین احمد رازی

۱۰۱۰ هـ

با تصحیح و تعلیق جواد فاضل

جلد دوم

حق طبع محفوظ و مخصوص است

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

شعب : خیابان جمهوری اسلامی تلفن ۳۱۸۷۰۹
خیابان ناصرخسرو تلفن ۵۲۱۶۵۱

مرکز : خیابان پامنار - کوچه حاجیها

تلفن ۵۲۱۲۸۳
۵۳۰۵۰۲

بها دوره ۱۵۰۰ ریال

هفت اقلیم

اثر:

امین احمد رازی

۱۰۱۰ هـ

با تصحیح و تعلیق جواد فاضل

جلد دوم

حق طبع محفوظ و مخصوص است به

کتابفروشی علی اکبر علمی و کتابفروشی ادبیه

اقلیم رابع

این اقلیم تعلق بآفتاب دارد ووسط معموری عالم ومسکن اشراف اولاد بنی آدم است ومتوطنان این اقلیم بحسب صورت وسیرت افضل اولاد بشرند و بوفور حسن خلق ولطف طبع مظهر اصناف فضل وهنر در اقلیم سیم خامه مشکین عمامه ابتدا مبادرت بذکر عراق نموده بود.

درین اقلیم بخراسان که غیرت افزای جنانست کرده میشود و از فضایل خراسان آنست که در همه روی زمین عرصهٔ از آن وسیعتر نیست و هیچ مملکت و ناحیت بطول و عرض خراسان نیست گویند در دور مامون عباسی روم را پیموده بودند به ثلث خراسان بر نیامده و مثل اشجار و اثمار و ریاحین و انهار خراسان در هیچ اقلیمی نشان نمیدهند و ابتدا از خراسان بمروشاه‌جان مبادرت می‌نماید .

مروشاه‌جان از بلاد معظم خراسان می‌باشد بعضی برین اند که آن شهر را سکندر ساخته وبرخی از ابنیهٔ شاپور والا کتافش میدانند اما اصح آنست که طهمورث همت بر آبادانی آن گماشته ومدتها دار الملك سلطان سنجر بوده چون حشم عزیز بسلطان مستونی شدند سه‌شبانه روز آن شهر را غارت نمودند و جهت طلب مخفیات اشراف و

اعیان‌را مواخذه نمودند ودرتعذیب‌وشکنجه کشیدند وازین‌جهت‌خرابی بسیار بمرو راه یافت وپس ازآن بتدریج روبآبادانی نهادند جمعیتی ازهرجانب دست داد تا در زمان‌چنگیزخان نوعی خراب گشت که دیگر بحالت اصلی بازنیاید صاحب چیست ایسر آورده که چنگیزخان‌ازقتل‌وغارت‌بلخ‌بازپرداخت پسرخوردترخودتولی‌خانرا باهشتادهزار سوار بطرف خراسان روان‌ساخت وتولی نخست بمرو رفته‌آن شهر را محاصره‌نموده مجیرالملك که درسلك امرای سلطان محمد خوارزمشاه منتظم بود چون بغیرازاطاعت چاره نداشت باپیشکش بیقیاس ببارگاه سپهراساس تولی خان شتافت وبعدازآن اشکریان چهاررزمتوطنان مرورا بصحرا راندند چهارصد نفر ازمحترفه‌پسران‌ودختران‌را بجان‌امان‌داده‌بقیه‌رابلشکریان‌قسمت‌نمودند چنانچه‌هر مغلی‌راچهارصد کس‌حصه‌رسیده‌بود که‌هریك‌حصهٔ‌خودرابقتل‌رسانیدندوسیدعزالدین نسایه‌باچندنویسنده‌سینزده‌شبانه‌روزتعداد کشتگان‌مرو کرد هزارهزاروسیصدهزار و کسری‌درشمار آمدچنانچه‌زیاده‌ازچهار کس‌زنده‌نماندوآن‌شهرهمچنان‌خراب‌بودتا زمان میرزا شاهرخ‌فی‌الجمله‌جمعیتی‌دست داد وسلطان سنجر در معموری آن سعی موفوربتقدیم‌رسانید ومدینه جدیدی بساخت تامردم نشین گشت والحال دو مدینه دارد یکی کهنه‌ویکی‌نوچنانچه میرعلی شیر گفته .

بیت

ملك دل مرد جوانرا هست آبادان ز عشق

بانی مرو کهن سنجر ز نوام سنجر است

ومرودر زمین همواری واقع شده‌وتوابع بسیار داردوآبش از مرو روداست که عبارت از مرغاب‌باشد ومرغاب درمرومنتهی میشود وازمیوه انگور وخربزه نیك و فراوان میشود اما هوای بد دارد و بیماری درآن دیار بسیار است و در بعضی‌جاهای مرومگسی‌می‌باشد برابر زنبوری که مردم‌ازعذاب آن سه‌ماه‌تابستان

به ییلاقات میروند واز نیکان و بزرگان آن مکان یکی **خواجه بشر حافی است** واو را حافی ازآن جهت گفته‌اند که از شدت مجاهده هرگز کفش درپای نکرده ودیگری **عبدالله مبارکست** که اورا امیرقلم و بلارك و امام نوشتندی روزی در مقامی میگذشت سفیان لوژی گفت تعالی یارحیل المشرق فیصل عیاض حاضربود و گفت والمغرب وما بینهما ودرتقوی بحدی بود که وقتی بمنزلی فرود آمد اسپی داشت بس گرانمایه در کشت‌زاری رفته بوداسب راهمانجا بگذاست وبرفت واو یکسال حج گزاردی ویکسال غزو کردی ویکسال تجارت نموده منفعت را براصحاب صرف کردی ازوی پرسیدند که داروی دل چیست گفت از مردم دور بودن ودیگر **فتح بن سنجرف است** که دروقت فوت چون ویرا می‌شستند برساق وی رگی سبز دیدند برخاسته کدالفتح‌الله شیخ منصوربن عماره وشیخ ابوعلی‌سیاه و ابوالعباس سیاری نیز درسلك اولیای مرو انتظام داشته‌اند وحکیم ابوزرجمهر نیز ازمرو بوده **فقال مروزی** که ازو کسی درآن عصر افقه نبوده **محمدبن نصر** که قدوه اهل فقه و ارباب حدیث میزیسته وابراهیم‌بن احمد که‌امام عصربوده وبرمختصرمازنی‌شرحی نوشته وعیسی بن محمد که‌امام علمای ادبیه وعربیه بوده ازفضلای آن دیاراند ابن حلکان درتاریخ خود آورده که‌سلطان محمود از قفال وقتی اختیار مذهب خواست قفال بمذهب شافعی بآب پاك‌پاك کننده وضوساخت و نیت غسل وجه و بدن و مسح سروغسل رجلین بجای آورد ودور کعت نماز ادا کردودر و آنچه می‌بایست‌ازنیت وقرأت و اطمینان‌و تشهد و سلام مرعی داشت و بمذهب حنفی نیز اقل ما یبخور به‌نبیذ خرما وضو کرد وپوست سگی را که بد نوع بود وربع آن بنجاست آلوده‌و ملوث گشته مصلی گردانید بی‌نیت وتربیت وضوساخت چنانچه اول پاشست وبعد ازآن دست‌وروی وبجای الله‌اکبرخدابزرگست گفت وآیتی قیصر مثل مدها میان ترجمه گفت ودرر کوع وسجوداطمینان نکرد وبی‌تشهد بادی‌رها کرد وبرخاست

و گفت این‌مذهب حنفی وآن مذهب شافعی است هر کدام خواهی اختیار کن‌بنا-
برین سلطان مذهب شافعی را گرفت وازشعرا این چند نفر بنظر آمده که صورت
مبادرت می پذیرد **ابومنصور عاره** ابن احمد در دولت آل سامان چشم بخت برو
ناظر ودردولت آل‌ناصرریاض قبول‌اوناغر بوده چنانچه شاه ابوعلی رجایی غزنوی
که‌شاعر مسلم بوده جایی خودرا مخاطب-ساخته می‌آورد .

مصرع

من خود ترا بشعر گرفتم عمارهٔ

اشعار عماره اگرچه بسیاراست‌اما بنابر التزام بدین‌چند بیت اختصارافتاد

قطعه

غره مشو ازآنکه جهانت عزیز کرد ای‌بس عزیز راکه‌جهان کرد زودخوار
مارست‌این‌جهان‌وجهان‌جوی‌مار گیر از مار گیر مار برارد شبی دمار

این دوبیت ازقصیده‌ایست که درمرتبهٔ ابوابراهیم منقص گشته :

نظم

از خون اوچوروی زمین لعل‌فام شد روی وفا سیه شد و روی امید زرد
تیغش‌بخواست خوردهمی‌خون‌مرك‌را مرك ازنهیب‌خویش مرآن‌شاه را بخورد

بیت

از کف شاه نور بود بر جبین جود جودش مرا سهیل نمود است بر جبین
گربر کران‌دجله کسی نام اوبرد آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که روزی قوالی در پیش
ایشان این بیت بخواند .

بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ‌را رقت‌شدپرسید که این‌شعر کیست گفتند که‌از عماره فرمود برخیزید تا بزیارت وی رویم وباجمعی ازمریدان بزیارت اورفتند.

حکیم کسایی شاعر بود که کساء زهد دربرداشت و کلاه‌فقربرسرغبارهوس بآستین تسلیم فرورفته و گردحرص ازصحرای سینه بآب دو دیده نشانده اکثر اشعار وی درزهد درعظ ومناقبت اهل بیت است این دو بیت در مدح امیرالمومنین علی علیه‌السلام ازآن جمله است.

بیت

کو مدحت و بستای کسی را که‌پیمبر بستود و قضا کرد ومدد داد همه کار

آن کیست‌برینحال که‌بودست‌و که باشد جز شیر خداوند جهان حیدر کرار

این دین هدا را بمثل دایرهٔ دان پیغمبرمامر کزو حیدر خط پرگار

علم همه عالم بعلی داد پیمبر چون‌ابربهاری که دهد فیض بگلزار

این چند بیت درآخر عمر بهنگام‌وداع وساعت رحیل گفته:

قصیده

بسیصدوچهل ویك رسید نوبت سال چهارشنبه‌وسه روزباقی از شوال

بیامدم بجهان تاچه گویم‌وچه کنم سرود گویم‌وشادی کنم‌بنعمت ومال

ستوروار بدینسان گذاشتم همه‌عمر که‌برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

بکف‌چه‌دارم‌ازین‌پنجهٔ شمرده تمام شمار نامهٔ با صد هزار گونه و بال

درم خریدهٔ آزم ستم رسیدهٔ حرص نشانهٔ حد ثانم شکار ذل سئوال

دریغ فرجوانی دریغ عمر لطیف دریغ‌صورت نیکودریغ‌حسن‌وجمال

سرم بگونهٔ شیر است و دل بگونه قیر رخم بگونهٔ نیل است و تن بگونهٔ نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز چو کودکان بدآموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود شدیم و شد سخن مافسانهٔ اطفال
ایا کسایی پنجاه بر تو پنجه گذارد جداشو از امل و کوش وقت خویش بمال

جماعتی ویرا ملامت کردند که عمر بآخر رسیده خضاب چرا میکنی او در عذر این دو بیت میگوید :

بیت

ازخضاب من و ازموی سیه کردن من گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر
غرضم روز جوانیست بترسم که زمن خرد پیران جویند و نیابند مگر

درمدح سلطان قاضی یمین الدوله گوید

منه

گفت گویی که کان گوهرستی کز و دایم کنی گوهر فشانی
چو جان از حود ورادئی کرد یزدان تو بیجان زنده بودن کی توانی

وخود این دو بیت درحق گاذر پسری گفته :

قطعة

دوی وجوی ازتو کوثر و فردوس دل و جامه زتو سیاه و سفید
رخ تو هست مایهٔ تو اگر مایهٔ گازران بود خورشید

این ابیات نیز مراوراست

منه

آن روشنی که چون به پیاله فروچکد گویی عقیق سرخ زلاله فروچکید

بیت

وان صافی که چون بکف دست برنهی کف ازقدح ندانی وخود ازقدح نبید

قطعه

ازوبوی دزدیده کافور و عنبر وزو رنگ برده عقیق یمانی
بماند گل سرخ همواره تازه اگر قطرهٔ زوبگل برچکانی

•*•

گل نعمتی‌است‌هدیه‌فرستاده از بهشت هردم عزیزتر شود اندر نعیم گل
ای گل‌فروش گل‌چه‌فروشی‌برای سیم از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

نظم

آن خوشهای‌رز مگر آویخته سیاه گویی‌همی شبه بزمرد همی زنند
وان بانك‌خرد بشنوازباغ نیم روز همچون سفال‌نو که‌بآبش فرو زنند

قطعه

ای ز عکس زخ تو آینه ماه شاه‌حسنی و عاشقانت سپاه
روی‌وموی‌تو نامه و خونیست چه بود نامه‌جز سفیدو سیاه
هر کجا بنگری دمد نرگس هر کجا بگذری برآید ماه
بلب و چشم حتی ای وبلا برخ وزلف توبهٔ و گناه

ابونظرعبدالعزیز بن منصورالعسجدی عسجدکان‌بلاغت‌واختر آسمان‌فصاحت بوده خطهٔمرو بوجود اومفاخر وچشم روزگار بتفرج گفتار او ناظر واودرحضرت عین‌الدوله اعتبار تمام داشته ونقد سخنش درروز بازار دولت‌آن‌شاه نیك رایج‌بوده درآن‌حین که سلطان بمدد تأیید یزدان وتوفیق حضرت سبحان در اقصی بلاد هند سومنات را فتح نمودو براثر شمشیر آبدارخاك آن دیاررا گلگونه بخشید هریك ازشعرای فصاحت شعاراشعارآبدار بمصنه‌اظهارآوردند عسجدی نیز قصیدهٔدرتهنیت آن فتح بگفت که این‌چند بیت‌ازآن‌جمله است .

نظم

تاشاه خسروان سفرسومنات کرد — کردارخویش راعلم معجزات کرد
آثار روشن ملکان گذشته را — نزدیك بخردان همه‌ازمشکلات کرد
بزدودنام کفر جهانرا زلوح دین — شکروده‌ای خویشتن‌ازواجبات کرد
شطرنج‌ملك باخت‌ملك باهزار شاه — هرشاه‌را بلعب دگر شاه مات کرد
محمود شهریار ملك آنکه ملك را — بنیاد برمحامد و برمکرمات کرد
شاهاتواز سکندر پیشی بدان جهت — گوهر سفر که کرد بدیگر جهات کرد
عین‌الرضای ایزدجویی تو در سفر — بازاو سفر بجستن عین‌الحیات کرد
توکارها به‌نیزه‌و تیرو کمان کنی — اوکارها بحیله‌و کلك‌و دوات کرد

***

برخیزو برافروز همه قبهٔ زردشت — بنشین‌وبرافکن‌توزقاقم‌شکم وپشت
بس کس گرویدندبزردشت کنون باز — ناکام کندروی سوی قبله زردشت
من‌سردبنالم که مرا ز آتش هجران — آتشکده گشته‌است دل‌ودیده‌چوچرخشت
گردست بدل برنهم از سوختن دل — انگشت‌شود پیش که‌بردست‌من‌انگشت
ای‌روی‌توچون‌باغ همه باغ بنفشه — خواهم که‌بنفشه‌چنم‌ازباغ تو یك مشت

قطعه

اگرچه دیدهٔ افعی بخاصیت بجهد — بدان گهی که زمرد بری‌برو بفراز
من‌این‌ندیدم‌دیدم که‌خواجه‌دست‌نداشت — برابر دل من تیر کید و دیدهٔ آز

***

چرازمردم‌عاقل‌چنان‌بود که زعمر — چودردسر کندش‌مردمان‌دژم گردند

چنان نبایدبودن که گرسرش ببرند. بسر بریدن او دوستان خرم گردند

نظم

که بلندو برو قلعهٔ نهاده بلند
بلندهای جهان زیر واوست همچو زبر
باستواری زنجیر زر بروی زمین
بپای داری نام سخن میان بشر
بسختی دل بدخواه برج او لیکن
بکار برده بدوسنگها بجای جگر

شیخ الاسلام الحارثی نعمان ثانی وکان معانی بوده کمال قدر بزرگی اواز آن برتراست که کس اورابشعرنسبت دهد شاید بواسطهٔ تشهد خاطر گاهی ازو نظمی وارد شده باشد این دورباعی ازآن جمله است.

رباعی

حالی باری دراتشم تاچه شود خاکست همیشه مفرشم تاچه شود
بر ناخوشی دهر خوشم تاچه شود تومیکن ومن همی کشم تا چه شود

•*•

یارب من تشنه جام خون چند کشم بارستم طاس نگون چند کشم
ازبهر دولقمه نان که هم دادهٔ تست من منت هر ناکس دون چند کشم

فخرالدین مبارك شاه صدرسحاب بیان دریابیانی بود که فناء سدهٔ اومحبط رجل افاضل ومرجع مآب اماثل می بود درحضرت سلطان غیاث الدین غوری ازمحرمان صاحب سعادت وازمنظوران لازم دولت میزیسته وهر که بدرگاه اوآمدی درحضرت سلطان مهم همه بساختی وتعریف جمله بواجبی کردی این دوبیت ازقصیدهٔ اوست که

درمدح ملك سیف‌الدین غوی گفته .

قطعه

تیغ محرف‌زنی کتف‌وسر خصم را سازد بر ران‌راست ضربت‌تیغت گذار
مرد مربع صفت‌چون او مثلث شود جزتو که داند چنین هندسهٔ کارزار

این‌ابیات که‌بلافاصله نوشته‌میشود هم‌اوراست.

قطعه

ای‌درجمال خسرو خوبان روزگار واله شده زعشق تو دوران روزگار
آن‌دل که گفت ازغم گیتی مسلمم دادش بدست عشق تودستان روزگار
دست تو شغل‌ابر کفایت همی کند محتاج‌هیچ نیست بباران روزگار

رباعی

جانا سخن تو ذوق جانی دارد شیریتی آن لب دهانی دارد
درچشمهٔ چشم من تومی پنداری عشق تو هزار بحر وکانی دارد

•*•

تاظن نبری که‌بی‌توجان‌میخواهم یامملکت وکار جهان میخواهم
باشد که وصال تو میسر گردد من زندگی ازبرای‌آن میخواهم

•*•

ازباد صبا دلم‌چوبوی تو گرفت بگذاشت‌مراوجستجوی‌تو گرفت
امروز زمن هیچ نمی آرد یاد بوی‌تو گرفته‌بود خوی‌تو گرفت

•*•

شرح غم یارقصهٔ‌مشکل ماست وزهردوجهان‌شیشهٔ‌می‌حاصل‌ماست
ازشیشه شنیده‌ام که‌بگریزد دیو آن‌دیو که‌شیشه‌دوست‌داردل‌ماست

شمس الدین محمود فایقی بزرگی بوده درغایت حسن خلق و لطف طبع ظرافت ولطافت درذات او چون نامه‌رالباس عبارت نوپوشانیده وشعرش مدون بوده آنچه نوشته‌میشود ازمنظومات اوست.

غزل

ای درغم تو گشته مرا چشمه سار چشم
ناخورده می چراست تورا در خمار چشم
خونم هدر مکن که بسیلابهای خون
خود میکند سزای من اندر کنار چشم
جانا گرفتهٔ زجفا خوی روزگار
آری وفا نداشت کس از روزگار چشم
گر خیره گشت چشم روا داشتم از آنك
بی روی تو نیامد مارا بکار چشم

***

ای برده‌چشم توچودلم صدهزار دل — بی‌توچوزلف توست مرابیقرا ردل
گرصدهزار جان بودم بی‌توفی‌المثل — بربایدم گرفت زهرصد هزار دل
آخر بآتش جگر و آبهای چشم — روزی برآرد ازشب هجران‌دماردل
درخون‌دل‌مشو که‌چوکارش بجان‌رسد — آخر بنالد ازتو بصدر کباردل

الحکیم محمود بن علی السمالی همای‌عالم‌نظم‌ومحورفلك‌نثر بوده ودرحضرت سلطان‌سنجر آسایشهادیده ازشاعران‌لازم دولت‌می‌زیسته و کلامش غایت جودت و سلامت راداشته آنچه نوشته میشود جزوی ازآن کتاب وقطری‌ازآن سحابست

نظم

دل‌ازکار خود آنکه بر گرفتم — که باتو عشق بازی در گرفتم

بساشب کزتو گفتم‌روی تابم چوروز آمد غمت اَر سر گـرفتم
زجان‌خویش‌دست آنگاه‌شستم که‌مهرت را چوجان دربر گرفتم

***

با که گویم رازچون محرم‌نماند می‌زیم بادرد چون مرهم نمانـد
مانده بوداندر گل‌شادی نمی اندرین ایـام ما آنهم نمانـد

قطعه

ترا دردلبری دستی تمام است مرا در عاشقی درد مـدام است
بدام تو جهانی شد گـرفتار مرابر گوی آخر این چه‌دام‌است
سمایی نشکند عهدتو هرگز اگرچه کارش ازتو بی‌نظام است

قطعه

ای‌دل وفا زخود جو ازیار می چه جویی
نرمی زبرك گل‌جوی ازخارمن چه جویی
چون گشتی‌و ندیدی درکار خود گشایش
آخر مرا نگویی کین‌کار می‌چه جویی

رباعی

چون یار دلامیان بآزار تو بست گفتم که‌مگردل‌همه‌درکارتوبست
آن‌عشوه که‌درجهان‌ازو کس‌نخرید آوردو بنرخ‌مشك دربار توبست

ابوالحسن طلحه درلطف طبع‌یگانه ودر وفور هنرنادرهٔ زمانه بوده واو نیز درسلك شعرای سلطان سنجرانتظام داشته درحینی که نهال‌حیات سمایی ازدیـوار اجل برخاك‌هلاك‌افتاد ابوالحسن این ابیات‌درمرثیه‌اوبگفت:

مرثیه

ز بهر آنکه نه‌بینم همی سمایی را
کنار من چو سمایی شد از ستاره اشك
بژرف دریا ماند ز رنج فرقت او
کنار من که نه‌بینی درو کنارهٔ اشك
ز اشك چاره همی جویم و نمی‌دانم
که هم ز غایت بیچارگی‌است چارهٔ اشك

این رباعیات‌نیز ازمنظومات اوست:

رباعی

آن دل که‌بدی فارغ‌وسا کن‌پیوست — برخاست چو اندرو هوای‌تو نشست
آن‌دست که بند چرخ را بگشادی — بند سرزلف تو بیك موی به‌بست

•*•

با درد شب دراز دمساز منم — با سوخته دل ساخته همراز منم
هرجانوری که درشب آوازدهد — با او زمیان دل هم آواز منم

•*•

آن دل که کلید کنج هر شادی داشت
در هر کاری هزار استادی داشت
شد بندهٔ او بدان نمانست که او
هرگز روزی نشان آزادی داشت

•*•

درعشق تو دل نکرد یاد از دگری — دیده بوفا نشان نداد از دگری

گرچه ستم‌ازتو دیدو داد ازد گری غمناك هم از توبه که شاد ازد گری

•*•

گیرم که ز زلف حلقه‌ها بافتهٔ وانگه برخ چو ماه برتافتهٔ
الماس لطافت از کجا یافتهٔ کان لعل خبان بحیله بشکافتهٔ

این‌رباعی تاج‌الدین اسمعیل‌باخرزیست درمرثیة ابوالحسن .

رباعی

جانی که مرا بتو زمرك ارزانیست گر هست درین‌تنم زبی فرمانیست
دانی که‌مرا پس‌ازتو ای راحت‌جان با درد تو زیستن ز بی‌درمانیست

سید علی بن‌الحسین سیدعصر و نادردهر بوده این‌رباعی که درحق پسر علاقه‌بندی واردشده ازوی میآید .

رباعی

آن کز لب‌او کان گهر کیسه نهاد قلب‌است هر آن‌نقد که‌در کیسه‌نهاد
بند سر نقد می‌خریدم گفتا عاشق دیدی که بند بر کیسه نهاد

اثیرالدین فتوحی از آستان نیکوبیان‌فطنت بوده‌آب ازلطف طبع‌اوروانی میکرده و آتش ازذکای خاطرش لطافت می‌ربوده و اورا با اکثری شعرای زمان مشاعرات و مناظرات‌بوده چنانچه این‌ابیات که میان ادیب‌صابر و او روی‌داده.

قطعه

فتوحی ز دیدار جان پرورت فزون‌شد یکی جان تودرتنم
اگرچه‌فتوحی توئی‌درجهان چو روی تو دیدم فتوحی‌منم

فتوحی درجواب گوید :

قطعه

زهی نظم و نثر تو کرده‌فزون خرد در دماغم روان در تنم
چو بشکیبم از خدمت توهمی تو صابر نهٔ بلکه صابر منم

و ایضاً او را با انوری مناظرات بوده چنانچه ازین‌دوقطعه مستفاد میگردد انوری راست .

قصیده

در شکایت وزیر مصر :

ملك ، ملك ملك و ، دوران ، دوران وزیر
این ز آصف بدل و آن ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش
امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی
عدل ایشان علم کسوت آبادانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند
چون بیاید برهد زین همه سرگردانی
حبذا عرصهٔ ملکی که در او جغد همی
بی دریغا بزدی آرزوی ویرانی
مرحبا بسطت جاهی که از او منقطع اند
مسرع سایهٔ خورشید ز بی پایانی
در چنین دولت و من قانع و یك‌تن بکفاف
بیم آنست که آبم ببرد بی نانی

طاق بوطالب نغمه است که دارم زدرون
وز برون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه‌بخیلی که‌بچندین‌زرونعمت که تراست
طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
پانزده سال فزون‌باشد تا کشته شد است
بوالحسن‌آنکه زاحسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گر چه بجایست هنوز
بس مخوان پیرهنش کوز ره و خفتانی
باقی عمربس‌آن پیرهن و طاق ترا
سزدارندهی ابرام و وگر نستانی
گر بفرمان سخنی گفتم مازار از من
زان که کفرست درین حضرت بیفرمانی

خواجه حسین در معقولات ازتلامذهٔ مولانا عصام‌الدین ابراهیم بوده و در شرعیات ازشاگردان شیخ‌ابن حجر که مفتی‌عربستان وحرمین‌شریفین میزیسته و صفات‌نیکو بسیارداشته‌ویراتاریخی‌است‌درولادت‌شهزادهای باعدل‌وداد‌سلطان‌سلیم‌و شاه مرا مشتمل‌برتعمیه ازبیت اول سلطان سلیم استخراج می‌یابد با تاریخ ولادث وازبیت‌دوم اسم‌شاه مرا باتاریخ ولادت و ازمجموع ابیات بیتی استخراج یافته که ازمصراع اول تاریخ‌ولادت شاهزادهٔ اول‌وازدوم‌شاهزادهٔ دوم حاصل‌میشودبدینموجب که‌نوشته‌میشود.

رباعی

سلطان‌شه‌دین زلطف بی‌پایانرا — در سیم نموده‌آن مه دورانرا
شه‌دل‌بشهی کشید کزحسن‌وجمال — از چشم نموده آن مه دورانرا

***

دی مهر سیم آن مه دلکش نمود ناز

لطف بیان نمود در آن شهد و حسن و آز

ایضاً

قصیدهٔ گفته که از مصراع اول تاریخ جلوس حضرت شاهنشاهی و از مصراع ثانی تاریخ ولادت شاهزاده سلطان سلیم بیرون می آید مطلعش اینست.

نظم

لله الحمد از پی جاه و جلال شهریار گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار

و این بیت نیز مر اوراست.

بیت

خود را بما چنانکه نبودی نمودهٔ افسوس آنچنانکه نمودی نبودهٔ

در بخارا متولد شده در همانجا فوت گشته ویرا در قصیده سلطان عصر می گفته اندو اکثر اشعارش در طیب وطرفگی است آنچه نوشته می‌شود از آن جمله است .

بیت

عرصهٔ هند شکر ستا نیست طوطیانش شکر فروش همه

مگسانش چو هندوان سیاه جیره بند و تکوچه پوش همه

نظم

فیقری و ملا شعوری بهم ز شهر از جفای مهی میروند

ندارند جز شعر خود توشه گهی میخورند ورهی میروند

واصلی ازواصلان کوی طریقت بوده وهمواره لوای کار آخرت افراخته این دو بیت مراوراست.

قطعه

عجب بطرح فتادست بوستان جمالت
که درمیان گل سرخست و بر کنار بنفشه
بنفشه کاشته بر طرف لاله‌زار تو بستان
که خوش نماست براطراف لاله‌زار بنفشه

مهنه ولایت مختصری است و مردم نیك همواره از آن مکان برخاسته‌اند چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد وچه دشت خاوران ازمضافات مهنه‌است .

نظم

برسپهر صیت گردان شد زخاك خاوران
تا شبانگاه ابدحا آفتاب خاوری
خواجهٔ چون بوعلی شادان وزیر نامدار
عالمی چون اسعد مهنه زهر شر کی بری
صوفی صافی چوسلطان طریقت بوسعید
شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری
شادباش ای آب وخاك خاوران کزروی لطف
همجو آب بحروخاك کان گهر می‌پروری

شیخ ابوسعیدفضل الله بن ابوالخیر پادشاه عهدبوده و در انواع علوم مرتبهٔ کمال داشته اگرچه ازمریدان پیرابوالفضل سرخسی بوده اما بفرمودهٔ پیرخرقه‌از دست شیخ عبدالرحمن سلمی پوشیده ودرتذکرة الاولیا آمده که یکمرتبه هفت سال در

کنجی بنشست و پنبه در گوش نهاده شب و روز نخفت والله الله میگفت تا وقتی که در و دیوار با او موافقت کردند و پس از آن هفت سال از خلق گم شد و در بیابان گل کز و طاق خار میخورد و باسباع نشست و خاست میکرد تا او را چندان قبول پدید آمد که پوست خربره که از دست شیخ بیفتادی به بیست دینار خریداری نمودندی یکروز ستورش فضله بینداخت مردمان بر سر و روی خویش مالیدند از شیخ ابوسعید نقل است که چون کار بدینجا رسید کتابهای خود را زیر خاك کردم و جهت خود دکانی ساختم هر آینه مارا بمانمودند که آن ما نبودیم تا بدانجا که بقاضی شدند و بکافری بر ما گواهی دادند و زنان بر بام آمده نجاست بر ما ریختند لاجرم مرا تقاصای شیخ ابوالعباس پدید آمد چه ابوالفضل وفات یافته بود بعد از خدمت بسیار دیدم آنچه دیدم از سخنان اوست که هر که بخلق عالمتر بحق جاهلتر و هم ازوست که درویش نبود اگر در درویش نبود و گفت که درویشان نه ایشانند که اگر ایشان بودندی نه درویشان بودندی گفتند صوفی کیست گفت آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی درویش گفت او در کجا جویم گفت کجاش جستی که نیافتی گفتند عشق چیست العشق شبکه الحق یعنی عشق دوام خداوند است و از شیخ شعر بسیار روایت کرده اند که ما بنا بر این اقتصار بقلیلی از آن اختصار نمودیم.

بیت

باعاشقان نشین و همه عاشقی گزین — با هر که نیست عاشق کم کن قرینشان
باشد که در وصال به بینند روی دوست — تو نیز در میانهٔ ایشان به ببنشان

نظم

دفتر به دبستان بود و نقل ببازار — وین باده بجایی که خرابات خرابست

نظم

مرد باید که جگر سوخته خندان باشد نه‌همانا که چنین مرد فراوان باشد

وله‌فی الرباعی

دردی داریم وسینه بریانی عشقی داریم ودیدهٔ گریانی
عشقی‌چه‌عشقی‌عشق‌عالم‌سوزی دردی‌وچه درددردبی درمانی

•*•

عاشق من ودیوانه من وشیدا من شهره من و افسانه من‌و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من آینها من و صد بار بترزینها من

•*•

راه‌تو بهرقدم که‌پویند خوش است وصل‌توبهر صفت که‌جویند خوش‌است
روی توبهر چشم که بینندنکوست ذکرتو بهر زبان که گویندخوش‌است

•*•

ای روی تومـاه عالم آرای همه وصل تو شب وروز تمنای همه
گرباد گران به زمنی وای بمن گرباهمه کس همچو منی‌وای‌همه

•*•

چشمی دارم همه پر از صورت دوست باچشم‌مرا خوش‌است‌چون‌دوست دروست
ازدیده ودست فرق کردن نه‌نکوست یا اوست بجای دیده یا دیده هموست

•*•

شب آمد و باز رفتم اندرغم دوست هم بر سر گریهٔ که چشمم راخوست
از خون دلم هر مژة پنداری سیخی‌است که پارهٔ جگربرسراوست

•*•

ای عهد تو عهد دوستان سر پل ازمهر تو کین خیزد و از غر تو ذل

ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چو گل پر مشغله و میان تهی همچو دهل

•*•

چون گل بگلاب شسته رویی داری چون مشك بمی حل شده مویی داری
چون عرصهٔ کربلا ر انبوهی خلق پر آفت و محنت سر کویی داری

احمدبن شادان که وزیر سلطان طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی بوده ودیگری **اسعد منه** که از فحول علمای عصر و کمل فضلای دهر میزیسته دولتشاه درتذکره خود آورده که اسعد روزی درمجلس سلطان محمدبن ملکشاه باامام محمد غزالی مناظره کرد واول سوال کرد که این بود که تو مذهب حنیفه داری یاشافعی امام گفت درعقلیات مذهب برهان دارم ودر شرعیات مذهب قرآن نه ابوحنیفه بر من خطی دارد ونه شافعی برمن براتی اسعد گفت که این سخن خطاست امام گفت ای بیچاره اگر تو ازعلم الیقین شمهٔ میدانستی نمی گفتی که من خطامیگویم اندر قید ظاهرماندهٔ ومعذوری واگرحرمت پیری تونبودی باتومناظره کردمی وراه تحقیق نمودمی :

وایضا اوحدالدین انوری است که اوصاف سخن وری وفضیلتش اظهرمن الشمس است واوا دهی بوده بدنه نام درجنب مهنه درعنفوان جوانی همت بر کسب فضایل نفسانی و کمالات انسانی گماشت تادراندك روزی ازاماثل و اقران قصب السبق درربود چنانچه ازاین قطعه حقیقتش معلوم میگردد.

قطعه

گرچه بربستم در مدح وغزل یکبارگی
ظن مبر کز نظم الفاظ معانی قاصرم
بلکه برهرعلم کز اقران من داند • کسی
خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیأت شناسم اندکی
راستی باید بگویم بانصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح
گر توتصدیقش کنی برشرح وبسطش ماهرم
وزطبیعی رمز چند ازچند بی‌تشویر نیست
گفت دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
یکقلم پوشیده نبود پیش چشم ظاهرم

وپس آنکه که بمراتب کمال رسیددرزی شعرا برآمده ملازمت‌سلطان‌سنجر را ملازم گرفت و نخست شعری که گفت قصیده ایست که این ابیات ازآن جهت‌است.

قصیده

گردل و دست بحر وکان باشد — دلو دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
آنکه باداغ طاعتش زاید — هرچه زابنای انس وجان‌باشد
آنکه بامهر خازنش روید — هرچه زاجناس بحروکان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود — امن بیرون آسمان باشد
ای‌قضا قدرتی که با حرمت — کوه بی تاب و بی توان باشد
نبود خط روزی مجرا — گرنه دست تواش ضمان‌باشد
نشود کار عالمی بنظام — گرنه پای تو در میان باشد
درجهانی و از جهان پیشی — همچو معنی که دربیان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت — چه‌قیامت که آن زمان باشد

روح روح الامین درآن ساعت نه همانا که در امان باشد
هر مصافی که اندرو دونفس تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش وطیر راپس ار آن فلك ار کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چوده سالی است که همش آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش ازآنکه بشناسیش وانگهت رایگان گران باشد
چه بود گر ترا درین یك بیع دست بوسیدنی زیان باشد

وبتدریج مهم انوری بجایی انجامید که سلطان دو کرت بمنزل اورفت وانواع تفقدات وانعامات بجای آورد تادر شهور پانصد وهشتاد ویك سبعهٔ سیاره در سیم درجهٔ میزان که از بروج هوایی است قرآن کردند و منجمان گفتند که درین سال بادی پیدا شود که تمام عمارات و ابنیه را خراب نیست گرداند و انوری از سایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه مینمود ومردم از بیم جان وحفظ متاع خانمان سردابها ساختند واموال خود بدانجا نقل کردند .

اما بنابر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرونشاند و از ابن ممر در نظر سلطان مخفی گردیده فرید کاتب که از محسودان انوری بود درآن روز این دوبیت نظم فرمود .

قطعه

گفت انوری که ازسبب بادهای سخت ویران شود عمارت و کهسار برسری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

وانوری چون استشمام رایحهٔ بی‌التفاتی سلطان نمود ترك ملازمت کرده در نیشابور بسرمی‌برد تابعد ازچند گاه جمعی باعث شده فرمان طلب جهت وی حامل کردند واو چون برمضمون فرمان آنها یافت این قطعه در معذرت گفته استعفا از

خدمت خواست .

قطعه

کلبهٔ کاندر و بروز و بشب — جای آرام وخوردوخواب منست
حالتی دارم اندرآن که از آن — جزع درعین رشك وتاب منست
آن سپهرم درو که کوی سپهر — ذرهٔ نور آفتاب منست
وآن جهانم درو که بحر محیط — واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوك بود — همه در کلبهٔ خراب منست
رحل و اجزا و نان خشك درو — گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ صبر من که باد ابیر — پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صبر خوشش — زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ارزق — بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بودازین کم وبیش — حاش للسامعین عذاب منست
کنده بیر جهان جنب نکند — همتی را که در جناب منست
خدمت پادشه که باقی باد — نه ببازوی خاك و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او — همه تسکین اضطراب منست
نیست مربنده را زبان جواب — جام می‌جای من جواب منست

وچون سالی چند ازین برآمد عزیمت بلخ نمود اکابر آنجا متهم به هجو بلخش گردانیده معجر برسرش افکندند وبر گرد بازارش گردانیدند تاآخر بوسیله التفات اقضی القفاة حمیدالدین ازآن کلفت بازرست وبقیهٔ ایام را در همان شهرو مقام بپایان آورد ودرسال پانصد وهشتاد خرمن هستی بباد فنا داد وبرخی درپانصد وچهل وهفت نوشته‌اند .

خواجهٔ مؤید ازاولاد سلطان ابوسعید ابوالخیربوده وهمواره بوعظ وارشاد

فرق عباد مشغولی داشته این بیت مراور است .

بیت

ازمه روی تو آئینه جان ساخته‌اند وندران آینه‌جانرا نگران ساخته‌اند

شیخ ابو نصر هم از احفاد الطریقه شیخ ابوسعید بوده وشعر را نیك میگفته این دوبیت ازآن جمله است .

بیت

از زود رفتنت همه روزست ماتمم وز دیر آمدن همه شب ماتمی دگر
ترسم که گرحکایت‌غمهای‌خود کنم غمگین‌شوی‌ازین‌غم‌وآن‌هم‌غمی‌دگر

و بیورد را باورد نیز می گویند وباقی آن باورد خورد بوده طعام باوردی اختراع آن شهرست اما آب و هوای بد دارد از مردمش این چند نفر که صورت ایراد می‌پذیرد بنظر آمده .

فیضل عیاض از کبارمشایخ بوده اول‌حال‌درمیان مرو وباورد زاه زنی کردی اما مروتی در طبع وی بودی چنانچه درکاروانی که زنان بودند گرد آن نگشتی و کسی را که کم مایه بودی مال اونستدی و کسی را که مالش‌بردی جزوی جهت مایه بوی دادی تاآنکه حال بروی بگشت وتوبه نمود وخصمانرا خشنود گردانید وبسیاری از اولیا را دریافت ازسخنان اوست که مرد در دوستی حق وقتی بکمال رسد که منع وعطا وذم وثنا برویکسان شود .

عبدالله‌مهدی ولدشیخ‌احمد نصر که بیست حج گزارده بود و احرام را از خراسان بسته درسلك اولیای آن دیار انتظام داشته‌اند .

باباسودائی مرد خوش محاورهٔ بی‌تکلف نیکو طبیعت بوده ابتداءِ سودایی درمزاجش‌غالب گشته عمرها دیوانه وار دردشت خاوران بسرمی‌برده وپس ازافاقت

خدمت میرزا بایسنغر را ملازم گرفته بنکات شیرین و محاورات نمکین باعث گرمی مجلس وشگفتگی محفل میگشت این ابیات مراوراست .

بیت

برلوح سیم صبح بکلك زر آفتاب بنوشته نام احمد و القاب بوتراب
یعنی دو بوداشم و مسما همان یکی احول دودیده ورنه یکی بوددرحساب
برخوان حدیث لحمك لحمی وسرمپیچ بشنو رموز دمك و می و رخ متاب
از خیل انبیا نبی الله هاشمی وز جمع اولیا اسدالله بوتراب

در تذکرهٔ دولت شاه آمده که روزی میرزا بایسنغر بن میرزاشاهرخ درحمام چندی از ندما را طلب نموده از آن جمله یکی با باسودایی بوده که بعد از ساعتی بگوشهٔ رفته نسبت مشغول گشته قضا را میرزا بدانجا وارد شده و از روی طبیعت گفته که درویش عجب وصلهٔ داری باباسودایی گفته که شاه درویشان درنظر است و میرزا راعرق سخطش بحرکت آمده طاسی داشته بجانب اوافکنده و از ضربت آن آسیبی بسروی رسید و باباآشفته ازحمام برآمده در گوشهٔ نشسته چون میرزا از حمام بیرون آمده همان طاس که ازطلا بود نزد بابافرستاد وعذرخواسته باباجواب داده که چون میرزا وصلهٔ مارا قبول نفرمودند مانیز صلهٔ اورا قبول نداریم.

مولانااحمد در عنفوان جوانی بماوراءالنهر رفته درخدمت تجردمنشان بخارا کسب کمال نمودو پس ازآن عزم عراق کرده درکاشان که ازشهرهای نیك ایرانست بساط اقامت افکنده و بفرمودهٔ شهریار عصرو زمان تدریس آن شهرو مکان بوی مقرر گشت چون امیرجمال الدین استرآبادی برمسند صدارت متکی گردید بنابرسخن اهل غرض منع وظیفهٔ مولانا نمود ومولانا اصلا زبان برد وقبول او نگشوده بشیوهٔ قناعت روزگار میگذرانیدتاروزی تاجری صرهٔ زر نزد مولانا آورده پیش او بگذاشت و گفت این زررا نذرشاه اولیاعلی المرتضی سلام الله علیه کرده بودم سه شب است که در

واقعه بمن میگویند که‌چون وظیفهٔ‌مولانا منع شده باید که این‌زررا بدورسانی.

بیت

روزی تو باز نگردد زدر　　کار خدا کن‌غم روزی مخور

امیرجمال‌الدینچون دید که‌آن خفت برمولانا گران نیامد هرآینه ویرا متهم بامرپیچی ساخته شخصی را تعیین فرمود که‌مولانارا مقیدساخته بحضورآورد ومولانا پیش ازآنکه فرستاده رسد قایدقضا را بمقدم‌رضا استقبال‌نموده لوای عالم مخلد برافروخت .

بیت

اگر مرگ‌خود هیچ راحت ندارد　　نه بازت رهاند از غم جاودانی
اگر خوش‌خویی از گران قلتبانان　　وگر بدخوی از گران قلتبانی

و ازمولانا شعربسیارروایت کرده‌اند امادرین‌وقت‌بغیرازیك‌بیت شعری‌دیگر ازوی استماع نیفتاد .

بیت

در کنج نامرادی بادرد دل نشستم　　دست طمع بریدم پای‌طلب‌شکستم

مولانا ابوالحسن دانشمند ثمرآن‌شجر است درحل‌نمودن مغضلات وتوضیح خفیات وتلویح جنات ازمشهوران زمان خود بوده .

بیت

بی تکلف او سخن گفتی چنان　　کز پس پانصد تأمل دیگران

و فضیلت اورا هیچ شاهدی چون قصهٔ‌حل‌مالاینحل نیست چه‌مشهور است که اززمان قدیم هیجده ازعلم ریاضی مانده‌بود که‌عقدهٔ‌آن بگره گشایی طبع هیچ‌یك از حکما باز نشده بود چون‌نوبت بعلامهٔ خورشید ضمیر خواجه نصیر رسید شش

سخن را حل کرده بباقی التفات ننمود مولانا حسن آنرا باندك غوری حل نموده حل مالاینحل نام نهادوحدت ذهنش بغایتی بود که درچهارده سالگی شرح تجرید را با حواشی افاده نموده دربیست سالگی درس محسبطی گفته وقوت حافظه‌اش بغایتی بود که درهر کتاب که یکنظر افکندی عبارت آن هرگز ازخاطرش نرفتی واین سخن ازوی شهرت دارد که اگر جمیع نسخ متداوله ازعالم برافتدعبارت تمامی آنها را چنان تقریر کنم که یك حرف خلاف ظاهر نشودو بااین نسبت ابواب سعت مشربش گشاده بودی وهرگز بی زمزمهٔ عشق و کیفیت عاشقی نبودی شاعری، درحق مولاناوشیخ علی عالی که مجتهدزمان بوده این بیت گفته :

قطعه

پسر کاشیان ودخترشان بدوفاضل شدند جفت بمفت
پسران جفت بوالحسن گشتند دختران جفت آنکه نتوان گفت

تصنیفات مولانا بسیار است آنچه شنیده شده کتاب حسنا است درحکمت طبیعی و کتاب مشارق و کتاب مرآت الافلاك در حکمت ریاضی و حاشیهٔ شمسیه و حاشیهٔ تهذیب در منطق ورسالهٔ اثبات واجب وشرح فرایض نیزاز آن جمله است و احیاناً لطف طبعش بنابرشگفتگی خاطر مرتکب این نوع ابیات می گشته .

بیت

سوزم چوبمن گر در آبی که مبادا این مهرووفا باد گری داشته باشی

•*•

تراهر کس که بامن سر گران ساخت ز بار غم سبکباری نه بیند

مولاناقنبری در سلك ملازمان عبدالمومن سلطان ولدوالی توران عبدالله خان انتظام داشته وبااستعداد موقوروشعری نیزمی گفته :

بیت

ناخن زغم بسینه زدن پیشهٔ منست فرهاد کوه عشقم واین تیشهٔ منست

از کثرت خدنك توشدنی‌ستان‌تنم آری هزیرعشقم واین‌بیشهٔ‌منست

نسا بحسب آب‌وهوا جایی نزه‌ودلگشاست چه‌شهرت تمام داردرآن شهرو ولایت دوانزده‌هزار چناراست ونیز مشهوراست که‌دوانزده‌هزار ولی‌ازآن ولایت برخاسته‌اند درنفحات‌بنظرآمده که دربرابرخانقاه‌استادابوعلی وقاق گورستانیست که‌تربت‌چهارصد پیراست که‌ازکبار مشایخ وبدین‌سبب‌نساراشام خورد گفته‌انـد وازمردم‌نیك آنجا **امام‌ظهیر الدین نسومی**ازفصحای نامدار وافاضل‌روزگاربوده چنانچه نظم‌پروین یـانثرنثره‌درمقابله‌نظم ونثر اوبی‌نور و کم‌ضیا بوده‌این رباعی ازمنظومات‌اوست .

رباعی

صبحی ندمد زآخر هیچ شبی تاتازه برویم نرساند تعبی

حاصل من بی‌دولت حرمان روزی دارم‌زتروخشك‌جهان‌چشم‌ولبی

این‌چندبیت نیزدرجواب قاضی شمس‌الدین نسوی‌مراوراست.

نظم

جزبجنابت اگر خطاب نویسند نقش‌معماست کان برآب‌نویسند

در نسبت خسروی زدانـش درلقبت مالك الرقاب نویسند

نوك قلمهای فاضلان زمانه چندزتشویش واضطراب‌نویسند

دفتر عامات در معالعه دارند درسیر دهر انتـقاب نویسند

بازخرم ازبلای دهر که کتاب صدر ترامرجع و مآب نویسند

القاضی‌امام مجدالدین ازفضلای آن‌شهور وستین بوده بلطف طبـع‌وحدت ذهن مشهور ربحسن خلق‌وجودت‌قریحت مذکور وقتی که‌قضا ندای رفتن‌رابگوش هوش اودرداد نفسی سردازدل پردرد کشیده این‌رباعی‌انشانمود.

رباعی

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند ازدفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر کز روح طبیعی رمقی بیش نماند

دروقتی که قاضی شمس الدین متقلدقضای آن ولایت گشت به تهنیت ازورفت ودربدیهه این رباعی بگفت:

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی باقی مانی گهی که ماضی باشی
برخلق خداحکم چنان کن که اگر آن برتو کند کسی تو راضی باشی

شمس الدین محمد موکد درفضل وهنر یگانه ودرجود و کرم نشانه بوده لوای فضل او به ثریارسیده وغباراشهب قلمش دردیدهٔ فلك توتیا کشیده این رباعی مراوراست.

رباعی

دلدار همه گرد دل و دین گردد
وانگه چو ببرد خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش
آن خود چو بلب رسید شیرین گردد

محمد بن بدیع در عهد خود ملك الامرا عمادالدین زنگی دیوان انشای نسا بوجود اوزینت داده بود بعداز چندوقت از خدمت استعفا خواسته هرچند ازدیوان عالی خوارزمشاهی اوراطلب کردندقبول نکرد همچنین مالك مازندران ویراطلب داشت هم استعفاخواست وپس ازآن بشیوه خداپرستی روزگا میگذرانیدتادر گذشت

ویرا قصیدیده‌ایست در حق فخر الملة والدین محمد رازی که این چند بیت از آن جمله است.

بیت

زهی زنسخ رقاع توعقل برده نسخ — نهاده علم تودرزیر سر حکمت فسخ
چوفیض علم لدنی رسد ترا ازغیب — بساحت دل تونعره بر کشد بخ بخ
به پیش مار کی فضل توچه زشت وچه نیك — بنزد پیشرو علم توچه ریك وچه شخ
هر آنچه یافته در بارگاه بوقلمون — همان که باسپر آفتاب داشته یخ

مجدالدین محمد البابیزی ازشعرای زمان سلطان سکندر است واورا مثنوی است موسوم بشاهنشاه نامه که دقایق حالات خوارزمشاهیان زا بیان نموده واین رباعی نیز ازوی بنظر آمده.

رباعی

درپیش توای کریم گر دلدارم — تاظن نبری که ازتو در آزارم
خطتو که دودانش نیکوئی است — درچشم من آمد آب از آن می بارم

مولانا سعدالدان مسعود عمر التفتازانی از کمل فضلای وقت خود بوده در سن شانزده سالگی آغاز تصنیف کرده شرح صرف زنجانی را مرقوم قلم بلاغت رقم ساخت وبعداز آن مطول راباسم ملك حسین کرت دیگر تالیف نمود آنگاه درخوارزم متوطن شده مختصر تلخیص را بنام جانی بیك درسلك انشا کشید وچون امیر تیمور گورکان خوارزم را درحیطهٔ تسخیر کشید مولانارا همراه بسمرقند آورد ودرمجالس برزبرتوشك خویش جای میداد ودروقت وداع تاسرطناب پیش خانه مشایعت میفرمود وفات مولانا سنه ۷۰۵۲ بوقوع پیوست وقبرش درسرخس است عزیزی ازروی طیبت بمولانا گفته که مردم را مظنه اینست که شما از نسائید

مولانا جواب داده که آری الرجال من النساء وپس ازوی خلف ارشدش مولانا شمس الدین محمد بجای والدخود تکیه زده درسلك علمای صاحبقرانی انتظام داشته و ازمولا شمس الدین محمد مولانا قطب الدین یحیی بوجود آمده که افضل زمان خود بوده و ازاواخر دولت شاهرخ میرزا تا اوان استقلال سلاطین حسین میرزا بلوازم منصب شیخ الاسلامی مشغول داشته .

سرخس

مابین مرو و هرات واقعست و ارتفاعاتش نیك بحصول میپیوندد و قلعه اش ازقلاع معتبر خراسانست .

درحینی که محمدخان شیبانی فتح خراسان نمود صدوهفتادهزارخانه درسرخس بقلم آمد وچون شاه اسمعیل ماضی بعزم مقاتلهٔ او بجانب خراسان در حرکت آمد محمدخان مردم نیك آن ولایت را کوچانیده بماوراءالنهر گسیل فرمود و ازین سبب سرخس روبویرانی نهاده بیست وپنج سال خراب ماند.

درزمانیکه شاه طهماسب خسرو ایران برعبدالله خان والی توران چیره گردید درصدد معموری سرخس گردید. ازآن زمان تاحال آبادانست ومردم نیك ازاولیاء و فضلا ازآن مقام برخاسته اند .

شیخ ابوالفضل که پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر ومرید ابونصر سراج بوده آورده اند که وقتی ازهوا درآمد و بردرختی بنشست یکی آن بدید گفت ترا ازین میباید . گفت ازآن نمیباید .

درتذکرهٔ اولیا آمده که چون شیخ ابوالفضل ازدنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه دروی پوشانیدند .

روزدیگر درمسجد نشسته بودند که کسی درمسجد باز کردومرقع درمسجد انداخت و گفت مرقع بیگانه را نخواهم وبرفت .

دیگری **شیخ‌لقمان** است که ازعقلای مجانین بوده جمعی ازوی پرسیدند که این چه‌بود و ازچه‌سبب روی‌داد؟ گفت هرچند بندگی بیش کردم بیش درماندم. گفتم الهی پادشاهان‌را بنده چون پیرشود آزاد کنند تو پادشاهی و من دربندگی تو پیر گشتم آزادم کن. گفت ندایی شنیدم که ای‌لقمان آزادت کردیم.

نشان آزادی‌وی آن‌بود که عقل ازوی بر گرفتند چنانچه شیخ ابوسعید همیشه میگفته که لقمان درامر ونهی آزاد کردهٔ سداست.

خواجه احمدحمائی نیزازنیکان‌وقت بوده واحوالش در کشف‌المحجوب و نفحات بتفضیل مذکوراست.

سیدالاجل ظهیرالدین‌تاج‌الکتاب کان سیادت وجان سعادت‌بوده‌منثوراتش مقبول‌فصحا ومنظوماتش پسندیدهٔ شعرابود ومحیدعوفی درتذکرهٔ خودآورده که سید مزبورازملك تاج الدین که درسلك صدور انتظام‌داشت کنیزکی‌التماس‌نمود واین قطعه گفته‌بد وفرستاد.

بیت

صدرا بذات پاك خداوند انس و جان
کز جان و دل ثنای جان تو گفته‌ام
در بحر هجر خویش گهرهای شب‌چراغ
بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام
دانی بزرگوارا کز جور روزگار
شب‌ها چو بخت تو نفسی من نخفته‌ام
تا در جناب جاه و جلالت نرفته‌ام
گرد محن ز ساحت سینه نرفته‌ام

دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری
زیرا بسی گهر بمدیح تو سفته‌ام

وچون تاج‌الدین این‌قطعه برخواند کنیزك بچهٔ هندی بکر که زنگیان زلف‌او روی آفتاب را طپانچه غیرت‌زدندی بوی‌فرستاد و این قطعه‌نیز درجواب‌او گفته روان‌ساخت .

قطعه

چون بالماس طبع درسفتی در ناسفته ات فرستادم
قوتی ده خدای عز و جل که ز بی قوتی فرستادم

چون سید آن کنیزك بدید بافتضاض بکارت او داد قضاء شهوت بداد بحکم صغر سن و ضیق محل و کبر آلت کنیزك رنجورشدهم درآن‌زودی فوت‌نمودچون ملك تاج‌الدین‌را ازاین‌حال خبرشد آن‌دوبیت گفته بوی‌فرستاد .

قطعه

علوی‌آن کنیز هندی را زود از اسلام‌سیر خواهی کرد
پدرت‌غزو کردی از شمشیر تو غزاشان‌بکیرخواهی کرد

سید درجواب گوید :

جواب

وعدهٔ کردهٔ مرا شاها بسخن رود و دیر نتوان کرد
بیقین غزو کافر ماده جز بشمیر کیر نتوان کرد

الصدرالاجل تاج الدین ازروسای سرخس وفضلای‌خراسان‌بوده نگارخانهٔ خیال او رونق تصاویر مانی‌شکسته وخطموزونش‌ازارژنك ننك‌داشته شعرش‌اگرچه بحکم کثرت مدون‌است اما متداول نیست آنچه یافته‌شد نوشته آمد.

بیت

ای صدر دین ز درد فراق جمال تو
چشم و دلم قرار گه آب و آتش است
آن چشم و دل که منزل وصل تو بود دی
امروز بی‌تو بارگه آب و آتش است

نظم

بخدایی که ذوق توحیدش — درجهان خوش‌تر از شکر باشد
که چو من دور باشد از در تو — عیشم از زهر تلخ تر باشد

قطعه

راد طبعی که در غمی افتاد — جز برادان مباد پیوندش
زانکه گر التجا کند بلئیم — نگشاید ز سعی او بندش
گر برحمت همی کند یادش — گر بحکمت همی دهدپندش
آخرالامر چون فرو نگری — زهر باشد نهفته در قندش
این‌مثل‌شایع‌است‌ونیست‌شگفت — که نویسد بزر خداوندش
پیل چون در وحل فروماند — جزبه پیلان برون نیارندش

قطعه

گر زمانه وفا کند با من — عذر تقصیرهای خود خواهم
ورنه محرم‌مدان مرا زیراك — من ز تقصیر خویش آگاهم
باملك شه جهان نکرد وفا — توچنان‌دان که‌من ملکشاهم
مهرومه را کسوف نقصانست — خود گرفتم که مهر یا ماهم

رباعی

درماتمت آن قوم که خون می‌بارند — مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمناك از آنند که تا دوزخیان — جاوید چگونه باتو صحبت دارند

استاد ابولحسن علی البهرامی از شعرای آل ناصر است و در زمان سلطان محمود غازی آسایشها دیده خجسته نامهٔ که در عروض نسخه بی‌نظیر است و ازمنشآت اوست واین ابیات نیز مراوراست .

بیت

کار جهان بود بهمه حال درد سر — بی کردن خطر نشود مرد با خطر
محنت بسان آتش تیزست کس ندید — هیچ آتشی که میل نبودش سوی زبر
گرجای همتم دل گردون شدی زهول — اندام اوهمه بگسستی ز یکدیگر
جویم همی بزرگی چون یافتم چسود — گرهست این بزرگی میراثم ازپدر
نیکست نسبت پسران مرد را ولیك — آن به بود که مرد کند نسبت ازپسر

امام الاجل فخر الدین محمد الزرجانی خاطری وقادوذهنی نقاد داشته وشعر را در غایت جودت وعذوبت انشا میکرده این رباعی مراوراست .

رباعی

ای دلبر حلاج لب چون نوشت — بربود دل از شیفتهٔ مدهوشت
ازخود پنبه از آن گر بینم — آن پنبهٔ ناز بر گشت از گوشت

***

زان می‌ترسم که ازره بدسازی — وزغایت مردمی واز طنازی
این سك صفتان کنند ای آهوچشم — ناگاه ترا صید بروبه بازی

مولانا قطب الدین قطب فلك فضل ومحور آسمان دانش بوده وقتی به پسر

خود ناصرالدین مکتوبی نوشته این بیت بدیهه درج ساخته .

بیت

درغمت ای ناصرای دو دیدهٔ روشن مردم چشمم بسان مردم آبی است
دل که زغمهات مست بود خرابست عاقبت دوستی دودیده خرابی است

بلخ از ابنیهٔ کیومرث است اما کیکاوس آب ببلخ آورده باعث آبادی آن شهر گشت ودر زمان اسلام بدست اخسف بن قیس خراب گردید تا نصرسیار بموجب فرمان یکی ازخلفای بنی امیه کرت دیگر آن شهر را عمارت نمود چون قلعهٔ آن شهررا غلامان نصر تعمیر نموده هر آینه بقلعه هندوان موسوم گردید واز عمارت عالیهٔ بلخ یکی نوبهار بودند گویندچون خلایق نام کعبه وعظمت آن شنیدند برامکه که ازروسای آن مملکت بودند بتخانهٔ در مقابلهٔ آن بنانهادند و برزیر آن قبها بسته علمها برافروختند گویندارتفاع آن صدارش بوده چون نوبت خلافت بذوالنورین رسید خالدبن برمك که صاحب اهتمام آن کارخانه بود مسلمان گردیده خودراعبدالله نام کرد ومردم راازعمارت آن خانه مانع آمده لاجرم ملك ترخان بخشم رفته لشکر برسروی کشیدو اورا با فرزندان بکشت مگریك پسرش که برمك نام داشت گریخته بکشمیر رفت و بعدازچندوقت آمده برجای پدر تکیه زدو برمکیان جمله از نسل اویند در حبیب السیر آمده که چون چنگیز خان به بلخ آمد آن بلده در معموری بمثابهٔ بود که درشهر وقرای هزارودویست جا نماز جمعه میگزاردند و هزارودویست حمام راحت انجام داشت اززبده الاولیاخواجه ابونصیر پارسانقل است که دروقت استیلای چنگیزخان پنجاه هزار کس از سادات ومشایخ و علما و موالی در بلخ اقامت داشتند چون اشراف و اعیان ازقرب وصول چنگیزخان وقوف یافتند باساوری وپیشکش باستقبال شتافتند اما اطاعت و انقیاد فایده نداد همهٔ بلخ را

چون کف دست گردانید .

مصرع

عمارات عالیش را پست کرد

و باز بتدریج آبادانی یافته امروزشهریست درغایت عظمت و شگرفی وقلعهٔ دارد مانند کوه‌قاف وخندقی چون دریای محیط مستثنی ازاوصاف واز میوه‌وانگور وخربزه‌وهندوانه درآن شهر نیك‌میشود چه‌مشهور است که چهار هندوانه باریك شتر است درحبیب‌السیرمذکور است که درهشتصدو هشتاد وپنج که میرزا بایقرا از جانب برادرخود سلطان‌حسین میرزا دربلخ لوای ایالت مرتفع گردانیده بود عزیزی‌شمس‌الدین‌محمدنام که‌نسبش‌با بویزید بسطامی‌میرسیدازکابل ببلخ‌شتافته‌ظاهر ساخت که‌آنرادرزمان‌سلطان‌سنجرسلجوقی‌تصنیف کرده‌بودند ودران کتاب‌مکتوب بود که مرقد شاه‌اولیا علی‌المرتضی‌درقریهٔ‌خواجه‌خیران‌درفلان‌موضع‌است بنابرآن میرزا بایقرا با جمیع اکابرواعیان‌بدانجا که تاشهرسه فرسخ‌است‌شتافته‌درآن‌موضع چنانچه درآن کتاب نوشته‌بود گنبذی ظاهرشد که‌قبری درمیان‌آن‌موجودبودچون اندکی‌حفر کردند لوحی ازسنك سفید پیدا شد که برآنجا منقود بود که هذاقبر اسدالله‌اخی‌رسول‌الله‌وعلی‌ولی‌الله‌علیه‌السلام.

میرزابایقرا درحال قاصدی همعنان شمال وصبا بهرات فرستاده‌صورت‌واقعه راعرضه‌داشت نمود ومیرزا درفوربدانجا نهضت فرموده عمارتی درغایت رفعت و وسعت‌طرح انداخت وبازاری مشتمل بردکاکین وحمام بنیاد نهاد ویکی از انهار که بنهر شاهی منسوبست برآن مزار فیض بخش وقف ساخت و بتدریج آمد و شد خلایق بدان عتبه بمثابهٔ انجامید که هرسال قرب صد تومان از نقد و جنس نذر بدانجا می‌آوردند و تا غایت آن آستان مطاف طوایف خلایق نزدیك و دور است و از بلخ مردم نیك بسیار برخاسته‌اند که اگر درصدد ذکر جملهٔ

آنها آیم ازمطلب بازمیمانم لهذا بذکر بعضی از آن جماعت که عظیم مشهورند اکتفا کرده شد.

شیخ ابواسحق ابراهیم بن ادهم از کمل اولیاست چنانچه جنید گفته که کلید علمای این طبقه ابراهیم ادهم است واو خرقه ازدست فیضل عیاض پوشیده گویند روزی بر کوه بوقبیس نشسته بود بااصحاب گفت اگر ولی ازاولیای خدا کوه را گوید روان شوروان شود گویند بمجرد این سخن کوه در جنبش آمده بعده پای خود بر کوه زد که ساکن شوساکن شد درتذکرهٔ اولیا آمده که ابراهیم وقتی درچهارده سال بادیه راقطع کرده بمکه رسید چه التزام کرده بود که درهرقدم دو رکعت نمازبگزارد و چون نزدیك مکه رسید پیران حرم استقبال وی کردند ابراهیم خودرادرپیش قافله افکند تا کسی اورا نشناسد خادمان پیش از پیران بوی رسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که پیران حرم استقبال او آمده اند گفت چه میخواهید از آن زندیق خادمان ویرا بسیلی گرفتند که زندیق توی گفت من نیزهمین میگویم ازسخنان اوست که تاعیال خود چون بیوکان نکنی وفرزندان چون یتیمان وشب برخاك چون سکان نخسبی طمع مدار که دروصف مردان نشینی گفتند گوشت گرانست فرمود که ماارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخوریم.

دیگر ابوعلی شقیق یگانهٔ وقت وشیخ زمان بوده نقل است که شقیق ازابراهیم پرسید که درمعاش چه می کنید گفت اگر می یابم شکرمیکنم و اگر نمی یابم صبر گفت سکان خراسان نیزچنین میکنند ابراهیم پرسید که تو چه میکنی گفت اگر می یابم ایثارمیکنم واگر نمی یابم شکرمیکنم ازسخنان اوست که هلاك مردم در سه چیز است.

گناه می کنند بامید توبه وتوبه نمی کنند بامید زندگانی و توبه نا کرده میماند بامید رحمت وهم ازوست که مرك را ساخته باید بود که چون بیاید

بازنگردد و هم از وی منقولست که من از گناه نا کرده پیش از آن می‌ترسم که از گناه کرده چه‌میدانم که چه چه کرده‌ایم اما ندانم که‌چه‌خواهم کرد و این رباعی نیز از وی بنظر آمده.

رباعی

زاهد که بخرقه کوشش بازاریست — گر بخیه بفقر میزند خوش کاریست
درخواهش طبع دست اگر جنباند — هر خرقه و بخیه‌اش بت و زناریست

حاتم اصم از بزرگان زمان بوده و مرید شقیق و پیر احمد خضرویه است گویند بعد از بلوغ یك نفس بی‌مراقبه و محاسبه از و بر نیامده و یك قدم بی‌صدق و اخلاص بر نگرفته تا بحدی که جنید گفته حاتم اصم صدیق زمانست آورده‌اند که روزی زنی بیامد تا از و مسئله پرسد مگر بادی از وی جدا شد حاتم گفت آواز بلند کن که نمی‌شنوم آواز بلند کرد و همچنین میگفت تا آنرا معلوم شد که او کرست گویند آن زن سی سال دیگر زنده بود که حاتم درین سی سال خود را کر ساخت و اورا ازین جهت اصم گفته‌اند از سخنان اوست که هر چیزی را زینت ایست و زینت عبادة خوف است و هم از اوست که چون عملی کنی یاد دارد که خدای تعالی ناظر است و چون سخن گویی یاد دار که خدای تعالی می‌شنرد و چون خاموش باشی یاد دار که خدای تعالی میداند که چگونه می‌باشی.

احمد خضرویه از کاملان طریقت و از مشهوران فتوت بوده و هزار مرید داشته که از هر مرید بروی آب میرفته‌اند و در هوا می‌پریده‌اند از ابو خفص نقل است که اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی.

شیخ ابوبکر دقاق از اکابر زهاد بوده چنین نقل است که او را عمرها آرزوی صحبت خضر علیه السلام بود و بدین نیت هر روز بگورستان‌ها و در هر روز شدن و آمدن یك سی پاره قرآن خواندی روزی چون پای از خانه بیرون نهاد پیری نورانی دید سلام

کرد وبااو روان شدودرراه سخن‌میگفتند تابگورستان رفتند وباز گشتند چون بدروازه خانه شیخ أبوبکر رسیدند که‌ازخواندن یك سی‌پارهٔ قرآن محروم ماندی جوانمردهر گاه صحبت خضر چنین‌زیان کارباشد صحبت دیگران چگونه خواهد بود ازسخنان اوست که‌زهدسه‌حرف است زا ترك زینت‌است وها ترك هواوهوس و دال ترك‌دنیا

شیخ بهاءالدین وجیه زادهٔ علاءالدین محمداست که‌عم‌سلطان‌محمداست که خوارزمشاه بوده وچنین‌شهرت دارد که‌حضرت رسول ﷺ ویرادرخواب گفته که دختر خودرا بجلال‌الدین حسین خطیبی خطبه نمای واو بفرموده عمل نموده بهاءالدین ازآن دخترمتولدشد وچون بتحصیل علوم‌دینی ومعارف یقینی مشغول گشت شبی‌حضرت‌رسول ﷺ بخواب‌جمعی‌ازاکابر واهالی بلخ آمده‌فرمود که من بعد بهاءالدین‌ولدرا سلسان‌العلمامیگفته‌باشید پس‌ازاین‌واقعه مرتبه‌اش بجای‌رسید که‌محسود همگنان گشت وسلطان محمود نیزملاحظه کرده ویرا عذر خواست و سلطان‌العلما عزیمت حج‌نموده چون‌ببغداد نزدیك شد شیخ شهاب‌الدین سهروردی استقبال نموده‌ازاسب پیاده گشت‌و زانوی‌مولانارا ببوسید ودروقت‌فرودآمدن‌موزه ازپای‌وی بیرون کشیده مولانابهاءالدین بعدازمراجعت مکه‌بجانب روم‌توجه‌نمود ودر ازرنجان ولارندیه پانزده سال بسربرد وبعدازآن‌بقونیه رفته‌اقامت فرمود ودر آنجا بجوار رحمت حق‌پیوست‌رحمةالله

مولاناجلال‌الدین‌محمدالمشهور بمولوی رومی از بی‌بدلان‌زمان و بر گزیدگان دوران‌بوده واززمان‌وجود اوتاحال شخی بدان‌حسب ونسب در عرصهٔ وجود ننهاده‌وبموزونی احوال‌وشگرفی اقوال‌اونقشی برروی روزگار کشیده نشده درخلاصة‌المناقب آمده که چون سلطان العلما درششصد و بیست‌وهشت روی بخطهٔ آخرت آوردسلطان علاءالدین سلجوقی باتمامی‌اکابر وصدور آن‌دیارجمع‌شده‌مولانا

جلال‌الدین را بجای پدر نشانیدند.

مولانا بهاءالدین ترمذی که درجوانی مریدشده وبمرادرسیده واودرقت هجرت مولانا بهاءالدین غایب بودوبعد از چندوقت که احوال معلوم کرد عازم قونیه گردید چون بمقصد رسیدیکسال بود که مولانا بهاالدین ازدنیارحلت کرده بودچون بمولانا جلال‌الدین صحبت داشت ویرا درعلم ظاهر کامل یافت گفت اگرچه بظاهر جای پدر گرفته امااز علوم باطنی بهرهٔ نداری وآن ازپدرت بمن رسیده اگرمرید شوی مراد یابی مونادرروز برغبت تمام مریدشده نه سال درخدمت اوبسر برد چون سید فوت نمود بعداز پنجسال بشمس‌الدین تبریزی پیوست و چون شمس‌الدین درزیر ابرار اسرار ناپدید گردید ملازمت صلاح‌الدین زرکوب را ملازم گرفت وپس ازآن در خدمت چلبی حسام‌الدین نیزعمری بپایان رسانید تارسیدبدانجا که رسید تاریخ ولادتش درششصدوچهاربوده درششصدوهفتاد ودو ازعالم فنابجهان بقانقل فرمود ازسخنان اوست که آزادمردآنست که ازرنجانیدن کسی نرنجد و مستحق رنجانیدن را نرنجاند دیگردرنفحات نقل است که بخط مولانا ولد نوشته یافتند که جلال‌الدین محمددرشهر بلخ شش ساله بود که درروز آدینه با چند کودك بربامهای خانهٔ ما سیرمیکردندی یکی ازآن کودکان بادیگری گفته که بیا تاازین بام برآن بام جهیم جلال‌الدین گفته است که امثال این نوع حرکات ازسك وگربه وجانوران دیگر سر میزند حیف باشد که آدمی بدینها مشغول شود اگردرجان شما قوتی هست بیائید تا سوی آسمان پریم ودرهمان حالت ازنظر کودکان غایب شد کودکان فریادبرآوردند بعدازلحظهٔ رنك وی دیگرگون شده وچشمش متغیر گشته بازآمدو گفت آن ساعت که باشما سخن می گفتم جمعی ازسبزقبایان دررسیدند ومرا ازمیان شما برگرفتند وبگرد آسمانها گردانیدند وعجایب ملکوت را بمن نمودند چون آواز فریادوفغان شما برآمد بازم بدین جایگاه فرودآوردند.

گویند که در آن سن هر سه چهار روز یکبار افطار میکرده وقتی که همراه والدهٔ بزرگوار خود از بلخ متوجه مکه معظمه بود در نیشابور بصحبت شیخ فریدالدین عطار رسید وشیخ عطار باوجود کبر سن پاس غربت ورعایت حرکت اورا که در غایت صغر سن بوده بجای می آورده وهنگام وداع نسخهٔ اسرار نامهٔ خود را بدر رنکات سودمند گوش هوش ویرا گرانبار ساخته ومولانا سواد آن کتاب را بجای سویدا در دل جای داده دمی بی ذکر اودم بر نیاوردی ونیز فرموده مرغی که از زمین بالا پرد اگرچه بآسمان نرسد اما اینقدر باشد که از دام دورتر باشد و برهد و همچنین اگر کسی درویش شود وبگمان درویش نرسد اما اینقدر باشد که از زمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز ماند واز زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد مولانا سراج الدین قونیوی صدر زمان وبزرك دوران بوده وبخدمت مولانا خوش نبود روزی پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من باهفتاد و سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بود خواست مولانا را برنجاند یکی از نزدیکان خود را گفت که برو وپیش جمعی ازوی به پرس که توچنین گفتهٔ اگر او اقرار کند اورا دشنام ده و بی حرکت ساز آنکس بیامد واز مولانا سوال کرد که شما چنین گفته اید که من باهفتاد و سه مذهب یکی ام گفت گفته ام آنکس زبان بشتم بگشاد و دشنام وشفاهت آغاز نهاد ومولانا بخندید و گفت بااین نیز که تومیگویی هم یکی ام آنکس خجل شد وباز گشت و فرموده است که شخصی بخلوت درویشی درآمده گفت چرا تنها نشسته گفت این زمان تنها شدم ازوی پرسیدند که درویش گناه کند گفت مگر طعام بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن گناهی عظیم است وفرموده است که صحبت عزیز است والاغیر ابنای جنس و گفته درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی فرموده که علامت مرید قبول یافتهٔ آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت نتواند واگر ناگاه درصحبت بیگانه افتد چنان شنید که منافق در مسجد و کودك در مکتب

واسیر درزندان اگر چه اشعار مولوی درشهرت گرد ازخورشیدبرده و درپایندگی روشنی ازماه سترده اما بنابر ترك والتزام بیتی چند جهت انبساط خاطر افسرده دلان واندمال جراحت خستگان آورده شد.

بیت

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
سرمه کش چشمان ما ای چشمها را توتیا
ما کوی سر گردان تو اندر غم چوگان تو
گر جوانیش سوی طرب گر رانیش سوی بلا
طرفه درخت آمد کزو گه سیب روید گه کدو
گه زهر روید گه شکر گه دردروید که دوا
روزی محمد بك شود روزی پلنك وسك شود
گه دشمن بدرك شود گه والدین و اقربا
روزی یکی همراه شد بابا یزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خر بنده ام پس با یزیدش گفت رو
یارب خرش را مرك ده تا اوشود بنده خدا

غزل

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو — آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
یکدست جام باده ویکدست زلف یار — رقصی چنان میانهٔ میدانم آرزوست
زان همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

کارندارم جز اوکار که همکارم اوست — لاف زنم لاف من زانکه خریدارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او — گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

***

تانقش خیال دوست با ماست — مارا همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست — والله که میان خانه صحراست
و آنجا که مراد دل برآید — یك خار به ازهزار خرماست

*

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اشکوفه لب گشود که هنگام بوسه گشت — بگشاد دست سرو که وقت کنار شد

نظم

گفتی که درچه کاری باتو چکار ماند — کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
کز خم خلد نوشم از جامهای زرین — جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت پتو هر آنچه بافم — والله نه پود ماند و الله نه تار ماند

*

عشق را جان بیقرار بود — یاد جان پیش عشق عار بود
همه کس راشکار کرد بلا — عاشقانرا بلا شکار بود
نام وناموس وشرم اندیشه — پیش جاروب شان غبار بود
هر بلارا بجان چنان نخرند — کان بلا نیز شرمسار بود

*

شراب شیرهٔ انگور خواهم — حریف سرخوش مخمور خواهم
بیانزدیکم ای ساقی که امروز — من ازخود خویشتن رادور خواهم

اگر چشم دلم غیر تـو بیند — من آن چشم گرامی کور خواهم
شکر شیرینی این عقل طرار — نخواهم شور خواهم شور خواهم

•*•

جنتی کرد جهانرا ز شکر خندیدن — آنکه آموخت مرا همچوشررخندیدن
بصدف مانم وخندم چومرا درشکنند — کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

•*•

هر کجا که پانهی ای‌جان من — بر دمد لاله بنفشه یاسمن
ور طغاری‌دست شویی‌آن طغار — زآب دست‌توشودزرین لگن
برسر گوری که‌خوانی فاتحه — بوالفتوحی‌سر بر آرداز کفن
دامنت بر چنگـل خاری زند — چنگل چنگی‌شود باتن بتن

بیت

دیر آمدهٔ مرو شتابان — ای، رفتن تو چو رفتن جان

نظم

ای دشمن عقل و جان شیرین — نور موسی و طور سینین
ای آنکه طبیب دردهایی — بی قرص بنفشه و فسنتین
ای باعث رزق مستمندان — بی توبره و جوال و خرجین
دو پاره کلوخ را به بینی — وسی سازی او را در آئین
هر ذوق که غیـر حضرت تست — نوشش‌نیش‌است و نیش طینین

غزل

اگر چه بسی نشستم در نار تا بگـردن
اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن

رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
عار است مستی تو ، این عار تا بگردن

•*•

اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیکست
خدا دوو بود از بر خدا دوران
چو عشق نیست ترا بندگی بجای آور
که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران

نظم

الا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس الدین
بیار اخبار شمس الدین بیار اسرار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
بذات حق کز آن دارد همیشه عار شمس الدین
ز چشم در جها بگذر حجاب عشق هم بردر
دوصد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
قلاید های زر دارد بنا گوش ضمیر من
از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
الا ای دل تو آنجائی که نوشت باد وصل او
ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
بصر در دیده بفزاید اگر دردیده ره باشد
بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
خراب دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
مگر ازلطف بی پایان و ازهنجار شمس الدین

غزل

جانا بیار باده و بختم بلند کن زان حلقهای زلف دلم در کمند کن
مجلس خوشست و ما و حریفان همه خوشیم آتش بیار و چاره مشت سپند کن
یك رك اگر درین تن ما هوشیار هست با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

•*•

وه چلبی ز دست تو صد چو دلم شکست تو
آه زچشم مست تو ، وه چلپی ز دست تو
روززهجر نا خوشم شب همه شب در آتشم
بار فراق چون کشم وه چلبی ز دست تو
جور و جفا کنی کشم زهر فنادهی چشم
هرچه تو میکنی خوشم وه چلبی زدست تو
جور و جفا بما کنی با دگران وفا کنی
وین همه خود چرا کنی وه چلبی زدست تو
خیزم شب وفغان کنم شورش درجهان کنم
رهی در آسمان کنم وه چلبی ز دست تو

•*•

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو
که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توئی عمر عزیز من
نخوانم جان پر غم را توئی جانم بجان تو
دگر بی‌تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
دگر بی‌تو به گلزارم بزندانم بجان تو

سماع گوش من نامت سماع جان من‌جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

نظم

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبر عشوه ده سرکش خونخوارش ده
تا بداند که شب ما بچه آئین گذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

رباعی

در مطبخ عشق جز نکورا نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه اورا نکشند

•*•

گه گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد — گه گفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام — دودیده ببست و گفت خورشیدبمرد

•*•

گر گل کارم بی‌تو نروید جز خار — ور بیضهٔ طاوس نهم زاید مار
در برگیرم رباب برد رد تار — گر هشت بهشت در روم گردد نار

•☆•

تنها نه همین خندهٔ سیماش خوش است
خشم وسقط و طعنه و صفراش خوش‌است
سر خواسته است لیك زودش ندهم
سر را محلی نیست تقاضاش خوش‌است

•☆•

من بنده آن کسم که بی ماش خوش است
حیف غم آن کسم که تنهاش خوش است
گویند وفا هاش چه لذت دارد
زآنم خبری نیست جفاهاش خوش است

•✻•

ازلطف تو هیچ بنده نومیدنشد
مقبول تو جز مقبل جاویدنشد
لطفت بکدام دره پیوست دمی
کان‌ذره به ازهزار خورشیدنشد

•✻•

ایدوست قبولم کن وجانم بستان
مستم کن واز هردوجهانم بستان
با هرچه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

•✻•

باز آی که تا راز و نیازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی‌نی‌غلطم که خود فراق تومرا
کی زنده رها کند که‌بازم بینی

•✻•

آنکس که‌تراشناخت جان‌را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی و دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هردو جهان را چه کند

•✻•

خوش‌باش که خوش‌نهاد باشدصوفی
از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافیست غم برو ننشیند
کیخسرو کیقباد باشد صوفی

ودیگر ازبزرگان آن شهرومکان برمکیان‌اند که صیت فضل وسخای‌ایشان برأفواه والسنهٔ طوایف انسان جریان یافته چنین‌آورده‌اند که نسبت جعفر که پدر

خالد بوده وبرمك لقب داشته بملوك فرس می‌پیوندد ودر اوایل حال درنوبهار بلخ بعبادت آتش قیام می‌نموده و چون جمـال حالش بحیلهٔ ایمان وزیور اسلام زیب و زینت پذیرفته بجانب دمشق‌درحرکت‌آمد برمسند وزارت سلیمان که عالیجاه‌ترین خلفای بنی‌امیه بود تـکیه زد وبعضی را عقیده اینست که سلیمان کس فرستاده او را باعزاز واحترام تمام طلبداشت .

بالجمله برمك با اولاد و امجاد در دولت بنی‌امیه درغایت عزت و اعتبار روزگارمی گذرانید تابساط حـکومت‌آن طایفه نیز بمقتضای **توتی الملك من تشاءَ وتنزع الملك ممن تشاء** درنوردیده شد وعباسیان فرمان فرمای جهانبانی گشته‌آل برمك را منظور نظر غایت گردانیدند .

خالدبن برمك را بروایت جامع‌التواریخ وزیر ابوالعباس بوده ودرزمان ابو جعفر درسلك نواب‌درگاه بسرمی‌برده اما ابوجعفر در سوانح امور بادوی شرط مشورت بجای می‌آورده یحی بن خـالد در ایام خلافت مهدی بن منصور باتابیـکی هارون‌الرشید منسوب گشت و هارون بعد از فوت مهدی مرتبهٔ بلند خلافت صعود نموده زمام مهام ملـکی وملی را در کف کفایت اونهاد .

بیت

ز انصاف او گیتی آباد شد ز لطفش دل مردمان شاد شد

چون هارون جعفر پسر ویرا بـکشت یحی را بافضل که برادر جعفر می‌شد محبوس گردانید تاوقتی که فوت گردیدند آورده‌اند که یحیی در حین وفات رقعهٔ نوشته بحارث داد تابخدمت هارون رساند .

مضمون این بود که خصم بیشتر شد و مدعی ومدعا علیه ازپس می‌آید ودرآنجا قاضی‌حاکم است که جورنـکند واحتیاج بگواه نداشته باشد گویند چون هارون آنرا بدید گریهٔ بسیار کرد واثر ناخوشی چند روز دروظاهر بود و یحیی

را چهار پسر بوده که هریك ماه آسمان فطنت وذکا بودند وشرح سخاوت وعطاو مردمی ایشانرا دفتری علیحده باید ضیاء نخشبی درین باب نوشته از عشر عشیر احوال ایشان را بیان ساخته .

درتاریخ مبارك شاهی‌مسطور است که اول کسی که برهارون‌الرشید بخلافت سلام کرد یحیی برمك بود و هارون از پسران او جعفر را به برادری قبول نمود و پسران خود را بباقی‌پسران اوسپرد روزگاردولت ایشان مرعباسیانرا بهاری بود خرم گفته‌اند که فرزندان یحیی همچوطبایع چهار بودند جعفر دربلاغت وفضل در سماحت محمد و در عدالت موسی ودر شجاعت یحیی بنفس خود جامع این صفات بوده وازاول ایام خلافت رشید تاشهور صد وهشتاد وهفت هجری که مزاج هارون بربرامکه متغیر نگردیده بود رتق وفتق و بسط به رأی صایب یحیی و اولادش می‌بود چون مزاج هارون برآل برامکه تغییرپذیرفت‌هریك ازیشان بانواع بلایا مبتلا گشته راه عدم پیش گرفتند.

بیت

چه بخشد مرد را این‌سفله ایام — که آخر باز نستاند بناکام
دهد بستاند و عاری ندارد — بجز داد و ستد کاری ندارد

آورده‌اند که شخصی از نویسندگان می گفت که دفتر اخراجات هارونرا روزی نظری کردم در ورقی نوشته دیدم که دریك روز امیرالمؤمنین برسبیل‌انعام چندین زر و کسوت وفرش وعطریه بابوالفل جعفربن یحیی عنایت کرده بود چون آنها را حساب کردم سی هزار درم بود و در ورقی دیگر بهاء نفت و بوریا که جعفر را بدان سوخته بودند چهار درم و نیم و دانگی بنظر آمد فاعبترو یا اولوالابصار .

بیت

جهانرا دیدی و فصل بهارش بیا و از خزان گیر اعتبارش

شیخ ابوعلی سینا که وصفش زیاده بر آفرین وثناست دیگرانرا چه واحسنت مدیح وبوعلی را چه واحسنت هجاست ازوی نقل است که چون ازمادر بزادم چنان دیدم که درظلمتی رفتم وبعد ازآن بروشنایی آمدم ومادرش گفت چون بزادم کسی حاضر نبود از گربه ترسیدم وابوعلی را در زیر طشتی کردم وپس از آن که شغل خود کفایت نمودم آمده اورا از زیر طشت برآوردم .

آورده‌اند که چون مدت پنجسال ازعمر شیخ منقضی گشت پدرش اورا بمعلمی سپرد شیخ درپنجسال علم اصول وقواعد بیت را کماینبغی ضبط نمود .

بیت

نهانی که خواهد شدن سربلند ز اول دمد تازه سرو بلند
هم از شکل غنچه توان باز گفت که این گل بسی طرفه خواهدشگفت

آنگاه درفن علم حساب ومنطق واقلیدس ومحیطی وفقه وعلم طبیعی وآلهی وطب مشغول گشته چنان گردید که درسیزده سالگی در جمیع فنون علوم مهارت کامل حاصل کرد چون سنش به بیست ودو رسید پدرش وفات کرد هرآینه ابوعلی بخوارزم رفته نزد علی بن مأمون خوارزمشاه اعتبار بسیار یافت .

چون کوکب دولت سلطان محمود بذروهٔ کمال رسید جمعی ازفقها معروض داشتند که ابو علی لامذهب است وسعایت ایشان در سلطان اثر کرده جهت طلب وی حسن بن میکال را نزد خوارزمشاه فرستاد که بوعلی را بپایهٔ سریرا علی فرستد وقبل ازآمدن حسن خوارزم شاه بر کیفیت احوال اطلاع یافته شیخ را مطلق العنان ساخت وشیخ بجرجان رفته بطبابت مشغول گردید وبعدازآن که صورت ابوعلی را

سلطان محمود کشیده باطراف ولایات فرستاد قابوس شیخ راشناخته درغایت عزت بوی سلوك نمودهر گاه که درمجلس آمدی برخاسته چند قدم پیش بازرفتی وبرزبر توشك خود جای دادی و بعدازچند وقت ابوعلی روی بجانب عراق آوردوشمس الدوله بن فخر الدوله که والی همدان بود وزارت خودرا بدومفوض فرمود وبعضی ازسپاه بدان امرراضی نبوده درصددقتل شیخ درآمدندومنزل او بغاریتدندوشمس الدوله ازآن واقف گشته بقدم اعتذارپیش آمدو کرت دیگرزمام وزارت را بکف کفایت او نهادوهم درآن نزدیکی شمس الدوله وفات یافته ارکان دولت پسرش رابسلطنت برداشتند و هرچند ابوعلی رابوزارت دلالت کردند قبول نا کرده درخفیه اوقات میگذرانید تا بدست افتاده دریکی ازقلاع محبوس گردیدوتاج الملك که ازجملهٔ ارکان دولت پسر شمس الدوله بود پس ازچند گاه شیخ را ازمحبس خلاصی دادوشیخ انتهارفرصت می برد بصورت صوفیان بصوف اصفهان درحرکت آمد و چون بطبرستان رسید خواص علاالدوله بن کاکویه استقبال کرده باعزازتمامش بشهردرآوردندوشیخ باقی عمررا درصحبت علاالدوله بسربرده لیالی جمعه را بمجلس وی حاضر گشتی ودیگرایام را بوضع خودبپایان آوردی تا چهارصدوبیست وهفت هجری برنج قولنج در گذشت از سخنان اوست که دوستان زمانه یکشبه چون شمعندویکروزه چون لاله و یکساعته چون خوابند و گذرنده چون آب برف اند جهنده چون رعدند و نماینده چون برق نمایند و نپایند ازوی پرسیدند که فلانکس چگونه است گفت یك عیب دارد و دیگرهمه هنراست گفتندآن کدام است گفت آنکه هیچ عیت ندارداین رباعی نیزمراوراست.

رباعی

مائیم بعفو تو تولا کرده

وز طاعت و معصیت تبرا کرده

آنجا کـه عنایت تو باشد باشد
نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

*

کفر چو منی گزاف و آسان نبود ایمان تراز ایمان من ایمان نبود
درد یر چومن یکی آنهم کافر پس درهمه دهریك مسلمان نبود

شیخ ابو الحسن الشهید بنور عقل و بزیور فضل اتصاف داشته شاعر نیکو محاورهٔ سبك روح شریف نهاد بـوده و جملهٔ شعر باستادی وی متعرف بوده اند چنانچه رود کی بتقدیم او اعتراف نموده، سبق او تکرار میکرده واین دو بیت درحین فوت او انشا نموده.

بیت

کاروان شهید رفت ازپیش آن مارفته گیرو می اندیش
از شما دو چشم یکتن کم در شمار خرد هزاران پیش

وشعر شهید بحکم قلت چون کبریت احمر عزیز و کمیابست آنچه بنظر آمده این چند بیت است.

بیت

بی تو از خواسته میادم هیچ همچنین زار وار با تو رواست
باادب را ادب سپاه بس است بی ادب را هزار کس تنهاست
بفلك بر دوشخص پیشه ورند آن یکی درزی این دگر جولاه
آن ندوزد مگر کلاه ملوك این نبافد مگر گلیم سیاه

نظم

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه

بدین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه

قطعه

دانش وخواسته است نرگس و گل که بیك جای نشکفد با هم
هر کرد دانش است خواسته نیست وانکه را خواسته است دانش کم

بیت

تنش از نازکی زتیر نظر کسوت خون کند چو لاله به بر

ابوالقاسم حسن عنصری در کمالات عدیم النظیر بوده و بر خیل فصحا اسیر چهار عنصر در شش جهت از نه امهات همچو او نپی نیاورده ودرعصر خود ملك الشعرا بوده چند بیت منوچهری راست درحق وی.

بیت

او ستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصر دین ودلش بی عیب وغش وبی فتن
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم بی نهایت هم حسن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر
تا همی گویی تو ابیاتش همی بوئی سمن

نظامی عروضی درچهارمقاله می آورد که عین الدوله محمود شبی درمجلس عشرت بعد از آنکه شراب درو اثر کرده بود وعشق نیزدرو عمل خویش بجای آورده سر زلف ایاز را بدیدهٔ تامل و نظر توجه مشاهده فرمود عنبری دید برروی ماه غلطان وسنبلی دید برروی آفتاب هیجان حلقه حلقه چون زره و بند بند چون زنجیر در حلقه هزار دول ودر هر بندی هزار جان کمال عشق درخود

کشیدوعنان خویشتن‌داری‌ازدست‌صبراوبربودوعاشق‌رادرخود کشید ومحتسب‌آمنا وصدقناسراز گریبان‌شرع برآورده‌دربرابر محمود بایستاد و گفت هان‌ای محمود عشق را بافسق میامیزوحق رادر باطل ممزوج مکن چون‌شمع اقبالش درغایت‌بود این‌فضیلت ممنوع افتاد وترسیده که سپاه صبراو بالشکرحرکات زلفین‌ایازبرنیاید کارد بکشیدو بدست ایازداد که بگیرو زلفین خویش را ببر ایازخدمت کرده‌زلف رادوتو کرده‌در پیش محمود بنهاد چون‌نسیم سحر گاهی برووزید و ازخواب در آمد بیادش آمدآنچه کرده بودایازرابخواندوآن دوزلفین بریده‌دیده سپاه‌پشیمانی بردل او تاختن‌آورد و خمار عربده دردماغ اومستولی گشت می‌خفت و برمیخاست و کس را زهرهٔآن‌نبود که‌پرسد آخرعلی حاجب بزرك بود روی بعنصری آورده گفت درشووخویشتن را بدو نمای عنصری درآمد وخدمت کرد سلطان‌چون وی‌را بدید سربرآورد و گفت این‌ساعت ازتو می‌اندیشیدم بینی که‌چه افتاده است درین معنی خبری بگوی عنصری بدیهه این دوبیت‌بگفت :

رباعی

گرعیب سرزلف بت‌از کاستن است — چه‌جای‌نعم نشستن و خاستن است
جای طرب ونشاط ومی‌خواستن‌است — کاراستن سرو ز پیراستن است

وسلطان رااین‌رباعی خوش‌آمده بفرمود تاسه‌باردهن‌اوراازجواهرپرساختند وبعد ازآن مطربانرا فرمود تاآن رباعی رادرسازآوردند و ازتکرار این رباعی‌از آن اندیشه بیرون‌آمده‌خوشدل گشت وعنصری راچند مثنوی است چون‌نهرو عین ووامق وعذرا وچنگ وبت که‌هریك گنج بدایع‌و خزانهٔلطایف وصنایع‌انداماردرین وقت شعری ازآن مثنویات بنظر نیامده لهذا از آن درگذشته شروع در قصاید وی نمود .

قصیده

چه چیز است رخساره و زلف دلبر — گل مشکبوی و شب روز پرور
همانا که خورشید رنگ لبش را — بذرود که بخشد بیاقوت احمر
زرنگ رخش پر گل سرخ مجلس — زرنگ لبش پر می لعل ساغر
جهانرا زمحمود کاندر مجاهد — یکی عالم است از کفایت مصور
چو دولت جوان و چو دانش به نیرو — چو آتش بلند و چو دریا نوانگر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره — نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
نه یابند آثار او بند دولت — نه باپشت آثار او پشت لشکر
رونده است و رفتنش بر مغز شیران — خورنده است و خوردنش هم جان کافر
نه وهم است گفتنش چون وهم در دل — نه مغز است بودنش چون مغز در سر
بوقتی که گرد سواران برآید — بپوشد زمین و ببوسد معسکر
بجان اجل بر تو خط اجل را — قلم سازی از تیغ و از تیر مسطر
شگفت آید ازمرکب تو خرد را — کش ازباد سبقست وازخاك منظر
برجعت برآنگونه باشد که گویی — همی باز گردد زمانه مکرر
چو وهم آندرآید بهنجار پرده — چوروز اندر آید ز بنیاد بی در
زپیلان جنگی ات اگر وصف گویم — ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش — نه کوه اندلیکن همه کوه پیکر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آیهٔ باد صرصر
چنان گردد ازعرض شان دشت گویی — بموج اندرآید همی بحر اخضر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا — چو اندر گذشتن کوی چاه مقعر
همی تا نسوزد بر آب اندر آذر — نگیرد عقاب دمانرا کبوتر

جهان گیرو کینه کش ازبدسگالان ملك باش وزنعمت عمر برخور

•*•

چهارپایی کش پیکر از بسی هموار نگار گرنگارد چو تو بخامه نگار
جهندهٔ که همی رخش ازو برد جستن روندهٔ که همی باد ازو برد رفتار
چوبشنوی بسر بانك برفرود آید چوبنگری بسرهر کجا رسد دیدار
چوچرخ گردد بیرون نهد دودست زچرخ چومارپیچدواندرجهد بدیده چومار
چه سان بود که زافراز در نشیب آید چوسنك کان به نهیبش برانی از کهسار
چوازنشیب بسوی فراز خواهد رفت ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
چوآب جوشان باشد که دست خواهد رفت چومرغ گردد چون رفت ماندش رهوار
شاها زمرکب توشگفت آیدم همی کز تن نیافرید خدا اندرو وقار
بیرون جهد زدایره گربر کشی عنان وندرجهد چوران بفشاری بچشم مار
اندرهوا چوباد وبباد اندرو چو گرد وزباد او زمین نتواند کشید بار

قطعه

چوخندان شود گوهر ارزان شود چوخشم آورد نرخ گیرد کفن
درم در کف او به نزع اندرست شهادت ازآن دارد اندر دهن

•*•

گر نه مشك است ازچه معنی هست آن زلفین یار
مشکبوی ومشك رنك و مشکسای و مشکبار
گر شوی نزدیك زلفش تا بکاوی جعد او
آستین پر مشك بازآیی و پر عنبر کنار

قطعه

ای زلف اونه‌زلفی ای دولبش نه‌لب ریح‌عبیر سایی و درد شکر فروش
زلف‌ارفرو کشدبمیان‌بر کمر کند چون‌بازدست دارد حلقه شود بگوش

بیت

باغبانانند زلفش باغ دورخسار او آنگه‌آنگه‌باغبان‌درباغ گل‌کاردهمی

رباعی

رخ پاکتر از ضمیر صادق داری زلفین سیه چون دل فاسق‌داری
برخویشتنم بدین دو عاشق داری مومن سخن و وفا منافق داری

☆☆☆

ای‌تیره شده آب بجوی‌تو زتو وزخوی توبر نخورده روی‌تو زتو
عشاق زمانه را فراغت داده است روی توزدیگران و خوی تو زتو

•❊•

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید کودل ببرد رخ بکسی ننماید
معشوقه خراباتی‌ومطرب باید تانیم شبان زنان‌و کوبان آید

القاضی‌الامام حمیده‌الملةوالدین‌عمر بن‌محمود صاحب‌مقامات و کرامات بوده درمسند قضاچون شریح‌وایاس ودرنظم ونثر صباتی‌وبونواس‌چندرسایل درنثر پرداخته که‌هریك درمتانت وسلاست آب‌طراوت سحر برده‌وبازار حلاوت شکررا بپای کسادی سپرده ازآن جمله آنچه امروز متداول است مقامات‌است که داد بلاغت‌را داده وانوری درصفت آن قطعهٔ‌انشانموده.

نظم

هرسخن کان نیست قرآن یاحدیث مصطفی
ازمقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات
اشك اعمی دان مقامات جریری وبدیع
پیش آن دریا مالا مال ازآب حیات
عقل کل لختی تامل کردازو گفت ای عجب
علم اکسیر سخن دارد مگر اقضی القضات
دیرمان کز قدر رایت عالم تائید راست
آفتاب بی زوال و آسمان با ثبات

ومیان انوری وقاضی حمیدالدین همیشه مشاعرات بوده چنانچه این دوقطعه که بین الجمهور مشهوراست.

قطعه

بحمدوثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بعالی جناب حمیدی — اگروحی باشد هراسان فرستم
زفضل وهنرچیست کان نیست اورا — بگو تامرا کر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین — که خارمغیلان به بستان فرستم
من وقطرهٔ چند سور سبا عم — چگویی که برآب حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاك ضمیرم — چگویی که برچرخ کیوان فرستم
همه روضه خسیس است یکسر — شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمه اینست برخوان عقلم — چه سان ذله بندم بلقمان فرستم

کسی‌را که نو باوهٔ وحی دارد بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزندجانم ولیکن خلف می‌نیاید مگرجان فرستم
نه‌شعراست‌سحراست‌ازآن‌می‌نیارم که‌نزدیك موسی عمران‌فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یکشب ازآنشب درآنم که‌برهان‌فرستم
فرستاده شدگرچه نیکو نباشد که‌زنگارآهن‌سوی کان فرستم
زکم‌دانشی کار گردون چوبینم سوی‌شیر گردون گردان‌فرستم
وگرنه‌چرا باچو رستم سواری چنین‌خرسواری بمیدان فرستم

قاضی حمیدالدین درجواب گوید

مراانوری آن‌چو دریا توانگر همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره بس او عزیز دگرنیز مهمان فرستد
چوبی برگی شد او را مقرر زخلدبرینم همی خوان فرستد
بدانست گویا که بس‌بسته طبعم ازآن سوی‌من‌راح‌ریحان فرستد
بماناد آن‌دوست کو دوستانرا غذای دل‌وراحت جان فرستد
زبیت الشراب آن‌پناه کریمان پیاپی قدحهای حیوان فرستد
بمن اوحدالدین درایام بهمن همی تحفه عهد نیسان فرستد
زباغ رضاش آلوی بهر طبعم به‌ازمیوه‌هائی که رضوان‌فرستد
نه‌بی‌دانشی باشد آنك از گزافه چنین سنگها سوی عمان‌فرستد
بخندد خرد بر کسی کوزغفلت به‌بلبل چنان لهو دستان‌فرستد

این قطعه‌را وقتی که‌سلطان سنجر در حوالی نخشب از خطائیان منهزم گردیده گفته :

قطعه

حکیم کوشککی را بخواب دیدم دوش
زبان گشوده بمدح مبارزان سپاه
زراه طعنه و طنز بمسخره می گفت
خهی گزارده هریك حقوق خدمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت سمند
دریغ بربر و فرق شما قباد کلاه
ز پیش کافر کفران نعمت آورده
گریختند چو ازپیش خیل توبه گناه
ندیده کرد سپاه سیاه پوش هنوز
که گشت صبح سفید شماچوشام سیاه
ز بس تعجب کفار جمله می گفتند
زهی جماعت عز لا اله الا الله

واورا قصیده‌ایست درمدح سلطان که‌این‌چندبیت ازآنجمله‌است

قطعه

بردلم چون یافت عشق یارسیمین برظفر
آه گرنبود مرا بروصل آن دلبر ظفر
آب چشمم آتش هجرانش را کمتر نکرد
گرچه باشد آب پیوسته بر آذر ظفر
یاقت چشم مست تیرانداز او برجان من
همچو بر بدخواه تیغ شاه دین پروزظفر

•*•

ملك الكتاب رشید الدین وطواط صاحب‌دولتی بود که از کمال فضل و وفورادب دلهای ملوك وادب دولت را صید وقید کرده بود وعمرها صاحب دیوان انشای سلطان بوده وآن پادشاه همیشه بمحاورت او رغبت کردی و بمجاورت او استیناس طلبیدی و محاورت ایشان‌بسیاراست‌آورده‌اند که وقتی کسی اورا بقرع نسبت کرده بودسلطان این‌رباعی‌درحق‌وی گفته.

رباعی

ازفضل‌سرت بر آسمان می‌ساید زان ازسر توموی همی برناید
ما را توچودیده چنین‌می‌باید در دیده اگرموی نباشد شاید

چون سلطان سنجرقلعهٔهزاراسب‌رامحاصره فرمود انوری که ملازم موکب همایون بوداین‌رباعی‌رابرتیری‌نوشته‌بدرون‌قلعه‌انداخت.

رباعی

ای‌شاه‌همه‌ملك‌جهان‌حسب‌تراست وزدولت‌واقبال‌جهان کسب‌تراست
امروزبیك حمله‌هزاراسب بگیر فرداخوارزم‌وصدهزاراسپ‌تراست

ورشیددردرون‌قلعه‌بودوی‌نیزرباعی گفت که بیت‌آخرش‌اینست.

رباعی

گرخصم‌توای‌شاه‌بودرستم گرد یك‌خرزهزاراسب ! نتواند برد

وسلطان بعدازفتح‌هزاراسپ رشیدرا بدست‌آورده و فرمود تا اورا هفت پاره کنندوهرعضوش را ازمحلی بیاویزند منتخب‌الدین‌بدیع‌کاتب که‌منشی‌دیوان‌سلطان بود وقریتی‌سخت‌قوی‌داشت گناه ویرا ازسلطان‌درخواست‌نمودورشید باتسترمی‌بود

---

۱ رباعی‌رشیدوطواط بااین‌شعر آغازمیشود:

شاها که‌بجامت‌می‌صاف است نه‌درد اعدای ترا زغصه خون باید خورد

تا منشورحیات اتسز بتوقیع انقراض توشیخ پذیرفت ودر آن روزرشید عمامهٔ خود کبودساخت ودرپیش نعش وی بآوازحزین نوحه‌میکردواین رباعی را که انشا کرده بود میخواند.

رباعی

شاها فلك از سیاستت می‌لرزید پیش توبطبع بندگی می‌ورزید
صاحب‌نظری کجاست‌تادرنگرد تا آن‌همه‌سلطنت بدین می‌ارزید

وبعدازآن‌هفده‌سال‌درخدمت ایل‌ارسلان‌بن اتسز بسر بردوچون‌روح‌ایل‌ارسلان ازغبار کدورت‌بدین‌مصفی گشت‌سن‌رشیدازهشتادتجاوزننموده بودوضعف‌شیخوخیت درواثر کرده ملازمان در محفه‌اش نشانیده نزدیکش‌آوردند و او این رباعی گفته بعرض‌رسانید.

رباعی

جدت ورق زمانه از ظلم بشست عدل پدرت شکستها کرددرست
ای‌برتو قبای سلطنت آمده چست هان‌تاچه کنی که‌نوبت‌دولت تست

چنین مشهوراست که تدوین غلم معمارا ازپیش او شد و درعلم معانی بیان تصانیف دارد وحدایق اسخر نیزازوی‌متداول‌است اساس‌سال‌عمرش نودوهفت بوده و درپانصد وهفتادوهشت ازدنیارفته‌آورده‌اند که‌چون‌صیت‌خاقانی‌مانندصباوشمال‌بهمه جارسیداین‌قطعه گفته‌بوی‌فرستاد.

قطعه

ای سپهرقدر را خورشید وماه وی سریرفضل را دستورشاه
افضل‌الدین بوالفضایل‌بحرفضل فیلسوف دین فزای کفرگاه

وخاقانی‌درجواب‌قصیدهٔ گفته که‌این‌ابیات‌ازآن‌جمله‌است.

جواب

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
زهیچ انس نیاید زهیچ جنس مرا
فسردگانرا همدم چگونه برسازم
فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا
مرا بفرقت پیوستگان چنان روزیست
که بس نماند که مانم زسایه‌نیزجدا
اگرمرا زندا ارجعی رسد امروز
دگر بشارت لا تقنطورسد فردا
صفیر صلصل و لحن چکاوك ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار ادا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی
گذارش دم قمری پردهٔ عنقا
مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسد
که از عزیزی بر من رسد سلام وفا
چنانکه دوشم پی‌زحمت کبوتر و پیك
رسید نامه صدر جهان بدست صبا
درست گویی صدر جهان سلیمان بود
صبا جوهد هد محنت سرای من چوسبا
سزد که عید کنم در جهان بشعر رشید
که نظم و نثرش عید مؤیداست مرا

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش
زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
برای رنج و دل عیش بدگوارم ساخت
جوارشی زتحیت مفرجی ز ثنا
طویلهٔ سخنش سی ویك جواهر داشت
نهادمش ببهای هزار و یك اسما
بسال عمرم ازو بیست و پنج بخریدم
شش دگر داشتن روز کون بفروبها
حیات بخشا در خامی سخن منکر
که سوخته شدم از مرك قدوة الحکما
شکسته دل تر ازان ساغر بلورینم
که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها
بهر کسی زمن این دولت ثنا نرسد
خنك تو کین همه دولت میسر است ترا

و رشید اگرچه اشعار بسیار گفت اما متداول نیست ازهرجا آنچه بنظر آمده بیتی چند نوشته شد :

قطعه

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور — خهی زجاه تو ایام محمدت منصور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا — بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور
نتیجهٔ زخلاف تو در دم کژدم — لطیفهٔ ز وفاق تو در سر زنبور
دریده رمح تو دلها چو خرطهٔ لاله — گسسته تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگور
هوای تو شده سرمایهٔ وضیع و شریف — ثنای تو شده پیرایهٔ اناث و ذکور

خدایگانا گفتند حاسدان زغرض — که شد دل من غمدیده ازدر تو نفور
بحق صانع هفت آسمان وهفت زمین — که هست عقل زانکار صنع او معذور
بنفس پاك شهیدان اهل بیت نبی — که در حظایر قدسند و درحدایق نور
بجان آنکه بود خلق را شفیع بهشت — بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور
بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ — زجود تو که بدو گشت نیستی مقهور
که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا — زصدر تو نشوم جز باختیار تو دور
همه هوای تو جویم بشدت و برجا — همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور

قصیده

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مرا غم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم ز اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند ز آتش دل چشم و ترسم ز آنك
بجای آب ز چشمم شود روان آتش
چو باد می گذری بر من و مرا در راه
همی گذاری چو نان که کاران آتش
منم همیشه در آتش ز اندوه تو و لیك
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز
که ازصواعق خشمش کند گران آتش
نهاده لطفش در در شاهوار صفا
فکنده جودش در گنج شامگان آتش

رود خدنگش سوی مخالفان ز کمان
چنانکه سوی شیاطین تا آسمان آتش
کسی که نقصش خواهد که برزبان‌راند
شود زبانش همان لحظه در دهان آتش
رسیده قاعده عدل او بدان درجه
که پنبه را بود امروز پاسبان آتش

غزل

چون بروزد بچهرهٔ‌تو ای نگار باد
گردد زعکس‌چهرهٔ تو پرنگارباد
ای من غلام باد که هرصبحدم مرا
آرد نسیم طرهٔ تو ای نگار باد
کرد اختیارچاکری باد جان من
تا چاکری زلف تو کرد اختیارباد
گر بادرا بگیرد حکم تو ناصیه
برجای همچو کوه‌شود استوارباد
شاهامنم که‌چرخ پراکنده درجهان
اشعار من‌چنانکه درآتش شرارباد
نه همچو ذکر من بکه اشتهارمهر
نه همچو صیت من بکه انتشار باد
زان‌بی‌شمارلطفت که درخاطرمنست
غیرت برو زخاطر من بیشمار باد

قصیده

جانا فکنده‌ام ز غم تو سپر بر آب
وز اشك دیده ساخته‌ام مستقر در آب
ار بنگری در آتش و آب از جمال تو
گردد منقش آتش و گردد منور آب
آتش حسد برد ز رخ تو بدان صفت
کز دقت شمایل شاه مظفر آب

با طبع او مناسبتی بوده آب را
زان روی شد قرارگه درو گوهر آب
گر بگذرد بر آتش و بر آب، خلق تو
گردد مسخر آتش و گردد معطر آب
مقدار او ز کنگره عرش برتر است
چندانکه هست از کرهٔ خاك برتر آب
شاها همی خورند بیك جایگه بهم
در روزگار عدل تو گردد غضنفر آب
اسلام را عنایت جاه تو در خور است
چونان که هست باجگر تشنه درخور آب

***

ای زحلم تو ساکنی در خاك — کام ننهاده چون توئی برخاك
هر کجا علم تو محقر بحر — هر کجا حلم تو مزور خاك
در بر خویشتن کشید بطبع — بدسگال ترا چو مادر خاك
چون ندیدش خصایص پسری — کرد پنهانش همچو دختر خاك

***

وداع فرقت احباب و یاد عهد شباب
دیار عمر امیدم خراب کرد بیاب
دریغ عمر گرامی و مدت شادی
دریغ عهد جوانی و صحبت احباب
رخ چو لالهٔ سیراب من چه‌دید که بست
زمانه بر دو بنا گوش من ز برف نقاب

اگر بسوک عزیزان کنند جامه سیاه
سیاه کردم من موی خود بسوك شباب
مکن گناه بامید آنکه گویی هست
خدای عز و جل مر گناه را تواب

نظم

هر کرا در دل ازخرد خبر است — صفت ذات او همه هنر است
هنری باش و هرچه خواهی کن — نه بزرگی بمادر و پدر است
اندرین فرجهٔ زمین و سپهر — دل چه بندی نه جای مستقر است
پدرست آن و لیك بی‌نفع است — مادرست این و لیك با ضرر است
هر که هستند از وضیع وشریف — جمله‌را حوض‌مرك آب خور است
مردم بی خبر ز روی قیاس — بر آنکس که صاحب بصر است
گرچه ازجنس‌مردم‌است آن‌شخص — درحقیقت بجنس گاو وخر است

***

زین سینهٔ بر آتش وزین دیدهٔ‌پر آب — دردا که گشت قاعدهٔ عمرمن‌خراب
گردون نهد ز سفرهٔ‌حسرت‌مرا طعام — گیتی‌دهد زساغر محنت مراشراب
گفتم که درشباب کنم‌دولتی بدست — دولت بدست‌نامد وازدست‌شدشباب
آنچه آمدست برتنم ازچرخ‌نامدست — از دودهٔ معاویه بر آل بوتراب

رباعی

بریاد تو بی‌تواین‌جهان گذران — بگذاشتم ای‌ماه وتوازبیخبران
دست‌ازهمه‌شستم‌ونشستم‌بکران — چون‌بی‌تو گذشت‌بگذرد‌باد گران

***

تا گر درخت سنبل‌تر کاشته‌اند عشاق دل ازمهر تو برداشته‌اند
آن‌چاه ذقن که‌دل درومی افتاد راهش به بنفشه تر انباشته‌اند

امام‌شمس‌الدین‌الباقلانی در فضل از اقران گذشته بود و فصاحت او بساط ذکر حسان درنوشته وقتی‌صاحب اجل خواجه نظام‌الملك راعلت جرب‌حادث شده بود امام‌شمس‌الدین این‌رباعی بگفت واوراق‌جملهٔ‌شعرارابشست

رباعی

دست تو که ابر نوبهار کرم است
رو گردن چرخ زیر بار کرم است
در دست تو گر نیست بگویم آن چیست
بر گلبن جود خار خار کرم است

واین‌رباعی‌نیزمراوراست

وصلت چودمی بدلفروزی افتد هجرانت سبك بکینه توزی افتد
افتاد غم تو از جهان‌روزی من بکیك مردم فراخ روزی افتد

سراج‌الدین شمع‌جمع افاضل‌وسروچمن اماثل بوده و درحضرت خوارزمشاه نیکوحال وعالیجاه میزیسته این‌ابیات که‌نوشته‌میشودمراوراست

نظم

با جام باده در وطن امروز بر فروز
آن گوهری که هست‌بدو در صفاءِ جان
بیگانه از ستاره ولیکن ستاره بار
بی بهره از عقیق ولیکن عقیق سان
در گوش او ز گوهر سرخ است گوشوار
بر فرق اوز مشك سیاهست طیلسان

چون خاطر کریم صفا اندرو پدید
چون همت بلند جوادی دراو عیان
نقصان کجا رسد زطبایع بروزگار
تا اوست بر سپاه طبایع خدایگان
آن می که جام گردد ازو جای سلسبیل
آن می که بزم یابد ازو رونق جنان
مفتاح بیغمی و درو نفع بی ضرر
اسباب خرمی و درو سود بی زیان
گاه طرب سپهر امل راست آفتاب
وقت نشاط بلبل جانراست بوستان

قطعه

کدام جان که جهانش نکرد خون بجگر — بجان تو که بدو جان خویش نسپاری
شود بخون عزیزان بنان تو رنگین — اگر بدست خود این خاك را بیفشاری
چنانم از غم این آسیای بیحاصل — که خون دیدهٔ من آسیا بگرداند
رح نشاط من از چرخ پرغبار شداست — زبسکه برسر من خاك خواری افشاند

چکبتو و میمنه دو ناحیه‌اند معمور و آبادانی و مرغزارهای نزهٔ باطراوت دارد وصحرای پرمنفعت لازم کیفیت بسیار دارد وسکانش صاحب رمه وقبیله‌اند واکثر درصحرا بسر میبرند ومردمش آنچه قابل ذکر باشد **ظهیر الدین طاهر بن محمد است** فاضل شگرف سخن نیکو ضمیر وشاعر شیرین کلام خوش تقریر بوده وعلم هیأت وحکمت را نیك میدانسته چنانچه ویرا صدر الحکما می‌نوشته‌اند واوا اول مدح ملوك مازندران میگفته چون صیت شاعریش صفت اشتهار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمد بن ایلدگز را ملازم گرفت وبعد از آن منظور نظر قزل ارسلانشاه گشت و

روزگاری بااو بسر برد ودر آخر ازوی گریخته باتابك ابوبکر پیوست وقزل ارسلان برغم وی مجیررا که محسود اوبود تربیت فرمود چنانچه ظهیر دریکی ازقصاید اظهاری بدان کرده میگوید .

بیت

گر بدیباهای فاخر آدمی گردد کسی
پس دراطلس چیست گرك ودرعبایی سوسمار

دربهارستان آمده که شبی ظهیردر مجلس اتابك ابوبکر این رباعی بگفت هزاردینار زرسرخ صله یافت رباعی اینست.

رباعی

ای ورد ملایکه دعای سر تو — سرنیست زمانه رابجای سرتو
بادشمن تونیام شمشیر تو گفت — سردل من باد قضای سرتو

وهم براثر آن این رباعی بگفت.

***

شاهازتوکار ملك دین رانسق است — وزعدل توجان ظلم وفتنه رمق است
درعهدتو رافضی وسنی باهم — کردند موافقت که بوبکرحق است

جمعی ازشعرای ماتقدم میان ظهیر وانوری اختلاف کرده اند واین قطعه بامامی فرستاده

قطعه

ای عالم زمانه که برآسمان فضل — ماه خجسته پیکرخورشید منظری
قومی زناقدان سخن گفته ظهیر — ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر بر این سخن انکارمیکنند — فی الجمله درمحل نزاع اندوداوری

ترجیح یکطرف تو بریشان نما که هست زیر نگین حکم تو ملك سخنوری

امامی در جواب نوشته

جواب

ای سالك مسالك فکرت درین سوال
معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را زبعد تناسب درین دو طور
هیچ احتیاج نیست بدین شرح پروری
این معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

ودیگری گفته:

بیت

هر مبتدی که بیهده ترجیح می‌نهد شعر ظهیر بر سخن پاك انوری
ماند بدان گروه که نشاختند باز اعجاز موسوی را از سحر ساحری

وظهیر در آخر عمر استعفا از ملازمت خواسته بطاعت و عبادت روزگار میگذرانید تا درشهور پانصد ونود و دو مرکب حیاتش بسر در آمد وقبرش در گورستان سرخاب تبریز در جنب تربت خاقانی واقعست اگرچه شعرش بسیار متداولست و احتیاج بنوشتن ندارد هر آینه بنابر رسم وقاعده بیتی چند ازاو ثبت شد .

قصیده

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیت توبوا الی‌الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز عالم قدس که‌ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابیست بر گذر که سیل گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمامنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ترا منازل دور و دراز در پیش است — بدین دو روزه اقامت چرا شدی مغرور
به بین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است — چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست زتو بر تن سوام و هوام — چه داغهاست زتو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل — تو نیز میکشی از بهر قتل او ساطور
بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص — نشستهٔ مترصد که قی کند زنبور
ز کرم پیله کفن بر کشی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت — که با که باختهٔ عشق درشب دیجور
بباده دست میالای کان همه خونیست — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
زهرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که بادرأیت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط — نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
صریر کلکش در کشف مفصلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
چراغ بختش از آن شمع برفروخته اند — که آفتاب به پروانه خواهد ازوی نور
نهال جاهش از آن بحر یافتست نما — که از ترشح آن حاصل آمدست بحور

•*•

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هریکی بدگر گونه دارد م ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — مرا بگوی که این عیب بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بدار زانکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنعمی که من از فضل در جهان دیدم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خوش بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

به‌پیش هر که از آن یاد میکنم حرفی — نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
بنای عمر جوانی برفت چند کنم — برنك و بوی کسان خانهٔ هوس بنیاد
مرا ازانچه که شیرین لبی است در کشمیر — مرا ازانچه که سیمین بریست در نوشاد
ازین پسند کن ازحال مدح هیچ مگوی — که شرح درد دل آن نمی‌توانم داد
بهین گلی که مرا بشکفد همین باشد — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچکس شبهٔ در کنار من ننهاد
گهی لقب نهم آشفته‌زنگی را حور — گهی خطاب کنم مست سفلهٔ را راد
هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید — که جز زدیده‌ٔ گر آهم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریاد رس نمی‌یابم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

فی الرباعیات

جانا زغم تو رخ بخون شوید دل — آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آر کز آسمان نمی بارد جان — بخشای که از زمین نمیروید دل

•*•

شخصی دارم دل خراب اندر وی — جانی دارم هزار تاب اندر وی
در آرزوی روی تو دارم همه‌روز — چشمی و هزار قطره آب اندر وی

•*•

ایدل تومشو درخط آن خوش‌پسران — هرعشوه که‌زلفشان فروشد مخر آن
این رستهٔ موراست منه‌پای بر آن — وان حلقهٔ مار است مزن‌دست بر آن

•*•

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد نوبت بکسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد — لیکن مرساد از تونوبت بکسی

•*•

تا ظن نبری که شاه رنجور شود یاصحت وراحت از تنش دور شود
گردی که ازین حادثه بردامن اوست چندان باشد که چشم بد کور شود

اندخود ولایت پرمنفعتی است وهرات را ازآن تمتع بسیار وبعضی میمنه را نیز داخل اند خود میدانند از مردمش یکی **سیدجلال الدین برکه است** که پیرو مقتدای امیر تیمور کورکان بوده و دیگری امام الاجل افتخارالایمه مسعودبن علی است که ازاکابر واعیان آن مکان بوده بر منبرعلم خطیبی جاری لسان وبر گلبن فضل عندلیبی خوش الحان بوده درین چند بیت از محن غربت شکایتی کرده وازبار گربت حکایتی

بیت

ما را هرآنچه از غم غربت بسر رسید
زین جای روی زرد و دلی دربدر رسید
گنجی است رنج غربت زان گنج مرمرا
در دیده گوهر آمد و بر چهره زر رسید
باترکتاز عشق چه سازم که نیمشب
یك خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود ولیك
قسم من غریب حزین بیشتر رسید

قطعه

صدرا بدان خدای که در صدر سروری
از سروران شرق ترا اختیار کرد

بس دامن خواطر ارباب فضل را
از برك و بار علم تو دریا نثار کرد
کز آرزوی خدمت میمون جناب تو
چشمم بسی عقیق بزربر قطار کرد

محمود مسعود سطر آن کتاب وقطر آن سحاب است زینت‌الزمان ازمؤلفات اوست که داد سخن از پارسی وتازی داده و این دوبیت که در شکر منعمی گفته مراوراست .

قطعه

ای همایون همای‌مجدوعلوم — از فلك برترست همت تو
نه فراموش کرده‌ام نه کنم — بهمه عمر حق خدمت تو

ترمد داخل ماورالنهر است ودرآن طرف جیحون واقع شده چون‌ازمضافات این اقلیم است وبرین سمت واقع شده هرآینه بذکر آن مبادرت مینماید وترمد در زمان سابق‌شهری بانام ونشان بوده چون چنگیزخان برآن استیلایافت نوعی‌ویران وخراب شد که از آن مل جز خماری و از آن گل غیر از خاری باقی نماند الحال بقدر شهر چه آبادانی دارد اما همواره مردم عالی همت صاحب ثروت از ترمد برخاسته‌اند مثلا **شیخ محمدعلی حکیم** در شرح معانی قرآن وحدیث در آن عصر کسی مثل‌اونبوده وترمدیان جماعتی‌اند ازمتصوفه که اقتدا بدو کرده‌اند که وقتی ارادهٔ سفری نمود که رفته طلب نماید مادرش رضا نداد واوازین سبب غمگین‌شده روزی در گورستان رفته زارمیگریست که ناگاه پیری پیش‌وی‌آمده گفت‌ای‌جوان دلگیر مباش که من‌ترا هرروز سبق میگویم وآن پیرهرروزه می‌آمد وسبق میداد تاسه سال بگذشت بعد از آن معلوم کرد که آن خضر علیه‌السلام بوده از سخنان اوست که تقوی آنست که درقیامت هیچکس دامن تونگیرد وجوانمردی‌آنکه تودامن

هیچکس نگیری وهم او گفته که عزیز آنکسی است که اورا معصیت خوار نکرده وآزاد کسی که طمع اورا بنده نساخته .

شیخ ابوبکر وراق توریت وانجیل وزبور را خوب میدانسته و شعر را نیك میگفته مراوراست که فرخ آنکسی است که سلطانرا در دنیا برو خراج نیست و سبحانرا درعقبی ازوحساب نه وهم او گفته که صاحب وقت باید که تأسف نخورد برماضی وامید ندارد برمستقبل تاحال را ضایع نکند هم از وی می‌آمد که اگر مسلمانی درپهلوی تونشسته باشد مگس ازخود دور مکن که مبادا ازتوبرخیزدو بروی نشیند و گویندبجهت آن نیست اکثروقت بکوچیدن مگس‌ندیدند که بروی نشسته باشد .

قدوة الشعرا ابوالحسن المعروف بمیخك درشاعری ثقهٔ زمان ودرلطف طبع خلاصهٔ دوران بوده نگارخانهٔ نثراورونق خورنق شکسته وتصاویرنظم اوازکارازژنك ننك داشته این اشعار که نور معانی اوبرروشنی روز طعنه زده برمتانت گفتار وحلاوت اشعار اودلیلی واضح وبرهانی روشنست .

قطعه

کریم بار خدایی کزو هر انگشتی — هزار حاتم ومعن است وصد هزارامثال
ابوالمظفر شمع زمان کجا ببرید — به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سوال
بدانگهی که‌دوعف گردرابرانگیزند — فراخ بازنهد کام اژدهای قتال
برآرد ابر شجاعت ز دل ببارد تند — بباغ عمر شگفته شود گل آجال
بهر کجا که رسی باد خشم تو بوزد — همه جراحت بینی جوارح ابطال
بچابکی بربایی که جان نیازاری — ز روی مرد مبارز بنوك پیکان خال
خدا یگانا فرخنده مهرگان آمد — زباغ وگشت بتحویل آفتاب احوال
سرای پردهٔ صحبت کشیده سیب وترنج — بطبل رحلت برزد گل و بنفشه دوال

کجاست آنکه پدرش آهن است ومادرسنك — عدوی عود وعبیر وجزای کفر وضلال
بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم — برنك چون علم کاویان خجسته بفال
بگوی تا بفروزند و برفروزانند — بدو بسوزان ویرا صحیفه اعمال
کجا شدآن صنم ماه روی غالیه موی — دلیل هرخطری بردل رهی بدلال
کجاست آنکه بدل قفل برفکند بچشم — چرا همی نگشاید دفینه را قفال
تبارك‌الله ازآن چهرهٔ بدیع لطیف — همه سراسر فهرست فتنه و تمثال
کجاست آنکه نکردست تانشسته شدست — برنك قرمز باطل ببوی مشك محال
چو از چمانه بجام اندرون فرود آمد — بوهم روزه برو بشکند دل ابدال
بقات بادا چندانکه همچو مرزنکوش — ز روی آتش افروخته بروید نال
تو شادمانه و اعدا همه ز درد و حسد — دریده پوست بخودهمچومغزپسته سقال

نظم

بمنظر آمد باید که وقت منظر بود — نقاب لاله گشادندولاله روی نمود
بنفشهٔ طبری خیل خیل سربر کرد — چو آتشی که بگو گردپرورند کبود
بیارما ها آن آفتاب کش بخوری — فروشود بدولب وز دورخ برایددود
بنام بار خدایی که نام او همه سال — زبانت زرین سازد دهانت مشك آلود
ابو محمد عباس میر فرخ زاد — که‌زنك خورده زمانه بفرخی بزدود

نظم

خماری که ز دیبای خمر بست قباش — گران کند سرصبرم همی خمار هواش
بساشبا که‌تو گفتی‌جهان‌همه‌شب گشت — برون فکند ز هر سو خزینهٔ ظلماش
بیاد عارض او بر زدم زدل آهی — کجابسوخت‌فروریخت برسرم حوراش
بسازجشن فریدون‌چوخسروان بنشین — درخت زرین بنشان وبرفشان ز جراش

کجا چو بر کف بنهی ز بیم مستی خویش نگاه کرد نیارد ز آسمان عنقاش

نظم

از باغ گل فرستد هر نیمشب عبیر وز شاخ عندلیب فرو ساخته صفیر
رخسار آن نگار بگل رسم بر کند وان روی را نماز برد ماه مستدیر
بنگاشته چو تو نبود دستگاه چین تمثال روی یوسف یعقوت برحریر
گویی کمند رستمی است آن دو زلف او از بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گویی خدای دوزخ او از گل آفرید یا دایگانش داد بیاقوت سرخ شیر

شهاب‌الدین ادیب صابر ادیبی متین وشاعری رنگین بوده ودرمنشاء ومولد او اختلاف کرده‌اند اما رصح آنست که ترمدیست وسلطان سنجر پیوسته مشمول عواطف خسروانه‌اش ساخته باضاءت چراغ دولت امیدوارش میداشت درآن ایام که اتسز باسلطان سنجر مخالفت ورزید سلطان ادیب صابر را برسم رسالت نزد اتسز فرستاد واتسز کلمات پسندیدهٔ سلطانرا بسمع رضا اصغا نمود ادیب را درخوارزم توقف فرمود دو سفاك بی‌باك رافریفته بمرو ارسال داشت تا فرصت جسته سلطانرا بقتل رسانند وادیب صابر ازین مکیدت اطلاع یافته صبر نتوانست نمود لاجرم عریضهٔ مشتمل برخیال آن دو مختال نوشته نزد سلطان فرستاد و سلطان بعضی منهیان را بوجدان ایشان مامور گردانید وبعداز یافتن هر دو را بقتل رسانید چون این خبر باتسز رسید فرمود تا ادیب را دست وپا بسته در پانصد وچهل وهفت غریق جیحون گردانیدند وادیب را جمله شعر اپسندیده اند چنانچه این بیت که انوری دریکی ازمقطعات خود آورده

بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم

وایضاً رشید راست درحق او.

شهاب الدین سپهر فضل صابر — فضایل هست ذاتت را بفرمان
خرد با جان تو جسته است وصلت — هنر با طبع تو بسته است پیمان
شعارتست عز اهل دانش — دثارتست حرز اهل ایمان
ترا در نظم لعبتهای آذر — ترا در نثر حکمتهای لقمان
تن مطروح را جاه توقوت — دل مجروح را لطف تو درمان
سخن فرمان بر طبع تو چونانك — پری فرمان بر امر سلیمان

واین قطعه که در هجو واقع شده ادیب درحق رشید گفته است.

بیت

آن مخنث رشیدك وطواط — جهل را همچو علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث کیر کنند — خویشتن را درافکند زصراط

رشید درجواب ادیب صابر گفت

بیت

آن مخنث ادبیك صابر — هجو کر دست بی سبب مارا
پرز که کردمی دهانش اگر — ببرد کس ببصره خرما را

وازین قسم اشعار بسیار است که این مخاصر طاقت حمل آن ندارد وهر آینه در گذشته بینی چند از ابیات وی اختصار افتاد.

قصیده

چندسوزم زآتش هجران جانان چون کباب
چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون شراب
تا سر شکم بیشتر شد صبر من کمتر شدست
راست پنداری زدیده صبر میسازم نه آب

دست‌وطبعم‌بادوچیز اندرجهان‌الفت گرفت
طبع با تیمارعشق و دست‌با جام شراب
عاشقی آرد جوانی حبذا طبع جوان
بیغمی خیزد ز مستی حبذا مست خراب

قصیده

مال و جمال و بیغمی و صحبت شباب
عیش وصال و خرمی و عشرت شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط
عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
گر گلستان عارض معشوق پیش تست
در گردش زمانه توی در گل گلاب
خاك‌وثاق تو چمن سرو و سوسن است
صحن سرای تو فلك ماه و آفتاب
بفروز دیده را برخ آن ز سیب سرخ
خوش کن دماغ را ز خط این بمشك‌ناب
از کام دل ببهره گرفتن شتاب کن
چون مرکب زمانه برفتن کند شتاب
ور ترس انقلاب زمانه است در دلت
در عهد صدر دهر که ترسد ز انقلاب
بحری که گر ببحر در افتد نهیب او
کردند زیر آب همه ماهیان کباب
چون زلف دلبران شود از دست اوعنان
چون تاج خسروان شود ازپای او رکاب

ای‌شرق و غـرب را بعطا هـای تو امید
وی طبع وذوق به ثناهـای تـو ثـواب،
اندر بیان ز وصف تو زرین شود سخن
اندر دهان ز کلك تو مشکین‌شودلعاب

قطعه

زحد گذشت و بغایت رسیده بی‌مزه شد
جفای اختر و جور جهان و قصد فلك
کدام طبع کـه از من درونخاست حسد
کدام دیده کـه از من درونرست خسك
فسانـه شد همه‌احـوال‌من‌به‌بود و نبود
فسانـه گشت همه عمرمن بلا و بـه لك
ز غیر خـویش بشایستگی بدید آیم
بوقت تجربه چون زر کـه برزنی بمحك
چوآب ازآتش و روزازشب وحق‌ازباطل
چـو شادی ازغم ونیك ازبدویقین ازشك
از آنکـه معتقد مرتضی و فـاطمه‌ام
بـدین سخن زحقیقت گواه دارم و حك
ز روزگار بـرنجم ز دوستان محـروم
چو مرتضی ز خلافت چـو فاطمه ز فدك
زبسکه بی‌نمکی کرد بـرمن این ایـام
در آب دیدهٔ گریـان گداختم چـو نمك

سپهر پیر بمن آن کند که اهل خرد
هزار عیب کنند ار چنان کند کودك

نظم

جور ازین بر کشیده ایوانست — که درو مشتری و کیوانست
دم سردی که میکشد هردم — همه زین بر کشیده ایوانست
روچه‌نالی که‌چون‌تومجبوراست — زوچه‌بینی که چون‌توحیرانست
جان که جان‌آفرین بما دادست — ملك‌مانیست بلکه مهمانست
ساقی مرك را به بزم اجل — ساتکینی همیشه گردانست
با چنین بزم وبا چنین ساقی — دوستگانی سپردن جانست
مرك‌چون موم نرم خواهد کرد — تن ما گر ز سنك و سندانست
عاقبت بی حیات خواهی گشت — گرغذای تو آب حیوانست
در جهان نصرت پسندیده — طاعت کردگار دورانست
هرزیادت که جز بطاعت اوست — بتر از صد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان‌یافت — سبزه را تازکی ز بارانست
ای ترا خانهای آبادان — خانهٔ دینست سخت ویرانست
غم ایمان خویش‌خور که ترا — روز محشر امان زایمانست
و گر ایمانت هست‌وتقوی نیست — خاتم ملك بی سلیمانست
چشم گریانت کو ز ترس خدا — گرز محشر دل تو ترسانست
گرتو نزدیك خود مسلمانی — این نه رسم وره مسلمانست

قطعه

زروزگار حذر کن ز کردگار بترس
اگرت بر همه آفاق دست رس باشد

چو روزگار بر آشفت و کردگار گرفت
زوال دولت تو در یکی نفس باشد
نه کردگار بتدبیر خلق کار کند
نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

قطعه

مرا هوای سحر که پیام یاد آورد
نسیم بوی بهشتی از آن دیار آورد
غلام فصل بهارم که هرورق ز گلش
مرا بتازه پیامی ز کوی یار آورد
بصد زبان نتوان گفت شکر این نعمت
اگر چه از پس صد ساله انتظار آورد

غزل

ای طرهای خوبان از نافهٔ تو بوئی — هیجده هزار عالم در عرصهٔ تو گویی
ای دست غارت تو در چار سوی عشقت — سرهای گرد نانرا آویخته بمویی
حسن هزار لیلی از گلبن تو برگی — عشق هزار مجنون از جرعهٔ تو بویی

قطعه

عاشقانرا منزل اندر میکده خوشتر بود
پس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم
هر غمی کان بر دل ما حاصل آورد ست چرخ
می بکف گیریم و آنرا یك بیك زایل کنیم
انده بیهوده خوردن رسم هشیاران بود
ما بجام یکمنی این رسم را باطل کنیم

قطعه

همه شراب بیاد بنفشه خواهم خورد
که مرمرا ز خط دوست یادگارشدست
نه کس بود که درین روزگازمی نخورد
بدین خوشی و لطیفی که روزگارشدست

•*•

بی‌دوست مانده‌ام چوترا دوست‌خوانده‌ام
کز دوست دوستانه ندیدم سزای خویش
گر عاشقی خطاست بنزدیك عاقلان
آن عاشقم که‌خوش بودم باخطای‌خویش
در بیدلی بلاست که برعاشقان رسد
آن‌عاشقم که خوش بودم بابلای خویش

شاه ناصرخواجه ازسادات عالی درجات‌آن مکان است و دراول جوانی که هنگام شجاعت وپهلوانیست بهندآمده صاحب علم‌وحشم گردید ودروقتی که خان زمان‌عصابهٔ عصیان برناصیهٔ مخالفت بست وحق عنایت وتربیت‌حضرت‌شاهنشاهی‌را را نابردانگاشت بوی همراه گردید وبعد روزی‌چند که منشوردولت‌خان زمان را هدف تیرملامت گردانید اورا نیز بدست آورده شعله حیاتش را بآب تیغ مرکب فرونشانیدند.

بیت

زدورروزکاراست این کم وبیش
که آرد هردم آئینی دگرپیش

این‌ابیات مراوراست.

بیت

مدح علی و آل علی بر زبان ماست
گویا زبان برای همین دردهان ماست

***

از آن زمانکه بدل مهر حیدراست مرا
صفای ظاهر و باطن میسر است مرا

بیت

درازل هستی ماراکاتب لوح وقلم ازبرای دوستی شاه مردان زد رقم

میر سید علی منصور ازبی بدلان زمان بوده درخدمت حضرت جنت آشیانی بخطاب نادرالملك همایون شاهی ممتاز گشته سالها درآن سده مانند عرص بجوهر قایم بود ودرخدمت بندگان حضرت شاهنشاهی نیز اقبال مثل کمرخدمت بجای آورد وپس ازآن رخصت بیت الله الحرام طلبیده درمکه معظمه بسرمی برد تابمستقر رحلت واصل گردید.

بیت

چوعمرازسی گذشت ویا که ازبیست نشایدهمچنان چون غافلان زیست

این بیت ورباعی که نوشته میشود مراوراست.

بیت

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او سرزنش ناکسان خار مغیلان او

رباعی

دی ازطرفی برآمد آن طرفه پسر باتیغ وسپر چو آفتاب خاور

افکند سپر هر که بدیدش باتیغ ماتیغ شدیم و سینه کردیم سپر

حصار کوهستانی نزه‌وباطراوت است و ازفواکه واثمار وانگور وانارنیك بحصول‌می‌پیوندد ودارالملکش حصار شادمانست ونهرجنگاب که ازاعاظم انهار آن دیارست بریکطرف آن شهرجریان‌می‌پذیرد وقنطره مشتمل برنه‌اطاق برآن بسته‌اندوازقبیل جنگاب چندآب دیگر مثل کمرود وکافرنهان در معمورهٔ وبیات آنولایت جریان‌می‌یابد.

مولانا عیشی ازده‌نواست که بدان‌فیض وهوا درتمام‌حصار جایی نیست‌واو ابتدا محنتی تخلص‌میکرده‌چون بشرف کورنش بندگان حضرت‌شاهنشاهی‌مشرف گردید آنحضرت فرمودند که ما ترا ازاین‌محنت خلاصی‌داده عیشی تخلص دادیم وقضای سهرند واهوازرا بتوارزانی داشتیم وعیشی‌سالهاعافیتی مهیاوعیشی‌بی‌منتها داشت تافرمان‌عزلش ازبارگاه‌قضا صادرشده رخت بکلایهٔ خاموشان کشید این بیت ازوی‌مشهوراست.

بیت

زمین عدم شود اردر کتابت فضلش بخشك‌ساختن صفحه خاك‌بردارند

فستی پارهٔ، ازمتداولات را مطالعه کرده مردی مستعد بوده این بیت مراوراست.

بیت

سرو قدتومایل اهل نیازنیست نازیست‌درسرتو که‌باسرونازنیست

میلی معماریرا نیك‌میدانسته و گاهی‌شعری میگفته ازآنجمله است

بیت

جفا همین نه‌ازآن‌شوخ‌بی‌وفادیدم ز هر که چشم وفاداشتم جفادیدم

ختلان بوفور فواکه ومیوه مقامی‌بانام‌است و ارتفاعاتش‌نیك بعمل می‌آیدو اسپان ختلی بین‌الجمهور مشهور است ومـردمش در شجاعت وپیکارثالث رستم واسفندیارند .

بیت

رمح هریك شهاب غیبه گسل تیر هریك درخش خاره گداز

ودارالملکش کولابست که‌حصارش درغایت حصانت واستواراست .

بیت

بریمینش مرحبا زن آفتـاب بریسارش طرقو گو آسمان

ومزار فایض‌الانوار امیرسیدعلی‌همدانی درجوار کولاب واقع‌است‌وازمردمش آنچه بنشر آمده این‌دونفراست.

مولانا عادل فاضل نیکو بیان وشاعر شیرین زبان بوده و همواره یـزلال منفعت مآل افادهٔ طلبه را رطب اللسان میداشته این رباعی بین‌الجمهور ازوی مشهوراست.

رباعی

عاشق شب‌وصل یار بگزیده خویش ازبهر قرار دل غمدیده خویش

خواهد که دراز تر شود بر دوزد بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

وتاریخ‌فوت‌حرم میرزاسلیمان را:(بلقیس زمان‌رفته)یافته.

مولاناباقی تتبع اشعارمتاخرین بسیار بخاطر گرفته‌این بیت ازمنظومات اوست .

نگردد همچو سروآزاد ازباغ جهان هرگز

چونرگس هرکه اوچشم‌طمع‌برسیم‌وزردارد

بدخشان بکثرة مراتع ووفورمرایع وزیادتی انهار وبسیاری اشجار واثمار خجلت کشمیر وغیرت قندهاراست

***

هوای آن‌متنوع چوفکرت نقاش زمین آن‌متلون چوصفحهٔ تصویر

واهل آن دیارا کثر الوس‌واحشام اندوبنابرلطافت آب‌وهواو کثرت سبزه وچلکا همیشه‌درصحرا بسرمی‌برند واسپان قوی قوایم‌فراخ کفل‌میان لاغردرمیان ایشان بسیاراست اگرچه‌معادن‌بسیار درآن‌دیارباشد اما آنچه توان‌ذکر کرد کان لعل‌و لاجورداست.

***

همه کشورش کان‌سیم‌است‌وزر کهش معدن لاجورد و گهر

صاحب صور اقالیم آورده که‌شاه‌ناصر خسرو وقتی که‌بمکان من اعمال بدخشان‌بسرمیبرد حمامی ساخت ازعجایب‌عالم چنانچه‌جامه کن آن‌خانهٔ مربعی بوده که‌بیست وچهارحلقه داشته‌وهر حلقه را که‌می کشیده‌اند دری‌بازمیشده وقبهٔ پیدا می‌آمده برمثال جامه خانهٔاول الاآنکه بر دیوارهای این‌خانه هفت‌حلقه‌بوده وبازهرحلقه را که‌ازاین‌هفت‌حلقه غیرحمامی هر کس‌دیگر که میکشیده‌خودرادر جامه خانهٔ اول‌میدیده وعجایب‌د یگرآنکه همه خانهای‌این‌حمام بیك‌جام روشن بوده گویندهنوز آثارآن‌عمارت‌درآنجا باقیست ونسب‌شاهان بدخشان باسکندر فیلقوس میرسد وسالهاحکومت درآن سلسله بوده هیچ‌یك‌ازسلاطین مزاحم احوال ایشان نمی‌شدند وبقلیلی خراج‌وباج ازیشان قانع گشته مرزبانی آنولایت‌رابدیشان مسلم میداشته‌اند .

چون سلطان ابوسعید گورکان برتخت‌سلطنت جلوس نمودونزهت ولطافت بدخشانراحساس‌فرمود درصدداستیصال‌بنای‌شاهان‌بدخشان گردیده‌سلطان محمدرا

که آخرین سلاطین آن مملکت بود بدست آورده مع اولاد و اقربا بقتل رسانید وخون آنجماعت بروی مبارك نیامده در همان زودی عازم آذربایجان گردید و درعوض بقتل رسید.

بیت

چو بد کردی مشو ایمن از آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

چه حکما گفته‌اند که هدم بنای حضرت باریتعالی مبارك نباشد وعواقب آن از وبال ونکال خالی نماند.

علی بن ارشد از کمل شعرای آن خطهٔ جنت نشان بوده وخاطرش غیرت از وکان وآنچه نوشته میشود مراوراست.

بیت

انجام کارهای جهان بهتر آن بود
کانجام جوی زیرك و بسیار دان بود

***

حکم خدای بر همه احکام غالبست
دل خیر خیر است چرا دارد آن کسی

***

گر نیم روز عمرخود اندر گمان بود
برتر کسی که باشد با کمترین کسی

***

رنجه مباش تا بزیئی شادمانه باش
کآن زنده زنده باشد کو شادمان بود

و اورا قصیده‌ایست درمدح شاهان‌بدخشان که این‌مطلع اوست:

نظم

ز دلبری نشوی سیر هرگز ای دلبر
کسی که دل بتو داد او زدل نیابد بر

مولاناشمس‌الدین ازمستعدان زمان‌خود بوده وآثاربسیاربیادگار گذاشته. در حبیب‌السیر آمده که مولانا از موضعیست که‌آنرا انجمن گویند چنانچه دراین رباعی‌اشاره بدان نموده‌شده .

رباعی

از ماتمیان مبتلای وطنم — وز غمزدگان کنج بیت‌الحزنم
دی منزوی‌وادی غم مجنون‌بود — رسوا شدهٔ انجمن امروز منم

میرزا ابراهیم در درج ودر برج میرزا سلیمان بوده در شجاعت تمام ودر سخاوت رشك غمام.

بیت

دلیر و سخن گوی و دانش پرست
به تیر و به‌شمشیر گستاخ دست

وارداتش در سنهٔ ۹۵۱ که موافق نخل‌امید پدرست اتفان افتاده ودرذی‌حجهٔ سنهٔ ۹٦۷ مطابق کو نخل امید پدرست وفات‌یافته. عزیزی این‌دوبیت‌را در مرثیهٔ وی گفته وبعضی گفته‌اند که این‌رباعی‌را درهنگام‌قتل‌خود بدیهه گفته.

نظم

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی — مانندهٔ خورشید درخشان رفتی
دردهر چو خاتم سلیمان بودی — افسوس که ازدست سلیمان رفتی

و او درشعر گفتن وفهمیدن وجمع ساختن شعف تمام داشته وشعرش مدون است این دو بیت ازاین جمله است .

بیت

بخامهٔ مژه از اشك سرخ بر رخ زرد
نوشته‌ام غم دل رنك بین و حال مپرس
ملالتی است دلم را که گر کنم تقریر
تو هم ملول شوی موجب ملال مپرس

میرزا قاسم‌خان موجی از اوان صبی تا زمان نشو ونما باجنت آشیانی بسر برده وبتدریج بخطاب خانی سرافراز گشته وبشعر گفتن وخواندن رغبت تمام داشته این رباعی ازواردات طبع اوست :

بیت

از قال بقول غیر حیرانی نیست
وز صحبت خلق جز پریشانی نیست
دست از همه شستن و نشستن کنجی
چیزیست که آخرش پشیمانی نیست

مثنوی

زبازو سیم را ساعد شکسته — زساعد ازسمن گلدسته بسته
نموده دست صنعش در تفنن — هلال و بدر دریك روی ناخن
میانش برتر از حد بیان است — کز اینهاتاز گیهادرمیان است

میرزاعلی بیك ازشجاعت بخشی تمام داشته وابتدا بهندوارد شده عنوان طومار احوالش بطغرای بندگی پادشاه کامکار موشح گردیده بخطاب میرزاعلی بیك اکبر

شاهی شرف اعتیاز پذیرفت و الحال بمرحلهٔ ایالت رسیده از بندگان نیك این درگاه است ودرجنك وپیکار اثر نیکو ازاو بظهور رسیده و احیاناً شعری میگفته این از آن جمله است :

بیت

شهزاده سلیم تا بکف تیغ گرفت — از خون عدو روی هوا میغ گرفت
از بیشه گریخت شیر در دامن کوه — در کوه پلنك هم سر تیغ گرفت

حافظ خطیب بوفور فضیلت و حسن محاورت موصوف گشته مستجمع بسیاری از صفات نیکو بوده و شجاعت تمام داشته، شعر را نیکو میگفته این رباعی مر اوراست .

رباعی

گر عشق برون زراه باشد باشد — ور خود عملم تباه باشد باشد
چشم تو بدین گونه سیاه افتادست — گر نامهٔ من سیاه باشد باشد

***

نسیان که مرا زخاطر شاد تو برد — رحم از دل سخت همچو فولاد تو برد
با اینهمه جان و سر و تن در راهش — کو دوستی دشمنم از یاد تو برد

مولانا تیری بلطف و جودت ذهن اتصاف داشته خوش محاوره و اندام بوده و محفوظاتش بسیارست و سخنان خوب ازوی سماع افتاده .

بیت

نگسلد تار تعلق زجهان مرد حریص — گرچه هرسو شود آماده تار کفنش

***

دانسته شد که آب حیاتست آشنا — آندم کز آشنائی بیگانه سوختم

***

نظر از اهل صفا یافتن آسان نبود همه تن آینه گشتیم که منظور شدیم

مولانا بدخشی ازقریه اشکمش بوده وشعررا نیکو میگفته این قطعه ازوی مشهور است .

قطعه

زبر و زیر گر شود عالم ای بدخشی چه غم که در گذرست

کاین جهان همچو شیشه ساعت ساعتی زیر و ساعتی زبراست

مولانا نیازی مردی شجاع و نیکو خصال بوده عنوان طومار احوالش بطغرای بندگی شاهنشاهی موشح گردید سالها از بحر عطای آنحضرت مزرع امیدش پردانه و بار بوده تا بنابر ارادهٔ قضا وخواهش قدر اخترش ازآن اثر بازمانده بکجرات رفت و با میرزابان که لوای مخالفت برافراشته بودند همراه گشت ودر منهدم شدن قصر حیات بقید افتاده سالها زندانی محبس منا بودو پس از نجات در کابل بسر می برد تاوقتی که کوس دولت میرزا شاهرخ صاحب صدا گردید هر آینه نسبت سابق را احیا داده روزی چندنیز بااو بسربرد وبعدازآنکه مستوفی روزگار خط ترقیش برمحاسبهٔ احوال میرزا شاهرخ کشید بالضروره با میرزا یوسف خان همراه شده بکشمیر رفت ودر واقعهٔ یادگار امری ازوی بظهور آمد که تا حال مقید ومحبوس است .

بیت

چه خوش داستانی زد آن هوشمند که برنا گزاینده ناید گزند

از اشعارش همین یکرباعی سماع افتاده که جهة میرزا یوسف خان گفته :

رباعی

فرزند رسولی تو و من امت تو ملت نبود مرا بجز ملت تو

از گرمی آفتاب محشر چه غمم گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

ندیمی براحوالش چندان اطلاعی ندارد این بیت اوراست .

بیت

دل بمحرومی دیدار نهم به که زدور همچوحسرت‌زدگان آیم‌ونظاره کنم

کابل از شهرهای قدیم جهان است شرقی آن لمغانات وبرشاور و بعضی از ولایت هند است وغربی آن کوهستانی که‌قوم‌نکدری‌وهراره است و شمالیش‌ولایت و کوه‌هندو کش فاصله‌واقع شده‌وجنوبیش قرمل‌وافغانستان‌است‌وولایت کابل‌طولانی افتاده‌و اطرافش تمام کوه‌است وازکابل در یکروز بجایی میتوان رفت که‌هر گز آنجا برف نبارد و ازآنجا دو ساعت بجایی میتوان‌رسید که هیچوقت برف ازآنجا خالی نباشد وکابل چهارده‌تومان‌دارد و پنج تومان آن‌داخل لمغاناتست که‌درمشرق روبه‌کابل واقع شده و تاشهر سیزده‌فرسنك است ومعظم‌ترین آن تومانات بنکهار است که برنج‌و گندم‌ولیمو و کیله ونی‌شکراین تومان‌خوب میشودو دیگر تومان علی‌شنك است شمال او بهندو کش پیوسته وقبر حضرت امام‌پدرنوح پیغمبر درین واقع است حضرت فردوس مکانی‌درواقعات‌خودآورده که‌دربعضی تواریخ بنظرآمده که حضرت‌امام را ملك وملکان‌نوشته‌اند ومردم‌آن ناحیه‌غین را بجای کاف تلفظ میکنند غالباً ازین‌جهة‌آن ولایت رالمغان گفته باشند و تومان دیگر درهٔ نورست وشراب درهٔ‌نور شهرت دارد هرچه برزردی مایل است آنرااره‌تاشی گویند وهرچه سرخست سوهان‌تاشی دیگر تومان کزتور کل است ودرسرحدکافرستان واقع شده وازین تومان‌تا حدسواد وبحوررسم‌است که‌هرزنی که بمیرد اورا بالای‌تخته‌اندازند و ازچهارطرف بردارند اگرازآن‌زن عمل بدی صادر نشده آنجماعت بی‌سعی خواهش درحرکت آیندو اگرآن‌زن‌عمل بد کرده‌مردم‌حرکت‌نتوانند کرد مگر بدشواری و دیگر ازچهارده تومان‌کابل یکی‌تومان بحر است‌ودرین کوهستان انار

وجلغوزه‌دون که باصلاح آن‌دیارحماخنجك گویند بسیاری‌می‌باشد وچراغ مردم آن بلوك ازچوب‌جلغوزه است که چون‌شمع همیشه‌نور میدهد ودرین کوهستان روباهی باشد که‌درمیان هردودست وهردوران آن پرده‌ایست برشبه بال شپره که از درختی قریب بیك گزفاصله‌می‌پردوآنرا روباه‌پران میگویند و دیگر تومان غوربند است چون درآن ولایت غوربند کوتل‌را میگویند ازآن کوتل مردم بجانب غور میروند هرآینه به‌غوربند اشتهار یافته ودرغوربندکان نقره‌ولاجورداست اما بعمل‌نمیآورند ودر میان غوربند وآب یاران‌دومرغزارست که در فصل بهار بنضارت ونزاهت آن دومکان کم‌جایی نشان داده‌اند .

بیت

سمن‌شکفته‌فرازچمن چوروی صنم بنفشه خفته بزیرچمن چوپشت‌سمن

ازحضرت فردوس مکانی در واقعات خودآورده که‌در وقتی بیکی از آن دو مرغزارسی وسه‌نوع لاله مشاهده افتاد که‌هیچیك‌بدیگری مشابهت نداشته و نیز آورده که در آن مکان لاله‌ایست خوشبو از عالم گل سودی که آنرا لالهٔ گلبوی مینامندوایضاً دیگر تومانات دارد که اگر بذکر هریك پردازد سخن باطالت انجامد استالف و استرغنج دو موضع اند که در لطافت سیوم ندارند و میرزا الغ بیك بن میرزا سلطان ابوسعید این دو موضع را سمرقند وخراسان میخواند و ازین دو موضع گذشته قریب بیك فرسنگ دره‌ایست موسوم بخواجه سه یاران که‌ازجاهای‌نیك آن‌شهرومکانست‌ومحل‌اصل‌خواجه‌سه‌یاراچشمهٔ‌بود که‌برزبرآن‌چنار بسیارآمده‌وبریمین‌ویسارچشمه‌درخت بلوط‌است‌ودرپیش‌چشمه‌ارغوان‌زاریست‌اززرد وسرخ که‌دریکوقت‌شکفته‌میشودواین‌سه‌جنس‌درخت‌رااز کرامت‌سه‌درویش‌میدانندو شکارگاه‌کابل‌آب‌بارانست‌واکثروقت‌درآنجاجانورمی‌یابندوصیدمی کنندو ازآنجمله یکی‌شکار بوتیماراست که کله کی شاخ ازآن‌بحصول می‌پیوندد وازمردمش آنچه

ایرادرالایق باشد **ابوحنیفه نعمان بن نائب است** وثابت که شجر آن ثمراست کابلی اصل است بنابراقتضاءقضابکوفه واقع شده ونهال با کمال ابوحنیفه در آب وهوای آن دیار ببار آمده بعداز کسب کمال بصحبت چندی ازصحابه وبسیاری ازتابعین رسیده وبا حضرت امام جعفر صادق علیه السلام صحبت داشته فواید اخذ کرده تابتدریج منتهی گردیده.

ودرتذکرةالاولیا مسطوراست که وی استادفضیل عیاض وابراهیم ادهم وداود طالبی وبشرحافی بوده نقلست که درزمان ابوجعفرمنصورخواستند که ازچهار کس یکی قاضی گردانند اولی ابوحنیفه دوم سفیان سیوم معزبن خرام چهارم شریح وهر چهاررا طلب کردند درراه که میرفتند ابوحنیفه گفت من در هریکی ازشما فراستی بکاربرم گفتندصواب باشد گفت من بحیلتی قضا ازخود دور کنم سفیان بگریزد و معزخودرا دیوانه سازد وشریح قاضی شودچون اندکراهی برفتند سفیان بگریخت و آن سه کس پیش منصورشدند اول منصور ابوحنیفه را گفت تراقضاباید کرد جواب داد که من مردی ام نه ازعرب سادات عرب بحکم من راضی نشوندابوجعفر گفت این امر تعلق بنسب ندارد وعلم می باید ابوحنیفه گفت من این کاررانشایم اگرراست میگویم واگردروغ میگویم دروغ گوی قضای مسلمانانرا نشایدوتو که خلیفه خدایی روا مدار که دروغ گوی را خلیفه خود کنی این بگفت ونجات یافت ومعزپیش رفت ودست خلیفه را بگرفت و گفت چگونهٔ و فرزندانت چگونه اند منصور فرمود اورا ببرید که دیوانه است.

پس شریح را گفتند که تراقضاباید کرد گفت من مردی سودایی ام ودماغ من ضعیف شده منصور گفت معالجت کن تاعقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند نقلست که ابوحنیفه هرشب سیصدرکعت نماز کردی روزی زنی بازنی گفت که ابوحنیفه هرشب پانصد رکعت نمازمیکندابوحنیفه گفت نذر کردم که بعدازین هزاررکعت نماز کنم.

وقتی شاگردی باوی گفت که مردمان میگویند ابوحنیفه شب نمی‌خسبد گفت نیت کردم که شب نخسبم وبعد از آن سی سال نماز بامداد را بطهارت نماز خفتن گزارد که روزی توانگری را تواضع کرد از بهر ایمان وبجهۀ کفارت آن هزار بار ختم قرآن نمود .

ازداود طالبی نقلست که بیست سال نزد ابوحنیفه بودم ودرین مدت درخلاوملا سربرهنه ننشست وبرای استراحت پای دراز نکرد گفتم یاامام درحالی خلوت اگر پای دراز کنی چه شود گفت باخدای ادب بجای آوردن در خلوت اولیتر است روزی در گرمابه شخصی رادید بی ازار ولنگی برفورچشم برهم نهاد وآنمرد گفت ای امام روشنایی چشمت کی باز گرفتند گفت وقتی ستر ازتو برداشتند

درتاریخ یافعی مسطوراست که ابوحنیفه باابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن علیه‌السلام درمخالفت ابوجعفر اتفاق داشت بر آن اورازهر دادند این دوبیت ازتاریخ ولادت ومدت عمر اوخبر میدهد:

تاریخ

سال هشتاد بوحنیفه بزاد — در جهان داد علم وفقه بداد

سال عمرش کشید تاهفتاد — درصدو پنجه اش وفات افتاد

ضیاءالدین محمود فاضلی بوده که مشعلۀ خورشید اضاءت علم اوچون سها کم نمابودی وفانوس ماه در نظر فطنت وذکای اوتاری وبی صفانمودی این ابیات که صورت ایرادمی پذیرد ازواردات اوست .

بیت

بگاه حلم عمدا از نهیب ضربت عدلت

بریزد زهر ازمار و بیفتد نیش از کژدم

بیت

دیریست دلاجهان پرستی چه شدی بس طرف بمال وجاه بستی چه شدی

میرامانی قبول صحبت ونمك کلام بسیارداشته ودرنهصد وهشتاد ویك در جونیپور ازاسب افتاده روبعالم بقا کرد این بین اوراست

بیت

دل بفکر آن دهان درتنکنای حیرتست حیرتش روداده ازجایی که جای حیرتست

خواجه زاده درعنفوان شباب جوانی بوده در غایت حسن وجمال و در کمال غنج ودلال رشك خورشید بوده

مثنوی

مست نوازی چو گل بوستان توبه فریبی چو می دوستان

تا کمر اززلف گره بافته تا قدم از فرق نمك یافته

در ماورالنهر وکابل جوانی را که احترحسنش بدرجه کمال میرسید ظرفا بدو گرویده بپادشاهیش برمیدارند و هریك برخود منصبی وخدمتی مقرر ساخته فرمانش را برخود مستحب بلکه واجب میدانند ومرتبه حسن او بدانجا رسیده بود که چون مرتکب این امرمیگردد مردم بفهم بخدمتش مبادرت مینمودند هرآینه آن منزلت را غنیمت رانسته درصحبت ایشان کسب کمال نمود ودراندك زمانی ازده کدهٔ جاهلیت بشهرستان قابلیت رسیده اشعارنیك بمنصه ظهور رسانیده درسلك مستعدان وقت انتظام یافت این دوبیت ازو بنظر آمده

بیت

بررخ نشسته گردغریبی بسی مرا نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

***

مایم وشکست دل وویرانی خاطر یك خاطره وصد گونه پریشانی خاطر

کشمیر ازمشاهیر بلاد عالم است مولانا شرف الدین علی درطغرل نامه آورده که کشمیر ولایتی است که قریب بجاق وسط اقلیم چهارم ومعمارصنع وانفسنافیها رواسی سوری ازراسیات جبال پیرامون آن عرصه کشیده که اهالی آن سرزمین بسبب آن سورازتعرض اعدا فراغت دارند جنوب کشمیر بجانب زمین هند ولاهورواقع است وشمالیش بطرف بدخشان وصوب خراسان وغربیش بجایی است که محل اقامت اقوام افغانان بود وشرقیش اراضی تبت وتمام کشمیر سی ود وپر کنه دارد ومال واجبیش سه کرورتنکه است وازبسیاری ریاض وحیاض وازهار وانهار واشجار تمام کشمیر حکم یکباغ دارد درآن ولایت جمعی میباشند که ایشانرا ریشی میگویند وکار آن جماعت آنست که با اهل وعیال خود درمحل ویرانی اقامت می گزینندواطراف خود را مشجرمیسازند چون نوباوه آنرا بکارمی برند کوس رحلت کوفته بار اقامت برزمین دیگرمی گشایند وبدین سبب تمام کشمیر حکم باغی گرفت وزمینش تمام مرغزاریست که درطراوت طیره گرریاض رضوانست و درخضارت عبرت ساخت آسمان

بیت

گیاهان نورسته ازقطره پر چوبرشاخ مینا برآورده در

سوادی که دروی سیاهیش نیست وگرهست جزپشت ماهیش نیست

وسرتاسر آن خط میمون ودیارموزون موضع باده و چمانه و جایگاه سماع وترانه است لاله اش ازگل رخساریتان نشان میدهد و بنفشه اش از زلف دلدار حکایت میکند درهرمکان که چشم گماری جلوه شاهدان بینی وبرهرطرف که نظر گشایی سجده گاه عارفان یابی

نظم

هزار قافلهٔ شوق میکند شبگیر — که بار عیش گشاید بعرصهٔ کشمیر
تبارك الله از آن عرصه که دیدن آن — ورق نگاه خیال است و نقشبند ضمیر
غبار آن بتوان خواند چشم را دارو — گیاه آن بتوان گفت روح را اکسیر
به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم — به نزد آب روانش زلال خفر غدیر
فصول آن متشابه ز اعتدال هوا — بهم یکی دی و اردی بهشت و بهمن و تیر
درو بجای گیا زعفران همی روید — که آب و خاك طرب را چنین بود تاثیر
بحیرتم که چه آثار قدرت ازلیست — بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر

زهی هوای معطر و زآب معنبر که بخار او همه بخور است و نسیم او همه مشك و کافور خشك آنکس را که در آن مسکن جنت اثر اند غیرت ساکنان روضهٔ رضوانند و اهل کشمیر ملبس بلباس شال اند و در اصل شهر دو هزار خانهٔ شال بافیست که نهایت مهارت را درین شیوه بعمل آورد و ایضاً آنچه قابل ایراد باشد زعفران است که هر سال چهار صد من هندوستان بحصول می پیوندد و سبب فرحناکی آب و هوا و طربناکی کوه و صحرا اکثر مردم آنجا بنغمه و غنا مایل اند اما در خوراك و پوشش نهایت بی تکلیفی را بکار می برند چه اکثری از یشان سالی بیك جامه و یا دو جامه قناعت میکنند و مادام که پاره نشود نشویند و خوراك ایشان برنج خالص بود و آن نیز تا شب مانده نشود نمی خورند و در کشمیر امور غریبه بسیار است از آنجمله موضعی است سند براری نام و در آن موضع حوضی از سنك بسته شده که اصلا منفذی و رخنه از آن مفهوم و معلوم نمیشود چون آفتاب بتور آید هر روز پیش از طلوع صبح اثر ترشحی ظاهر شود و بتدریج غلیان کرده از بر آن سیلان نماید و بعد پنج شش ساعت در تخفیف کوشد تا وقتی که هیچ آب در آن آن حوض نماند.

دیگر دیوسر از محال معتبر آن کشور است و در آنجا چشمه ایست در غایت

وسعت هر کرا مطلبی و مقصدی باشد پارهٔ برنج را درظرفی کرده و سر آنرا محکم ساخته در آن چشمه اندازند و اگر مقصود حاصل است آن ظرف بعد ازچند روز بر آید چنانچه قابل خوردن باشد و اگر مقصود حاصل نیست برنجی متعفن بیرون آید و گاه باشد بجای برنج گل و لای بیرون آید و همچنین جاهی است موسوم پیله موله و در آن حوالی قطعهٔ زمینی است که هر جای آنرا حفر کنند و بآب رسانند هر قدر ماهی که خواهند صید کنند و دیگر درختان قوی تمثال دیر سال هست که هر که بآهستگی عضی از اعضای آنرا حرکت دهد تمام آن درخت متحرك گردد و باعث آبادانی کشمیر را بعضی از حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام میدانند و برخی میگویند که عابدی بوده کاش نام جهة عبادت کردن خود از حضرت باری تعالی جای خلوتی طلبیده و الله تعالی فرشتهٔ را فرستاده تا زمین کشمیر را که در زیر آب بود خالی کرده بسبب نام وی بکاشمیر موسوم گشته تا بعد ازچند وقت هندوان بر آن مستولی شده مدتها در تصرف ایشان بود و در سنه اربع و خمسین وستمایه بعهد سلطان ناصر الدین بن سلطان شمس الدین التمش که پادشاه دهلی بود شعار اسلام در آن دیار شایع گشت وزین حسن نامی بدان دیار دست یافت وده تن از اولاد او در مدت صد و شصت سال پادشاهی کردند و یکی از ایشان سلطان زین العابدین بود که پنجاه و دو سال پادشاهی کرد و هیچوقت کشمیر بلطافت و معموری به از زبان وی نبوده گویند او هیچ نظر بر کفر و اسلام نینداخت و کسان باطراف وجوانب فرستاد و مردم هنرمند را طلب داشت و بعضی برین اند که همیشه اوقاتش بخداترسی مصروف بوده و مهماتش بسعی و کلامتمشی می گشته و برخی برین اند که وی دین جو کیان داشته بهر تقدیر بعد از فوت وی از مردم همان دیار جمعی حکومت مینمودند تا در سنهٔ ثلث و تسعین و تسعمایه بتصرف بندگان حضرت شاهنشاهی در آمد امامیرزا حیدر در تاریخ خود آورده که شمس الدین نامی درری بقلندری بکشمیر در آمد در آن زمان زنی فرمان فرما بود و شمس الدین خود را در سلك ملازمانش منخرط گردانید تا بتدریج کارش بجایی رسید که آن زن بعقد

ازدواجش در آمدو کارش بالا گرفته سر کشان آن مرزومقام را رام گردانید و بعد ازوی پسرش ازو سلطان عکس الدین بجای او نشست و پس از آن سلطان قطب الدین بر سریر سلطنت متمکن گردید و در زمان او امیر سید علی همدانی بدانجا وارد شده چهل روز توقف کرد و بعد از قطب الدین سلطان سکندر بر مسند پدر تکیه زده او دین اسلام را بسیار رواج داد و اکثر بتخانها را ویران گردانید و از عقب وی سلطان زین العابدین بروساوه حکومت نشست ودر آبادانی کشمیر سعی موفور بتقدیم رسانید چنانچه نوشته آمد وازاهل نظم آن خطه این چند نفر بنظر آمد .

یوسف خان ازطبقهٔ خواجگان آن شهر ومکان است و ازیشان چند کس بمرتبهٔ ایالت رسیده اند ویوسف خان نیز سالها حکومت کرده ونصفتی کامل داشته .

بیت

ستم را زیان عدل را سود ازو خداراضی وخلق خشنود ازو

درحینی که بندگان حضرت شاهنشاهی تسخیر کشمیر را پیش نهاد همت والا نهمت گردانید یوسف خان چون عاقلان وکارآگاهان صحیفهٔ ضمیر خود را بنقوش دولتخواهی آراسته ازسرصدق روی اخلاص ونیاز بساحت آستان اقبال طراز آوردو بعواطف پادشاهانه اختصاص یافت سالها نهال آمالش سایه آورد و غنچه تمنایش بار وربود تا مرغ روحش ازقفس تن طیران نمودو خان مزبور در موسیقی مهارتی تمام داشته و سازها راخوب مینواخته وشعررا نیکو میگفته این جمله اشعار اوست .

بیت

لیلی جمازه را برمجنون بخودنراند زور کمند جذبهٔ معجز نمای اوست

مولانا میرعلی صیرفی بمکارم اخلاق ومحاسن آداب نام برآورده فضیلت تمام داشته واحیاناشعری میگفته ازوی می آید .

بیت

سبوسبوده و خم‌خم دل نژند مرا قدح چه آب زند آتش بلند مرا

مولانا امین مستغنی ثمر آن شجر است بوفور ذهن سلیم و طبع مستقیم قرار دادهٔ ارباب اعتبار و بکثرت فهم و زیادتی علم مرجع و مآب آن دیارست .

قطعه

بسوزش عرق منت آتشی نبود تحملی که کرم را کنیم داغ کجاست
جهان ز گمشدهٔ من اگر همه خبر است سرودلی که بگیرم ازو سراغ کجاست
سیاهی شب مارا نبرد پرتو مهر رخی که در ره ما می نهد چراغ کجاست

•*•

درین چمن همه بیگانهٔ هم‌اند ولی ز بلبلم سخن آشنا بگوش آمد

•*•

برهمن گرد تو گردم ره کفرم بنما که ز ایمان خودم شرم بسی می‌آید

رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز یا گریه که برروی دوم چون غماز
یاناله که سربگوش بیگانه نهم من درد دلم خلوتی محرم راز

شیخ یعقوب درتصوف مشارالیه میزیسته وشعررا خوب میگفته این چند بیت مراوراست .

بیت

برسردار برآورده ببین نرگس را کز عروسان چمن نقره وزر دزدیده

•*•

خالت از مکر بر آن گوشهٔ ابرو بنشست
هر کجا گوشه‌نشین ایست درومکری هست

•*•

برای عاشق زاریکه در کوی بتان افتد بلایی گر نباشد برزمین از آسمان افتد

مولانا مظهری درشیوهٔ سخن گستری و آداب شعروشاعری بین الهمکنان از مشهوران زمان خود است درحینی که ریحان جوانیش در لباس ورعونت بود وسپاه برنایی راازخیل هواوهوس مددومعونت پای ثبات از آن عرصه بر کنده بجانب ایران درحرکت آمد .

بیت

سیری چنانکه ابر نیارد بدو گذشت عزمی چنانکه باد نیارد بدو رسید

وپس ازآنکه چون صبا بر بسیاری ازمنازل وزیدو بسان سحاب بر گرد بسی از مراحل گردید حب وطن برضمیرش مستولی شده بکشمیر معاودت نمود وبعداز چندوقت درسلك بندگان حضرت شاهنشاهی منخرط گردیده در حینی که کشمیر بتحت تصرف اولیای قاهره درآمد بمیر بحری آن دیار که معظم ترین مهمات آن خطهٔ فیض آثار است ممتازوسرافراز گشت اما الحال ازآن منصب بازمانده دروطن مالوف مؤظف است و بشیوهٔ عافیت روزگار میگذراند این اشعار که بلافاصله نوشته میشود از واردات اوست .

نظم

کو خلوتی که عزلت عنقا برآورم تا بام آسمان در دنیا بر آورم
چون کودکی که خوی وی ازشیر وا کنند من دیده را زذوق تماضا برآورم
چون نارسیده میوه که بادش درافکند از دل بعنف بیخ تمنا برآورم
خون شد دلو خوشم که بهرجزودررود تا کارعشقت از همه اجزابرآورم
هرصبح آتشی شوم و در خود اوفتم چون گل بخانه سوزی خودپا برآورم

غزل

لطفی نکرده دهر زدیوانه پرشدست — حرفی نگفته شهر ز افسانه پرشدست
یکقطره ازغرابهٔ ساقی فروچکید — چندین هزار ساغرو پیمانه پرشدست
درخون خویش دست زدازغصه مظهری — کز شاخ سنبل تو کف شانه پرشدست

***

گلعذاران که لب ازشکرشان نتوان بست
هیچ طرفی زبهارو برشان نتوان بست
چه گشاید دل ازین مردم بیگانه منش
کاشنایی بدل کافرشان نتوان بست
جام جمشید دل مظهری آسان مشکن
که دگرباره بیکدیگرشان نتوان بست

رباعیات

غم ترك خوشی خویش گفتست امروز — در خون خلاف طبع خفتست امروز
شادی زدلم چو گل شکفتست امروز — یك لحظه لبی بخنده مفتست امروز

***

ازشادی آن جامه که دی پوشیدم — چون چرخ بگرد خویش میگردیدم
پامال بزرگیم فلك می‌شدو من — در جامهٔ آسمان نمی گنجیدم

***

درعشق بآه و ناله می‌باید زیست — دل کرده بغم حواله می‌باید زیست
آماده کفن فکنده در گردن جان — کم مهلت تر زلاله می‌باید زیست

مولانا حمیدی باخلاق حمیده موصوف بوده شعر را در غایت عذوبت انشاء میکرده و استعداد تمام داشته این بیت بین الجمهور ازاو مشهور است .

بیت

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی است

آفتابی است که برج شرفش دوش نبی است

اوجی اطلاعی بر احوالش ندارد و این چند بیت عزیزی که ازوی در خاطر داشت تحریر پذیر شد .

بیت

هرسر که بستهٔ خم فتراك او بود — دانم یقین که روزجزا سرخ رو بود

ازبس خیال زلف تو درسینه جا گرفت — آهی که سرزند زدلم مشکبو بود

قطعه

نشسته عکس جمالت چنان بخانهٔ چشم — که کسب نور کند مهر ز آستانهٔ چشم

بیا که بی توهمی تابگردن اندرخون — نشسته مرغ نگاهم در آشیانهٔ چشم

بجای سبزه شررمیدمد زخاك اوجی — بهر کجا که برافشانده ایم دانهٔ چشم

مولانا ماهری نیز ازاین قبیل است که حقیقت احوالش درپس پردهٔ خفا مستوراست این چند بیت ازو میآید:

غزل

از سر کوی تو دل با دیدهٔ تر میرود

شعله در دل ناله برلب، خاك برسر میرود

حرف شرح درد دل گر آشنای لب کنم

خون ز جیب دیدهٔ تا دامان محشرمیرود

شعله درپروانه افتد بلبل آمد در خروش
گر بگویم آنچه مارا بی‌تو برسرمیرود

نظم

درحلقهٔ ما زمزمهٔ سور نباشد ما غمزدگانرا دل مسرور نباشد
بی‌روی تو بیرون کنم‌ازدیده نظررا گر ذوق تماشای تو منظور نباشد
ویرانهٔ دل چون سر تعمیر ندارد بگذار که این‌غمکده معمورنباشد

مولانا نامی مردی‌فقیر و کم‌نام‌است نحووصرف نیك‌میداند باآنکه پیری چون چنبرش درهم‌شکسته ومانند بنفشه‌اش قد خم کرده پیوسته چون‌لاله با پیاله ومادام چون‌شقایق باجام باده‌است .

مثنوی

عروسی است می شادی آئین‌او که بتوان روان داد کابین او
بخاموش چیره زبانی دهد بفرتوت زور جوانی دهد
چوبیدست‌وچون عودتن‌را گهر می آتش که پیدا کند شان‌هنر

این‌ابیات ازمنظومات‌اوست.

غزل

هرگز دلم بغیر تو مایل نمیشود دردیده نقش روی‌تو زایل‌نمیشود
ازدوریت چه‌باك که این‌بعدظاهری اصلا میان ما و تو حایل نمیشود
دستم بریده باد چکار آیدم بگو در گردن بتان چو حمایل‌نمیشود

غرجستان

ولایتی مشهوراست و کوههای محکم وحصون مستحکم وعقبات‌ناهموار و قلاع‌استوار بسیاردارد وسیب‌و امرودو انجیروانار درآن‌دیار نیکومیشودومردمش

سخت‌جان و کوه‌رو و درشتگوی باشند و ازسکان آن‌مکان آنچه قابل ایراد باشد عبدالواسع است .

بدیع الزمان عبدالواسع الجبلی از کمل شعراست زادهٔ ضمیرش چون شخص موسی یدبیضا دارد ومایدهٔ قریحتش چون من وسلوی از آلودگی استغنا . چون بسن شعور رسید از وطن مألوف جهة کسب کمال بهرات رفته مدتها درآن دیار بسر برد وپس از آن گلیم عزم بردوش ورخت سفر درآغوش کشیده پای افزار اقامت در غزنین ازپای درآورد وملازمت بهرامشاه را ملازم گرفت وبعدازچهارسال که سلطان بمعاونت بهرامشاه بغزنین رفت عبدالواسع قصیدای جهة سلطان گفته درصحبت اول مزاج اشرف سلطان متوجهٔ رعایتش گردیده اورا همراه خود بمرو آورد . اما حمدالله مستوفی آورده که عبدالواسع بزرگر دهقانی بوده روزی سلطان سنجر را گذرش برپنبه زاری افتاد دید که عبدالواسع شتران را ازخوردن پنبه مانع میآید و این بیت میخواند:

بیت

اشتر صراحی گردنادانم چه خواهی کردنا

گردن درازی میکنی پنبه بخواهی خوردنا

سلطان ازاین گفتار استفهام لطف طبع او کرده ویرا ملازم ساخت وبتدریج کار او بجایی رسید که محسود همگنان واقران گردید .

دربهارستان آمده که شعرارا اتفاق است که هیچکس ازعهدهٔ جواب قصیده مشهوریکه درعنوان دیوان دارد بیرون نیامده ومطلع آن اینست:

قصیده

که دارد چون تو معشوق نگار چابك دلبر

بنفشه زلف ونرگس چشم ولاله روی ونسرین بر

و بنا بر وفور شهرت از نوشتن آن در گذشته شروع در دیگر اشعاروی نموده شد .

قصیده

زعید دادخبر خلق را طلوع هلال — بآخر رمضان و باول شوال
زروزعیدنشانیت طرفه‌نیست که‌هست — بقدچوعین‌وبصورت‌چویابشکل‌چودال
تبارك‌الله ازآن‌صورتی که اورا هست — ز لاجورد بساط و ز گهر باسربال
فتاده گویی برفرش نیلگون گه رقص — رساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال
بدان مثال که از مهر ناخج زرین — بیفکنند بصحرای سبزروز قتال
نشاط‌ونزهت‌وشادی‌می‌پرستان زوست — اگرچه‌لاغروزردودوتاست‌چون‌ابدال
چو جام زرین آمد پدید در وقتی — که می‌خوردند خلایق بجام مالامال
بدان‌امید که‌چون‌روزعید جشن کنند — ازآن‌شراب خورد صاحب کریم‌خصال
ابوالمعالی عبدالصمد که ننماید — چهارچیزش هرگز زچارچیز ملال
نه قداو زتواضع نه دست او زسخا — نه طبع‌اوزمروت نه‌سمع او زسوال
مگر که خلقت اورا خدای شعلهٔ نور — بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
ز بهر تیر غلامانش برفلك نسرین — همی کنند بمنقار پرجدا از بال
وگر بطبع اجازت دهد رکابش را — برآسمان کند ازجرم خویش‌نوردوال
ایا زفضل تو پیوسته برحکایت عصر — ایاز دست تو هموار بر شکایت لال
بجزتوازوزرای زمان که ضم کردست — هدایت علما باکفایت عمال
غبار خنك ترا برهوا زفخر سزد — اگر کند ملك‌المستقیم استقبال
ضمیر خاطر ودیوان وصنع من باشد — زوصف شکر وثنا ومدیح تومه وسال
یکی‌چوفوج‌ریاحین‌یکی‌چودرج گهر — یکی‌چوبرج کواکب‌یکی‌چوموج‌زلال
زمانه گردن اقبال را قلاده کند — هرآن‌قصیده که من‌برسرش‌نویسم‌قال

اگرچه پیشهٔ مداح جز طمع نبود — به نزد من طمع است از کبایر اعمال
سبکتر آیدم اندر ترازوی همت — همه متاع غرور جهان زیکمثقال
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان — نگویم ازجهت مال مدحت ار ذال
به بندگیت رضا دادم از عقیدهٔ دل — بدوستیت جدا گشتم از عشیره و آل
نه منتی است که برتونهم همی لیکن — همی بنظم بگویم مجاری احوال
شنیده بودم‌ازین‌بیشتر که راه سرخس — بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
بوصفش اندر طبع کریم گردد کند — بریکش اندر دیو رجیم گردد ضال
طریقهاش بباریکی پل محشر — مضیقهاش بتاریکی دل جهال
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را — مرامعاینه شد کان حدیث بود محال
از آن قبل که در آن ره بفر تو گفتی — که روضهای جنانند وتودهای رمال
مرا زخاصهٔ تو بود زیر ران فرسی — بتن‌چو کوه همام وبتك چوباد شمال
تکاوری که زمین از تحرك سم او — بدی چونقطهٔ سیماب دایم از زلزال
منقط از شرر کام او هوا بشهاب — منقش از اثر نعل او زمین بهلال
نهنك وار گه پویه درورود به بحار — پلنك وار گه‌حمله بر رود به جبال
سرین گاو زمین را چوخانهٔ زنبور — گه درنك مشبك کند بمیخ نعال
همیشه تا که بود بزمگاه مجلس را — زبوی عود طراوت زصوت عودجمال
برآتش غم ودست قضا مخالف را — چوشخص‌عودبسوزوچوعود گوش‌بمال

قصیده

خداوندی که رایش گوهر اقبال راشد کان
عدوبندی که رسمش‌پیکرانصاف راشد جان
پناه لشگر ایران وتوران منکه نبرینی
که قطب دین یزدانست وشمس‌دولت سلطان

سرافرازی که شیر ماده از تأثیر عدل او
همی اندر دهان بچه آهو نهد پستان
زطبع او هنر خیزد بدان سیرت که درازیم
زتیغ او ظفر زاید بدان گونه که زر ازکان
زبیم خنجر بران او در بیشه سال ومه
زنوك ناوك پیران او در کوه جاویدان
بشکل نقطه سیماب باشد زهرهٔ ضغیم
بسان خانهٔ زنبور باشد مهرهٔ ثعبان
سنان او گه طعنه حسام او گه ضربت
کمند او گه جنبش سمند او گه جولان
بدرد سینه دشمن بکوبد مغز اهریمن
به بندد چرخ را گردن بماند باد را حیران
کند از بیم تیر او وداع افلاك را انجم
دهد از سهم تیغ او طلاق ارواح را ابدان
بساشیران گردن کش بسا پیلان گردون کش
همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان
گهی گشتند از شمشیر وآشوب سنان تو
بنقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان
چو گردد تارك گردان شهاب تیغ را گردون
چو گردد ناوك پیران سحاب گرد را باران
تو آیی در میان صف زکین دشمنان درتف
گرفته نیزه اندر کف بسان رستم دستان

ز گرد موکبت برخاك روی ماه بر گردون
زنعل مرکبت برماه روی خاك در میدان
قفا برتیغ تو قبضه قدر در دست تو رقبه
امل برفرق تو مغفر ظفر برقامتت خفتان

•*•

چه جرمست این بر آورده سر ازدریای موج افکن
بکوه اندردمان آتش ببحر اندر کشان دامن
رخ گردون زلون او بعنبر کشته آلوده
دل هامون زرشك اوبگوهر گشته آبستن
گهی با بحر همخانه گهی با باد هم بیشه
گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم برزن
بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرهٔ سنبل
نشنید دیدهٔ نرگس بدرد دیدهٔ سوسن
چورای مردم ظالم هوا ازخشم او تیره
چورای خسروان عادل زمین راچشم ازورو شن
ملك بوالفضل نصربن خلف فرزانه تاج الدین
که برباید همی تاج از سرشاهان او برزن
حسامش را دهد زهره بفدیه شیر گردون کش
سنانش را دهد مهره برشوت مار دندان زن
بنان گردد زتحریر قیاس جود او عاجز
زبان گردد زتقریر هراس جنك اوالکن

نماند از تیرو گرز او بجز برروی رایتها
عقابی ناشکسته پر هژبری نادریده تن
بدانکه کز سجستان شدسوی غزنین بالشگر
همه بادولت خسرو همه باصولت بهمن
دلیرانی که از گردون بنوك نیزهٔ ساره
ربودندی چو گنجشکان بمنقار اززمین ارزن
درآورده به پیش صف چو گردون زنده پیلانی
که گردون شان بوقت کین نیارد گشت آبستن
چو کوه زفت شخص اوچوغول کش حیلت گر
چو باد تیره دریابرچوسیل تندهامون کن

غور درقدیم الایام عظیم معمورو آبادان بوده عمارات رفیع وقصور بدیع وقلاع منیع بسیارداشته وهر گز ازآنجا متبدعی و بداعتقادی پیدا نشده واهل آن دیار در زمان خلافت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بشرف اسلام مشرف شده اند وحاکم ایشان از ازنژاد ضحاك بوده ومنشور حکومت رابخط شریف امام عالیمقام حاصل کرده و تا زمان بهرامشاه غزنوی آن منشور در میان ایشان بوده و دیگر در زمان حکومت بنی امیه در جمیع ممالك اسلام برسر منابر باهل خاندان رسالت ناسزا میگفته اند الامردم غور که بدان راضی نشده اندووالیان بنی امیه بدان ولایت راه نیافته اند و از عجایب غورچشمه ایست که آنرا چشمهٔ تابانك نماز گویندزیرا که چون بانك نماز گویند ناتمام کردن آب آن چشمه ایستاده است چون بانك نماز بگویند آب از آنجا جریان نماید ونزدیك بیك سرتیرمیرود وچون بانك نماز تمام شود آب آن چشمه بازایستد ودرهرنماز این حال ازآن صدور می یابد ایضاً مسجد ارباح از بقاع متبرکهٔ آن دیارست وعجایبش آنکه از بیرون مسجد همه طرف دست مردم به بام

میرسد واز درون پنج گز ارتفاع ظاهر میشودوحال آنکه تهمسجد بازمین بیرون مساوی است و ستونهای آنرا چندانکه میشماری چهل عدد یکی کم یا زیادمیآید وتا کنون غایت عدد آن مشخص نشده وهمچنین دریکی ازمضافاتش چشمه ایست که سالی یکبار بدانجا میروندودرشب هریك برتیری علامتی بسته بجانب آن چشمه میاندازند چون روزمیشودمیروندو تیرهای خودرامی یابندا گرمقصودحاصل خواهدبود البته بر سرپیکان هرمرغی یاماهی ای یاحیوان دیگری چسبیده است وا گرمقصود حاصل نخواهد بود چیزی برپیکان نیابندونیز شهرت دارد که درغورسمند می باشدوازقلاع منیع آن دیار که برجبال رفیع واقع است قلعهٔ چنار بوده که بمتانت و حصانت آن هیچ قلعهٔ نشان نداده اند در تاریخ مبارکشاهی آمده که از عهد حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام هیچ صاحب سریری برفتح آن فایزوکامیاب نگشته جهة آنکه راهی دارد چون چشم ترکان ونظر خورده بینان تنك و باریك و وسعت ساحت ورفعت شان او مانند عرصهٔ امید وهمت آزادگان رفیع ووسیع .

بیت

هزار سال زباران بدوزیان نرسد بجای قطره اگر بارداز هواسندان

وغور مابین غزنین و خراسان واقع شده وآب و هوای نیك دارد و اکثر فواکهش خوب میشودوبیشتر ولایت وی کوهستانست وازنیکان آن مکان کسی که بنظر آمده یکی **فخر السادات والعارفین حسین بن الحسن الحسینی است** که در علم توحید معروفست نظیر وعدیل نداشته و ازرسوم عبودیت وآداب طاعت هیچ باقی نمی گذارد بعضی ویرا مرید شیخ رکن الدین بن شیخ صدرالدین بن شیخ بهاءالدین متولتانی میدانند و برخی میگویند که ازمریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده ووجه توبهٔ سید را چنین نوشته اند که روزی سید تیری بر آهویی افکنده آهو بسخن در آمد که

ای حسینی تیر برمامی افکنی خدای تعالی ترا ازبهرمعرفت و بندگی خلق کرده نه ازبرای این کار و برفور ازنظرش غایب شدوسیدمتنبه گردیده ازهرچه داشته تبرا کرده آمده ویافته آنچه یافته .

بیت

آنرا که بدانیم که اوقابل عشقست رمزی بنمائیم و دلش را بربائیم

وفات وی درهفتصدوهفده روی داده ودرهرات بیرون گنبد سیدالسادات مدفون است وارداتش یکی کنزالرموز ودیگری سی نامه است که درایام شباب گفته دیگر نزهت الارواح وزادالمسافرین وطرب المجالس وروح الارواح و صراط المستقیم نیز بین الجمهور ازوی مشهور است و ایضاً اورا دیوان غزلی است مملو ازاشعار عاشقانه وابیات متصوفانه که این چند بیت ازآنجمله است :

غزل

بخدا که دردمندم ز غم فراق ما را
نه خلاف گوید آنکس که حکم کند خدارا
چورسم بر تو گویم که چها کشیدم ازغم
نتوان بنامه گفتن سرو پای ماجرا را

***

گر زتاب زلف توبویی ببازار آمدی ناف آهورا کجاهر کس خریدار آمدی
خرقه پوشان گر بدیدندی صلیب روی تو جمله رادر طیلسانها بوی زنار آمدی
گنج معنی گر بمال ومملکت بودی بدست نه کلیم الله که قارون مرد اسرار آمدی

***

زفراق یارزارم چکنم که خون نگریم غم بیشماردارم چکنم که خون نگریم

منم وهزار محنت دلکی شکسته دربر بسر آمده قرارم چکنم که خون نگریم

قطعه

هرچه تقدیر تو میداند به پیری درپذیر وانچه ازحکم تو رفت اندرجوانی در گذار
آنچه ازمن دروجود آید خدایا عفو کن آنچه آگاهی ندارم غیب دانی در گذار

***

قصهٔ دنیا و دین از من مپرس ازدل مجنون غم لیلی طلب

***

سالها بی تو بسر برد زهی کار عجب این دل شوخ که گفتم نتواند روزی

مثنوی

مائیم قلندران معنی درلنگرحوش هوای دینی
آسوده ز خیر و شر عالم آزاد ز جنت و جهنم
جز علم خدا سخن نرانم گلپستره مصطلح نخوانم
شاهد بازیم و می پرستیم خوش طایفه ایم هرچه هستیم
زهدی بدروغ برنسازیم باخلق خدا دغل نبازیم
فقرست که یارومونس ماست عشق است که میرمجلس ماست
ما را چو مراد نا مرادیست هرغم که بمارسید شادیست
محبوس طبایع وحواسی خود را توازآن نمی شناسی
حقا که میان سینه ودل بینی ز دوچشم حق و باطل
گربگذری از طریق دعوی ورخود سفری کنی بدعوی
تانفس ودل ترا نشان است این گوی ومگوی درمیانست

دل حق طلبید و نفس باطل　　این عربده ایست سخت باطل

ملك شمس الدین اول ملکی است از ملوك کرت که برسریر ایالت تکیه زده وملوك کرت را بعضی از بنی اعمام سلاطین غور میدانند وجمعی نسبت ایشانرا بسلطان سنجر میرسانند اما صاحب تاریخ مبارك شاهی آورده که سیور نام مردی ازخطا آمده درجبال غورسکونت گزید درعهد الب تکین خروج نموده ملوك کرت خود را بدومنسوب میکنند ومدت ملکشان یکصد وشانزده سال بوده وهشت نفر ازیشان حکومت کرده‌اند وملك شمس الدین مردی مردانه وملکی فرزانه بوده و نهایت سخاوت وشجاعت را داشته .

آورده‌اند که چون هلاکوخان برخراسان مستولی گردید لغور نامی را که والی سیستان بود بگرفتن و کشتن ملك تعیین فرمود وملك بدان لشگر ملاقی شده لغوررا بقتل رسانیدو بعد ازقتل باواسطهٔ رسل ورسایل بعواطف ایلخانی مستظهر گشته بحضرت شتافت هلاکو برسبیل بازخواست پرسید که چراپیشوای نیمروزرابی حکم ویرلیغ من کشتی ملك گفت ازآن جهت که پادشاه جهان این سئوال ازبندهٔ خود فرمایند نه ازوایلخان را این سخن خوش آمده بتربیت اوپرداخت، چون منکوقاآن برسریر خانی متمکن گشت ملك را بعواطف شاهانه مخصوص گردانیده از آب جیحون تاشط سند وحد هند پیدا اختیار باو باز گذاشت واو آن ولایت را درخیرهٔ تسخیرخودآورده کامران وکامیاب میزیست تادرششصد وشصت وپنج بخدمت ابقاخان رفته بسبب فساد دشمنان مسموم گشت .

بیت

چنین است رسم این گذرگاه را　　که دارد بآمد شد این راه را

ملك شمس الدین طبعی رزین داشته و شعر را نیك میگفته این رباعی از وی می آید .

رباعی

ای دل طمع ازهمت عالی مگسل — بر بختی بخت گام زن نه محمل
درد هردوچیزاست پسندیدهٔ دل — یامرده بنام یاغرضها حاصل

ملك شمال الدین از بنی اعمام ملوك کرت است ودر فصاحت وسخنوری ثقه میزیسته این ابیات ازوی می آید .

نظم

برون ز گوشه بهشت اربود شعر باشد — فزون زتوشه شکر پوره بار خر باشد
هرآنکه توشهٔ روزی و گوشهٔ دارد — براستی ملك الملك بحر وبر باشد
زیاده ار بسرت یك کله بدست افتد — بخاکپای قناعت که دردسر باشد

•*•

هر کرا بهره داد ایزد فرد — تندرستی وامن وپوشش وخورد
از جهان بهرهٔ تمام بیافت — گو بگرد ودر فضول مگرد
کارزو را کرانه نیست پدید — آنرا خاك سیر داند کرد

بادغیس ولایتی است وسیع وعریض مشتمل بر آبهای فراوان ومزارع بی پایان از آن جمله بیشه ایست که چند فرسنك طول وعرض آنست محتوی بر اقسام درختان خصوص پسته که از آنجا بجمیع ایران و توران و هندوستان می برند و در زمان ابوالغازی سلطان حسین میرزا بغایت معمور بوده وچند سرکار داشته و قلعهٔ نرتو که شهرتش از صبا وشمال گرو برده درنواحی آن ولایت سرتفوق بقلهٔ قلعهٔ سما و قمهٔ قبهٔ جوزا برافراخته واین قلعه برقلهٔ کوهی است ازسنك خار اویك راه باریك دارد ودیگر ازهمه طرف تاپای حصار سنك خاراست .

بیت

چه قلعه‌ایست که هرروز بامداد بگاه　　درآید از کمرش پای آفتاب بسنگ

ودیگر ازبدایع آن مواضع ییلاق باباخاکی است .

نظم

صفای بهجت روی زمین سقاه‌الله　　ببرده آب لطاف ریاض اعلی را

میان‌عرصهٔ‌این‌روضه‌میتوان گفتن　　نمونه گشته زمین‌مرغزارعقبی‌را

ایضاً نخشب‌ملکت که ازمرابع لطیف ومراتع‌نظیف‌آن ناحیت است وهمچنین ییلاق هزار میشی که درفصل بهار لاله زاری میشود که گلشن گردون درمقابلهٔ‌آن تیره مینماید ودیدهٔ نورانی کواکب‌ازنظارهٔ‌آن خیره میماند ودرچهارمقاله مطالعه افتاده که بادغیس‌قریب هزار دشت دارد مملو ازاشجاروانهار که هردشتی‌لشگری راازو هیمه وکاه ومحل گسترانیدن خیمه وخرگاه وفا کند وصاحب ماه نخشب که ذکرش درالسنه وافواه مذکوراست ازموضعیت‌کاریزه نام من‌اعمال بادغیس ونام‌او حکیم‌بن‌هاشم‌بوده چندگاه وزارت ابومسلم بدوتعلق داشته ودرزمان المهدی بالله در خراسان و ماوراءِ النهر خروج کرده خلق بسیاری باوجمیع شدند وچندقلعه‌از ولایت کش‌ونخشب بگرفت وچون‌کارش بالا گرفت دعوی خدایی نمودو درنخشب چاهی بساخت که‌برهیات ماه‌نوری‌ازآنجابرروی هوامی‌ایستاد وچون‌ایری ازیکی معارك برچشمش آمده بودپیوسته برقعی‌بـرروی می‌افکند وبعضی گفته اند کـه چون صورت کریهی داشته ازطلاچیزی‌ساخته برروی‌خود می کشید وآخربدست شیب‌بن زبیر بقتل‌رسید ودیگرازمردم آندیار **رافع بن‌هزیمه‌است** و اوجمالی بس نا زیبا و صورتی سخت نا مرغوب داشته و ابتدا ازملازمان یعقوب بوده‌پس‌ازفوت یعقوب بولایت خود آمده جمعی رابخودبخواند وخروج گرد که وهرات ومـرورا

بگرفت آورده‌اند که روزی بیرون آمد چین برابرو افکنده واثر تغیر ازبشره‌اش پدید آمده یکی از ندما پرسید که امیر از چه سبب امروز چنین درهم گشته رافع عمامه ازسر برداشت ندما چند جا اثر جراحت دیدند که پنبها بر آن نهاده پرسیدند که سر امیر را چه رسیده گفت حجامی که در بادغیس خدمتم میکرد امروز سر مرا حلق نموده وچندین جا سرمرا مجروح گردانیده گفتند اگر سلطان رخصت دهد حجامی سبک دست جهة امیر بیاریم رافع گفت شما ابله مردمانید مرا چندین غلامان ماهردست هستند اما او چون خدمتکار قدیم است رعایت خاطر او بر من واجبست ندیمی گفت سراز میران عزیز تراست که بدست چنین حجامی دهد اگر امیر بغداد و بصره رافتح کند برهفت اندام او چنین زخم نیفتد دیگری گفت باید که امیر آن حجام را رعایتی نماید و خدمتکار دیگری بجای او نصب کنند که این همه اهانت نکشد راقع گفت شما همه ابلهانید نمیدانید که خدمتکار قدیم را نباید از دست داد دیگر آنکه سر من باسترهٔ او خو کرده است چون معلوم کردند آنچه میگوید از نتیجه حماقت است گفتند امیر بهتر میداند بلکه مراد او آنست که به بریدن خو کند ومحکم شود و احیاناً زحمی رسد امیر را در آن زیادت رنجی نباشد واورا بدین سبب صاحب الجراحات خواندند و آن جراحتها همه از استرهٔ آن حجام بود نه از تیر وشمشیر

حنظله ازشعرای آل طاهر است وصاحب کرم ظاهر وجود وافر بوده‌اند اما ایشانرا از پارسی و نعت دری ذوقی نبوده ودر آن عصر شعر پارسی کمتر خوض میکرده‌اند وبغیر از حنظله که بزبان پارسی شعر میگفته کس دیگر درخراسان نبوده واین چند بیت که صورت تحریر می‌پذیرد ازوی می‌آید

نظم

یارم سپند گرچه در آتش همی فکند — از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند

اورا سپند و آتش ناید همی بکار — باروی همچو آتش وباخال چون سپند

•*•

مهتری گر بکام شیر درست　　رو خطر کن ز کام شیر بجوی
یابزرگی ونازو نعمت و جاه　　یا چو مردانت مرگ رو باروی

اسفرار الحال بهسبزوار اشتهاردارد ودرزمان سابق قلعهٔ درآن ناحیه بوده موسوم بحصار مظفر کوه و کرسی این قلعه سنگی است مدور واستوار که قلعه بربالای آنست ومیان آن قلعه وبیرون قلعه زمین نرمیست که هرجای آنرا یك گز حفر میکنند بآب می رسد وبدین سبب نقب بردن بر آن قلعه ممتنع است صاحب تاریخ مبارکشاهی آورده که امیرخواجگی نام که اصیلزادگان آنولایت بوده چندگاه بعدواردرویرانهای آن حصار ساکن گشته کلاغی را رسانیده بود که کلنك را شکار میکرده وشنیده ام که آهورا نیز گرفته وهم در آن کتاب آورده که از بلوکاتش یکی بلوك زوال است که عرصهٔ اوسه فرسخ باشد وهشتاد کاریزدران بلوك جاریست که هیچکدام یك آسیا آب کم ندارند وبعضی قنواتش چنانست که ازبسیاری آب دروی کار نمی توان کرد و اگر چاهی بند شود آب از سر چاهها بیرون آید و از این قبیل خصوصیات بسیار دارد که بنابر اطناب و اطالت از آن در گذشته شروع در مردش مینماید .

امام رشیدالدین محمدبن محمود قدوه عشایر و آل و عمدهٔ اقران و امثال بوده وبواسطهٔ بهتر احوال حال درری ازخاطر بحرمثال بیرون می افکنده .

بیت

وقت انشای او بسان صدف　　پرشدی گوش سامعان زدرر

وشعرش بحکم قلت کم درمیان است آنچه بنظر آمده این دوسه بیت است.

بیت

ای آفتاب رویت در مطلع ملاحت　　پرورده چون لب تو لعلی بکان راحت

نقاش صورت تو بی ذهن و بی تفکر — دریك بدست کرده فردوس را براحت
آهوی دلفریبی با روضهٔ جمالت — در نرگس تو رفته خفته باستراحت

الاجل مجدالدین رشیدالعزیز ناظم سلك کلام و سالك مسالك هنر بوده بساط سخن او بسیط رایت کامش بغایت رفیع است آنچه نوشته میشود اوراست :

غزل

زبان من زشکر تو دهانی پرشکر دارد
که چشم من بروی توجهانی پرقمردارد
توخورشیدی بدان نسبت قبای نیلگون پوشی
توجوزایی بدان حجت که جوزاهم کمردارد
شوم برکاشغرعاشق اگرمعلوم من گردد
که زیبایی چوبالای تو سروکاشغردارد
تومی تازی وعشاقت زبیم چشم بد گویان
خداوندانگه دارش اگر جای خطردارد

بیت

میرفت تنم که جز کفن جانش نبود — جز گریه هیچ درمانش نبود
زان گردد داغ دوستان برناید — بیچاره دل من که دل آتش نبود

الاجل مهذب الدین سیدالکتاب منصوربن علی از افاضل خراسان واماجد دوران بود وقتی یکی ازسلاطین او را جبهٔ فرستاده این رباعی بدان سبب گفته:

رباعی

از خلعت جبه شد منیر اختر من — سر کرد کله زبی کلاهی سر من
هر لحظه ززیر جبه هر اندامی — بینند که سرزنش کند بر سر من

این نیز اوراست:

تا معدلتت کار جهان کرد قرار — بشکفت هزار گل جهانرا بی خار
از راستی طراز عدلت امروز — سر گشته نماند در جهان جز پرگار

فوشنج از ابنیه قدیم است و پشنك بن افراسیاب همت بر آبادانی آن گماشته و رباطی و مسجدی در آن قصبه است که آنرا از ابنیهٔ ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه السلام میدانند و هر سالی کس بسیاری از هرات و مضافات بزیارت آن مسجد و رباط میروند و کوهی بر جوار رباط واقع است که در آن نشان قدمهای آدمی است و سنگریزه‌های کوه اکثر بهیأت طیور است از مردمش یکی :

شیخ ابوالحسن که از جوانمردان خراسان بوده کسی از وی پرسید که چگونه گفت دندانم فرسوده شده از نعمتهای خدای تعالی وزبانم ازکارشد چندانکه ازحق سبحانه وتعالی شکایت کردم وهم ازوی پرسیدند که مروت چیست گفت دست بازداشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی بکرام الکاتبین کرده باشی و گفت توبه آن بود که چون ذکر گناه کنی از آن ذکر هیچ حلاوت نیابی ازو پرسیدند توکل چیست گفت آنکه ازپیش خویش خوری ولقمه رانیك بخایی که آنچه تراست ازتو می نشود.

شیخ ابواللیث بسیار بزرك و عارف بوده از محمدبن عبدالله کازر نقلست که این همه نیکویی که در خود می بینیم سبب آنست که لیث قوشجی روزی درمن

نظری کرده دیگر **مظهر الدین** که شاعر متین و نکته پردازی سحر آفرین بوده از اشعارش آنچه ایرادر الایق سزد همین یك رباعی است:

رباعی

زآنگه که غم کار محالم بگرفت — یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم — کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

هرات در مفاخرت بلده و دیگر صفات ترجیح بر باقی جهات دارد و شیخ عبدالرحمن جامی که تاریخ قدیم هرات از جملهٔ تألیفات اوست چنین آورده که ابوالعباس معمری روایت کرده است باستاد خود تا حدیقة الیمان که حضرت خواجهٔ کاینات علیه افضل الصلوات فرموده که بهترین خراسان هرات است و هفتاد پیغمبر بر هرات دعای خیر کرده اند ابوعلی زرین متصل باستاد خود از آنس بن مالك روایت کرده که حضرت سیدالمرسلین صلوات الله رب العالمین فرموده که بهترین خراسان هراتست و بدترین سیستان و در مبداء بنا و اسم بانی این بلده اختلاف بسیار است که اگر در صدد تفصیل آن در آید هر آینه از مطلب باز ماند بنابر این اختصار بیك رباعی که مشتمل بر اسامی بعضی آنهاست اکتفا کرده شد:

رباعی

لهراسب نهادست هری را بنیاد — گشتاسب د گرد رو بنایی بنهاد
بهمن پس از آن عمارت دیگر کرد — اسکندر روهیش همه داد بباد

شهر بندش مشتمل است بر پنج دروازه و دو فصل و فاصله میان هر دوده گز است و صد و چهل و نه برج دارد و دورش را پیموده اند هفت هزار و سیصد قدم آمده و قطر شهر از درب ملك تا فیروزآباد و از درب خوش تا عراق هزار و نهصد قدم است و خندق گرد شهر بند بیست گز عرض دارد و در درون شهر چهار بازار است که هر دروازه تا بچهار

سویکبازار است که بنام همان دروازه منسوبست الادروازهٔ قبچاق که تابچهار سو بازارندارد ومسجد جامع درمابین دروازهٔ خوش‌وقبچاق واقع شده‌آنرا بوضع غریب وطرح عجیب ساخته‌اند وقلعهٔ اختیارالدین بجانب شمال این بلدهٔ جنت مثال سر باوج قلال قلاع افلاك کشیده :

نظم

پیش‌رسیده بماهی‌سرش گذشته زماه رسیده‌است‌بجایی که نیست‌آنسوراه
طناب فکر زاعراق خندقش قاصر کمند وهم زایصاف کنگرش کوتاه

ودر درون بلده بغیر از یکجوی‌آب دیگرآبی نیست هرآینه باغ وبساطین کم است اما در بیرون قریب سه چهار فرسنگ تمام باغ وبستان و حظیر و گلستان است :

بیت

همه در خرمی بسان بهار گشته دردیدها بهارنگار

واز عمارات نفیسهٔ‌آن شهر که قابل نوشتن باشد مدرسه وخانقاهی است که بفرمودهٔ ابوالغازی سلطان حسین میرزا در سرانجیل ساخته‌اند وبی شایبه تکلف وغائله تصلف که مهندس اندیشه از کشیدن تمثال آن دو بقعه عاجز است و دیگر خیابان گازرگاه که شهرتش زیاده از پرتو مهر و ماه است اگر در صدد ذکر جملهٔ باغات و عمارات و دیگر صفات آیم یقین که از مطلب باز مانده بمقصد نتوانم رسید :

غزل

دارد استحقاق آن کش جاودان از دل کنند
اصفهانش بندگی بغداد و مصرش چاکری

از کمال اعتدالش در گلستان ایمنست
دیدهٔ نرگس ز کوری گوش ریحان از کری
ازطرب خاصیت دشت نشاط انگیز او
هم همه شادی کند در دل براو گر بگذری
میوهٔ او نعمت فردوس را ماند از آنك
می‌نگردد هیچ کم چندان کزوافزون خوری
وصف شهرش در بیان من نمی گنجد ازآنك
میکند باجنت المأوی بربنت همسری

وازجمله مشایخ آن ولایت **ابواسمعیل عبدالله** بن ابومنصور محمدالانصاری ولقب اوشیخ‌الاسلام بوده چنانچه درنفحات هرجا که شیخ‌الاسلام مطلق بیان کرده کنایه ازآن‌جنابست واوفرزندابومنصورانصاریست که صاحب رحل‌رسول‌الله صلی‌الله بوده در نفحات آورده که مراشش هزار شعر تازی است و صد هزار بیت از اشعار عرب بخاطر دارم وحق سبحانه وتعالی مرا حفظی داده که هرچه قلم بنوشتی مرا حفظ شدی وسیصد هزار حدیث یاد دارم وسیصد بار هزار هزار اسناد وآنچه من کشیدم درطلب احادیث کسی‌نکشیده بود درمجالس‌العشاق‌آمده که خواجه عبدالله مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بوده وشیخ فرموده که عبدالله مردی بوده بیابانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید بابوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند ونه خرقانی و از خواجه عبدالله نقلست که چون بخدمت شیخ رسیدم از صباح تاپیشین اقتباس نور از مشکات جمعیت او نمودم اگر تاشب این فیض برداشتی امر منعکس گشتی واو از من فیض گرفتی وتصانیف او یکی تفسیر قرآنست و دیگری کتابیست موسوم بمنازل السایرین و این ابیات نیز از وی بنظر آمده :

نظم

ای ملامت کنان بیحاصل سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته‌در رخی که‌درو شدپری واله وملك واصل
دل دیوانه در سر زلفش کی بزنجیرها شود عاقل
ای صبا ای صبا غلام توام گر گذاری کنی‌در آن‌منزل
گوی در آرزوت انصاری جان‌همی‌دادحسرت‌اندردل

وچون سخنان ایشان برهرزبانی مذکور وبرهرورقی مسطور است هرآینه ازایرادآن در گذشته شروع دردیگر مقصود نمود .

محمد چرخ گر ازابدالان‌بوده درنفحات آمده که روزی درمسجد جامع خفته بوده کوزهٔ آب ریخته شد خادم مسجد آنرا بول پنداشته ویرا برنجانید چرخ گر آهی زده برفت برفور آتشی پیدا شده مسجد بسوخت واز آنجا ببازاری که جمله فروشان گفتندی افتاد سلطان مجدالدین طالبه را که یگانهٔ عصر بود خبر کردند ازعقب وی روان شد چون بدو رسید گفت چرخ گر شهر مسلمانانرا چرا میسوزی چرخ گر باز گشت و آب چشم خود بـر آتش افکند آتش فرو مرد و این رباعی بخوانـد :

رباعی

آن آتش دوشین که برافروخته بود آن سوختن از دل من آموخته بود
گرآب دوچشم من ندادی یاری چه‌جمله‌فروشان که هری‌سوخته‌بود

شیخ عمو مشایخ بسیار دیده بود و خدمتهای نیکو کـرده شیخ ابوالعباس نهاوندی او را عمولقب نهاده بود **دیگر** خواجهای جشت‌اند که همه صاحب ولایت و کرامت‌بوده‌اند واحوال‌ایشان ترك‌ربابوده وهیچگونه سستی‌درشرع‌روانداشتندی

وتا ایشان درحیات بوده‌اند از قسم ترك هیچکس به خراسان نیامده و اول ایشان **خواجه ابومحمد ابدال** است که پسر سلطان فرستافه بوده .

آورده‌اند که پدرش را خمخانهٔ بوده روزی فرصت یافته بدانجا رسید و خم‌ها را شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند ببام بر آمده و ازغایت غضب سنگی بزرگ برداشت که ازروزنهٔ بام برسرش بزند.

آنروزنه فراهم آمده سنك را بگرفت چون پدرش آنحال بدید بدست او توبه کرد و ازخمرخوردن بازآمد.

ابوالولید احمدبن الرجا عالم بوده بعلوم ظاهری و نجاری درصحیح خود آورده که ازوی حدیث بسیار روایت کرده .

گویند یکی ازدوستان وی بچهارهزاردرم محتاج شد ابوالولید این وجه را درمرهٔ کرده بوی فرستاد .

بعدازچندوقت آندوست چهار هزاردرم نقد کرده باو فرستاد . ابوالولید باآنکه پریشان شده بود قبول ننمود وروزدیگردوست نزدیك وی آمد وسلام کرد .

ابولید گفت اگرنه ردسلام واجب بودی جواب تو بازندادمی آخرچهارهزار درم راچه قدرباشد که تو آنرا بازفرستی.

ابوعبدالله المختار ازبزرگان زمان خود بوده ازوی مشهورست که طعام چنان خور که تو اورا خورده باشی نه او تورا، که اگر تو خوری همه نورشوی واگر او ترا خورد همه دود گردد و ازین قبیل مردم بسیار برخاسته اند که ذکر جمله کردن باعث درازی سخن گردد و غرض ما دراین نسخه اختصار است.

حکیم ازرقی ازکمل فصحا و فحول شعرا بوده ملك دوار ازرشك علو سخن او بدوار مبتلا بودی و ادوارسعود سپهر اززادن مثل او عقیم ماندی.

وی ازمخصوصان شمس الدوله والدین طغانشاه بوده و بفر واقبال او برممالك

بیان مالك وصاحب سپاه وشمس الدوله ازملوك آل سلجوق است ومعاشرتش همه باشعرا بوده وندیمان او همه شاعر بوده اند .

چون عبدالله قرشی وشجاع نسوی و احمد نسوی و احمد بدیهی و ازرقی و حقیقی ونسیمی و دردودمان سلجوق دو طغانشاه بوده یکی در زمان طغرل بیك و چغربیك که ایشان خالوی میشدند وازرقی ازمداحان اوست و دیگری در عهد سلطان سنجر بوده وبعدازفوت سلطان ارادهٔ پادشاهی نمود اما خوارزمشاهیان مهلتش ندادند وظهیر ابتدا درخدمت او بوده وقصیدهٔ ردیف گوهر را بنام او گفته و درچهار مقاله آمده که روزی طغانشاه با احمد بدیهی نرد داد هزار میباخت و چون بازی بپایان کشید طغانشاه سه مهره درشش گاه داشت واحمد دومهره دریك گاه و کعبتین دردست شاه بود بینداخت تا سه شش زند سه یك آمد سخت تیره شد و ازطبع برفت و هرساعت دست بتیغ میبرد وندیمان چون بید میلرزیدند چه پادشاه خورد سال و قاهر بود .

درهمان حین ازرقی این رباعی بگفت وبنزدیك مطربان رفته رباعی را با ساز درساز آورد .

رباعی

گر شاه سه شش خواست سه یك زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه
در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

طغانشاه دراثنای خشم درنشاط آمده فرمود تا پانصددینار آوردند و دهن او را پرزر ساختند .

دراکثری ازتواریخ مسطوراست که طغانشاه را علتی حادث شد که بسبب آن

علت قوت‌مباشرت فتوری‌یافت وچندانکه اطبا معالجه کردند مفیدنیفتاد و ارزقی الفیه‌وشلفیه‌را بنظم‌آورده فرمود تاآنرا مصور گردانیدند و غلامی را با کنیزکی صاحب‌جمال عقد بستند و ایشانرا نزدیك‌حرم‌سلطان جای‌دادند ومنظری مشبك گردانیدند و پادشاه‌را فرمود که صحبت ایشانرا نوعی که آگاه نباشند ملاحظه نماید وآن کتاب‌را پیش‌ایشان‌نهاد تا بانواع‌مختلفه ازمباشرت دادمعاشرت‌بستانند وپادشاه چون بنظاره آن‌مشغول‌نمود حرارت غریزی مرآن ماده‌فاسده‌را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و آن‌زحمت بکلی بمددآن حالت زایل‌شد .

دیوان اشعار ازرقی قریب بدوهزاربیتست امروز متداولست و این‌قصیده از آنجمله است که درمدح طغانشاه گفته :

قصیده

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال — زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال
ور چو لاله شود لعل در دهان صدف — چو آب موج‌زند سیم درمسام جبال
ز خویه سبزنگردد همی سرین گوزن — زلاله سرخ نگردد همی سروی غزال
ز نور تابش خورشید لعل فام شود — سروی‌آهوی دشتی چو آتشین‌خلخال
گمان بری که سموم کشنده هرساعت — زخشم شاه کند بر زمانه استعمال
طغان‌شه‌ابن‌محمد که خواندش گردون — خدایگان‌عجم شهریار خوب خصال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال
شدست قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
گر اژدها برودرطریق لشگر تو — نهان کند زنهیب تومهره در دنبال
درآن‌دمی که چوشیر یلان‌آهن پوش — برون روند خروشان همال سوی همال
زبهر کین زره تنك حلقه در پوشند — بجای پوست درارحام مادران اطفال
چو گرم گردداز آشوب‌جنك‌مرکب‌تو — بجای خون زمشامش‌برون جهدپروبال

پس ازنبرد تومر خستگان تیغ ترا زخون بدل رود الماس ریزه ازقیفال
بروزجنك زیك میل ترك دشمن تو زعکس خنجر تیزتو بترکد چوسفال
زضربت توالف وار قد دشمن نو دونیمه گرددو بازاوفتد بصورت دال
ایا شهی که زعدل تو شیر شادروان زدست خویش بدندان برونکندچنگال
اگر بدولت مهتر همی پدید آید بطبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بفرتو باید که درترازی نظم خواطر شعرا کم سزد زیك مثقال
اگر زخاطر من ابر قطره بردارد بجای گل سرطوطی برون دمد زنهال
بمدحت تو سخنهای چابك اندیشم نه طبع ایشان زربود وزان من صلصال
زمرد و کپه سبز هر دو یکرنگند ولیك ازین بنگین دان برند ازآن بجوال
خدایگان اگراین چندبیت به پسندد مرا بباغ طرب درچو سرو گردد نال
چنان شودسخن من که درمعانی او بخیرگی نگرد طبع جادوی مختال

قصیده

گویی که ماه ومشتری ازجرم آسمان تحویل کرده اند ببال خدایگان
نی نی که ماه ومشتری ازوی ربوده اند درنیکویی فزونی ودرروشنی توان
مرجان عود سوز درو شاخ نسترن مینای مشکسای درو برك ضیمران
درزیر سرو نغمهٔ کبکان سرود زن برشاخ بید نعرهٔ مرغان شعر خوان
وان قعر کوه پیکر انجم لقا درد پهنای خاك دارد و بالای آسمان
زاسیب چنبر فلك اندر فرازاو بر کنگره خمیده رود مردپاسبان
باغی بدین نشان وبنایی بدین نسق پاکیزه ترز کوثرو خرم ترازجنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ بربسته آدمی وپری پیش او میان
یاقوت تاك درکف او گشته آفتاب مینای سروبرسر او کرده سایبان
ازصوت شعرخوان دل افلاك پرخروش وززخم رود زن سرخورشید پردخان

بر کف نهاده لعل مئی کز خیال او — اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی زعکس نورش گویی سیاوشست — آتش پناه ساخته ازبهر امتحان
خوشبوی‌تر زعنبر ورنگین‌تر ازعقیق — صافی‌تر از ستاره‌وروشن ترازروان
ای سروری که نام‌ترا بندگی کنند — درحد روم قیصرودرملك ترك خان
گرطبع جود شکل‌مکان گیردی ازو — جود ترا هزار فلك بایدی مکان
ازحرص آنکه‌خواسته‌بختی بخواستار — خواهی که‌موی برتن سایل‌شودروان
خواهی که‌دشمنانت‌همه دوستان‌شوند — تابیشتر بخلق دهی جاه وسوزمان
گر گوهری زچشمه تیغ توبر کنند — صدجان‌زنك‌خورده برون آیدازمیان
فردوس‌رابمجلس تو سرزنش کند — آنکس که‌درسرای‌توبوده‌است‌میهمان
ای‌خسروی که‌در کف‌رادتو زایراست — بر صدهزار گنج فزونست قهرمان
من بنده اززمانه نژند زمانه‌ام — گردم مگر بفر خداوند شادمان
بیرون نگرد خواهم تاعمر من بود — خدمت زجان مدیح زدل خامه ازبنان

نظم

بگرد اندر همی‌شد روز پنهان — بخون اندر همی زد چرخ چنبر
زبانك نای گردان چشم کودك — همی احول شد اندر جسم مادر
زبیم‌جان همی تن کرد پنهان — چو دراج از پس پشت غضنفر
زمین‌دریای‌موج‌افکن‌شدازخون — دو کشتی سوار و گشته لنگر

غزل

دوش تاروز فراق صنم تنك دهان — رخ چون‌لاله‌همی‌داشت زمی‌لاله‌ستان
دهن کوچك‌اودیدم وهنگام سخن — کزطریقی‌دل‌من‌غالیه‌دان‌برد گمان

گفتم آن غالیه دان چیست بخندید بناز — که همی غالیه دان باز ندانی زدهان
گفتم آری دل من عشق تو زانگونه ربود — که همی غالیه دان باز نداند زدهان

وهم دراین قصیده بیتی چند دروصف صفت شیر گفته ودرسفته است.

نظم

راست چون پنجهٔ قصاب پر از خون فرس — چار مغلاق ورا در سر هر پنجه نهان
ورنشستی بزمین دست وی ازقوت پای — که چنان در ننشستی بگل اندر سندان
راست گفتی که زپولاد بداورا چنگال — راست گفتی که زالماس بداورا دندان
مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی — بختی را که سرودست زدی برخم ران

رباعی

مردان که شدن را بشتاب آراید — نه همچو زنان رخ بخضاب آراید
گرمردرهی امیدرا جفت مگیر — کامید چو زن بستر خواب آراید

***

نوروز شگفته از لقای توبرند — فردوس خجسته ازجفای توبرند
بنیاد درستی از وفای توبرند — ارکان تمامی از بقای تو برند

فخرالدین خالد از ندمای سلطان سنجر بوده در پانصدوچهل وسه که سلطان زکورخان پادشاه قراخطای شکست خورده وبعراق رفت سلطان بهرام شاه که خواهرزادهٔ سلطان بود فتحنامهٔ غزنین را باخبر فوت سام وسوری غوری که بدان مستولی شده بودند نزد سلطان فرستاد ودران روز فخرالدین رباعی در سلك نظم انتظام داد.

رباعی

آنها که بخدمتت نفاق آوردند — سرمایهٔ عمرخویش طاق آوردند

دورازدر تو سام بسرسام نمانـد اینك سرسوری بعراق آوردند

واین‌دورباعی نیز مراوراست .

درچشم من اشك چیست سیل غم او در تن‌دل‌و جان گنبد خیل غم او

دوش آمده بودشادی و در دل مـن گفتم چه کسی گفت طفیل غم او

***

روزی که‌هوا برنك مرجان بـاشد کمترچیزی به نزد ماجان بـاشد

آنگه بینی جامهٔ ما غرقه بخون چون غالیه‌دان جامهٔ مردان بـاشد

ابومنصور عبدالرشید از معارف خراسان و مشاهیرزمان بوده این رباعی ازوی میآید .

رباعی

گفتم که چه دارد علمت گفت قمر گفتم که‌چه بارد قلمت گفت گهـر

گفتم که چه‌داردحشمت گفت ظفر گفتم که چه‌کارد کرمت گفت خطر

عبدالرافع بن‌الفتح جهان فضل‌ومکان هنربوده و ازندیمان‌ومجلسیان‌محمد سام میزیسته این‌چند بیت‌ازمنظومات اوست :

غزل

ایدل بیار مژده که جانان همی‌رسد ای دیده‌جای ساز که‌مهمان‌همی‌رسد

کارنشاطولهو ز سر تازه کن کنون چون‌رنجهای‌هجر بپایان همی رسد

ازبسکه‌ابرچشم‌تو بگریست‌بر رخت امروز بررخت گل‌خندان‌همی‌رسد

ابوعبدالله محمدبن‌ابی‌بکربن عثمان الامامی درعهداباخاقان بوده‌واکثر وقت در کرمان بسرمی‌برده‌ودرفضل و کمال مرجع ومآب امثال و اقران میزیسته چنانچه‌مجدهمگر که‌ملك‌الشعرای زمان‌خود بوده ویرادرشاعری مسلم داشته این رباعی‌در حق وی انشا نموده .

رباعی

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم — هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

و دیوان امامی امروز متداول است آنچه نوشته میشود از آن سحاب قطرهٔ و از آن آفتاب ذره‌ایست .

نظم

تاداد چشم مست ترا آفتاب تیغ — بی اونکرد بر سر مویی گذار تیغ
درخون روزگار شدا کنون ودرخوراست — تا مست راد گر ندهد روزگار تیغ
با تیغ غمزهٔ توو درجنب زخم او — سربر نیاورد که شود شرمسار تیغ
چشم توبرسر آمداز آفاق زان صفت — کزدست وبازوی ملك کامکار تیغ
آن داد گستری که در ایام عدل او — بیرون نکرد سرز نیام آشکار تیغ
جایی که درمیان دولشکر زبهر ملك — دریکدگر کشند زبان صد هزار تیغ
روی هوا زخسته کندپر نگار عکس — جرم زمین ز کشته کند لاله زار تیغ
کمتر اشارتی ز سر تازیانه‌ات — حالی بدل کند بمی خوشگوار تیغ
شاها بخاك پای تو کزدست روزگار — آن میخورم که ریخت گه کارزار تیغ
از بسکه تیغ را بزبان باز بسته‌ام — میخواهد از معانی من زینهار تیغ
گیتی بدولت توچنان شد که تا بحشر — الا ردیف مدح تو ماند نگار تیغ

قطعه

در سلك نظم گوهر مدح خدایگان — لطف حیات داردو خاصیت روان
کوهی ستاره‌ایست سخن کوی جانور — هر نقطه درحروفش وهر نکته دربیان
ترکیب لفظ ودقت معنیش هرزمان — سحریست بی مبالغه ووحی بی گمان

گنجی است پر جواهر و بحریست پر درر — در هر لطیفه‌ایش که پیدا کنی نهان
گنجی که از خجالت آن منزوی شدند — در در صمیم بحر و گهر در عروق کان

نظم

آنچه پنداشتم که هستی بود — خود خیالات و خواب مستی بود
حلقه زنار بود و صحبت شرك — بی نیازی دراز دستی بود
پایهٔ دل بلند میدیدم — وان بلندی دلیل مستی بود

رباعی

ای از گل دولت تو شاهی بویی — از بند جهان بر غم هر بدگویی
آزادم کن چو سرو تا در مدحت — چون بید زبانی کنم از هر مویی

***

تا حاصل دردم سبب درمان شد — پستیم بلند و کفر من ایمان شد
جان ودل وتن حجاب ره بود کنون — تن جان شد و جان دل شد و دل جانان شد

***

راهی ززبان ما بدل پیوسته است — کاسرار جهانیان دران ره بسته است
تاهست زبان بسته گشادست آن راه — چون گشت زبان گشاده آن ره بسته است

مولانا سعید فریدزمان خود بوده در تذکرهٔ دولتشاهی آمده که وی مداح خواجه عزالدین طاهر فریوندی است که در زمان سلاطین چنگیزیه سالها وزارت تمام خراسان بدو تعلق داشته ودیوان سعید امروز متداول است این چند بیت که نوشته میشود ازلطف طبع اونمونه واز گل نظم او گونه ایست

قطعه

سادات نور دیدهٔ اعیان عالم‌اند — از حرمت محمدو از عزت علی

فردا طعام معدهٔ دوزخ بود کسی کامروز از محبت‌شان نیست ممتلی
کز زلتی‌ازیشان صادرشود رواست الصالحون‌لله والطالحون لـی

•*•

گرباد بشهرآورد از زلف‌تو بویی عطار بصحرا فکند رخت دکانـرا

•*•

گشتم چنان ضعیف که گربرر گم‌زنی انگشت همچو چنگ کنم نالهٔحزین

نظم

مارا بسر نمیشود ازعشق یار کی دلرا چه عیش باشد بی‌غمگسار کی
دلدار کی بیاید آخر که گاه گاه بردارد‌ازدل من سر گشته بار کی
گر خلوتی نسازد آخر تفرجی ور بوسهٔ نبخشد آخر کنار کی

مولانا رکن‌الدین المشهوربر کن‌صابن‌معاصرامیرمظفر بوده ودرروضة‌الصفا مسطوراست درآن‌روز که شاه‌شجاع وشاه‌محمود قصد گرفتن والدخود کردند غیر ازرکن هیچکس پیش‌جناب مبارزی نبود چون‌آن فتنه روی‌نمود رکن‌الدین خود خود را ازبالاخانه بزیرانداخته زبان بسفاهت ودشنام بگشادوروی بگریزآوردو ودرآن اثنا برشاه شجاع بگذشت و ازغایت خوف شاه شجاع را نشناخت و شاه شجاع نیزندانست که کیست ازروی بازی شمشیر بجانب مولانا انداخت اتفاقابر شکمش رسیده احشاوامعاش‌را بیرون‌آورد درآن وقت شاه‌شجاع‌را شناخته گفت از برای خداضربت‌دیگرزخم فرمای شاه‌شجاع بخندیدوبرفورجراحان را طلبداشت تازخم اورا بدوختند ورکن دراندك‌زمانی صحت یافت وملازمت شاه شجاع اختیار نمود وبعدازچندسال که شاه‌شجاع بـه‌یزد میرفت دریکی از منازل بارکن آغاز مطایبه کرده گفت‌آن واقعه را بیادش‌داد وپرسید که چندسال دیگرزنده‌میخواهی باشی و مولانا گفت ده‌سال دیگر ودرهمانساعت متغیر گشته از خرگاه بیرون‌آمد

چون بخیمهٔ خود رسیدجان بقایض ارواح سپرد ودولتشاه درتذکرهٔ خودآورده که رکن‌صاین درخدمت طغا تیمورخان می‌بوده روزی ویرامقید گردانید و درمحبس این رباعی بگفت

رباعی

درحضرت‌شاه‌چون‌قوی‌شدرایم گفتم که رکاب راززر فرمایم
آهن چوشنیداین حکایت‌ازمن درتاب شدو حلقه زد اندرپایم

بهر تقدیر ازمشاهیرزمان خودبوده ودیوانش‌امروزمتداول‌است آنچه‌تحریر می‌پذیردازوی‌می‌آید.

قطعه

بهتر ازحسن‌دررخت‌چیزیست دل من پای بستهٔ آنست
در همه دهر فتنهٔ کرهست در زوایای غمزه پنهانست
با کمال توجز کمال خدای هر کمالی که هست نقصانست
رنج در سایهٔ حمایت تو همچوآسودگی تن آسانست

قطعه

جز قصهٔ عشق هیچ منیوش چون‌خوشتر ازین‌حکایتی‌نیست
گرشکر کنی‌بدانچه‌داری از هیچ کمی شکایتی نیست

نظم

اگرچه‌یاد نمی‌آیدت زمن‌هرگز بجان تو که زمانی نمیروی‌ازیاد
حدیث‌عشق‌من‌وحسن‌توجهان‌بگرفت چنانچه‌قصهٔ شیرین و غصهٔ فرهاد

•*•

بتی که مملکت حسن جاودان دارد
زلطف هرچه بگویند پیش از آن دارد
کنار دیده پراز خون دل کند هردم
کسی که مهر رخش درمیان جان دارد
مگر بخون دل عاشقان کمر بندد
وگرنه عقل چه داند که اومیان دارد

بیت

جز خیال رخ گلرنك تو حاصل نشود
اشك خون گشته ما راچو فرو پالالی

ابوالفضل عثمان ازنکته سنجان زمان بودو گاه گاه بسر انگشت امتحان گرهی ازرشتهٔ خاطر میگشوده چنانچه این رباعی گفته :

رباعی

دی گفتمش ای گشته دل از بهر توخون
بر سیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتا که لطافتی که در سیب منست
آن دانه بود که مینماید بیرون

مسعودی محلی بزیورفصاحت بوده وشعری درغایت عذوبت میگفته این دو بیت ازآن جمله است .

قطعه

می ندانم که تا بیامده عافیت را کجا فرستادی
هر کجامحمل عروس برند دلم آنجا رود بدامادی

مولانا حسن شاه شاعری بوده شیرین کلام ودرطبیعت وطرفکی منظور نظر خاص وعام درحبیب السیر آمده که مولانا در ابتدا ملازمت سلطان محمد بن میرزا باشسنغرمی بوده روزی دراثنای محتوره سخن بذکر معایب ملوك رسیده مولانا هریك را ازسلاطین ماضیه بعیبی منسوب گردانید میرزا درآخر مجلس گفت که من چه عیب دارم مولانا گفت درشما غیرازکاهلی عیبی و نقصی نمی بینیم میرزا فرمود که در کجاکاهلی و کسالت ما برشما ظاهرشده گفت ازاینجا که میتوانی بگویی که دوهزاردینار بمولاناحسن شاه بدهید ونمیگویی میرزا درخنده افتاده پنجهزار دینار بوی بخشید مولانا گفت این یك کاهلی دیگر که ده هزار نگفتی واشعارمولانا جمله در هزل وطیبت است چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد.

قصیده

در شعرو درندیمی و در هزل و درادب — نه درعجم کسی چومنست و نه درعرب
سلطان وقت خویشم هرجا که میروم — شادم ازآن سبب که حسب دارم ونسبت
اینم نسب بس است که بگذشتم اربود — وزلطف طبع شعر مرا بس بود حسب
در خانه جنك کردم و بردند بنده را — درپیش قاضی که بزرگست واعجب
مردم عزب بخانهٔ قاضی درون روند — تا کدخدا شوند بصدعیش و صد طرب
من کدخدا بخانهٔ قاضی درون شدم — دریکزمان چه شد که برون آمدم عزب
دارم بغیر ازین سخن امانه گفتی است — ترسم که دره هم بخورم تب و تب وتب
یا محتسب بدره کشد انتقام من — یاحاکمی که حکم کندهرسه را که حسب
اکنون هزارساله ره اندرمیان شدست — ازهمدمی که دور نبودیم یك وجب
مادر زن نحوس و برادر زن مرا — یارب کنند تابقیامت ببولهب
ترکند هردوشان وسخن کرد ومیکنم — او گویدم که بت دراین گوید اقصی تب
آدی اتیه دور که برمق و من ایترم — اول اتیه دور که پخ یمه پرده تب

قصیده

مرا اسپی‌است در آخور که‌او جوع‌البقر دارد
بجز جوع‌البقر باخویشتن چندین هنر دارد
پی حمال‌و سنی میرود هر جا که می‌بیند
ببوی آنقدر کاهی که درپالان خر دارد
بدینصورت اگر درمرغزاری سردهند اورا
کلاغ وعکه‌و کرکس ازو بسیارجر دارد
هری‌رامصلحت‌آن‌نیست کش‌اسبی‌چنین باشد
که محصول تمام نه‌بلوك ازوی خطر دارد
کسی از عهدهٔ اسپی‌چنین بیرون نمی آید
بغیر از خواجه فضل‌الله یزدانی که‌زر دارد
دهان او زکاه وجو اگر یکدم شود خالی
زمین و آسمانرا درزمان زیرو زبر دارد
غم زین‌ولجام و تنك و افسارش مرا باید
تعالی شانه یك اسب چندین درد سر دارد
مرامیراسب‌بخشیده‌است‌ومیر آخور بلاداده‌است
مسلمان نیستم گر میر ازین‌معنی‌خبر دارد

قطعه

با سمرقندی بخاری گفت کاندرشهر ما
اززمین تاآسمان افتادیك شب چار برفت

درجواب آن سمرقندی شنیدم این که گفت

شبنم شهر من است ای کانه اینمقدار برف

مولانا بنایی شاعر خوش محاورهٔ نیکو بیان شیرین زبان بوده

بیت

نطقش بطبع شاه و گدا کردی آن اثر کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

بنابر طبیعتی که جبلی طینت او بوده همیشه قهرمان قهر امیر علیشیر بر والی طبیعت او استیلا داشته بتیوع خاطر اورا بخس و خاشاك عناد تیره و مکدر میداشته چنانچه وقتی قصیدهٔ جهت امیر علیشیر گفته وصله نیافت لاجرم آن قصیده را بنام سلطان احمد میرزا کرده و براثر آن این قطعه انشا نموده.

قطعه

دخترانی که بکر فکر منند هر یکی را بشوهری دادم

آنکه کابین نداد عنین بود زو گرفتم بدیگری دادم

ومیرزا را این خفت گران آمده درصدد آزار بنایی شد وی عزیمت سفری بخاطر گذرانیده که شاید بعد از آنکه قدمی چند بسپرد و مرحلهٔ چند بشمرد کدورت بغایت و نفرت بالفت مبدل گردد وچون به تبریز که دارالملك سلطان یعقوب بود رسید عصای سفر شکسته و انبان از توشه پرداخته ملازمت والی آن ملك را ملازم گرفت وبعد از چندسال که ساعد احوال سلطان یعقوب ازسوار حیات عاطل آمد بالضروره بجانب وطن درحرکت آمد وبنابر آنکه ذخیرهٔ خاطر میرعلیشیر هنوز باقی بود عزم ماوراءالنهر نمود ودرخدمت ملوك آن مملکت روزگار میگذرانید تادر استیلای نجم ثانی بنای حیات بنایی درنهصدو وهیجده بانهدام پیوست این چندبیت که نوشته میشود اوراست.

قصیده

زهی شکسته زمشك تو نرخ عنبر تر
به تنك آمده از تنك شکرت شکر

بود بدرج دهان تو غنچه را نسبت
دهان غنچه اگر پر بود زلولوی تر

گرفته عالم عالم بحسن عالم گیر
چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر

در محیط نسب دری سپهر بتار
گل ریاض ادب سرو باغ فضل و هنر

ابوالمظفر یعقوب خان که هست اورا
هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر

عطام مرده بلرزد برزم چون خیزد
غریو کوس جلالش چو صور در محشر

بروز رزم چو گردان مثال دانهٔ ذر
فتند غرقه بخون برفراز یکدیگر

بروی خون تن مردان زخم دیده فتد
چو مست باده که افتد بلاله گون بستر

زچاك سینهٔ هر پرهای دل پرخون
مثال شیشه نماید زبادهٔ احمر

چکد زکله رمح تو خون خصم چنان
که ریزد آتش سوزنده ازدم اژدر

بروی تیغ تو خون عدو شود ظاهر
چنانچه آید مرجان زروی بحر بدر

گر آتش غضبت شعله برسپهر کشد
جهد ثوابت سیاره از فلك چو شرر

زلطف با تو همان نسبت است شاهانرا
که شام بدر بود نسبت سها بقمر

منم بکشور نظم آن سخنوری کز لطف
سخن زلطف کلامم رود بهر کشور

زبحر نظم گهرها برآورم کز چرخ
زغم بکشتی طبعم نیفکند لنگر

بلطف طبع چو خسرو کنم جهانگیری
بفر تربیتم شاه اگر شود یاور

ببار آمده نخل فضایلم اما
دریغ و درد که ازبار آن نخوردم بر

دگر زدهر شکایت نمیکنم چون شد
مرا بدر که همچون تو خسروی رهبر

تو بحر لطفی و بیچاره قطره ایست حقیر
تو آفتابی و سر گشته ذره ام احقر

کنم دعای تو دیگر مرا چو برناید
بجز دعای تو ازدست خدمت دیگر

ایضاً اوراست

ای طایر خجسته مقیم هوس مباش — چون مرغ پرشکسته اسیر قفس مباش
عنقا صفت بقاف قناعت قرار گیر — برخوان سفلگان جهان چون مگس مباش
رازق خداست مردم عالم بهانه اند — رزق خدای میخورو ممنون کس مباش
مردانه پابدامن همت کش ای فقیر — گو برمراد خویش ترادست رس مباش
چون عاقبت زهمنفسان می‌شوی جدا — گو درزمانه هیچکست همنفس مباش

قطعه

شد چنان گرم هوا باز که در آب روان
سینه بر ریك نهادست ز گرما سرطان
گرد باد ازپی آن می‌جهد از خاك براه
پای میسوزدش از بس که زمین شد سوزان
نیست در سایهٔ اشجار عیان پرتو مهر
آفتاب است ز گرما شده در سایه نهان

بیت

گر ازمحبت اویم اسیر محنت او — مرا چکار بمحنت من ومحبت او

میرم سیاه مردوارستهٔ نیك نهاد پاکیزه اعتقاد بوده وهمواره بذکر حق مشغول داشته امابنابرسراحوال یکنفس بی گفتن اشعار نبوده وبشعر هزل آمیز و مطایبه مایل بوده خود را بدان روش بمردم مینموده · بنا بر التزام بیتی چند از آن را ایراد مینماید .

قطعه

گذشت عمر بهمستی نیافتم نجات — دریغ و درد که بیهوده صرف شد اوقات

شبی که وصف لب لعل او سواد کنم زنوك خامه چکد تا بروز آب حیات
ببوس آن لب لعل و درونشان میرم که آن ممد حیات و این مفرح ذات

•*•

روزی که چرخ طاق کس و قصر جفته بست
آمد همای دولت و بر تخت کون نشست
دستم بشهد جفته اش آلود و عمرهاست
می لیسم از حلاوت آن گربه وار دست

•*•

درموج خیز کس که جهانرا گرفت آب نه حقهٔ سپهر نماید چو یك حباب
راه دراز کس به نهایت نمی رسد گر صد هزارسال زند کیر ما طناب

نظم

از جام صاف باده و از جفته چاره نیست
می کش بروی جفته که دنیا دوباره نیست
میرم کجاست پاچهٔ تنبان گلرخی
کز دست تو چو پیرهن لاله پاره نیست

رباعی

کس واله جفته چو من رسوا نیست دیر انزالی مثال من حالا نیست
از اول شام میزنم تا دم صبح از دیدهٔ سخت کیر نم پیدا نیست

***

آن دختر پر گله که رشك قمر است هرچند کسش تنك چو چشم ذکر است
میلم بمیان پاچه او پیش کشید زیرا که میان پاچه ز کس تنگتر است

***

آنروز که این چرخ سرانجام نهاد بر مسند عیش هر کسی گام نهاد
بربست زسیم هیئت جفتهٔ صاف نیمی زشکم درید و کس نام نهاد

***

خلقی علم کیر برافراخته‌اند آنگاه بکون و کس درانداخته‌اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا گویا پی شاشه کردنش ساخته‌اند

***

گویند که کس غمزه زن و عشوه گر است
گلچهره و خوب صورت و سیم بر است
زنهار بدین حکایت از ره نروی
بازی نخوری که جفته چیزی دگر است

***

میرم که ترا طریق احسن بنماند جز اشك ندامتت بدامن بنماند
تا چند کنی گناه ای نامه سیاه در نامه دگر جای‌نوشتن بنماند

باباعلی شاه از ابدالان زمان‌خود بوده امورغریبه وحالات‌عجیبه‌ازوی‌بسیار نقل میکنند ازآنجمله آورده‌اند که در اوان‌سلوك جذبه بریشان رسیده و درآن حالت آلت رجولیت‌خودرا بسنگی‌نهاده سنگی دیگر برداشته برآن چندان‌زد که ریشه‌ریشه شد وبعدازآن آنرا شانه کرد. یقین که آدمی‌را تا موهبت عالی ازعالم بالا نرسد طاقت چنین‌مشقتی نخواهدآورد.

روزی سلطانحسین میرزا را برتخت روانی دیده پرسید که این چه نوع مرغیستکه درقفس کرده‌اند؟

حاضران گفتند که این پادشاه خراسانست سلطانحسین‌میرزا جواب‌داد که

مگر شاهرخ مرده که پادشاهی بدو رسیده‌است ؟

ازینسخن چنین مفهوم‌میشود که بابا اززمان میرزاشاهرخ تا زمان سلطان‌حسین‌میرزا در استغراق بوده و از گردش ادوار سلاطین خبری نداشته و نیز آورده‌اند که روزی مولانا عبدالرحمن‌جامی و شیخ‌الاسلام وچندتن دیگر از علما در مجلس بابا حاضر بوده‌اند که وقت نماز شده بابا بقصد امامت پیش رفته این مصرع بخواند .

مصرع

ای‌پری گر می‌پری بربام قصر او پری

و احرام‌بسته مولاناعبدالرحمن بی‌تکلف‌وتوقف‌اقتدا بوی کرد وشیخ‌الاسلام اقتدانکرد ولیکن میگفته که ازنمازهای مدت‌عمر خود آنقدر امید قبول نداشتم که ازین‌دور کعت، اما رعایت کردن احکام ظاهرشریعت پسندیده‌تراست این چند بیت ازو بنظر آمده .

قطعه

اسب‌ترا در گله باغ ترابر گله — نعمت‌حق‌میخوری روزوشبان‌در گله

یا گله‌هارا بران یا گله‌ها را بمان — هردو ترا کی‌رسد هم گله وهم گله

بیت

انگشت نبردیم بسوی نمك کس — کاخر سر انگشت‌ندامت نگزیدیم

شیخ ابوالواحد بغایت درویش روش وفانی مشرب‌بود سالکان طریق‌زهد وتقوی وطالبان طریقه‌رشادو هدی نسبت بآن‌جناب درغایت ارادت و اعتقاد سلوك مینموده‌اند و او احیاناً گل‌نظمی دربوستان خاطر بمدد نسیم اندیشه میگشوده آنچه نوشته‌میشود ازآنجمله است:

بیت

ازبسکه آن جفاجو آزار مینماید اندك ترحم او بسیار مینماید

•✡•

عمری که دل بوصل توام دردمند بود ننمود آنقدر که توان گفت چندبود

این رباعی را چهة برادرخود شیخ مهر ازروی طیبت گفته .

رباعی

ای کرده بعمرخویش خر گم بسیار هرجا که خریست میکند از تو فرار

زینسانکه بودکار تو خر گم کردن ترسم خودتو گم کنی آخرکار

میرسیدمحمد جامه باف از مشاهیرزمان بوده خاطرش در اختراع معانی و اقتراع الفاظ ید بیضا ودم مسیحا داشته .

بیت

امروز بود به نزد اشراف درطرز معانی او ز اسلاف

در نهصدوشصت ونه بهندآمده ازفواید انعامات حضرت شاهنشاهی محفوظو بهره‌مند بوده روز گاری درآسایش داشت تا درنهصدو هفتاد وسه بمقراض اجل مستانس گردید.

گفتا خرد که میر رباعی سفر نمود

تاریخ است ومیرزا درصورت وخلقت ترکیبی خاص بوده چنانچه‌این رباعی در حق وی گفته مستفاد میگردد .

رباعی

ای امیر گر احمقی زمر قوعی تست ورزرد و ضعیف علت جوعی تست

قد تسمه‌دو چشم حلقه بینی قلاب القصه غیاسه‌شکل مجموعی تست

و این رباعیات که نوشته میشود از واردات اوست

رباعی

آنروز که آتش محبت افروخت — عاشق روش عشق ز معشوق آموخت
ازجانب دوست سرزد این سوز و گداز — تادر نگرفت شمع پروانه نسوخت

•*•

آنشوخ که جادر دل ناشاد گرفت — مانند زمانه جور و بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت — خون ریختن ازچشم ترم یاد گرفت

•*•

چون خاك زمین اگر جفا کش باشی — از باد وهوای دهر ناخوش باشی
زنهار زدست ناکسان آب حیات — برلب ننهی اگر درآتش باشی

•*•

چون گردش چرخ را مداری نبود — وز رفتن و بودن اختیاری نبود
خواهیم چنان رویم کز رفتن ما — بر خاطر هیچکس غباری نبود

•*•

هر که تفك آن سروخرامان برداشت — بس سوخته خرمن که دل ازجان برداشت
در گوش فلك فتیله از سوزم گفت — دودش بدماغ رفت وافغان بر داشت

•*•

ای شاه فلك جناب خورشید سریر — فیلت به نقاره خانه گاه زد و گیر
آورد زسردمامه وز دندان چوب — سیخش شده گوشها وخرطوم نفیر

میردوری در تحریر نسخ تعلیق هلال آسا درآسمان اقران انگشت نمابوده ودر بندگی حضرت شاهنشاهی بخطاب کابت الملکی ممتاز ومستثنی گردید ازنتایج طبعش این رباعی بین الجمهور مشهور است .

رباعی

تا از نظر آن‌یار پسندیده برفت خون دلم ازدیدهٔ غمدیدهٔ برفت
رفت ازنظر وزدل نرفت‌این‌غلط‌است کز دل برود هرانچه‌از دیده برفت

صالحی درتحریر انواع خطوط‌درجهٔ کمال داشته ومدتی در سلك منشیان این دولت ابد پیوند بوده گاهی صورت نظمی بر ورق اندیشه می‌نگاشته از آن جمله است .

بیت

عاشقی مایهٔ‌دردست‌چه‌هجران‌چه‌وصال خسرو ازعشق جدا نالد وفرهاد جدا

غزالی‌چینك از نقادان رستهٔ لطافت وظرافت بوده وهمواره با همکنان در مشاعرات ومناظرات روی میداده چون ایراد آنها لایق سیاق نیست هرآینه ازان در گذشته بدین‌دو بیت اکتفا نموده‌آمد .

•*•

غم‌ازهرجا که‌درماندفتددر جستجوی من
بلاهر گه که‌سر گردان شودآیدبسوی‌من

•*•

جان‌من‌جان‌مراچاره نکردی رفتی چارهٔ این دل صدپاره نکردی رفتی

•*•

دلی پرخون ز بیداد تو رفتم چنان رفتم که ازیاد تو رفتم

مولانانوری نبیرهٔ‌مولانا حسن شاه است ووالی ولایت‌طبیعت‌وقهرمان‌مدینهٔ سخریت بوده چنانچه قبل‌ازین‌احوالش نوشته آمدونوری بحکم ارث مالك‌ممالك

مزاج گشته بدست افزار هزل‌ومطایبه‌زنگ کدورت از خواطری می‌زدوده چنانچه از غایت طرفکی‌انصاف را بکاربرده هجوخود نموده ازآنجمله است .

بیت

بزرگوار خدایا بسی پریشانم — که‌وضع صورت‌خودرانکو نمیدانم
یقین‌شدم‌چودرآئینه‌روی خود دیدم — که کس به‌بنده وبنده‌بکس نمیمانم
مرا نه‌صورت‌حیوان‌نه سیرت انسان — چه مظهرم که‌نه‌انسانم‌و نه حیوانم
وصیتی است که بعدازوفات‌من‌یاران — کنندلوح مزارم ز هر دو دندانم
بود بشهربدن بینی‌ام چوسنك انداز — که‌من‌به‌پشتی‌این شهر را نگهبانم
دو کفش‌من‌چودو کشتی‌بودولی‌سی‌سال — بودزیاده که کشتی بخشك میرانم
سخن‌چگونه کنم‌پیش‌خلق کین‌دولبم — بیکدگرنرسدگررسد بلب جانم

مولاناحاتمی ازآغازجوانی تا انجام پیری غاشیهٔ سیاحت بردوش داشته چون صبا بر گردبسی از مراحل گردیده و مانند سحاب بسیاری از منازل را طی نموده تا بدیار هندرسید و خواست که فرو کش نماید صبا به ملامت گوش هوش او را بحصیای ندامت مالش داده از روزگار غفلتش بیاگاهانید لاجرم احرام طواف بیت‌الحرام بسته اراده نموده که بقیه عمر بمشوبات اخروی صرف نماید امابدان دولت‌موفق ناگشته دراثنای‌راه‌عصای عمرش بشکست وانان مرادش خالی گردید .

بیت

صد شربت شیرین زلبش خسته دلانرا — نزدیك لب آرند و چشیدن بگذارند

این ابیات از منظومات اوست

بیت

گر از بت سنگین دل من کام بر آید — در خیل تبانش ز وفا نام بر آید
جان باد فدای قدم تازه نهالی — گو در چمن حسن باندام بر آید
بازیچه مپندار که بی مصلحتی نیست — هر نقش که از گردش ایام بر آید
کام دل خود حاتمی از یار طلب کن — شاید که مراد دل خودکام بر آید

مولانا فتح الله مردی شیرین صحبت رنگین انجمن لطیف طبع بود و همگنان بلطف طبیعت او اعتراف کرده از لحجه صحبتش اعترات مینمودند پیوسته میان او و مشفقی مواد نزاع و بیجا بوده باعث خفت یکدیگر میگردیدند این ابیات او راست در حق مشفقی

رباعی

ای مشفقیك چون بتو پرداخته‌ام — با استر خود ترا قرین ساخته‌ام
او کوزهمی زند تو میگوئی شعر — او را بتو در بدیهه انداخته‌ام

قطعه

مشفقی استر من چون ترا می‌بیند — سر تبه میکند و دیده تبه میدارد
میزند گوزا کر می نکند کارد گر — حرمت ریش سفید تو نگه میدارد

مولانا آنانی از مستعدان زمان خود بوده و قریب شصت سال در کشمیر روزگار گذرانید این بیت او راست.

بیت

عرق نشسته زبندم رخ نکوی ترا — زمن مرنج که میخواهم آبروی ترا

میرامانی شاعر نیکو قریحت شیرین طبیعت بوده و اکثر ایام در کابل بسر برده این چند بیت از وی بنظر آمد.

قطعه

سینه‌چاکست‌وجگرریش‌ودل افکارمرا کرده عشق تو بصد درد گرفتار مرا
آه و صد آه که‌سوز جگر وآتش دل کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا

...

درین گلشن‌دل‌خو گشتهٔ‌پیدانمیگردد که‌ازدست‌تو نبودلاله‌سان‌صدداغ‌برجانش
نشان گرزان‌دهان‌خواهی‌دلانیکوتامل کن که‌این‌مشکل‌معمائیست‌نتوان‌یافت‌آسانش

بیت

مسجد و صومعه و خانهٔ سمار یکست هیچ جاغیر مبین در همه‌جا یار یکست

مولانا فرخی اگر درغایت بی‌قیدی و بی‌تکلفی روزگار میگذانیده اما تتبع اشعار سلف بسیاری درخاطر داشت و در این ایام تلاش طبابت نموده همگی همتش بدان مصروف است آنچه صورت ایراد می‌پذیرد ازدوست

قطعه

گربکام هوس آن بادیه خواهی پیمود بر حذر باش که‌ره را بقفا می‌آیی
ای که‌نه‌بوی‌شناسی‌تو زمعشوق‌ونه‌رنك از جه بر رهگذر باد صبا می‌آیی
صد خبر داشت‌بمن ارتو صبالیك نبود آن دماغم که بپرسم ز کجا می‌آیی

بیت

یکی بمجلس مستان درای تابینی نشسته عقل جوبیگانگان میانهٔ ما

...

شدبدانگونه که‌نشگفت‌و گل‌آوردبار هرسرخار که بشکست فلك درقدمم

...

بنداز هجرتو محکم‌شد نه ازجرم گناه گر بیایی باد بگشاید در زندان ما

...

ازآن بدرد دگر هر زمان گرفتاررم که شیوه‌های ترا باهم اشنائی نیست

...

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست همین که غنچه‌شد ازشبنمی‌فروریزد

مقصودتیرگر اگرچه‌همت برصنعت تیر گری‌می گماردامادرمدرسه‌قابلیت خرو کشیده شعرش نهایت ذوق و جزأست را دارد آنچه صورت تحریر می‌پذیرد مصدق این معنی وبرهان این‌دعوی است

رباعی

گرباغم عشق ساز گار آید دل برمرکب آرزو سوار آید دل
گردل‌نبود کجا وطن‌سازدعشق ورعشق نباشد بچه‌کار آید دل

...

ایدل غم یارو نالهٔ زار خوشست خون‌جگر ودیدهٔ خونبار خوشست
غیر ازغم یار هرچه حاصل کردی حاصل همه هیچست‌غم یارخوشست

شادی محمد رمال در ضمیر دانی وجنی گویی مهارت تمام داشته و شعر همواری میگوید ازآن جمله‌است .

بیت

هیچ‌جایی ننشستی که رقیبم ننشست جزدل‌من که‌توجا کردی‌واوبیرون‌جست

زلال صافی طبیعت خوش طینت‌بوده این بیت اوراست

بیت

چشمی که بود لایق دیدارندارم دارم گله‌ازچشم خود ازیارندارم

اسمی درشاعری همین اسمی داشته واین نوع ابیات میگفته

بیت

میکنی جور و جفامهر و وفا میگویی　　توجها میکنی ای شوخ وجها میگویی

باحزر توابع ومزارع دلشادضحایم خوش آب وهوا بسیاردارد واقسام غله ومیوه درآن خطه نیك بحصول می‌پیوندد ومضافاتس یکی نایباداست که هرسال دوازده‌هزار من انگور صرف دوشاب میشود ومولانا زین‌الدین ابابکر از نیکان آن مکان بوده درنفحات آمده که او اویسی بوده وترتیب ازروحانیت شیخ اسلام احمد نامقیهٔ الحامی یافتهٔ ودیگری کاریز است کهٔ خربزه‌اش با نام است.

بیت

سبز خطی برسر اومویی نه　　مشك ولی مشك بدان بویی نه

وازمردمش آنچه بنظر آمده این چندنفراست که صورت ایرادمی‌پذیرد

شیخ سیف‌الدین ازمشاهیرزمان خودبوده بعدازتحصیل تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم‌الدین کبری رفته مریدشده‌دراربعین دوم شیخ انگشت بردرخلوت وی زده که ای سیف‌الدین.

بیت

منم عاشق مراغم‌سازکاراست　　تومعشوقی‌ترا باغم چکاراست

برخیزو بیرون آی وپس از چند وقت او را خلیفه ساخته بجانب بخارا فرستاد بعضی گفته‌اند که شیخ درعصرهلاکوخان بوده و درسیصدو چهل و هشت بدرورد این جهان بی‌بود نموده و برخی «برین‌اند که بامنکوقاآن معاصربوده و والدهٔ منکوقاآن باآنکه متابعت ملت مسیحا مینموده در ایام دولت پسر خود هزار بالش نقره به‌بخارا فرستاد تا در آنجا مدرسهٔ ساخته تولیت آنرا تفویض

فرموده من کلماته‌القدسیه.

رباعی

هامرداهوی‌ها جوانمردا هوی مردی کنی‌ونگاه‌داری سر کوی
گرتیغ‌رسدچنانکه‌بشکافدموی زنهار که‌ازدوست نگردانی روی

•*•

ای نالهٔ پیرخرقه پوش ازغم تو وی نعرهٔ رند باده نوش ازغم‌تو
فریاد وفغان‌می فروش ازغم تو درمیکدهاجوش‌وخروش‌ازغم‌تو

•*•

تا کی‌بود این جوروجفا کردن تو بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست‌آسمان خون آلود گربرتورسدخون تو در گردن تو

روزی بجنازه‌درویشی‌حاضرشد گفتندشیخا تلقین‌فرمائید پیش‌روی‌میت‌آمد واین‌رباعی‌برخواند.

رباعی

گرمن گنه جمله جهان کردستم لطف تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجزدستت گیرم عاجزترازین مخواه‌کاکنون‌هستم

ابوالقاسم بن ابی‌طیب‌آسمان مجدوبزرگی و آفتاب فضل و بزرگواری بوده نظم او ازنظام ایام جوانی خوشتر ونثرش ازطراوت فصل بهار دلکش‌تر در اقتبال سن شباب کاتب حضرت سلطان رکن‌الدین طغرل بیك بوده چون به بصر ثاقب بدید که همه سعادتها در عزلت است هرآینه انزوا اختیار کرد و در آخرحیات او را باوالی‌آنجا که نام اوماه بود پیوندی‌افتادوآن‌پیوندسدراه عافیت اوشده سردرکاردل کرد.

بیت

عشق آمد و کرد خانه خالی　　برداشته تیغ لا ابالی

در آن وقت که حیات مستعار را وداع میکرد و نفس باز پسین در مهب حلق او تردد میکرد این رباعی بگفت.

رباعی

من می‌بروم بیامر اسیر ببین　　این جان بصد هزار تشویر ببین

سنگی ز برو دست مرا زیر ببین　　و زنا بریدنی بشمشیر ببین

چون ازین بنای فنا رخت بعالم بقا کشید عیاضی شاعر این دو بیت در مرثیهٔ او گفته .

بیت

مسکین علی حسین که ازین شوم روزگار

بی‌جرم چون حسین علی کشته گشت زار

شیری بد او که بود ادب مرغزار او

گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار

اگرچه شعر بسیار ازو یافته شده اما بنا بر اقتصار بدین دو رباعی اختصار افتاد .

رباعی

خصم تو اگر باز ندارد ز تو چنك　　صد گونه برای تو برآمیزم رنك

بنشینم اگر کار بنام است و به ننك　　بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنك

•*•

زان می‌خواهم که خرمی را سبب است　　نامش می کیمیای شادی لقب است

سرخ است چو عناب و ز آب عنب است آبی که برخ برارد آتش عجب است

تاج الدین اسمعیل تاج جمع افاضل و سراج قلوب اماثل بوده جوهری ضمیرش هر جواهر که در سلك کلك کشیدی غیرت لولوء لالا بودی و هر معنی بکر که نتیجهٔ نبات فکر روی نمودی انگشت انکسار در دیدهٔ ابکار همگنان زدی این ابیات جزوی از آن کتاب و قطری از آن سحاب است.

بیت

تا خبر وصل آن نگار نیاید گلبن امید من ببار نیاید
تا که نیاید نگار من بکنارم حسرت و درد مرا کنار نیاید
تا سر آن زلف بیقرار نگیرم زندگی خویشم استوار نیاید
جان و جوانی مرا ز بهر تو بایست بی تو کنون هر دوام بکار نیاید
از تو و هجر تو زینهار نخواهم گز تو و هجر تو زینهار نیاید

منه

تا بکوی تو رهگذر دارم کافرم گرز خود خبر دارم
دل ربودی و قصد جان کردی رسم و آئین تو زبر دارم
جز غم عاشقی و تنهایی صد هزاران غم دگر دارم
ابلهی بین که با ضعیفی خویش دست با چرخ در کمر دارم
نه بر از زندهٔ سری که مراست بسر تو که درد سر دارم
من بیچاره می نیارم گفت آنچه زین چرخ چاره گر دارم

رباعی

ابریست که جز بلا نبارد غم تو زهریست که تریاك ندارد غم تو
در هر نفسی هزار محنت زده را بیدل کند و ز جان بر آرد غم تو

•*•

چون دست اجل جان شکر آید غم تو — چون پای قضا در بدر آید غم تو
آن روز که گویم بسر آید غم تو — سر برزده از زمین بر آید غم تو

•*•

چا کر ز غمت چو ابر بهمن گرید — از رنج بصد هزار شیون گرید
کو دشمن من تابمن اندر نگرد — پس ننشنید بدرد برمن گرید

خواف همیشه منشاء سلاطین باداد ودین وفحول مشایخ و علمای باآفرین بوده در تاریخ هرات منقولست که شیخ ملاحده حسن صباح پیش از ظهور عقیدهٔ نکوهیده ومذهب پسندیده خود بدانجا رسیده خواست که از حال کیاست وفراست مردم آنجا خبری معلوم کند چون بزوزن رسید و در آن موضع اشجار کم است از کنیز کی پرسید که این اشجار کم درجواب گفته که رجان اشجار نا وبموضعی دیگر رسیده بکودکی گفته که چهار اقچه دارم میخواهم چیزی بخرم که چاشت من حاصل شود وبقیه را بفروشم چهار اقچهٔ من حاصل شود کودك گفته که شکنبه بخروحشو های آنرا بخور و باقی آنرا بفروش بعد از آن بر کمال دانش وفطنت آن مردم استدلال نموده از آن دیار هجرت کرد ودرخواف ده های معتبر بسیار است مثل براباد بهداین وحرحره وزوزن ودر زوزن مسجدیست از مسجد ثابت ملکان آن ودرپیش طاق آن بسنك کنده اند که هنگام ربیع بوقت کوفتن خرمن صاعقه پیدا شد وبرفی باریدن آغاز نهاد که هفتاد جفت گاو که خرمن میکوفتند از شدت سرما و برف مردند وروز دیگرش حرارت بنوعی غلبه کرد که همهٔ آن مردگان متعفن گشتند ودیگر سنجان است که شهبازی چون شاه سنجان ازوی ظهور نموده وافراد طوایف ساکنان آن زمین بهر که افتاده اند بعلوهمت وسمورتیت و نفاذ امرو ارتفاع قدر ممتاز بوده اند از آن جمله سلاطین آل مظفر ند که درتاریخ بدین وجه آمده که امیر

غیاث‌الدین حاجی از سجاوند خواف درزمان چنگیزخان بعراق رفته میبد ساکن گشته تافوت گردیده گویند که شمشیراوسه من‌ونیم بوده پسرش امیرمنصورملازم تربت اومیبودتادر گذشت وازو سه پسر ماند امیر محمد وامیر علی وامیر مظفر و ارغون خان امیر مظفر را تربیت فرموده یساولی داد وبعد از فوت ارغون خان گنجاتوخان بیشتر از بیشتر درتربیت اوافزود وچون نوبت سلطنت بغازان رسید بامارت‌هزاره وطبل وعلم‌امتیاز یافت والجابتو سلطان نیز دربارهٔ اوتربیت زیاده‌از اسلاف‌فرمودوچون‌سلطان‌ابوسعیدخان‌برتخت‌سلطنت‌نشست‌پسروی‌امیرمبارزالدین محمد را منظورنظر گردانیده حکومت یزد بدوتفویض‌فرمود واوجماعت نکودری راکه برآن دیار مستولی شده بودند بعد ازبیست ویك حرب مستاصل گردانید و سلطان از غایت عنایت او را امیرزاده مظفر لقب داد وبجامهٔ خاص و کمر مرصع وطبل وعلم وصد هزار دینار مرسوم بنواخت .

درسال‌هفتصد وسی‌وشش که سلطان ابوسعید رخت بعالم بقا کشید امیرزاده مظفرفتح شیراز نموده بپادشاهی‌نام برآورد وبعد ازاستخلاص ممالك بسیاربواسطهٔ خشونت خلق و درشتی گفتار فرزندان وملازمان اورا بقید آورده چشمش را میل کشیدند وشاه شجاع راکه ارشد اولاد بود بپادشاهی برداشتند وشاه شجاع خسرو صاحب شوکت بلند همت بوده .

بیت

بدانش بزرك وبهمت بلند ببازو دلیر وبدل هوشمند

گویند درنه سالگی‌حفظ کلام‌الله فرموده بود وتحصیل اکثر متداولات نموده وقوت حافظه‌اش بغایتی بوده که ده بیست عربی را بیك خواندن یاد میگرفته و شعری هم میگفته این رباعی ازآن جمله است .

رباعی

افعال بدم ز خلق پنهان میکن دشوارجهان بردلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من آنچه‌از کرم‌تومی‌سزدآن میکن

ازین طبقه هفت تن سلطنت کرده‌اند ومدت ملك شان پنجاه و نه سال بوده اول امیرمبارزالدین دوم شاه شجاع سیوم برادرش شاه محمود چهارم شاه یحیی‌بن شاه مظفربن‌امیرمحمد پنجم‌سلطان عمادالدین‌احمدبن‌امیرمحمد ششم زین‌العابدین بن‌شاه شجاع هفتم منصوربن‌شاه مظفردیگرازبزرگان ونیکان‌آن مکان **شاه سنجان** است که لقب ونامش‌رکن‌الدین محمد بوده وتربیت‌آزموده ووحشتی یافته خواجه مودود فرموده که او را شاه سنجان میگفته باشند مراتب و معارف او عظیم مشهور است واشعار فصاحت شعارش درنسخ صوفیه مسطور این چند رباعی از آن جمله است .

رباعی

تاعشق جمال دوست درخانهٔ ماست طاوس عمل کمینه پروانهٔ ماست
آنروز که آشنا شدم باغم او هرچیز که غیراوست بیگانهٔ ماست

•*•

ای دل تو زهیچ خلق‌یاری مطلب وزشاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت‌زقناعت است‌وخواری زطمع باعزت خود بسازوخواری مطلب

•*•

کافر چو عوان بدو ستمگر نبود نزدیك عوان خویش وبرادرنبود
کافر باشد که او عوانی نکند هرگز نبود عوان که کافر نبود

رباعی

کبریست‌دراین‌تنم که پنهانی‌نیست برداشتن سرش بآسانی نیست

ایمانش هزار بار تلقین کردم
آن کافر را سر مسلمانی نیست

•*•

مردان می معرفت باقبال کشند
نه چون جهلا دردی اسکال کشتند
علمی که بدرس و بحث مفهوم شود
آبی است که ازچاه بغربال کشند

•*•

درراه چنان رو که سلامت نکنند
باخلق چنان زی که قیامت نکنند
درمسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند امامت نکنند

•*•

هر کو بفساد پشت بر دین آرد
دروقت زکات برجبین چین آرد
مستوجب حد گردد و جبار احد
درحد زدنش ترك زماچین آرد

•*•

مردان رهش میل بهستی نکنند
خودبینی و خویشتن‌پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند
میخانه تهی کنند و مستی نکنند

•*•

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد
مپسند که کس را زتو آزار رسد
از مرك نیندیش و غم رزق مخور
کان هردو بوقت خویش ناچار رسد

•*•

اطلس پوشد چرخ فلك مسخره را
نانی ندهد مردم نیك سره را
با مطرب و غماز بسازد دنیا
برفرق جوانمرد نهد استره را

•*•

درویشانند هرچه دل ریشانند
در صفهٔ بار برصف پیشانند

خواهی که مس وجودتو زر گردد با ایشان باش کیمیا ایشانند

•*•

دوران حیات ما عجب می گذرد برخیز که دوران بتعب میگذرد
درجام طرب زباده ریز آب‌حیات کز عمر تو روز رفت وشب‌میگذرد

و دیگر ازمشایخ عظام آنمقام‌شیخ‌زین‌الملهوالدین‌است که‌طنطنهٔ صیت‌او از هفتم فلك گذشته بود و غلغلهٔهدایت او درهمهٔ روی‌زمین سایرودایر گردیده وایضاً امیرقوام‌الدین که‌دست‌خودرا وقف‌مسلمانان کرده هر کس‌کاغذی بدو دادی کتابت فرمودی و درمجالس معارف سخن‌بسیار گفتی چنانچه وقتی خـاشا کی از زمین برداشت ودوشبانه‌روزدرباب آنسخن گفت و از وزرا **خواجه‌غیاث‌الدین‌پیراحمد** که مدت چهل‌سال وزیر بااستحقاق وصاحب‌اختیار علی‌الاطلاق شاهرخ‌میرزا بوده که ازسرحدخطا تا نواحی بلاد روم‌داشت وپس‌ازآن وزارت میرزا علاء الـدوله و میرزا سلطان‌محمد کرده ودرایام سلطنت میرزابابر فوت‌نموده .

ایضاً **خواجه‌مجدالدین** که غصن آن دوحه و گلبن‌آن روضه‌بود و در رفعت مکان وعلوهمت برهمگنان زیادتی‌مینمود و او درزمان ابوسعید میرزا بلوازم انشا اشتغال‌داشت‌ودرزمان‌سلطانحسین‌میرزابلقب‌وزارت‌رسیده حکم‌شد که مهر برروی احکام‌ومنشورات‌زند وهر گاه که‌پادشاه‌برتخت برآید خواجه درپایان تخت نشیندو مهمات ملکی‌ومال‌را مفروض دارد.

بیت

از ره و رسمش یکی این‌بود کاندر پیش شاه
هر کسی بر پای می‌استاد نبنشسته بود

و ازشعرا **مولانا مجد** که درسلك نیکوطبعان انتظام‌داشته . کتاب‌روضة الخلد درمعارضه گلستان ازمصنفات‌اوست وجواهر اللغة جارالله علامه‌را بنظم کرده

و این حکایت از روضة الخلد اوست :

مثنوی

ابلهی مروزی بشهر هری — سوی بازار برد لاشه خری
لاغر وسست و پیر وفرسوده — سم و دندان او همه سوده
جست دلال جست بر پشتش — کرد جنبان بسیخه درمشتش
گفت کای تاجران وراه روان — که خرد مرکب جوان وروان
خوش رو و تیز کام ومردانه — طالب کاه و عاشق دانه
مروزی گفت کای بجان یارم — گر چنین است گونگهدارم
پیر و لاغر همی نمود خرم — زان فروشم که دیگری بخرم
گفت دلال کای مصاحب خر — باتو سی سال بوده هم آخور
در گمانی هنوز ازخرخویش — دم خر گیر اینك وسرخویش
هر کرا ذهن وطبع صافی نیست — ذوقش از نظم مجد خوافی نیست

مولانا مظفر درزمان ملك غیاث الدین کرت بوده . مولانا معین الدین صاحب تاریخ مبارکشاهی آورده که وقتی مولانا ازملك رنجیده بجانب شاه شجاع رفت و شاه شجاع خواست که درنظر مولانا اظهار تجمل نماید جمع کثیری از فضلارا جمع گردانیده جهت مولانا مظفر مکانی معین ساخت وچون مولانا بدان مجلس درآمد بدان مکان اکتفا نا کرده بر کنار زیلوچهٔ شاه بنشست چنانچه میان شاه و مولانا زیلوچه وتکیه حایل ماند و این معنی برخاطرشاه گران آمده از مولانا پرسید که میان خر وخراسانی فرق چیست؟ مولانا فرمودند که زیلوچه وبالشی .

شجاه شجاع از کمال حلم وبزرگی آنرا بگذرانید تا آش کشیدند اکثر ظروف زرین وسیمین بود دیگرباره شاه ازمولانا پرسید که ملك خراسانرا امثال این تکلمات رسم است یانه ؟

باز مولانا گفت اگرچه این تکلفات درقسم طبق وکاسه نیست اما درکاسه های آنجا آش بیشتر میباشد.

گویندشاه شجاع را این سخن عظیم خوش آمد که خوشامدنگفت وحق انعام وپاس نمك ایشان نگاه داشت وبعدازعنایت ورعایت بسیارفرموده رخصت معاودت ارزانی داشت مولانامطفردرخراسان اعتبار تمام داشته واورا خاقانی ثانی میگفته اند چنین مشهور است که دروقت مردن دیوان خود را درآب انداخته که بعدازمظفر کسی قدرسخن نخواهددانست هر آینه ازوی شعر کم شهرت یافته این دو بیت جهت اشرام ازوی نوشته آمد

بیت

ای برسمن ازمشك بعمدازده خالی — مسکین دلمن گشت زفال تو بحالی
یکروز بسالی نکنی یاد کسی را — کز بحر تو روزیش گذاشته است بسالی

مولانا قوامی شاعری بوده که قدهنرش باقوام بوده وحد فضلش درخوبی تمام این رباعی ازوی می آید

رباعی

آخر بکند فلك شما رمن و تو — باز اندازد بحمله کار من وتو
هم پیش من و پیش تو آرد روزی — کردار من و تو پیش کارمن وتو

خواجه محمدالدین بمکارم اخلاق اتصاف داشته سالهادرین دولت ابدپیوند جون عرض بجوهرقایم بوده بخدمات متفرقه مفتخرومباهی میگردیده تاوقتی که برروی خاموشان منزل گزید این دورباعی بین جمهور ازوی مشهوراست .

رباعی

مجنون بزبان حال دایم در دشت — لیلی گویان بکرد وادی میگشت

می کشت همیشه بر زبانش لیلی — لیلی میگفت تا زبانش میگشت

پیوسته بیادلعل شیرین فرهاد — میکرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین — شیرین میگفت وجان بتلخی میداد

قاسمی

چند وقت در هرات بسر میبرد و در آن حین اورا با حامدی معارضه روی داده مهم بهجو انجامید و در آن باب این بیت بگفت .

بیت

پی شکاف سرت تیغ قاطع هجوم — بسان سر کش کافیست برسر کیدی

و پس از آن متوجهٔ سیستان گردیده در صحبت ملوك آن ملك آسایشها دید وهم در آن ایام مولانا ولی بدان دیار واقع شده قاسمی را چندان اعتبار ننهاد و قاسمی ازروی طیبت و طرفکی این رباعی بگفت .

رباعی

بیچاره ولی جونقل هرموزون کرد — از هرحرفش غارت صدمضون کرد
چون مهرهٔ حقه باز هر نکته که دید — در گوش نهاد و ازدهن بیرون کرد

وازین سبب جمعی که معتقد مولانا ولی بودند شبی سرراه بروی گرفته بزخم تیغ چند جای اورا مجروح ساختند چون هنوز ازحیاتش روزی چندباقی بود قرار بر فرار اختیار کرده روی بفراه آورد ودران ولایت روزگاری مهما دانت تا با حل طبیعی در گذشت این بیت او راست

بیت

گر باندازه عشق است جنون عاشق را — آرزومند تو رسواتر ازین میباید

جام

مقام بانام است و خربزهٔ با ماشیخی در آنجا نوعی خوب میشود که هرقدر بیشتر صفت کنند کمتر کرده باشند ودر یکی از کوههای وی چشمه‌ایست که در تابستان مدام یخ میبندد ودر زمستان آبش در غایت گرمیست از نیکان آن مکان **شیخ الاسلام احمد الجامی است** که قطب عارفان بوده شیخ ظهورالدین عیسی که درسلك فرزندان آن جناب انتظام داشته در کتاب رموزالحقایق آورده که بر دست پدرم ششصد هزار کس توبه کرده اند ایزد تعالی اوراچهل ودو فرزند کرامت کرده بود سی ونه پسر وسه دختر واکثر ایشان بصفت علم وعمل اتصاف داشتند وبا آنکه امی بوده چهارده کتاب تصنیف کرده مشتمل بر علوم شریعت وطریقت مثل رساله سمرقندی وانیس التائبین وسراج السایرین ومفتاح النجات وبحار الحقیقه وکتاب اشعار واین جمله درمیان درویشان وصوفیان موجود است وباقی درفترات چنگیزخان فوت گشته وشیخ درسراج السایرین آورده که من در بیست سالگی الحمدرا راست بر نمیتوانستم خواند خداوندتعالی ازخزانه فضل وکرم خود این بنده را چندان علوم کرامت کرد که در عصر خویش هیچ عالم چیزی برمن نتوانست گرفت و سیصد کاغذ تصنیف کرده‌ام که درپیش هیچ استادی ورقی نخوانده‌ام ازاخی علی اسفراینی نقل است که شیخ الاسلام وقتی بکوه پایه نامق بود پدروی خواجه ابوالحسن ناتوان بود اورا خبر کردند چون شیخ برسید پدرش تمام شده بود برفور و ضلو تازه کرد ونماز پیشین بگذارد وبر بالین پدر بنشست وحال بروی متغیر گشت ودر مناجات بایستاد و گفت خداوندا از درگاه تو مرا این توقع نبود که پدر مرا در غیبت من ببری وحال او مرا ظاهر نباشد و تانماز دیگر همان نوع درمناجات بود بعد از آن دست دراز کرد وزنخ پدر باز کرد و خواجه ابوالحسن بنشست وبسخن گفتن درآمد و گفت بدیدم احوال آن جهان وکار پسرخودرا همه را آن باید کرد که پسر من میکند و گفت ای پسر چه باید

کرد فرمود که اول توبه کن و کامه شهادت بگو خواجه ابولحسن چنان کرد و شش روز دیگر در حیات بود پس از آن در گذشت و ازین قبیل سخنان بسیار مذکور است که بنا بر اطالت از آن در گذشته شروع در اشعار نمود .

رباعی

عشق آینه است کش د روز نگی نیست
با بیخبران درین سخن جنگی نیست
دانی که کرا عشق مسلم باشد
آنرا که ز بد نام شدن ننگی نیست

***

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم زاره گیر در امر معاش
چیزی سوی خود میکشن و چیزی میپاش

***

چشمم که سر شك لاله گون آورده
بر هر مژه قطرهای خون آورده
نه نه بنظاره اش دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

***

با درد بساز چون دوای تو منم
در کس منگر جو آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی
شکرانه بده که خونبهای تو منم

***

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
و آنکه درد تو کشید از پی درمان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت
هیچ عاشق بسر روضهٔ رضوان نرود

***

ای خفتهٔ سحر گه بر خیز گوی الله
هر لحظه گاه و بیگه برخیز و گه گوی الله

در حضرت الهی چون مرغ و مور و ماهی هنگام صبحگاهی برخیز و گوی الله

هر شب هزار کرت آیدند از حضرت کای مست خواب غفلت برخیز و گوی الله
سالت گذشت از چل برچه نهادهٔ دل ای مر کهل کاهل برخیز و گوی الله

ای در حدای عاصی وی غرقهٔ معاصی گر در پی خلاصی برخیز و گوی الله

پور بها شاعر باقدر بها بوده و پیوسته تهمتن طبیعتش بر افراسیاب طبیعت همگنان مستولی بود و ترکستان محفل ایشانرا پی سپر هزل و طرفکی ساختی و در و در مضمار مزاح ومطایبه لوای زیادتی برافراختی و او در آغاز کار و عنفوان جوانی درخدمت خواجه وجیه الدین طاهر فریومدی بسر برده احوال مایل بوسطی داشت وبتدریج از منظوران خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان گردید در آنحضرت آسایشها دید این ابیات که ترصیع بهزل و حد یافته ازجملهٔ منظومات اوست .

رباعی

گرشد گهری زدرج نوشینت کم درحسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد گو باش ستارهٔ زپروینت کم

آنروز که حسن قدرجاه تو نهاد صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد
فتنه سرانگشت بمشك اندر زد برعارض گلرنك چوماه تو نهاد

نیك است کزو عقل منور گردد هر کسکه علف وار خورد خر گردد
اکسیر قناعت است جوجو خور از آن تا مس وجودت همگی زر گردد

نظم

خوردن ایرمن آنرا که میسر گردد چشمش ازسرمهٔ اقبال منور گردد
درمیان پای هر آنکسکه نهم یکبارش قدبرافرازدو گردن کش وسرور گردد
زاب پشتم شکم آنرا که شود چون دریا طبع او همچو صدف پرورو گوهر گردد
هرزمان توبه کنم باز چو تیمور مرا باد درسر فتد ازتوبه دلم بر گردد

•*•

بیا تاچند ازین زندان فریب این و آن بینی
بدین تیمور طولانی فرو خز تاجهان بینی
جهانی کاندرو هررك بسان گردنی یابی
جهانی کاندرو هر پی بسان گردنان بینی
دوزانو بر زمین نه پیش آیکلحظه تازان پس
زرفعت پای همت برسر هفت آسمان بینی
کس پرمری پرخون کهنه کاریزی شمر کورا
به تیغ رهزنان پر کشتگان کاروان بینی
ازو گر جامهٔ دوزی زپشمش آستین یابی
وزو گر خامهٔ سازی زهر مو آستان بینی

امام الاجل نظام الدین الکتاب عطارد فلك فضل ومشتری سپهر علم بوده و با وفور فضل همیشه ریاض فصاحت رابزلال قریحت کوثرمثال خودنضارت بخشیدی چنانچه این چند بیت که از آن بحر رشحهٔ واز آن ابر قطره ایست

نظم

دی دلبرم رسید چو زد آفتاب تیغ باروی همچو آتش ودر کف چو آب تیغ

باروی همچو آتش و در کف چو آب تیغ — پیکان تیر غمزه چنان تیز کرده بود
کز شرم میکشید سر اندر نقاب تیغ — گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب
چون کس به پیش تو نکشد آفتاب تیغ — گفت از برای خصم خداوند مجد الدین
در دست خود همیشه به بینم چو آب تیغ

مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی معتقد فیه اقاضی وادنی بوده لمعات فضایل و کمالاتش مانند فروغ آفتاب منور ساز عرصهٔ ربع مسکون ورشحات اقلام فیض انجامش بسان قطرات سحاب خضرت بخش جهان بوقلمون .

بیت

چه حاجت که کلك بلاغت بآب — نویسد که عام است فیض سحاب

واو پس از وصول بسن رشد و تمیز بتحصیل کمال مشغول گشته در اکثری از علوم لوای مهارت برافراخت و بنابر لطف طبع ریاض نظم را صاحب نضارت گردانیده مقامی از آن بالاتر تلاش نمود تا در وطلب دامنگیر همتش گردیده دست ارادت بشیخ سعد الملة والدین الکاشغری داده مرید گشت و ریاضات شگرف کشید تا بمراد رسید .

بیت

تا نیفتد بر تو مردی را گذر — از وجود خویش کی یابی خبر

صاحب رشحات آورده که جد ایشان مولانا شمس الدین محمد دشتی بوده منسوب بمحلهٔ دردشت اصفاهان که بنابر نوائب زمان از وطن بر آمده در جام وطن گزیده اند و مولانا در خرجرد جام متولد گشته بسن هشتاد و یك سالگی بسال هشتصد و نود و نه ازین جهان فانی بعالم باقی انتقال نموده و مولانا عبد الغفور لاری مدت حیات وی را از حروف کاس که بمعنی جام است استخراج کرده اگرچه کلیاتش بحریست

مملو بدار غربیه وسپهریست مشحون بدری عجیبه اما بنابر اختصار بقلیل از بسیار اکتفا کرده آمد.

قصیده

معلم کیست عشق و گنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

زهر کس نایداستادی وشاگردی زهر گویی
بدخشان گردد وز سنك پاره لعل رخشانش

زبان جز بیزبانی نیست این نادر معلم را
دریغا درهمه عالم ندانم کس زبان دانش

ز خاك فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم خواری و کم خوابی و کم گوئیست ارکانش

درون کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان
رضای دل گل خندان وطیب خلق ریحانش

تنی کش نیست درجان جنبش دردی جمادی دان
که داده نقش پرداز حقیقت شکل انسانش

بود هر دردرا درمان عجب دردیست بیدردی
که ننهاده فلك درحقهای چرخ درمانش

حریص از بهر یك لب نان نهاده کوه غم بردل
چه حاصل گفتگو از قالغان کوه لبنانش

نشاید رخ به پیش هر عوان دستارخوان کردن
زمرغ ومیوه برخوان گرچه هست انواع والوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش
چکد خون دل بیوه زنان و مرغ بریانش
چنان بست است غفلت راه غیرت بر دل خواجه
که هر گز دل بمرك خود نرفت از مرك اخوانش
بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرك عریانش
بتکفینش مزن کافور بر کتان که نرهاند
ز گرمای قیامت هر گز این کافور و کتانش
بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن
که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
جهان چون مزبله است وزر و سیمش سنك استنجا
که از کون خران صد بار بیش آلوده شیطانش
ترش رو باش با بدخو نه شیرین لب که صفرائی
به از سیب صفاهان داند او نارنج گیلانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد
چو آن شیشه که آید جامیان سنك وسندانش
خدایا ریز جامی را ز ابر فیض بارانی
که از هر چه آن نه بهر تست شوید پاك دامانش

وله من لمعات

آنجا که کمال کبریای تو بود عالم نمی از بحر عطای تو بود

ما را چه حد حمد و ثنای تو بود — هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

•*•

بأرب دل پاك وجان آگاهم ده — آه شب و گریهٔ سحر گاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن — آنگه بی خود ز خود بخود راهم ده

•*•

یارب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت دیگرد کن

•*•

یارب زدو کون بی نیازم گردان — در راه طلب محرم رازم گردان
وز افسر فقر سر فرازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

•*•

ای آنکه بقبلهٔ بتان روست ترا — بر مغز جرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن به نیکوست ترا — یکدل داری بس است یك دوست ترا

•*•

گر در دل تو گل گذرد گل باشی — ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و او کل است اگر روزی چند — اندیشه کل پیشه کنی گل باشی

•*•

همسایه و همنشین و همره همه اوست — در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فقر و نهانخانهٔ جمع — بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

•*•

مه را بینم روی توام یاد دهد — گل را بویم بوی توام یاد دهد
چون زلف بنفشه را زند بر هم باد — آشفتگی موی توام یاد دهد

•*•

که‌جلوه گر ازعارض گلگون باشی — که‌خنده‌زن ازلولوی مکنون، باشی
درپرده چنین لطیف وموزون باشی — آن لحظه که‌بی‌پرده‌شوی‌چون‌باشی

•*•

ساقی می از آن مهنهٔ جامم در ده — از هم مکسل علی الدوممم درده
چون در لغت عرب مدام می‌آمد — ای ماه عجم تو هم مدامم درده

•*•

گرمست می عشق ببازار رود — از دیدنش اندوه خریدار رود
درسایهٔ دیوار رزی‌کان می ازدوست — بیماری مرك از تن بیمار رود

نظم

بسوی کعبه رودشیخ ومن‌بشاه‌نجف — برب کعبه که اینجامراست‌حق بطرف
تفاوتی که‌میان منست‌و او اینست — که‌من بسوی گهر رفتم اوبسوی‌صدف

قطعه

شنیدهٔ که‌معزی چه گفت باسنجر — چو ذکر جودت اشعار ومنت‌صله رفت
مدیح من‌پی‌نشرمناقبی که تراست — ببرو بحر رفیق هزار قافله رفت
عطیهٔ تو که وافی بجوع آز نبود — زحبس معده چو آزادشد بمزبله رفت

غزل

آن‌غمزه‌زن‌بگرد گلستان برامدست — ازشاخ گل‌نه غنچه که‌پیکان برامدست
برهر گلی‌زمین که گذشتست‌خنده‌ناك — از نوك خارها گل خندان برآمدست
درهرچمن که‌سایه فکندست قامتش — از جای سایه سرو خرامان برآمدست

بیت

من‌چون توشدم‌بسکه بدل‌نقش‌توبستم خواهی‌توزمن دور شوو خواه‌قرین‌باش

•*•

نشسته‌شادبه‌بزم طرب بدان مادر که خواجه معتقد نشاءِ قیامت نیست

•*•

روزگاربی‌مرادی وصل‌راهجران کند اتفاق تنگدستی دوست‌را دشمن کند

•*•

ایکه‌می پرسی نشان کعبهٔ وصلش زمن
زاستخوان کشتگان راهی‌است سرتاسرسفید

عبدالله‌مولاناهاتفی خواهرزادهٔ مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی‌بوده ودرنظم مثنوی ازسایر شعرای‌عصر گوی‌تفوق ربوده وتمام‌خمسهٔ‌شیخ‌نظامی راتتبع نموده برابر اسکندرنامه‌ظفرنامهٔ‌تیموریرا بنظم‌آورده وفوتش‌درنهصدوبیست‌وهفت بوده‌وتاریخش راعزیزی چنین یافته

بیت

تاریخ فوت‌اوطلبیدم زعقل گفت ازشاعران شهان وشه شاعران طلب

ودیگری(جامی‌ثانی‌چه‌شد)یافته اگرچه کتاب تمرنامه‌اش‌عظیم شهرت‌دارد امابجهت‌التزام‌بیتی‌چند آورده‌شد.

مثنوی

کمان خم‌چوابروی خوبان‌شده زهر گوشه غارتگر جان‌شده
کله‌خودها گشته گلگون همه چودلهای عشاق پرخون همه
چنان‌نیزه را در زره رفته نیش که افعی درآیدبسوراخ‌خویش

نه از قتل کس نیزها منفعل — چو بالا بلندان بیرحم دل
فتاده در آن پهن دشت درشت — سر نا تراشیده چون خارپشت
تبرزین بخون یلان گشته غرق — چو تاج خروسان جنگی بفرق
نشسته زبس تیردر درمردجنك — درخت خدنگی شده نهر سنك
گذر کرده تیر از زره‌ها چنان — که باد ازخم زلف سیمین‌بران

وله من هفت خطر

ای سپهر جمال را مه‌نو — نکتهٔ چند گویمت بشنو
تاکگردد نقاب رویت موی — نروی رو گشاده بر سر کوی
میکن ارصحبت بدان پرهیز — همچو خاشاك خشك زآتش تیز
تارخت تازه و جمیل بود — می مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده خواه‌شوند — ازمی سرخ روسیاه شوند
بهرزن جامه سرخ‌زرد آمد — آنچنان رنك ننك مرد آمد
سرخ‌زردی که‌لایق‌مردست — اشك گلگون وچهرهٔ زردست

وله خسرو شیرین

بدی هرچشم سبزش شیشهٔ زهر — ز زهر چشم اوصدفتنه در دهر
زدندان خالی‌اش بودی دهانی — چو گور کهنهٔ بی استخوانی

وله لیلی ومجنون در بیماری لیلی گوید

پیراهن آل آن‌پری وش — شد تافته چون تنور آتش
شد زانوی‌ویای‌آن یگانه — موی گرهیش در میانه

من فتوحات مشارالیه که‌بنام‌شاه اسمعیل‌صفوی گفته:

مثنوی

برو ختم شد منصب سروری چو برجدش آئین پیغمبری
چه مردیکه هر کسکه نامش شنود دگر زن نیاید ازو دروجود
همه پادشاهان شده پست او چوشاهان شطرنج دردست او

مولانا ذوقی شاعر مایل بوسطی است و گاهی بنابر راستی اندیشه وموزونی طبیعت شعری میگوید این از آن جمله است.

رباعی

آئینه مهر روشن ازیاد علی است اوراوملك در آسمان ناد علی است
گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی در بندگی علی و اولاد علی است

سبزوار حصاری درغایت حصانت ومحکمی داردومضافاتش درنهایت نیکوهی است مثل زاده وجنید که همواره مردم نیك ازآن ومکان برخاسته اند.

قطب الدین حیدر قطب وقت بوده وحیدریان بوی منسوب اند ابدال وشیخان شاه سنجان این رباعی درحق وی انشا نموده

رباعی

رندی دیدم نشسته برخشك زمین نه کفرونه اسلام ونه دنیا ونه دین
نه حق نه حقیقت نه طریقت نه یقین اندردو جهان کرا بود زهرهٔ این

درتاریخ مبارك شاهی آمده که ویراشاه ابدالان میگفته اند ومظهر آثار غریبه وامور عجیبه بوده چنانچه درتابستان بآتش درمی آمده وزمستان درمیان برف مینشسته وگاه گاه ویرا دربالای قبه باشاخ درختی میدیده اند که صعود طیور برآن مشکل بوده .

بیت

فرازو شیب ره‌ازرهروان کرم‌مپرس که‌پیش‌مرغ‌هوا کوه‌ودشت‌یکسانست

ازشیخ نظام اولیا نقل‌است که‌شیخ‌حیدر بایاران خودمیگفته که‌ای‌عزیزان ازمغل بگریزید که چنگیز خان درویشی است‌ازدرویشان‌خدا که‌مرا بااومقاومت نیست واین مغلان‌بحمایت آن‌درویش بسیاری‌ازولایت راخواهند گرفت وچون‌این سخن بگفت درششصدوهیجده ناپدید گشت.

وابوعبدالله محمدبن عبدالله‌الجنید درسلك افاضل‌عصر انتظام‌داشته واز کمل فصحاء دهرمیزیسته ازمنظوماتش این‌چندبیت‌یافته‌نوشته‌آمد :

نظم

شبگیر صبوح را زسر گیر بربانك خروس و نالهٔ زیر
خورشید که برزند سر از کوه آن‌به که‌خوری زجام تشویر
از جامه بجامه در شبانگاه وزجامه بجامه روز شبگیر
شیرست غذای کودك خورد شیره‌است غذای کودك پیر

شمس‌الدین‌جنیدی شمس فلك بلاغت وقمر آسمان سعادت بوده‌این ابیات درنعمت مراوراست .

نظم

ای‌سریرسلطنت در مکه‌وبطحازده عکس رایت سایبان بر گنبدخضرازده
تاوجود توشود موجود نقاش ازل نقش نیرنك وجود آدم‌و حوا زده
طرقو گوی سر کوی‌تو طاوس‌ملك ماسوالله آنچه‌دیده جمله پشت پازده

زیاضی درجمع شعرای بانام‌است ابوالغازی سلطان حسین میرزا منخرط بوده وباشارهٔ‌آن پادشاه وقایع‌زمان‌اورا درشتهٔ نظم کشیده ودرحینی که ابوالمظفر

شاه اسمعیل صفوی فتح‌خراسان‌نمود تاریخ‌را امیرالمؤمنین حیدرعلی‌بن ابی طالب یافته و فتوحات زمان ایشانرا نیز بنظم آورده این دوبیت درصفت کوه ازآن کتاب است .

بیت

عقابش زجدی فلك دیده کام پلنگش زخون شفق خورده شام
فلك سبرهٔ رسته پیرامنش شفق دشتی از لاله در دامنش

فردی بغایت کرم سخن و چرب زبان بوده وقتی تتبع خواجه حافظ کرده نابیناشده .

بیت

نکو رای چون رای‌رابد کند خرابی در آبادی خود کند

وبدان متنبه ناشده تتبع‌مخزن اسرار نموده وسردر سرآن کرد.

بیت

همه‌چیز را اصل باید درست که باشد خلل دربناهای سست

این‌رباعی‌ازوی می‌آید .

من کیستم ازاهل جهان فروشده سرتا قدم‌ازعشق بتان‌درو شده
درراه نیازو دردمندی شده‌خاك وان خاك هم ازباد فنا گردشده

مولانا نویدی همیشه سیاحت پیشه کردی وملازمت عاقلان‌راملازم گرفته مدام‌باایشان صحبت‌داشتی ازوارداتش همین‌یك بیت‌سماع‌افتاد.

بیت

محبتی که مراباتو هست‌میخواهم همین‌تودانی‌ومن دانم وخداداند

مولاناظهوری باوصاف حمیده واطوار پسندیده موصوف بوده بغایت نیکو

ذات وخوش اخلاق است پیوسته شیوه‌اش این که کار فقیری بسازد وهمواره حواسش اینکه مراد درویشی برارد

بیت

خواجگی بند گیست خالق را شفقت زمرهٔ خلایق را

این ابیات که نوشته میشود ازوی می‌آید

بیت

بیابان گرد تو غمنامه پردازی نمیداند
کف خونی مگر بربال مرغ نامه برپاشد

•*•

خداچین آفریدست از برای طره و کاکل
نه بهر آنکه کس را روز وشب اندر جبین باشد

•*•

گوهر ستاره نایب صد آفتاب باش
جز دود آه مشعل شبهای داج نیست

•*•

خدایا جان بدست تست اما می‌هراسد دل که با او کار را گرفتد کسی را جان نمی‌ماند

•*•

بروز وصل هم دشوار خواهد بود کار ما بود ذوق وصالت گر بقدر درد هجرانت

•*•

ره گم نکرد ناقه و گلگون فرو نماند وصلی نبود می‌شنو اینها حکایتی است

•*•

چه‌بلاذوق که‌درعشق‌وغریبی بودست خاك نسیان بسر رغبت هرجاوطنی‌است

•*•

جبین دیگران بی‌شام غم باد که مادر شام ماتم صبح کردیم

•*•

غالباً مرده بخت خفتهٔ من ورنه خواب اینقدر نمی‌باشد

امیرحسین کفری ورشکسته نویسی هنگامهٔ بسیاری ازشکسته نویسان‌را درهم شکسته و در شعر نیز مضامین تازه بکاربرده این ابیات که نوشته می‌شود مر اوراست .

بیت

طبع می‌خوارم که‌آسیب خمارم درپی است
سازگارم نیست با عشرت فراوان زیستن

•*•

چندان غمست‌دردل تنگم زروزگار کز روی سینه‌ام بمدارا بر آورم

•*•

مرا زشغل محبت همین پسند افتاد که‌شعله برلب والماس درجگر بندم

مولاناسلطان حسین درسلك مردم صاحب‌ادراك انتظام داردو گاهی‌شعری میگویدازآنجمله‌است

رباعی

باید که قرین‌مر که‌ازاحباب‌شوی در دیدهٔ عیب جوی او خواب شوی
در سوختن عیوبش اتش کردی در شستن گرد خجلتش آب شوی

مشهدمقدس ازعظایم بقاع عالم‌و کعبه حاجات طوایف بنی‌آدم واین‌ولایت در ازمنهٔ سابقه بطوس شهرت‌داشته وباعث آبادالی وی طوس‌بن نوذربوده چنانچه

درشاه‌نامه منظوم است ودر احادیث آمده که‌هر کس از سر ارادت‌زیارت آن مرقد معطر را دریابد ثواب هفت حج دردیوان‌اعمال اونویسند ودرجوار شهر مزار فیض آیار میرعلی اموست که‌هر کس وزآن‌مرقدسو کند بدروغ‌خورد البته هلاك گردد ومشهد مقدس‌منقسم بدوازده بلوك که‌یکی ازآن بلوك‌جافرغست‌وارغوان دره که جایی بدان لطافت وشگرفی درتمام خراسان نیست ازضمایم‌آن بلوك است.

بیت

از نور هزار حله بر وی　　و ز خلد هزار جلوه دروی

ودیگر بلوك اخلو مدست وآب شادان نیز ازجاهای نیك آن دیار است

بیت

از بوی گیاش خادم پیر　　خط سبز کند زهی عقاقیر

بند طرق وبند کلیان هم ازجاهای معروف است و از مردمش آنچه بقدر سعی‌و کوشش یافته شد نوشته آمد.

احمدبن مسروق ازاقطاب بوده‌وباقطب‌المدارصحبت‌داشته از سخنان‌اوست که تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلدات دنیا ننگری وبدل نیز تفکر نکنی.

ابوالفراج را طاوس‌الفقرا میگفته‌اند و دزفول علوم کامل بوده از وی نقل است که هرجنازه که ازپیش قبرمن بگذرانید مغفورباشد بحکم این اشاره‌اهل طوس جنازه‌ها پیش خاك وی آورند وزمانی بدارند آنگاه‌ببرند.

معشوق طوسی ازعقلای مجانین‌بوده و نماز نمی گزارده اما امام محمد غزالی میفرموده که روزقیامت صدیقان رااین‌بود که‌کاشکی خاك بودندی که‌محمد معشوق قدم بران خاك نهادی روزی در جامع طوس آمد شیخ ابو سعید مجلس داشت بندی برقبازد شیخ ابوسعید خاموش ماند بعد از ساعتی گفت ای سلطان

وای سرور بند قبا بگشا که برهفت زمین وآسمان بندنهاده‌شد.

شیخ ابوبکر بن عبدالله النساج ازاصحاب شیخ ابوالقاسم گرکانیست از وی پرسیدند که دیدار مطلوب رابچه توان دید گفت بدیدهٔ صدق درآینهٔ طلب و هم‌او گوید که توکل آنست که منع وعطارا جزازخدای تعالی نه‌بینی.

حجة‌الاسلام محمدبن احمدغزالی شافعی مذهب بوده اول حال پیش احمد مادکانی کسب علوم نموده وپس ازآن صحبت امام الحرمین ابوالمعانو جوینی را ملازم گرفته تاوقتی که‌درجمیع علوم کامل گردیده چنانچه وقتی کتاب منجول‌را تضیف نموده بامام‌الحرمین عرض کرد امام فرمود که‌مرازنده در گور کردی چه تالیف توقیف مرا بپوشید وچون آوازهٔ فضیلتش سمت اشتهار پذیرفت‌خواجه‌نظام الملك وزیر وی را باعزاز تمام طلبداشته تدریف مدرسهٔ نظامیه را بوی تفویض فرمود آخر ترك‌همه کرده سالك طریق زهد وتفریـد گشت آورده‌اند که هفتادو دو نوع‌علم خوانده بود که‌شاید گشاد کارش دریکی‌ازآنها باشد چون ازهیچکدام مطلبش بحصول‌نپیوست رجوع‌باهل تصرف کرد ودرخدمت‌ابوعلی فارمد یافت‌آنچه یافت پس ازآن‌عازم حج گردیده درحین‌معاودت دردمشق‌چندوقت بسربرد واحیای علوم وجواهرالقران تصنیف نمود وپس‌ازآن بوطن خویش آمده‌ودرسه جهت‌طلبه مکانی وبواسطه صوفیه خانقاهی بنا کرده روزگار خودرا بمثوبات اخروی صرف تادرپانصدو پنج هجری ازمقر فنا بمستقر بقا خرامید تاریخ ولادتش درچهارصدو پنجـاه بوده‌آورده‌اند که ویرانهصدونودونه‌تصنیف وتالیف بوده گاهی بنابرجودت طبع شعری نیز میگفته ازآنجمله است.

بیت

گفتم‌دلاتوچندین برخویشتن چه‌پیچی — بایك طبیب محرم این راز در میان‌نه
گفتا که‌هم طبیبی فرموده‌است این‌را — که مهریار داری صدمهر بردهان نه

شیخ‌احمدغزالی از اصحاب‌شیخ ابوبکرنساج‌است تصنیفات معتبر ورسایل بی نظیر داردیکی ازآنها سوانح‌است‌لمعات شیخ‌فخرالدین عراقی برسنن آن‌واقع شده ویکی‌از فصول سوانح اینست که معشوق بهمه حال خود معوقست واینچنین درنمی باید که‌خودرادارد لاجرم صفت‌اواستغنا باشدوعاشق بهمه‌حال‌خود عاشق‌است وهمیشه معشوقش درباید پس افتقارصفت اوبود.

رباعی

همواره تودل ربوده معذوری — غم هیچ نیازموده معذوری
من‌بی‌توهزارشب‌بخون‌دربودم — توبی توشبی‌نبوده معذوری

درشرح دیوان‌آمده که بامام احمد گفتند که توخودرا درویش پنداری‌وچند طویله اسب واسترداری فرمود که راست است اما میخ طویله رادر گل‌زده‌ام‌نه‌در دل‌آورده‌اند که اگر اولیا میل مال کنند برای راحت فقر است چنانچه آبی که بقوت ازچشمه جوشد و گاهی که براو فتدآن آب کی گذرد که گاه بچشم راه یابد نورچنین‌بمشابه آن آبست ودل‌عارف بمشابهٔ‌چشمه‌دنیا بمنزلهٔ کاه‌واو گاه گاه مجاری احوال بطریقه نظم بیان میفرموده چنانچه این ابیات ازاوست

قطعه

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد — با فقر اگر بودهوس ملك سنجرم
تا یافت جان من خبر از ذوق نیم‌شب — صد ملك نیمروزبیك جو نیمخرم

رباعی

درعالم خاك‌خاك پاشیدم ورفت. — صددشمن‌ودوست‌برتراشیدم‌ورفت
باچون وچرای‌فلکم‌کاری‌نیست — چندانکه‌بدانشم‌بشاشیدم‌ورفت

•*•

کردیم مران حیله که عقل آن دانست تابو که توان راه بجانان دانست
ره می نبریم هم طمع می نبریم نتوان دانست آنچه نتوان دانست

ابوعبدالله ترغیدی وبابامحمودطوسی درسلك اولیای آن دیار انتظام دارند واحوال ایشان بتفصیل درنفحات مستور است.

خواجه نظام الملك ازکافیان زمان وداهیان دوران بوده.

قطعه

آنکه برنسبت ایوان فلك میخندید مسند منزلتش بی سبب چون وچرا
بمحالات اگر دولت او رو کردی ازجواهر بضرورت شدی اعراض جدا
برسرفتنه سکالان کمین گاه ستم عدل او همچو اجل یك تنه بردی غوغا

واو در اوان جوانی کسب کمال نفسانی کرده دراندك زمان مرتبه اش از همگنان در گذشت چنانچه دریازده سالگی ازحفظ قرآن مجید فارغ گردید وپس ازآن جهت حصول عزت وشان باین شادان روزی چند بپایان رسانید وآخرشیوهٔ نا ستوده اورنجیده عز بساط بوسی چغربیك سلجوقی راحاصل کرد و چغربیك را حسن تقریر خواجه دلپذیر افتاده مشیروصاحب تدبیر آلب ارسلان که برادرزادهٔ او میشد گردانیدو آلب ارسلان چون بر اورنك شاهی متکی گردیدعمیدالملك کندری رابقتل آورده منصب وزارت رامن حیث الاستقلال بوی تفویض کرد وآن جناب بدست افزار نفقت مملکت رارونقی داد که مهام دین ودولت سمت سرانجام پذیرفت وپس ازآن که دوحهٔ روضهٔ ملك شاه سایهٔ دولت برچمن سلطنت انداخت اختیار امور جمیع مملکت را بوی ارزانی داشت ودستور مزبور بزلال عطوفت و پنوع نصفت گلشن مرام ومراد هریك رابقدر مرتبه واستعداد نضارت وخضارت بخشیده اعلام الصاف مرتفع میساخت تامدت سی سال رای عالم آرایش خورشید مثال موردآمال

جهانبانی گشت

بیت

فتاد نام بزرگش بعدل درافواه گذشت خاك جنابش بقدر از افلاك

بصحبت پیوسته که خاتون سلطان ترکان خاتون که باخواجه نقار خاطری داشت درخفیه بعرض سلطان رسانید که نظام‌الملك دوانزده پسر دارد که ایشانرا بمثابهٔ ایمهٔ اثنا عشر درچشم مردم عزیز گردانیده وولایات عجم را بدیشان تقسیم نموده واین سخن درمزاج سلطان اثر نموده درآخر دولت بدان وزیر آصف سیرت متغیر گشتهٔ پیغام داد که ترا درمملکت ماشرکتی است باز نمای والاازچه جهت حکومت بعضی ازولایات را بی‌فرمان مابه‌پسران خود داده اگر دست ازین شیوه بازْ داری فهوالمطلوب والا بفرمایم تا دوات ازپیش دستار از سرت بردارند خواجه جواب داد که کارسازان قضا وقدر دوات ودستار مرا بادیهیم و افسرسلطان بهم بسته‌اند استقامت آن باین منوط و قوام این بنظام آن مربوط است و ناقلان جهت خاتون کلمات موحش بران سخنان افزوده بسلطان رسانیدند و پادشاه از جسارت وزیر در خشم رفته فرمان داد که دیوان خاتون تاج‌الملك قمی بتحقیق مهارت سواجه‌پردازد مقارن آن حال سلطان ازاصفهان بجانب بغداد در حرکت آمده خواجه نیز ازعقب وی متوجه شده دراثنای راه‌یکی از فدائیان حسن صباح زخمی‌جان گزای‌بوی‌رسانیده درروزدیگر بدان زخم‌در گذشت‌انوری که ملازم‌رکاب بوددرآن وقت‌این رباعی بنظم‌آورد.

رباعی

حامی جهان زجور افلاك برفت بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهرزمانه راچو تریاك برفت اورفت‌وسعادت‌ازجهان‌پاك برفت

نقل است که بعد اززخم‌کارد خواجه این قطعه انشا کرده‌نزدسلطان‌فرستاد.

قطعه

یکچند باقبال توای شاه جهاندار گردستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت پیش ملك‌العرش بتوقیع‌تو بردم
آمد زقضا مدت‌عمرم نود و سه وندر سفر ازضربت یك‌کارد بمردم
بگذاشتم این‌خدمت دیرینه بفرزند اورا بخدا و بخداوند سپردم

در بیست‌و چهارم‌رمضان سنه‌خمس‌وثمانین‌واربعمایه که سلطان ببغدادرسید وازفوت خواجه خبر یافت زمام امور وزارت رابخواجه تاج‌الملك داده‌خود بشکار رفت ودر سیوم شوال سال‌مذکور مریض گشته ببغداد معاودت فرمودبعداز شهادت خواجه بهیجده روزدر گذشت معری دران‌روز این‌قطعه بگفت :

قطعه

رفت دریك‌مه بفردوس‌برین دستورپیر شاه برنا ازپی‌اورفت در ماه دگر
کرد ناگه‌قهریزدان‌عجزسلطان‌آشکار قهر یزدانی ببین‌وعجزسلطانی نگر

فردوسی فردوس فصاحت رارضوان ودعوی بلاغت را برهان بوده و مصداق این‌معنی‌شاهنامه است که‌همگنانرا در خجلت انداخته .

بیت

که بندد اینچنین‌عقدی که تاحشر بود در گردن ایام زیور

وفردوسی ازدهی بوده شاداب نام ومنصور نام‌داشته‌و کنیتش ابوالقاسم‌بوده چون متولدشدپدرش فخرالدین احمد بخواب‌دید که منصور بربامی‌بلندبرشدو بر هرچهارطرف نعره زدوازهرطرف آوازی‌شنید بامدادان ازمعبری کیفیت‌آن‌خواب پرسید جواب داد که پسرتوسخن گویی شود که‌آوازهٔ او بچهاررکن‌عالم برسد و آن جواب علامت آنست که‌در اطراف سخن او را بقبول تلقی نمایند نقل است که

در ایام دولت سامانیه دقیقی اندك زمانی بنظم شاهنامه مشغولی فرمود چنانچه فردوسی اظهاری بدان کرده میگوید :

نظم

جوانی بیامد گشاه زبان — سخن گفتن خوب و طبع روان
جوانیش را خوی بدیار بود — همه ساله بابد بپیکار بود
یکایك ازو بخت بر گشته شد — بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسب ار جاسب بیتی هزار — بگفت و سر آمد برو روزگار

وچون ریاض دولت آل ناصر ناضر گردید سلطان محمود را بنظم آن کتاب میلی تمام بهم رسید وعنصری بتکلیف هرچندوقت حکایتی انشا میکرده و چون آوازهٔ خواهش سلطان بهمه جارسید فردوسی که درخود استعداد آن میدیداز جنگ فریدون وضحاك بیتی چند بنظم آورده چنانچه همه کس را باشنیدن آن رغبت پیداشده آوازهٔ او بسلطان رسید فرمان طلب بنام اوصادر گردید وفردوسی بسیج سفر کرده عازم غزنین شد چون بشهر در آمد قضا را بندیم سلطان ماهك بازخورده بمنزل او فرود آمد و در همان شب داستان رستم و اسفندیار را بنظم آورده بماهك داد که بمطالعه سلطان رسانید وسلطانرا خوش آمده باحضار او مثال داد و فردوسی بمجلس در آمده باضاءت چراغ دولت امیدوار گردیدو هم در آن مجلس حکم شد که یکی از شعرا شعری که مناسبتی بآخر حسن داشته باشد بگوید وشعرا آزمون را اشاره بفردوسی نمودند وفردوسی در بدیهه این رباعی بگفت :

رباعی

مستست بتا چشم تو و تیر بدست — بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذری هست — کز تیر بترسد همه کس خاصه زمست

وسلطان را التفات زیاده گشته فرمود تادرپهلوی‌قصرسلطان‌جایی‌بیاراستند تا فردوسی درآنجا اقامت گزیده بگفتن‌شاهنامه‌مشغول گشت‌وهرداستانی که بنظم میآورد بنظرسلطان میرسانید اما نظامی‌عروضی‌درچهارمقاله آورده که فردوسی شاهنامه رادرطوس بگفت وصله‌آنرا میخواست که‌جهازدختر خویش سازد پس آن کتاب بر گرفت وروی بغزنین‌نهاد و بپای مردی خواجهٔ بزرك احمد حسن آنرا بگذرانید اما سلطان جهت‌صله‌آن کتاب با منازعان خواجه که پیوسته‌خاك تخلیط درقدح جاه وی‌میافکندند تدبیر اندیشیدجمله گفتند که‌پنجاه هزاردرم‌کافیست چه اومرد رافضی ومعتزلیست و این‌بیت‌را براعتزال او یافته‌اند.

بیت

به بینندگان آفریننده را نه‌بینی مرنجان توبیننده‌را

چون‌سلطان تعصب عالی‌داشت این تخلیط درو گرفت و ازپنجاه‌هزار درم‌سی هزاررا نیز موقوف داشت وبیست‌هزاردرم بدو فرستاد و اوآن مبلغ را بحمامی و فقاعی چنانچه‌در اکثر کتب مسطور است قسمت کرده بیتی‌چند در هجوبگفت و بطبرستان شد وسپهبد شیرزادرا که‌ازنسل یزدجرد شهریار بودبدیدو گفت که‌من این کتاب را بنام تومیکنم چه‌همه اخبارو آثار اجدادتست شیرزاد ویرا بنواخت و گفت محمود خداوند من است شاهنامه بنام‌وی‌رها کن‌وروزدیگرصدوبیست‌هزار درم بوی‌فرستاده گفت هجواوبمن‌فرست ودلی بامحمودخوش کن که‌سلطانراجمعی برین‌داشتند که‌رضای خاطر توبخست وفردوسی آن بیتها بوی‌فرستاده فرمود تا بشستندوپس ازآن‌فردوسی این‌چندبیت درعذرخواهی‌آن بگفت:

بیت

حکیم گفت کسی‌را که‌بخت‌والا نیست بهیچ‌وجه مراورا زمانه جویا نیست

برو مجاور دریا نشین مگر روزی بدست‌افتد دری کجاش همتا نیست
خجسته‌حضرت محمود رادل دریاست چگونه دریاکانرا کرانه پیدانیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در گناه بخت من‌است این گناه‌دریانیست

واین ابیات نیزاز وی بنظر آمده .

بسی‌رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین‌هنر شصت ودوسال بردم که‌توشه برم زاشکار و نهانی
بجز حسرت وجزوبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
بیادجوانی کنون مویه آرم بدین بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من‌از کودکی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی

قطعه

دو چیزبر تو بی‌خطر بینم کانرا خطرست نزدهر مهتر
دینار چوبرنهی بسربرتاج درمعر که‌سرچوبرنهی مغفر

نظم

فلك گر بزیر نقاب اندرست وگرزیر پر عقاب اندرست
بینداز کو از پی کار تو ببند خطا و ثواب اندرست
اگربدکنی کیفرش خود بری نه‌چشم زمانه بخواب‌اندرست
بر ایوانها نام بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندرست

و از شعرا هیچکس انگشت قدح ومنع برحرف نظم‌اونگذاشته و اکثری ویرا ستوده‌اندچنانچه خاقانی گوید :

بیت

شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم نکتهٔ کز خاطر فردوسی طوسی بود

زاد گان طبع پاکش جملگی حوراوش اند زاده حوراوش بود چون مرد فردوسی بود

ظهیر فاریابی درباب فردوسی گفته :

تا طبع ترا نماند پروای سخن نامد گهری برون زدریای سخن
فردوس مقام بادت ای فردوسی انصاف که نیك داده‌ای جای سخن

دیگری گفته

درخواب شب دوشین من باشعرا گفتم کای یکسره معنی تان بالفظ بهم درسی
شاعر که بود بهتر شعر آن که نیکوتر از طایفهٔ تازی وز انجمن فرسی
آوازه برآوردند یکسر همگی گفتند فردوسی وشهنامه شهنامه و فردوسی

اسدی اسدمرتع فصاحت وشجاع معرکهٔ بلاغت شکوه معالی کیخسرو منزلتش جابر افراسیاب الفاظ شك داشته وسنجیدگی الفاظ سکندر مرتبتش مطرح دارای معانی بجا وبی سنگ .

بیت

نه درحدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط نه برصحیفهٔ عزمش نشسته گردفتور

وبعضی اوراأستادفردوسی میدانندومیگویند که چهارهزار بیت آخرشاهنامه شعر اسدیست که باشارهٔ فردوسی گفته شده و آن استیلای عربست برعجم اماچندانی بصحت نپیوسته وهیچ شاهدی شاعری و استادی اسدی را مثل شعر گرشاسب نامه نیست که ازنخست تا انجام چیده وسروده است آنچه صورت ایرادمیپذیرد قطری از آن سحاب وسطری ازآن کتابست .

مثنوی

یکی دخترش بود کز دلبری پری رازرخ کردی از دل بری
بیا گیسوافکنده رفتی بناز غم از سینه رفتی بزلف دراز
خرد بستهٔ چنبر غب غبش شکر چاشنی گیر قند لبش

دوزلفش سمن‌سا ولب میفروش — دونرگس کمانکش‌دو گل‌درع‌پوش
بکاخ‌اندرون بت بمجلس بهار — در ایوان نگار و بمیدان سوار
ببر کرده پوشیدنیهای نغز — کزان آمدی دیده را پای‌لغز
دراز گوش هر سوبر انگیخته — چواز برگ گل‌شبنم آویخته
ازان‌پس‌بآب گل وبوی حوش — بشستند دست و نشستند کش
پرستار صف‌زد دو صد ماه روی — طرازی بتان طرازنده موی
چه‌باناز و بازی‌چه‌بابوی و رنك — چه‌باعود ومجمرچه‌باجام‌وچنك
هوا ابربست از بخور عبیر — بخندید جام و بنالید زیر
بشدایه‌آن نیلگون پرنیان — بیاورد و بنهاد اندر میان
تو گفتی که‌برچرخ‌خورشیدبود — نه برپرنیان چهرجمشید بود
چوآن‌پیکرو پرنیان دید شاه — دژم گشت هرچند کردش نگاه
همی خویشتن را بچهر و بساز — ازو خویشتن را ندانست باز
یکی آینه داشت گفتی به پیش — که‌میدید ازآن آینه‌چهرخویش
بیاد آمدش تاج و تخت شهی — کزومانده بد روزگاران تهی
دلش گشت‌دریای درد و دریغ — شده‌نرگسش‌ژاله‌باران چو میغ
بجم لاله‌رخ گفت‌کای ارجمند — درین پرنیان ازچه ماندی‌نژند
مگر میزبانت دلارای نیست — بدیدار ما امشبت رای نیست
جم نامور گفت‌کای‌مهر جوی — نه‌مردم بودهر که نندیشداوی
گرستن بهنگام با سوك و درد — به‌از خندهٔ نا بهنگام سرد
بویژه‌دو کس را ببخشای‌و بس — مدان‌خوارو بیچاره‌ترزین‌دو کس
یکی‌نیك‌پی‌بخردی در جهان — که‌ماند زبون در کف ابلهان
دوم‌پادشاهی که از تاج‌و تخت — بدرویشی افتد زشوریده بخت

برین پرنیان زان دلم شد دژم — که دیدم درو چهرهٔ شاه جم
زخوی بد چرخ ماندم شگفت — که مهر از چواو پادشه بر گرفت
یکی زشت را کرد کشور خدیو — کش از کتف مارست و از چهرهٔ دیو
فزون زان ستم نیست بر راه مرد — که بایدش درد از فرومایه خورد
رخ دلبر از درد شد چون زریر — مژه آب کرد و کنار آبگیر
هر انکس که بدپیش وی جمله راند — خود و دایه نزدیك جمشید ماند
چو پردخته شد جای بر پای خاست — نیایش کنان گفت کای شاه راست
نگار تو اینك بهار منست — بدین پرنیان غمگسار منست
دهم جان گر از دل بمن بنگری — کنم خاك تن تا بدان بسپری
جهاندار گفت ار حراجم هواست — نیم جم اگر مانم اورا رواست
چنین داد پاسخ بت دل گسل — که خورشید پوشید نتوان بگل
زپیوند یاری چه گیری کنار — که سروش بود قدومه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت — که باروی او باشی اندر بهشت
ز خوبی خوی و خردمندیم — بهانه چه داری که نپسندیم
دل جم زبس خواهشش گشت نرم — نهان گفت کای گنج فرهنك و شرم
ازآن راز بیرون نیارم همی — که از جان بسی بیم دارم همی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست — هم از تو که با زن دل راز نیست
که موبد چنین داستان زد ز زن — که بازن در راز هرگز مزن
بلارام گفت ای شه مهربان — نه هرزن دو دل باشد و دو زبان
همه زن بیك خوی و یك خواست نیست — ده انگشت بر کف همه راست نیست
بدارنده کین آتش تیز پوی — دواند همی کرد این تیره کوی
چنان دارم این راز را روز و شب — که باجان بود کرد بر آید زلب

درصفت اژدها گوید

سرش بیشه‌ازموی وچون کوه‌تن چو دودش دم وهمچودوزخ دهن
دوچشم کبودش فروزان زتاب چو دو آینه ازتف آفتاب
ز بالش چو دیو سیه سرنگون که هردم زغاری سرآرد برون
زدنبال اودشت هرجای جوی بهرجوی در رودی از زهر اوی
زبان ونفس دو دو آتش بهم دهان کورهٔ آتش و سینه دم
زتف دهانش دل خاك موم ز زهردمش باد گیتی سموم
چوبر کوه سودی تن سنك رنك بفرسنك رفتی چکا چاك سنك

درصفت اسب گوید

بجستن چو باد و برفتن جوابر شناور چو ماهی دلاور چو ببر
ز اندیشهٔ دل سبك پوی تر ز رای خردمند ره جوی تر
بکاهی‌شمردی که از روی زور بدیدی شب از دور برموی مور
همی‌بست از گردتك چشم مهر همی‌کافت از شیهه گوش سپهر
شتابنده از پیش و رهبر ز پس جهنده دهان و گریزنده رس

اندرنصیحت گوید

دم پادشاهان امیدست وبیم یکی باسموم ویکی بانسیم
ببین نرمی پشت شمشیر تیز کنارش نگرگاه زخم وستیز
نباید شد از خندهٔ شه دلیر نه‌خنده‌است‌دندان‌نمودن‌زشیر
چنان دارد اندردل‌خویش‌راز که گردل بجوید نیابدش‌باز
اگرچه نداری گنه نزد شاه چنان‌باش‌پیشش که‌مرد گناه
هرآنکه که‌کاریت فرمودشاه درآن‌وقت هیچ‌آرزوزومخواه

نگردان دروغ آنچه گوید سخن وزانچت بپرسد نهان رومکن
بگفتار شیرین فریبند مرد کند آنچه نتوان بشمشیر کرد

در تعریف مرد دلیر

بمیدان دانش براسب هنر نشین وبه بند از ستایش کمر
وفا برك کن درع رادی بپوس کمان ازخرد سازوخنجرزهوش
وزینسان سواری کن ازخویشتن پس اسبت بهرسو که خواهی فکن

خواجه منصور درسلك کافیان زمان انتظام داشته ودر خدمت امیرخداداد که مردی کریم وراد بوده بسر می‌برد بعد از چند وقت بعلت مصادره مقید گشته در حینی که در محبس مرض موت بروعارض گردیده این بیت بدو نوشته فرستاده .

بیت

رمقی پیش نماندست زبیمار غمت قدمی رنجه کن ای دوست که درمیگذرد

وامیرخداداد ارقده ازعیادت وی بازداشته صباحش برسر دیوان احوال وی از شخصی پرسید عزیزی این بوی خواند .

بیت

منصورزغم بمرد ووارست از جور تو و جفای مردم

واین دوبیت نیزازآن غزل مراوراست .

ای چشم خوشت بلای مردم در دیده توی بجای مردم
چندم بکشی وزنده سازی آخر تو نهٔ خدای مردم

مولاناسلطان علی در خط نسخ تعلیق از مشهوران جهان بوده وبا وجود حسن خط بوجاهت صورت ومحاسن سیرت اتصاف داشته گاهی بنظم اشعار مبادرت می‌جسته .

بیت

خطی چو خط خوبان دلبند ودلفریب لفظی چو لفظ جانان جانبخش وجانفزا

ازسنظوماتش یك بیت سماع افتاده نوشته آمد .

بیت

گل دربهار ازآن رخ گلگون نمونه است

چون اشك من که ازدل پرخون نمونه است

ومولانا سلطان علی شاگرد مولانا اظهر است واظهرشاگرد جعفر وجعفر شاگرد میرعلی تبریزی که واضع خط نسخ تعلیق است وازسلطان علی بسیارشاگردان نیك بهم رسیده‌اند مثل مولانا علاالدین ومولانا سلطان محمد خندان ومولاناسلطان محمد نور قلندرکابت ومولانا زین محمود که استاد مولانا میرعلی بوده .

مولاناعبدالصمد اکثر خطوط را درغایت جودت تحریر مینموده وشعر را نیك میگفته این رباعی ازوی می‌آید .

سیمین بدنت چو مغز بادام ترست بادام دو چشم تو از آن خوبترست

دندان ولب تو در لطافت گویی بایکدگر آمیخته شیر و شکرست

نقلست که وقتی دیوان مولانا عبدالرحمن جامی راکتابت مینموده چنانچه عادت کتابست در چند جا ترك واقع شده چون بنظر مولانا در آمده بخط خودآنرا اصلاح داده ودرعذر آن این قطعه انشا نموده .

بیت

خوش نویسی چو عاض خوبان سخنم را بخط خوب آراست

لیك دری بسهو هـای قلم گاه حرفی فزود و گاهی کاست

کردم اصلاح آن من ازخط خویش آن چنان ساختم که دل میخواست

هرچه او کرده بود باسخنم من بخطش قصور کردم راست

میرزا اصغر خواجه تاش نظم ونثر بوده بقماش سخن نیك خوب میرسیده این بیت بین‌الجمهور ازوی مشهور است .

بیت

هرشب کنم اندیشه تادل زتوبر گیرم چون‌روزشود روشن مهرتوزسر گیرم

مولانا امامی از منظوران ابـوالحسن میرزای ابن سلطان حسین میرزاء بایقرا بوده وطبعی درغایت راستی و درستی داشته این ابیات که خاکی آب زلال است ازاثرخاطر آن شاعرشیرین مقال است .

غزل

زبشر سخن وصورت چو توای پسر نباشد
چه بشر که‌حوررضوان‌زتو خوبتر نباشد
دل ماودرد عشقت مگر آنکه جان برآید
سرما وخاك کویت مگر آنکه سر نباشد
تو لبی ببخشی از چه بخیال هر زمانی
لبت آنچنان ببوسم که ترا خبر نباشد

رباعی

آنی که نهال گلشن جان منی آنی که برخ شمع شبستان منی
آنی که چوخاطر پریشان منی جمعیت خاطر پریشان منی

اشرف خان منشی در خوش نویسی مهارتی داشته کـه خط ترقین برخطوط همگنان می کشیده خصوص درتعلیق که هر گاه خضروارنی قلم اودر ظلمات دوات فرو رفتی فنتیهای آب حیات جهت سکندر منشان بوادی اشتیاق آوردی .

بیت

مگر سر قلمش بود پای ذوالقرنین که می‌سپرد بظلمت جواهر روشن

و گاه گاه شعر گفتن را علاوهٔ کمالات کرده گوهری از مخزن خاطر بیرور آورده از آنجمله است.

بیت

مائیم بعالم که دل شاد نداریم ناشاد دلی چون دل خود یاد نداریم

احمد بیك صالحی ازنیکو طبعان آن شهرومکان بل ازاعیان خراسان بوده.

بیت

همچو معن زایده بودش سماحت در سماج

همچو قیس ساعده بودش فصاحت در خطاب

درزمانی که روزگار شبابش چون نسیم صبا خوش نفس بود وایام زندگانیش چون قدح جوانی بی‌حس ازوطن مالوف بعزم عراق که بکثرت لطافت شهرهٔ آفاق است درحرکت آمده پس از کسب کمال و گردش ماه وسال درسلك ملازمان پادشاه زمان شاه طهماسب صفوی منتظم گردیده احوال مایل بوسطی داشت تاآنکه مکتوبی از ملك روم بشهریار آن مرزوبوم رسید ممزوج بعبارات مشکله ترکی وتازی که جوزهر معضلات آن بکره گشایی طبع هیچیك از کتاب گشوده نمی گشت ومشارالیه بی آنکه غوری بکار برد و اندیشهٔ بر گمارد سراپای آنرا چون حروف تهجی فرد فرد فرو خواند ومانند شمال که برساحت لاله‌زاری گذرد هیچ جافرونماند هرآینه آن نیکو خدمتی باعث افزونی عزت گردید وبکتابی خاص ممتاز گردید وپس از چند وقت بوزارت ولایت خود سرافراز گردیده نوعی شهامت و کفایت را بتقدیم رسانید که موجب تحسین وباعث آفرین گردید واحیاناً جواهر نظمی ازدرج طبیعت

نیز برمی‌آورد از آن جمله است.

بیت

نام نوبرم هردم وبیخود شوم ازذوق خواهم که‌باین‌حیله برم جان‌زجدایی

محمد میرك صالحی برادراعیانی احمد میرك‌است وی نیزدومدرسهٔ آدمیت درس مردمی کرده ازفنون قابلیت بسیار بهره‌مند بوده وپیوسته خاطرش‌لعل‌های آبدار بیرون میاورد.

بیت

بسی‌نتیجه‌جان‌درجهان پدیدشدی گهی که خامه‌اوحامل گهر گشتی

این‌ابیات که امروزشهدکامهاوزینت لامهاست‌از گفتهای‌اوست

نظم

بآن رسیده دگر خوبی هوای بهار که سبزه بردمد ازشخم‌اشك‌بررخسار
سزد که سبز شود در دل صدف گوهر چنانکه دانه خال از بیاض‌عارض یار
شدآن‌چنان‌برطوبت‌هوا که‌آتش‌برگ زسنك قطره بره آورد بجای شرار
نم‌آن‌چنانکه گراز صحن باغ بادصبا کند اراده رفتن بماند از رفتار
سزد که خط شعاعی‌ز گردچشمه مهر برنك سبز برآید ز اعتدال بهار
قوای نامیه را تربیت چنان باثر که سبز گشت درختان صورت دیوار
سزد که سبزشود در ضمیر شخم امید بباغ‌خاطر اگربگذرد هوای بهار
عجب مدان که به‌مجمر گل انار دهد بهر زمین که فتد فی‌المثل‌شراره نار

غزل

کس‌نمی‌آید ببالین عاشق زار ترا ظاهرا امید صحت نیست بیمار ترا
آرزو دارم که ازعالم‌برافتد رسم‌خواب تانه بیندهیچکس در خواب دیدارترا

درخیالم غیر ازین نبود که از بیداد تو چون بمیرم من که یابد ذوق آزار ترا
طرح غوغا افکنم آندم که آیی در سخن تا نیابند اهل مجلس ذوق گفتار ترا
شمع من هنگامه گرمت زسوز صالحی است
مرگ او افزوده خواهد ساخت بازار ترا

رباعی

ایام مرا چو عاشقی می آموخت دانی که چرا شمع بلا می افروخت
یعنی که همیشه اشك می باید ریخت یعنی که تمام عمر می باید سوخت

بیت

زان پیش دلا که هجر زارت بکشد زنهار چنان کنی که یارت بکشد

مولانا غزالی بفضایل و کمالات صوری و معنوی محلی بوده بغایت رنگین گوی و مجلس افروز و خوش صحبت میزیسته

نظم

آنکه درشیوهٔ گوهر باری ابر خواهد زبنانش یاری
در قفس کرده صریر قلمش طوطیانرا ز شکر گفتاری

و **مولانا** ابتدا بهندو کهن وارد شده چنانچه باید اخترمرادش صعود ننمود لاجرم علی قلی خان مشهور بخان خانان شخصی را با چندسر اسب وهزار روپیه خرج راه بوی فرستاده مصاحبتش را التماس نمود چنانچه ازقطعه که در بدیهه گفته مستفاد میگردد وچه سر غزالی که غین است اشاره بهزار روپیه است

قطعه

ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان همچون آی
چون که بی قدر گشته آنجا سرخود گیر وزود بیرون آی

د **غزالی** سالها باخان زمان بسر برده نقش بدیع را در آن زمان بنظم آورد درعوض سر بیتی علایی صله یافت ودرحین کشته شدن خان بدست اولیای قاهره افتاده ازمنظور آن حضرت شاهنشاهی گردید وبملك الشعرایی رسید وبعد از چند وقت بمرك فجا ازعالم در گذشته درسر گنج کجرات مدفون گردید

قطعه

بود کنجی غزالی ازمعنی مدفنش خاك پاك سر کنج است
بعد یکسال تاریخش احمدآباد وخاك سر کنج است

وعدد اشعارش ازغزل ومثنوی هفتاد هزار بیت است وازمنثوراتش اسرار مکتوم ورشحات حیات ومرآت الکافیات امروزمتد اولست این ابیات که بلافاصله نوشته می‌شود ازغزل ورباعی ومثنوی مراوراست

غزل

زاهداعرفان بدلق وسبحه ومسواك نیست
عشق پیدا کن که اینهاداخل ادراك نیست
هر کجاافروخت آتش برق استغنای عشق
غیر بال جبرئیل آنجا خس و خاشاك نیست
بی تکلف کسوت ناموس نیکو خلعتی است
قامتش برقد زاهدزان گریبان چاك نیست
خون دل ناخورده لاف پاك دامانی مزن
دامنی کانرا بخون دل نشویی پاك نیست
خواه زاهد خواه فاسق بسته دام تواند
نیست صیدی کان ترادرحلقه فتراك نیست

درد داری گر رسد ازساقی دوران بنوش
زانکه صاف عشق درخمخانه افلاك نیست
داشت ازخوبان غزالی آرزوی قتل خویش
کشته آن غمزه خوبان اگر شد باك نیست

بیت

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو
مردمان چون صورت فانوس سر گردان درو

•*•

ما زمرك خود نمی ترسیم این هم یك بلاست کز تماشای بتان محروم می باید شدن

•*•

حسن شهرت عشق رسوایی تقاضا میکند جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره نیست

قطعه

کامکا را سر یکموی حجابیست عظیم عاشق سوخته غمزده مسکین را
خواستم پنجره های مژه مانع نشود در تماشای رخت دیده عالم بین را

•*•

بخت بدبین که بدان پنجره مویی نرود بهر محرومی من پنجرهٔ چوبین را

وله من رباعیات

در عشق نه جاه و نه حسب میباید نی علم و نه فضل و نه نسب میباید
این واقعه را کسی عجب میباید معشوق غیورست ادب میباید

***

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا طاعت همه فسق و کعبه دیریست ترا

گر دل بحق است و ساکن میکدهٔ — می نوش که عاقبت بخیرست ترا

***

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من — صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من — من دانم ودل که چیست درسینهٔ من

مثنوی

از پس این پرده سیماب گون — آنچه ببایست نیامد برون
هرسرموئی که درین رشته است — ازسریك رشته جدا گشته است
تانشوی خوار مشو خود پرست — هست بصد خوبی ما هر که هست
پای عزیزان زسر ما به است — عیب کسان از هنر ما به است
بی‌هنری زان شدهٔ عیب گوی — بی‌هنر البته بود عیب جوی
نام خود ونام پدر زنده کن — مردهٔ خود را بهنر زنده کن
از پدر مرده مگو هرزمان — گر نه‌سکی چون‌خوشی‌ازاستخوان
خوش‌پسرانی که سمن غبغب‌اند — تاخط شان نیست تنك مشربند
کاش خط آرند زاول برون — تا دل عشاق نسازند خون
باری اگر نوخط اگر ساده‌اند — هستی ما را بفنا داده‌اند
خاك دل آنروز که می بیختند — رشحهٔ از عشق درو ریختند
دل که بدان رشحه غم اندودشد — بود کبابی که نمك سود شد
دیدهٔ عاشق چو دهد خون ناب — هست‌همان‌خون که‌چکداز کباب
بی‌اثر مهر چه آب وچه گل — بی‌نمك عشق چه سنك وچه دل
راه دل آنانکه نشان داده‌اند — روی نکو دیده و جان داده‌اند
روی‌نکو گرچه سراسرخوش‌است — بنده آنیم که عاشق کش است
لاله عذاریکه جفاجوی نیست — همچو گلی‌دان که‌درو بوی‌نیست

دل نه بهر چشم سیه مبتلاست تیز نگه کردن خوبان بلاست
درشکن زلف‌چه سودا که نیست درخم گیسو چه‌بلاها که نیست

...

دو آئینه است‌صنع کبریارا که اندروی توان دیدن خدارا
یکی آمد جمال بی‌نظیران یکی دیگر دل پرنور پیران
مراهست از جوانان سینه ریش همی‌خواهم زپیران‌قسمت‌خویش

مولانا ابن‌علی درولایت دکن بمرتبه ایالت‌رسیده‌اصطناعش باقاضی وادانی میرسیده وواقفی تخلص‌میکرده این‌بیت ازوی شهرت یافته .

بیت

شدمکررهمه اوضاع جهان پیش‌نظر جزغم عشق که تاحشر مکرر نشود

شیخ رباعی بکلمات صوری ومعنوی محلی بوده کلامش ازنظم ونثرعنایت جودت وعذوبت‌را داشته

بیت

زنظم ونثرش‌پروین ونعش‌خیزدواو بهم نمودی پروین و نعش دریکجا
عبارتش‌همه‌چون‌آفتاب‌وطرفه‌تر آن که نعش وپروین درآفتاب شد پیدا

این‌چند بیت که خوشتر ازایام جوانی ونغمه اغانی‌است مراین دعویراقولی صادق صادق وبرهانی واضح است

بیت

از گل طبقی نهاده کین روی منست وزمشك خطی کشیده کین‌موی‌منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست آتش بجهان درزده کین خوی‌منست

* * *

حرف گرمی نعم اندوخته خود نزدی آتشی در جگر سوخته خود نزدی
پیر گشتی بجهان شیخ رباعی وهنوز بخیه برچشم هوس‌دوخته خود نزدی

میرعرب‌شاه بسیر رضیه و شیم مرضیه موصوف بوده بغایت نیکو اخلاق میزیسته وبنابرموزونی طبیعت‌شعری‌میگفته این‌ازان جمله است

بیت

اگر دست حفظت نشاند نهالی نریزداز و تا بمحشر شکوفه
چوداند که بنیاد عمراست برباد کفن پوش زاید زما درشکوفه

میرباقر ثمرآن شجراست پرتو اهتمامش برمطالعه‌بعضی ازمتداولات تافته بجودت‌قریحت وحسن کلام درزمره مستعدان انتظام دارد وبحکم لطف‌طبع گاهی ریاض اندیشه‌را بزلال خاطرناظرمیگرداند ازوی‌میآید .

رباعی

ای دست تو در عطا چوطبع توحرون امساك کفت رسیده جایی که کنون
گر دست نهی بنافه بکره بخیال از مشك دگر بوی نیاید بیرون

***

باهیچکسی مگوی حرف‌غم خویش یکرنك شمرمحرم ونامحرم خویش
یکدل طلبی از دل خود دست مدار همدم خواهی بساز هم با غم خویش

بیت

چنان‌مستغرق کفرم که گرتسبیح‌زاهدرا بخاطربگذرانم رشته زنار میگردد

مولاناعبدالله درسلك خوش طبعان زمان انتظام داشته ومطایبات عریب و عجیبش بکیفیت می‌صبوح

بیت

زراستی قد الفاظ اوچنان موزون — که سجده می بردش سروهای بستانی

این دو رباعی که در رذالت ودونی ومذهب زبونی گفته شد ازواردات اوست

ای کاسهٔ توسیاه ودیك توسفید — از آتش و آب هردو ببریده امید

آن شسته نمی‌شود مگر از باران — این گرم نمی‌شود مگر از خورشید

* * *

ای خواجه که عمر تو فزون از شصت است — برخوان تو هر گز مکسی ننشسته است

نان تو مگر لشکر چنگیز خان است — کانرا بهمه عمر کسی نشکسته است

درویش نظام ازمردم بانام آن مقام است چون بنظر بصیرت دریافته که رضا بقضا وحسن مصابرت در قناعت اصلی توانگریست هر آینه دامن شغل خویشتن را بدنیای بسیار تعب کم منفعت آلوده نگردانیده همواره بشیوهٔ درویشی وبی تکلفی روزگار گذرانیده این رباعی ازمنظومات اوست.

هر دل که بود شیوهٔ فقر آئینش — باشد رخش فنا بزیر زینش

مردانه دهد عروس امید طلاق — محصول دو کونرا کند کابینش

قاسم ارسلان ازمستعدان زمان خود بوده دردقایق خطشناسی وخوش نویسی فایق براقران ودرشیوهٔ تاریخ وشعرفهمی راجح برهمگنان این ابیات ازوی بنظر آمده

نظم

آه دلم گر اثری داشتی — شام امیدم سحری داشتی

چشمهٔ خورشید شدی دیده‌ام — سرمه گر ازخاك دری داشتی

گردسرت گشتی و کردی طواف — کعبه اگر بال وپری داشتی

دیر شدی کعبهٔ اسلام اگر — چون تو خدایی خبری داشتی

خسرو عشاق شدی کوه کن گرغم شیرین پسری داشتی

بیت

لفظ ومعنی بحال من گریند بی تو گرروی در کتاب کنم

* * *

کنم گرارتوفراموش خاك برسرمن بزیرخاك چوخشتم بزیرسر باشد

محمدهاشم‌مروی مردم‌دیدهٔ هنرودیدهٔ مردم صاحب نظربوده وازوارداتش آنچه ایراداوسامع مجامع راقابل وسزاواراست‌این‌ابیاتست.

بیت

بسینه زخم غمت رانشان نمی باشد زبان شکوهٔ مارا بیان نمی باشد
زبسکه گوش‌توپر گشته‌سنگدل‌شدهٔ نه‌اینکه هیچ اثردرفغان نمی باشد

* * *

آدمی‌باید که بی‌حالت‌نباشدهیچگه گرلب‌خندان‌نباشدچشم گریان‌هم‌خوشست

مولانامحمدرضا طبعی سلیم وذهن مستقیم داشته و همواره لوای شاعری می‌افراشته آنچه صورت‌ایراد می‌پذیرد ازواردات‌اوست .

نظم

مارا نه‌زرنصیب‌ونه دنیانه‌زینت است سرمایهٔ که‌هست‌همین‌رنج‌ومحنت‌است
نقدی که درخزانه‌ماهست‌مفلسی‌است گنجی که‌هست‌دسترس ماقناعت‌است
عمر ازپی غنیمت دنیا مکن تلف درفکر کارباش که‌فرصت‌غنیمت‌است
این‌پنج نوبتی که‌تو خوانی عبادتش چون کارهای‌دیگرت‌آن‌نیزعادت‌است
اول ز کاینات بکلی بشوی دست زیرا که برنماز مقدم طهارت است

قطعه

عشق تووآرام چه سودای محال است سودای‌تو وعقل چه‌اندیشهٔ خام است

تا برهمن آمد بجهان بتکده را دید بیچاره چه‌داند که‌در کعبه کدام‌است

رباعی

گر بال که ناله میکند وقت کری دانی غرضش چیست‌ازین‌نوحه گری
یعنی که کری گرشود ازعمر تو کم پیمانهٔ عمر پرشود تا نگری

•*•

در معصیتم عمر تبه میگذرد روزم چوشب تیره سیه میگذرد
امابهمین خوشم که در حضرت تو نامم بوسیلهٔ گنه میگذرد

اقدسی بلطف طبع ودقت سخن‌ممتاز ازهمگنان است ودر طیبعت وهمجو مستثنی ازاقران است این‌چند بیت از گل‌طبع او گونهٔ وازاثرفکراو نمونه ایست

غزل

نالهٔ ناقوس گبران ازدل افکار ماست
پیچش زلف‌بتان ازغیرت زنار ماست
کی‌رسد در حشراجزای وجود مابهم
زین پریشانی که‌اززلف بتان‌در کارماست
اقدسی‌میخانه‌زآن تست‌می خورتوبه چیست
رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

بیت

بپای‌ناقه خروشان دل شکستهٔ کیست که این صدا بصدای جرس نمی ماند

مثنوی

شرابی‌ز گرمی چوخوی‌بتان بهرقطره دریای آتش نهان
اگربرفلك پرتو افکن‌شود فلك همچو قندیل روشن‌شود

بکف ساقی از بهر این تلخ کام — که می افشر دلای خم را بجام
چو جوشد برون باده از مشت او — چکد آفتاب از هر انگشت او
چنین بادهٔ گر ترا آرزوست — برون آی چون غنچه یکدم ز پوست
به بزمی قدم نه که صد جبرئیل — کند خون خود را بمستان سبیل
ز ذوق تماشای آن بزمگاه — در آغوش مژگان نگنجد نگاه

تقی میرزاد بغایت مزاح دوست وشیرین گفتار است وعمرهاست تا در سند بروش ملازمت و تجارت همت بر کسب معیشت می گمارد . این رباعی از وی شهرت دارد .

رباعی

آنی که جهان به در گهت مزدور است
در خلق تو خلقت جهان مشهور است
حاصل که تو جانی وجهان زنده به توست
گر تن نکند وداع جان معذور است

میرعزمی بلطافت طبع وحسن صورت موصوف بوده شعرش نهایت عذوبت و همواری را دارد چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد.

نظم

شام غم کز گریه چشمم بیتو طوفان بر گرفت
ریخت خون چندان برون کاندیشه دامان بر گرفت
می تراود از در ودیوار کوی عشق خون
آستین یارب که باز ازچشم گریان بر گرفت

غزل

چه باده ساقی عشق تو در سبو دارد — بهر که مینگرم مستی ازو دارد
حریف گرمی خوی تو هر کسی نبود — خلیل ماست که با آتش تو خو دارد
که گشته باعث افشای راز ما که دگر — بهر که مینگرم گریه در گلو دارد

رباعی

ازخون جگر چهرهٔ گاهی شستیم — رخساره بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور ازرخ تو — کز مردمك دیده سیاهی شستیم

نسبتی مرغ خاطر را پیوسته بدام و دانهٔ زلف وخال خوبرویان مقید داشته بیشتر اوقات در تبریز بسرمیبرده از اشعارش همین یك بیت که در خاطر بود اکتفاً نمود .

بیت

یرفت و عالمی نگرانش ولی کسی
ر شکم بدل نبود که تاب نظر نداشت

میر عرب ازسادات رضوی است وبدیهی تخلص می کند. این بیت مراوراست.

بیت

صدبارا گر بجور مرا کشته بی گناه — هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

الفتی درغایت الفتست و مهربانی وشعری دارد درنهایت سلامت و روانی این بیت مراوراست .

بیت

گشوده عشق برویم در گلستانی — که طفل غنچهٔ آن ناشکفته ناز کند

نادری ازنادره گویان آن شهرومکان میباشد قبل از زمان تحریر دوسال در

هند وارد شد و روزی چند روزگار گذرانید و آخر هیچ معلوم نگشت که رخت غربت کجا کشاد و یا افزار کربت بکجا نهاد.

بیت

معلوم من نشد که سپهرش چه وعده داد
از گردش زمان بگد امین زمین فتاد

این چند بیت که ازوی بنظر آمده ثبت افتاد:

بیت

بهشتی صورتی دارم که گر رضوان گلی دارد
برای زینت آن گوشه دستار می آرد

***

عشق دور است اززلیخا کامجو عاشق نبود
ورنه همچون یوسفی را کس بزندان می برد

***

بناخن می گشایم عقدها از موی ژولیده
سیه بختم چه سازم درخور مو شانهٔ دارم

نیشابور ازشهرهای مشهور خراسان است.

بیت

حبذا شهر نشابور که در روی زمین
گر بهشتی است همانست و گرنه خود نیست

در بنا نهادن آن شهر اختلاف کرده اند بعضی آنرا بنیهٔ طهمورث میدانند اما اصح آنست که شاپور بن اردشیر همت بر بنای آن گماشته چه صاحب تاریخ گزیده آورده

که اردشیر شهر نه‌را که مابین کرمان‌وسیستان‌است بساخت وشاپور بحکم رغبت آنراازوی درخواسته‌او مضایقه‌نمودوفرمود که تو نیز شهری‌بنا کن که ازتوبماند او درغیرت‌افتاده نشابور را بساخت و نه نام‌نهاد ومردم آنرا نه‌شاپور میگفتند تا بمرور ایام بنشابور قرار گرفت و نه بزبان‌فرس شهررا گویند.

درعجایب‌المخلوقات آمده که نشابوررا ایران ایران شهرها خوانده‌اند و صاحب عجایب‌البلدان‌آورده که‌درازمنهٔ سابقه آنرا امهات البلاد میگفته‌اند چه بحسب‌آب‌وهوا و کیفیت کوه‌وصحرا در تمام خراسان جایی بدان‌نزاهت و لطافت نشان نداده .

نظم

ازغایت نزاهت وخوبی و دلکشی — گویی‌مگر که‌جنت‌عدنست‌ازخوشی
برسر کشیده شاخ‌شجرهای‌او حلل — دربر گرفته خاك چمن‌های او وشی
گفتی که نافهای تبتی همی‌جهد — بادی کزان‌صباح همی‌جست درعشی

وآن‌بلده‌طیبه سه کرت‌بسبب‌زلزله خراب گردیده ودر پانصد وپنج بواسطهٔ استیلای‌حشم‌غز فتورعظیم بدانشهرراه‌یافته ودرغلبهٔ‌جنود مغول‌سموم‌کلفت‌ومکیای محنت نوعی بدان‌ولایت وزیده که تاحال نسیم‌رأفت وشمال عافیت برمشام‌سکان‌آن مرز ومقام نرسیده .

قطعه

مساجد بدی خندق پار کین — منابر شدی هیمهٔ شوربا
نه برطفل رحمت نه ازپیرشرم — نه آزرم‌خلق ونه‌ترس خدا

گویند دوازده شمارهٔ مقتولان آن‌شهر کرده‌اند هزار هزاروهفتصدوچهل هزار کس آمده‌غفرالله‌لناولهم‌ولجمیع‌المؤمنین‌والمؤمنات .

بیت

درین چمن گل بیخار کس نشان ندهد

چراغ مصفوی با شراد بولهبی است

از نفایس آن شهر یکی کان فیروزه است و دیگر ریواجی است که بدان لطافت وبزرگی درهیچ ولایتی نشان نداده چنانچه مولانا معین اسفرادی در تاریخ مبارکشاهی آورده که وقتی جهت یکی از خلفای بنی عباس ریواجی برده بودند که بوزن هفده من بوده ومردم نیك نشابور ازحد عدبیرون است بنابر قاعده التزام بذکر چندی ازیشان که عظیم مشهورند مبادرت جسته آمد .

ابو حفظ حداد پادشاه مشایخ بوده ودر آن عصر همال ومانند نداشته ازسخنان اوست که خوف چراغ دل بود وخیر وشر بدان چراغ توان دید وهم مراو راست که دعوی صقر درست نیاید تا دادن دوستر از گرفتن نداری وهم او گوید که ازمعصیت کفر آید چنان چه از تب مرك ونیز گوید که معاصی برید کفر است چنانچه زهر بریدمرك است

عثمان حیری ازاکابر صوفیه بوده اهل طریقت گفته اند که در دنیا چهار مردند که ایشانرا پنجم نیست اول ابوعثمان حیری دانشمند در نیشابور وم جنید در بغداد وابوعبدالله درشام وعبدالله دررى از سخنانا وست که مرد تمام نشود تا دردل اوچهار چیز رابرابر نگردد منع وعطا وعز وذل ونیز گفته که عاقل آنستکه ازهرچه ترسد پیش ازان که در آن افتد کار آن بسازد .

حمدون قصار درتقوی چنان بوده که شبی بربالین دوستی بوده در حالت نزع چراغ بنشانده و گفته که اینساعت ازوارث است روانباشد سوختن آن ازسخنان اوست که من نیکو خوییرا ندانم الادرسخاوت وبدخویی رانشناسم الادر بخل وهم مر اوراست که هر که خودرا ملکی داند بخیل بود .

ابوعلی دقاق امام وقت خود بوده آورده‌اند که امیر علی حاکم کرمان از وی پندی درخواست گفت تو مال خود را دوست‌تر داری یا دشمن خود را امیر علی گفت همه کس مال را دوست‌تر دارد شیخ گفت پس چرا مال خود در دنیا گذاری و مظلمهٔ دشمن با خود بآخرت بری .

ابوالقاسم نصرآبادی شیخ اهل حقایق بوده گویند که چهل حج بر تو کل کرده بود یك روز در مکه میرفت سگی را دید تشنه و گرسنه و ضعیف گشته شیخ چیزی نداشت که بوی دهد گفت ایها الحاج که میخرد چهل حج از من بیك تای نان یکی بیامد و آن چهل حج از وی بیك خریف بخرید و گواه گرفت شیخ آن نان پیش سك افکند صاحب واقعه چون آن بدید از گوشه در آمد و مشتی چند بر شیخ زده گفت ای احمق پنداشتم که کاری کردی شیخ گفت پدرم هشت بهشت بدو گندم بفروخت و دریك نان خود هزار دانه از آن بیش است .

بیت

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

از سخنان اوست که هر که شکر نعمت کند نعمت او زیاده کند و هر که شکر منعم بجای آرد محبت و معرفتش افزون کنند .

احمد عرب زبدهٔ زهاد و قبله عباد بوده تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرده که چون من وفات کنم سر من بر پای او نهید و در تقوی چنان بوده که مادرش وقتی مرغی جهة وی بریان کرده بود احمد گفت که این مرغ روزی بر بام همسایه که لشکری بود رفته و دانه چیده حلق ما را نشاید .

ابومحمد مرتعش از بزرگان اهل تصوف بوده روزی اصحاب از وی وصیتی در خواستند گفت بر کسی روید که او شما را بهتر از من باشد و مرا بکسی گذارید که مرا به

از شما بود از وی پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آن که خدای تعالی‌را دشمن داشته ونیزمراوراست که تصوف‌حسن خلق‌است .

ابوحمزه بغایت رفیع قدروعالی منزلت بوده درتذکرة الاولیا آمده که روزی جنیدابلیس‌را دید که بر گردن مردم میجست گفت ای‌ملعون‌شرم‌نداری‌از این مردمان‌ابلیس گفت مردمان کدامند مردم اینها اند که در شویزیه بخلوت نشسته اند که جگرم بسوختند گفت بیآمدم تا شویزیه ابوحمزه‌آوازداد که کذب الملعون زیرا که‌اولیای‌خدا ازان نزدیکترند که ابلیس‌رابرحال ایشان اطلاع‌افتد گفت‌توکل آنست بامداد برخیزی از شب یادت‌نیاید و چون شب روز شودروز از یادت رفته باشد ازوی پرسیدند که‌غریب که باشد گفت آنکه از الفت متوحش باشد **ابوبکرفرا** از جملهٔ مشایخ‌است‌از شیخ عمو نقل است که‌اگرمن‌ابوبکر را راندیدمی‌صوفی‌نبودمی .

ابوعمرو زنجید نیزازاکابرمشایخ بوده گفت‌هر که راست باستادهیچکس باو کژنشد ونیزمراوراست که تصوف‌صبر کردنست‌درتحت‌امرونهی‌امیرنیشابوری، و خالوی نیشابوری وحسین‌بن محمدالسلمی‌وشیخ ابوعبدالرحمن‌السلمی و شیخ ابونقفی در سلك اولیای‌آن دیارانتظام دارند واحوال ایشان در نفحات بتفصیل مذکوراست

شیخ‌فریدالدین عطاردرشریعت‌وطریقت‌یگانهٔ روزگاربوده ودرلطف‌طبع و حسن‌خلق‌نادرهٔ‌زمانه.

بیت

وصف اورابسزا چرخ‌نیارد گفتن انوری دادبده‌زانکه‌توهم‌نتوانی

در نفحات‌آمده که وی ابتدا بشیوهٔ عطاری روزگار میگذرانیده روزی

درویشی بدورسیده طلب چیزی کرد عطار ازغایت مشغولی بدوملتفت نشده درویش گفت ای خواجه توبا این غلوی خواهش وتعلق چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانچه توخواهی مردودرویش گفت همچون من نتوانی مردوبرفورکاسه چوبین که داشت درزیرسر گذاشته والله گفته جان بداد.

چون عطاررا مشاهدهٔ آن حالت حاصل آمدازسردکان بل ازسردو کون برخاسته هرچه دست مکنتش بدان میرسید ایثار فرموده ملازمت شیخ رکن الدین کاف را ملازم گرفته چند سال بااوبسربرد وپس ازآن بزیارت بیت الله الحرام رفته بسیاری ازمشایخ را دریافت وبعدازمعاودت بخدمت فخرالشهدا شیخ مجدالدین بغدادی رفته ازدست اوخرقه پوشید صاحب مجالس العشاق آورده که شیخ در اوان طفویست نظرتربیت ازشیخ قطب الدین حیدریافته وحیدرنامه رابنام وی نظم نموده چون درعنوان عنفوان شباب گفته مرآینه مرتبه اش ازدیگر اشعار کمترست و بعد از کسب کمال قرب هفتاد سال بجمع کردن حکایات صوفیه مشغول گردیدوهیچکس ازاهل طریقت رااین منزلت دست نداده .

نقلست که شخصی ازبزرگی که عارف طریق طریقت وواقف وادی حقیقت بوده پرسید که درشیوهٔ مجاهدت و معاملت فرق میان شیخ عطارومولوی رومی چه بوده فرموده که مولوی چون شهبازی بوده که بیك طرفةالعین خودرا از تحت طریقت بقلهٔ حقیقت رسانیده وشیخ عطارمانند موری که بآهستگی این طریق را پیموده وجزوجزوحقیقت آن راه رسیده آورده اند که و را چهل رسالهٔ نظم است از مثنوی وغیره .

چنانچه از صد و بیست هزار بیت متجاوز است ود یوانش مشتمل است برچهل هزاربیت ازقصیده و غزل و رباعی وآنقدراسرارتوحید واذواق مواحید که دراشعاری اندراج یافته معلوم نیست که درسخنان هیچ یك ازین طایفه یافت شود

و کلام اورا تازیانهٔ اهل سلوك گفته‌اند و کتب مثنوی وی بدین موجب است که صورت ایراد می‌پذیرد الهی‌نامه واسرارنامه ومصیبت نامه ووصیت نامه وبلبل‌نامه وپندنامه و جواهرنامه و بی‌سرنامه و خسرو نامه و ولد نامه و اشتر نامه جواهر اللذات و مظهر العجایب و منطق الطیر و گل وهرمز وشرح القلب وازمنثوراتش تذکرة الاولیا واخوان الصفا امروز متداول است وفوت شیخ درقتل عام نیشابور بوده هنگام استیلای چنگیزخان درتذکرهٔ دولتشاهی آمده که مغولی شیخ را میخواست بقتل رساند شخصی پیداشده گفت این پیررا مکش که خونبهای وی هزاردرم میدهم شیخ گفت مفروش که بهتر ازاینم بخواهند خرید چون آن شخص ازوی بگذشت دیگری رسیده گفت که پیش ازین نمی‌ارزم ومغل بقهر رفته شیخ را شربت شهادت چشانید تاریخ فوتش را بعضی درششصدوبیست وهفت وبرخی درششصدونوزده گفته‌اندوسن شریف ایشان صدوچهارده سال بود.

تاریخ

شیخ عطار آن فرید روزگار — مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
شد شهید راه فقر آن رهنما — سال تاریخش ازآن شد راه فقر

ولادت اودر روزگار سلطان سنجر سنهٔ ثلاث عشروخمسمایه بوده در نفحات ازمولوی رومی نقل کرده که نورمنصور بعد از صدوپنجاه سال بروح فریدالدین عطارتجلی کرده مربی او گشت رحمةالله علیه و علی جمیع المومنین چون پارهٔ از احوال ایشان نوشته‌شده الحال صواب چنان نمود که ازاشعارش نیز قلیلی درقیدتحریر کشد واین نسخه‌را بدان زیب وزینت بخشد.

نظم

قد تو بآزادی برسرو چمن خندد — خط تو بسرسبزی برمشك ختن خندد
تا یاد لبت نبود گلهای بهاری را — حقا که اگر یك گل هرگز بچمن خندد

گر کشته شود عاشق از دشنهٔ خون ریزت بر روی تو همچون گل در زیر کفن خندد

قطعه

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
گفتم که از غمان تو آهی بر آورم آن آه در درون دهانم بسوختی

نظم

بودی که زخود نبود گردد شایسته وصل زود گردد
چوبی که فنا نگردد از خود ممکن نبود که عود گردد

•*•

پی آن گیر گو این راه بردست که راه عشق پی بردن نه خردست
کسی داند فراز و شیب این راه که سر گردانی آن راه بردست
گهی از چشم خود خونی فشاندست گهی از روی خود خونی ستردست
گرش هر روز صد جان میرسیدست صد و یك جان بجانان می سپردست

•*•

صبح از پرده بدر می آید ناله مرغ سحر می آید
ای پسر ده می و می نوش که عمر بسر تو که بسر می آید
داد بستان زجهانی که درو بهترین خلق بتر می آید
تویی و یك دم آگاه نه کز دگردم چه خبر می آید
زجهانی که همه بی نمکی است قسم عطار جگر می آید

•*•

ندارد درد من درمان دریغا بماندم بی سر و سامان دریغا
رخی کایدز پیدایی چو خورشید کنون در خاك شد پنهان دریغا

از آن لبهای چون عناب دردا — وز آن خطهای چون ریحان دریغا
بیك تیغ اجل درج دهانرا — نه بسد ماندونی مرجان دریغا
درین غم خانه هر یوسف که دیدی — لحد برجمله شد زندان دریغا
چو یکسانست آنجا ترك و تازیك — هم از ایران هم از توران دریغا

•*•

ای دلم مست چشمه نوشت — درخطم از خط شکر نوشت
یاد کن از کسی که درهمه عمر — نکند لحظهٔ فراموشت

•*•

نی قدر وصال تو هر محتضری داند — نه قیمت عشق تو هر بی بصری داند
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد — کفرست اگر خود را با بال و پری داند

•*•

چون زلف بیقرارت بر رخ قرا گیرد
از مشك روی مه را اندر کنار گیرد
ازبسکه حلقه بینی درزلف مشکسایش
صد دست بیش باید تا در شمار گیرد

•*•

ای سراسیمه مه از رخسار تو — سرو سر درپیش ازرفتار تو
تا ابد هرگز نه بیند ذرهٔ — خواری غم هر که شد غمخوار
می بچربد بر جهانی دلخوشی — در دل من ذره تیمار تو

•*•

بحریست عشق و عقل ازو بر کنارهٔ — کار کنارگی نبود جز نظارهٔ
گر صدهزار سالهٔ ره را قدم زنی — تا توتوئی ترا نتوان کرد چارهٔ

هرزمان شوری دگر دارم ز تو — هرنفس لب تشنه تر دارم ز تو
خاك برفرقم اگر جز خون دل — هیچ آبی در جگر دارم ز تـو

•*•

عطارچنان‌ازغم‌توشد که‌دلش‌را — یکدم‌دل‌دل‌نیست‌زمانی‌سرسر نیست

•*•

دست آویزی شگرف می‌بینم — هفتاد و دو خرقه راحم شش

•*•

نیکوئی‌را درهمه روی زمین — گر قبائی‌هست بر بالای تست

•*•

دل در سر زلف تو قدم زد — ایمانش نثار آن قدم شد

وله‌فی‌الرباعی

یارب غم تو چگونه‌تقریر کنم — ازدست‌بشدعمر چه تدبیر کنم
ازجرم‌من وعفوتوشرمم‌بگرفت — در بندگی تو چند تقصیر کنم

•*•

می‌آیم و با دل سیه می‌آیم — سرگشته وآواره زره میآیم
ای پاك زآلودگیم پاکی ده — کالوده بانواع گنه میآیم

•*•

نه سوختگی شناسم و نی‌خامی — درمذهب من چه‌کام وچه‌ناکامی
گویی که‌بصد کسم‌نگه‌میدارند — ورنه بپریدمی زبی آرامی

•*•

مردان می معرفت باقبال کشند — نی‌همچوزنان بروی‌اشکال کشند

هرچه آن بدلیل روشنت باید کرد
آبیستکه ازچاه بغربال کشند

•*•

درویشی چیست مست و مفلس بودن
بیخود خود را بخویش مونس بودن
انگشت بلب بازنهادن جاوید
همچون ناخون زنده و بی حس بودن

•*•

آن چیز همه بلای ما خواهد بود
هرچیز که از برای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود
جمعیت ما فنای ما خواهد بود

•*•

مائیم درو فتاده چون مرغ بدام
دل خستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته درین دایرهٔ بی در و بام
ناآمده برمراد و نارفته بکام

•*•

حال دل باز گونه می نتوان گفت
وصفی بهزار گونه می نتوان گفت
گفتم ایدل چگونهٔ؟ گفت خموش
کاین حال مرا چگونه می نتوان گفت

•*•

گر دریایی ز شور بنشانندت
ور پیل تنی چو مور بنشانندت
بنشین که زخاستن نخیزد چیزی
ور ننشینی بزور بنشانندت

•*•

درعشق تو از بسکه خروش آوردیم
دریای سپهر را بجوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت
رفتیم و زبانهای خموش آوردیم

•*•

جان سوخته سرفکنده می باید بود
چون شمع بسوز زنده می باید بود
کارت بمراد این خدامی باشد
ناکامی کش که بنده می باید بود

•*•

چون مردن تو چارهٔ یکبار گیست
مردانه بمیر این چه بیچار گیست
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پی
انگار نبود این چه غمخوار گیست

❀❀❀

اشکم پس و پیش منزلم بگرفتست
سیلاب بلا آب و گلم بگرفتست
هر لحظه هزار مشکلم بگرفتست
دیریست که از خویش دلم بگرفتست

•*•

آن رفت که عیش این جهانی خوش بود
و آن عزت و ناز و کامرانی خوش بود
گر بود گمان که زندگانی خوش بود
آن بود غلط که آن جوانی خوش بود

•*•

از آتش دل چو دود برخواهی خواست
وز راه زیان و سود برخواهی خاست
وین کلبه که ایمن اندرو ننشینی
ایمن منشین که زود برخواهی خاست

•*•

دی برسر خاك دلبری با دل ریش
ی باریدم خون جگر بر رخ خویش
آواز آمد که چند گریی بر ما
برخویش گری که کارداری در پیش

•*•

دیریست که جان خویشتن میسوزم
از آتش جان چو شمع تن می سوزم
ای کاش شد آمدم نبودی که مدام
تا آمدم از بیم شدن میسوزم

من الهی نامه

یکی دیوانهٔ پر شور برخاست
برهنه شد زحق کرباس میخواست
که لاهی پیرهن بر تن ندارم
اگر تو صبر داری من ندارم
خطابی آمد آن بی خویشتن را
که کرباست دهم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر
که من دانم ترا ای بنده پرور

که تا اول نمیرد مرد عاجز — توندهی هیچ کرباسیش هرگز
بباید مرد اول مفلس وعور — که تا کرباس یابد از تو در گور
بشیخی گفت مردی کای نکوکار — چه خواهی کرد گر دولت شود یار
چنین گفت او که دولت گر در آید — بگوید آنچه شاید آنچه باید
مگر پرسید موسی از خداوند — که ای دانندهٔ بی‌مثل و مانند
زخلقان کیست دشمن بر تو ای دوست — که هم محتاج و هم درویش بر اوست
خدا گفت ای رهین منت ما — کسی کو سر کشد از قسمت ما
کسی کز قسمت ما در نفیر است — اگر روز است اگر شب در زحیر است
چنین گفتست کسری بار بدرا — که بی اندوه اگر خواهی تو خود را
حسد بیرون کن از دل شاد گشتی — بحق راضی شدی آزاد گشتی
دلا کم گیر چرخ سرنگون را — چه خواهی کرد این دریای خون را
زهی خوش طعم دیك چرب روغن — که از مرگش بود زرین نهم بن
چو بر خوان او فتد این دیك پرجوش — مزن انگشت بروی سرفروپوش
که چندانی که شویی پیش این دیك — نیابی لقمهٔ بی زهر و بی ریك
تنور تافته است این قرص آتش — که از خویش نیابی کردهٔ خوش
حجاب خاك ازین ویرانه بردار — طبق پوش از طبق مردانه بردار
که تا ویرانه جای شرك و علت — شود معمورهٔ از دین و دولت
که گر در شرك میری وای بر تو — که خون گریند سر تا پای بر تو
چنین داد ست صاحب شرح فتوی — که هر کو یك سخن گوید زدنیی
بپانصد ساله ره کاندر شمار است — زجنت دور افتد این چه کارست
سخن گر خرد گوید چون بود آن — د گر افزون بود افزون بود آن
کسی کو عمر دنیا را بسر برد — قوی مردی بود در دین اگر مرد

بزرگی بوددر گفت و شنود او | بسی گرد جهان گردیده بوداو
یکی گفتش که‌ای داناودمساز | کرادیدی کزو گویی سخن‌باز
چنین گفت‌او که گشتم‌هفت‌اقلیم | ندیده در جهان جزیك تن‌و نیم
یکی او بود سفته در بسی او | که‌نه‌نیك‌و نه‌بد گفت‌از کسی‌او
ولیکن نیمهٔ آن بود کزعز | بجز نیکی نگفت‌ازخلق هرگز

من مصیبت نامه

خسروی روزی غلامی میخرید | کافتابش پیش مرکب میدوید
درنکو رویی کسی همتانداشت | شد زپهناسر و کان بالا نداشت
ازرخ اوهم قمردر وی گریخت | وزلب اوهم‌شکردرنی گریخت
آفتابی بود از سر تا بپای | کس‌ندیدست آفتابی درقبای
گرسخن گفتی گهر میریختی | ور بخندیدی شکر میریختی
کافرزلفش که‌ازوی دین‌شدی | حلقهٔ او از در صد چین شدی
نرگسش بادام را درمغز داشت | کافری وجادوی را نغز داشت
چون نمودی از صدف در عدن | عقل‌را دندان شکستی در دهن
چون گشادی‌درج‌لعل‌ازخنده‌باز | مردهٔ صد ساله گشتی زنده باز
آفتاب از شرم او رخ زرد بود | صبح را از شوق اودم سر بود
گفت روزی شبلی افتاده کار | بر در دیوانگان شد سوکوار
دید اینجا یك جوان دیوانهٔ | آشنا با حق نه چون بیگانهٔ
گفت شبلی را که مردروشنی | گرسحر گاهان‌مناجاتیی کنی
اززبان من بگو باکرد کار | کای فکنده‌درجهانم‌بیقرار
دور کردی ازپدر وز مادرم | زندهٔ نگذاشتی اندر برم
نه مرا جامه نه نانی میدهی | نان‌چراندهی‌چوجانی‌میدهی

چند باشم گرسنه زین جایگاه | گر نداری نان زجائی وام خواه
این بگفت و پارهٔ شد آشکار | بعد از آن بگریست لختی زارزار
گفت زنهار ای امام راهنما | تابگویی آن چه گفتم با خدا
زآنکه گربا اوبگوئی این قدر | زآنچه میکرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز | زآنکه بااودر نگیرد هیچ نیز
او همه با خویش میسازد مدام | هرچه گویی هیچ باشد و السلام
بود مجنونی بغایت گرسنه | سوی صحرا رفت سرپا برهنه
نانش می بایست چون نانش نبود | دردش افزون گشت ودرمانش نبود
گفت یارب آشکارا او نهان | گرسنه ترنیست از من درجهان
هاتفی گفتش که می آیم ترا | گرسنه تر از تو بینایم ترا
هم چنین در دشت می‌شد یك تنه | پیشش آمدپیر گرگی گرسنه
گرك او رادید غریدن گرفت | جامه دیوانه دریدن گرفت
گفت یارب لطف کن زارم مکش | جان عزیزاست این چنین خوارم مکش
گرسنه تردیدم از خود این بسم | اینزمان من سیر تراز هر کسم
بعد از این جزجان نخواهم ازتومن | تاتوانم نان نخواهم از تو من
گر گرا تو بر سرم بگماشتی | گر بفرمایی کند گر آشتی
این سخنهاچون بگفت آنسرنگون | گرك از صحرازپیشش شد برون

من اسرارنامه

در این گلشن کد گلهایش ستاره‌است | چو بیکاران نصیب ما نظاره است
زمین در جنب این نه سقف مینا | چوخشخاشی بود بر روی دریا
نگر تا تو از اینخشخاش چندی | سزد گر بر بروت خود بخندی
مگر بیمار شد آن تنگدستی | که اندر کوهها هیزم شکستی

بپرسش شد غزالی تا بر او نشست از پای اما بر سر او
بدو گفتا که بهتر گشتی این بار مخور زین غم جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیریم ای خردمند شکسته گیر دیگر هیزم چند
مگر می رفت استاد بهینه خری می برد بارش آبگینه
کسی گفتش که بس آهسته کاری برین آهستگی بر خرچه داری
چه دارم گفت دل پر پیچ دارم که گر خر میبیفتد هیچ دارم
یکی پرسید از آن شوریده ایام که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی گروگان می دهندم بجز دشنام منت می نهندم

من وصیت نامه

ایدل آخر بکزمان بیدار شو وانگهی جویای راه یار شو
غیرحق اندر دوعالم نیست کس دررہ توحید این ارشاد بس
غیر حق اندر دو عالم خودمبین شك بسوزان و گذر کن بریقین
چون تنت فانی شود زاسرار عشق چون خلیل الله شوی درنارعشق
چون تنت فانی شود آگه شوی همچو عیسی پاك روح الله شوی
چون تنت فانی شودای نیك بخت هم چو موسی نور بینی بردرخت
یافت مرد کور کن عمر دراز سایلی گفتش که چیزی گوی باز
گفت این دیدم عجایب چیست حال کین سك نفسم همی هفتاد سال
گور کنده دید ویکساعت نمرد یکدمم فرمان یك طاعت نبرد

من منطق الطیر

عاشقی از فرط عشق آشفته بود برسر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز دید او را خفته ازخود رفته باز

رقعهٔ بنوشت چیست لایق او — بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد — رقعه بر خواند و بر خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش — خیز اگر بازار کانی سیم کوش
در تو مرد زاهدی شب زنده دار — بندگی کن تا بروز افکنده دار
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار — خواب را با دیدهٔ عاشق چکار
چون تو نه اینی نه آن ای بی‌فروغ — هی مزن در عشق مالاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن — عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی — خواب خوش یادت که نااهل آمدی
خسروی کافاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشك پری — یوسف از چاه زنخدانش سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت — هر برمویش رگی با روح داشت
نرگس مستش زمژگان خار را — در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذراوش خورشید چهر — هفت عذرا بر ده از ماه سپهر
از دو یاقوتش که جانرا قوت بود — دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات — تشنه مردی وز لبش جستی زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه — او فتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی — بی رس حالی فرو چاهش شدی

من لسان الغیب

هست میراثی مرا حب علی — از پدر بوذر ابا مادر ولی
تا روپود اصلی‌ام زان دلبر است — چار خلقانم از آن بالاتر است
همرهی خواهم درین راه دراز — تا شوم درصحبت او سرفراز
همرهی کن با من اینجا غیر نیست — چون براه گمرهانم سیر نیست

درشریعت مصطفی پیرمنست درطریقت مرتضی میر منست

من شتر نامه

در گذرزین خاکدان خوارخوار بر گذر زین صورت ناپایدار
ورنه دینار و درم دارت کند گنده‌تر ازخویش صدبارت کند
هست دنیا آشیان حرص وآز مانده ازفرعون و ازنمرودباز
هست دنیا جایگاه بوالعجب اندرو بسیار مانده در تعب
پیرو درد دل عطار باش وز هزاران دردبرخورد ارباش

من بی سر نامه

بشب حلاج‌را دیدند در خواب بریده سر بکف دردست جلاب
بدو گفتند چونی سربریده بگو تا چیست این‌جام گزیده
چنین گفت‌او که سلطان نکونام بدست سربریده میدهد جام
کسی این‌جام معنی‌میکندنوش که او کرده‌سرخودرا فراموش

من کل وهرمز

چو دریك‌لحظه‌صدره کم بمیرم چرا این جان پرغم کم نگیرم
نمیترسم ازآن کم‌مرك‌بیش‌است که‌هرناکامیم صدمرك‌بیش‌است
اگر در ناله آیم بادل تنك بزاری خون‌فشانم‌از دل سنك
توانم ریخت ازمژگان چنان‌در که گردد ازز ین تاآسمان پر
توانم‌سوخت عالم‌را چنان من که‌دیگر کس‌نبینم درجهان‌من

من مظهر اسرار

بود شیخی عابدی بس پارسا مثل او شیخی‌نبوده در صفا

داده اورا معرفت یزدان پاك — غیر حق را کرده او درزیر خاك
رفت روزی نزد هارون برملا — تا بگوید سر اسرار خدا
چون بدید او را خلیفه عذر خواست — گفت هستی در جهان تو شیخ راست
زاهدی مثلت ندیدم در جهان — هست زهد تو به پیش من عیان
شیخ گفت او را که زاهد نیستم — من بزهد خویش عابد نیستم
زاهد دنیا توئی ای شاه دین — زانکه داری ملك دنیا در نگین
خود باین دنیا قناعت کردهٔ — آخرت را تو بدو بسپردهٔ
من بهر دو کی قناعت می کنم — وصل او خواهم باینها کی کنم

امام الائمه محمد بن یحیی صاحب دولتی بوده که خیال فضل او راسخ بوده و لطائف فکر او صحایف ذکر علمای گذشته را ناسخ بعلم معمار مبانی و بظنت آیت لطف یزدانی .

قطعه

زهی زخاطر او لشکر سخن مقصود
خهی بفکرت او کشور هنر معمور
اگر نه درسش بودی حکم شدی مدروس
و گرنه عونش بودی ادب شدی مقهور

فصل فضل او اثبات کردن آب دریا پیمودن وچشمه آفتاب بگل اندودن است نجاری ومساهم وابود اودو ترمدی ونسای وابن ماجه ازوی حدیث روایت کرده اند وسلطان وسنجر درهمهٔ موارد رأی صایب اورا مصیب دانسته ازفرمودهٔ او تجاوز نمینمود درحینی که حشم اغز ازاطاعت سلطان امتناع ورزید مخالف نمودند محمد یحیی فتوی درباب قتل ایشان نوشته سلطان را یحرب ایشان اغوانمود وغزان بعداز استیلا بر سلطان ویرا بشکنجه بسیار هلاك ساختند چنانچه خاقانی اظهاری بدان

کرده‌میگویند .

نظم

آن‌مصر مملکت که‌تو دیدی خراب شد

وآن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

گردون سر محمد یحیی ببار داد

محنت رقیب سنجر مالك الرقاب‌شد

وآن جناب گاه گاه بمدد نسیم غنچه نظمی از بوستان طبیعت میشکفانید ، چنانچه این رباعی که جرعهٔ وازآن خرمن دانه‌ایست .

رباعی

ظالم که کباب ازدل درویش خورد

چون در نکرد ز پهلوی خویش خورد

دنیا عسل است هر که زو بیش خورد

خون افزاید ، تب آورد ، نیش خورد

امام‌العالم محمدبن‌احمد جهان‌محامدومآثر وکان فضایل‌ومفاخربود ووالد ماجدش احمدبن‌محمود درزمان خود عدیل‌ونظیر نداشته ودرمعنی آیةوفی‌انفسکم افلاتبصرون صددفتر تألیف کرده پنجاه درخلق و پنجاه درخلق‌الانسان و درحینی که سلطان‌سنجر بقصد تأدیب بهرامشاه متوجهٔ غزنین گردید و بهرام‌شاه‌را طاقت مقاومت‌نبوده هرآینه امام‌محمدرابرسالت‌نزد سلطان‌فرستاد ومحمد چون‌بمعسکر سلطان پیوست بعداز رعایت جانب‌ادب و اقامت شرایط خدمت بعرض رسانید که بهرامشاه که شاهی ازین درگاه‌یافته مقام‌خدمت میبوسد ومیگوید:

رباعی

گر آب دهی نهال خود کاشتهٔ ور پست کنی بنا خود افراشتهٔ
من بنده همانم که تو پنداشتهٔ از دست میفکنم چو برداشتهٔ

گویند سلطانرا وقت حوش گشته بسبب رسالت وی از سر آن اراده در گذشت تفسیر بصایر یمینی ورای آرائی و صحیفه الاقبال که معارضهٔ تیغ وقلم است ساخته و پرداختهٔ اوست.

محمد بن عبدالله المشهور بابن المنع امام اهل حدیث بوده وعمرها سفر کرده بسیاری از فضلا را ملازمت نموده چنانچه عدد مردی که دیده واخذ کمال کرده بهزار نفر میرسید و تصانیف او ازهزار و پانصد جزو زیاده بوده که یکی از آنجمله صحاح است.

مسلم بن الحجاج القشری در حدیث و قرات بر اقران وا کفاد غالب بوده صاحب تاریخ یافعی آورده که مسلم صحیح خودرا ازسیصدهزار مسموعه تصنیف نمود ودرمیان علمای اهل سنت درباب تفضیل صحیح بخاری ومسلم اختلاف بودومشهور آنست که کتاب بخاری افقه واز آن مسلم احسن است

ابو نصر اسمعیل بن جماد الجوهری صاحب صحاح اللغت است وخطوط را در غایت جودت تحریر مینموده.

شیخ اسحق ابن راهویه حنطلی هفتادهزار حدیث بخاطر میداشته و گفته است که هیچ نشنیدم که آنرا یاد نگرفتم وفراموش کرده باشم.

ابو اسحق ثعلبی تفسیری نوشته که برسایر تفاسیر مرجح است و قصص الانبیا نیز از تالیفات اوست ازابو القاسم قشیری مرویست که حضرت عزترا بخواب دیدم و بااوسخن میکردم ناگه از آن جناب آوازی شنیدم که مردی صالح آمد چون نگاه کردم

احمدالارغیاثی ومحمدبن ابراهیم فقیه ثعلبی بود که می آمد

ابوالمعالی مسعودبن محمد صاحب کتاب الهادی و محمدبن مسیب الارغیاثی و محمدبن ابراهیم فقیه و ابوالحسن علی بن احمد صاحب تفسیر بسیط ووسطا و مشرح اسماالله عبدالملك صاحب یتیمةالدهر در سلك فضلای آن دیار انتظام داشته‌اند.

استادالایمه رضی الدین ازفحول رجال بوده چه‌ازابتدای وجودآدم وحدوث عالم تااین‌دم برفلك‌علم‌خورشیدی ازوتابنده‌ترودرمیدان بیان سواری ازوتازنده‌تر نیامده چون طبع‌لطیفش‌را که‌منبع انهارفضایل‌وفصاحت بوده بواسطهٔ‌استنباط دقایق فقه‌واستخراج‌نکات‌وحل‌معضلات آسایشی‌روی‌دادی‌هرآینه جهت‌تشحیذخاطروتمرید طبع‌قصیدهٔ گفتی‌یاقطعهٔ‌پرداختی.

بیت

نمیدانم که‌آن‌جنس‌سخن‌رانام‌چیست نه‌نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

در طبقات محمود شاهی‌آمده که روز درس رضی‌الدین ازغایت کثرت هفت صف‌راست شدی ومهم همه ساختی قلیج طمغاج خان که پادشاه فاضل پرور عدالت گستر بوده ودر سمرقند بسر می‌برده همواره‌غریق بحرانعام‌و الزامش گردانیده ازصلاح وصوابدیداو تجاوز ننمودی وا کثراشعاررضی‌الدین درمدح خسروبا آفرین بوده است.

قصیده

سپهرنصرت گوش‌است وچرخ قوت رای
خدایگان ظفر یاب و شاه فتح فزای

ابوالمظفر طمغاج خان که نرسد
بحد مدحت او وهم هیچ شاه ستای

کفش بسان کف دست گردکان‌ها را
بمارماند و زان نیز هم بر آرد لای
بوقت بخشش خسرو غم زمانه مخور
که او بس است تو بر جان بحر و کان بخشای
شنیده‌ام که جهانرا بقیروان ماندست
قدیم کنجی وای ار کفت بداند وای
خدایگانا آنی که سود اقبالت
کلاه گوشه باین چرخ لاجورد قبای
ز عکس تاج تو رشك هزار خورشید است
بروز بزم تر هر ذرهٔ ز صحن سرای
کجا شد آنکه همی کفت در زمانه منم
بمال دشمن مال و برای ملك آرای
بدرع شو کت من تیر صولتت که رسد
درین حصار ثری خندق ثریا سای
به نیم ذره ز طغیان خود پشیمان شو
به نیم لحظه ز بیداد خود فروآسای
نه هیچ شرم همی آمدش ز نعمت شاه
نه هیچ خوف همی بودش از گرفت خدای
ادب نهان و هنر ضایع و شرف بیقدر
ایمهٔ خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

شهی ازین‌سان چون آب و آتش آنگه او
گرفته تودهٔ خاکی و بادمی پیمای
کنون بمقتل خود رفت چکندار نرود
چو گشت بخت بدو روزتیره راهنمای
چو پند هیچکسی دردلش اثر نکند
کند اثر بکنایت سپهر واقعه رای
شها چو هیچ مخالف ترا بشرق نماند
عنان فتح و ظفر زین سپس بغرب گرای
چو صحن ملك ترا صبح وار آراید
شعاع چشمهٔ خورشید آسمان پیمای
بهر کجا که دمد صبح بخت فتح و ظفر
چو آفتاب منور عقیب صبح برای

قصیده

چه‌مایه‌رنج کشیدم بعشق تا این کار
بآب دیده وخون‌جگر گرفت قرار
مرازیاروزکارش چه‌پرسی الحاصل
هزار گونه جفاوبلاست نامش یار
به‌تیغ‌ریخته‌برخاك وبادآن خونی
که‌دردعشق‌توآنرانریخت‌بررخسار
هزار فتنه‌برانگیخت نرگست‌خفته
نعوذبالله‌اگرخود شودیکی بیدار
زمشك بررخ توآسمان مثال نوشت
که‌غمزهٔ تو اجل را بود امیرشکار
یمین‌ملت‌احمد نظام دولت و دین
که بحر را نبود درخورسخاش‌نثار
فغان من‌بفلك‌رفت‌و همچنان‌میگفت
که تازه‌تازه برآیدبصدرصدر کبار
زهی بقوت جودش رجای اشتر دل
کشان‌بسوی‌چراگاه‌شیرشرزه‌مهار
دریچه‌های سخا فرجهٔ انامل اوست
کزو رجای‌رهی با عطا کند دیدار

همه نفایس بازار آرزو بخرم — چو نقد شعر من از مدحتش گرفت عیار
ترا اگرچه بصورت بسی دعا گوهست — ز روی صدق و صفا همچو بنده کم پندار
نهال تیغ گر از خون من کنی سیراب — همه خلوص و صفای عقیدت آرد بار
ازین ضرورت رفتن خدای داند و بس — که چیست در دل رنجور و سینهٔ بیمار
ولیك خاطر کهتر ازان همی ترسد — که چرخ نیك حرونست و دهر بس غدار
بپیش صدر بزرگت دراز می چه کشم — چو بخت یار نباشد چسود این گفتار
اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم — تهی کنم دل رنجور خویش بر بطوار
و گر امان ندهد عمر بیش ازین شده اند — غریق بحر فنا همچو من هزار هزار
بجز طراز عروس مکارم تو مباد — ز بحر خاطر این بنده گوهر شهوار

غزل

بسکه بر دیده ز دل قافلهٔ خون گذرد — تا یکی لحظه ز هجران تو بیرون گذرد
بی رخ روز نمایت شب من نتوان گفت — شرح آن غم بچه سان و بچه قانون گذرد
حال شبهای مرا همچو منی داند و بس — تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد
ای عجب حال فراق اندر عمر افزایی — که مرا بی تو شبی سالی افزون گذرد
عشق در عهد جمال تو بهر سو که رود — همه بر خوان کباب و دل پر خون گذرد
تا بآن بنده رسد ناله زارم یابی — اندرین نیست شکی خود که ز گردون گذرد
مردم از حرص ثنای تو چنان شد شاعر — که مرا نیز همی بر لب موزون گذرد

***

مرا مناقب مخدوم خود مجیر الدین — اهم تراست ز نعت بهار و فروردین
که هر دمیم ز احسان او گلی شکفد — کجا رسد سخن من بسوسن و نسرین
ایا خجسته بزرگی که وقت طینت تو — قضا بآب کرم خاك فضل کرد عجین
چو عندلیب روایت کند ثنای ترا — صریر سرو بباغ اندرون شود تحسین

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت
سر از دریچهٔ زرین برون کند چو نگین

بزور بخت تو خورشید خاطران در بحث
بر و فتاده بهم چون کواکب پروین

اگرچه نیست جمال عروس شعر مرا
تو آن چه بینی در عشق بخشش خود بین

نظم

دلا نگفته بدم من ترا هم از اول
که نیکوان را در خورد قول نیست عمل

نخست دل تو نهٔ از عناش مستهلك
نخست کس نه منم در جفاش مستأصل

بهر طرف که نظر بر گماری از غم او
هزار همچو من و تو بود اقل اقل

زچرخ دل بستاند لبش مرا چه خطر
زسنگ خون بچکاند غمش مرا چه محل

بلی هر آنچه که باشد بدل بود آنرا
مگر که خدمت مخدوم من امام اجل

زهی روایح انفاس روح گستر تو
بخور مجمر جان محمد مرسل

ازان سمند تو فر به سرین بود کاجزاش
زعشق داع تو آیند جمله سوی کفل

غم معاش دریغا اگر نه بگرفتی
زصحن طبع سراپرده گاه مدح و غزل

زشرم بندهٔ سوسن زبان تو که نظم
چو گل عرق کندی جان اعشی اخطل

جهان بهر هنر من مثل همی زن و من
زبهر رزق جهان گرد گشته همچو مثل

چو شد مقرر کین مدح کوی بندهٔ تست
روا مدار چنین بنده ضایع و مهمل

چو هر که هست زسعی تو منتظم حال است
رهی است ضایع و مهمل چرا و از چه محل

تو کن که جز تو هر انرا که آزمون کردم
زبان احسان گنگست و دست بخشش شل

قطعه

سعادات ایام را بخش کردم
همه خدمت صدر فخر الوراشد

بزرك جهان سیف دین پیمبر
که خاك درش ناسخ کیمیا شد

ایا کوه حلمی که لبیك دادار
متابع ندای ترا چون صدا شد

همه‌خلق خوش نکهت‌تست‌لیکن چو بر باغ بگذشت نامش صبا شد
زنی شکر لفظ تو بند اول مرا فهام را سدرة‌المنتهی شد
زبس تیغ در دشمنانت شکسته غذای جهان قلیهٔ گندنا شد
مرا حال‌مرك آن زمان شد مصور که‌شخصم زصدر رفیعت جدا شد
تمام آستین طرف نا گرفته دریغا که از چنك بختم جداشد

نظم

زهی ساخته تافته روز بخت زحج لقای تو عنوان خویش
گل‌ازشرم‌روی توچون‌خارپشت کشیده‌سراندر گریبان خویش
بگلبرك عفواندر اکندهٔ زچشم توچون‌غنچه‌پیکان‌خویش
مرا دل نه و دردهای دلی که عاجزشدستم زدرمان‌خویش
تن وجان‌خود میخورم ازعنا چوشمع همه‌ساله مهمان خویش

قطعه

خلاصهٔ حسنات زمانه نورالدین که‌سایهٔ‌توچوخورشیدمیدهدنورم
خدای داند کاندر خمار بادهٔ‌وصل بدل‌شکسته‌تر ازچشمهای‌مخمورم
زمین‌نهادپراز گنج لیك کوفته‌ام فرشته وار همه نور لیك مستورم
نصیب‌من‌همه‌رنج‌وجهان‌پرازشادیست تبارك الله گویی مگردف سورم
اگرچوغوره‌درین‌عزم خامی کردم زمانه کرد لگد کوب همچوانگورم
خدای‌داند کاندرفراق خدمت تو ز گونه گونه‌حوادث‌چگونه‌رنجورم

بیت

آنکه‌اوبرك گل‌ولاله بسنبل آراست نه‌همانا که‌صلاح دل‌وصبرمن خواست

قطعه

بتی که طعنه‌زند لعل ناب را شکرش — دوروز شد که نمی‌یابم از کسی خبرش
بباغ بینم زیرا بباغ میجویم — زقد سرو و زرخسار ارغوان اثرش
عناوانده و درد و بلا و محنت هجر — مطولست همه لفظ عشق مختصرش

غزل

ماه در مشك نهان کرده که این رخسار است
شکر از پسته روان کرده که این گفتار است
سنك در سیمه نهان کرده که این چیست دلست
سرو را کرده خرامنده که این رفتار است
همه سرمایه ز رخساره و زلفش گیرند
گل اگر رنك فروش است صبا عطار است
از توام چشم وفا نیست چو من میدانم
که وفا داری در شیوهٔ خوبان عارست
بانك و فریاد من از دوست نه اندك چیز است
این که من زندهٔ ام او آگه ازین بسیار است
خویشتن را تو نما برمن اگر خواهی وصل
زین میان دلرا باخون شدن خود کارست

قطعه

تا من آن طرهٔ مشکین پریشان دیدم — هرچه از درد و غم محنت نتوان دیدم
من لب و روی نمیدانم از سر تا پای — هر کجا چشم من افتاد همه جان دیدم

رباعی

آن‌شد که‌ترا بجان بهامیکردم وزبهر تو ترك مدعا کردم
اکنون‌چو براندیشم‌ازان‌میگویم یارب که‌چه‌بودومن‌چهامیکردم

هر نیم شبم ورد تو بیدار کند اندیشهٔ من‌در دل تو کار کند
زان می‌ترسم بتا که‌درد دل‌من روزی بچنین شبت گرفتار کند

گرسرخ‌شدست‌چشم آن حور نژاد ازدرد ندانکه هر گزش درد مباد
درآینه روی خویشتن دید مگر عکس رخش از آینه درچشم افتاد

ملك‌الشعرا افتخارالسادات‌امیرمعزی ازبزرگان طبقهٔ شعراست ودر خدمت ملکشاه وسلطان سنجر بغایت‌محتشم ومحترم بوده ودرچهارمقاله آمده که معزی پسر برهانیست که‌درزمان‌آلب‌ارسلان امیرشعرا میزیسته ومغزی بعد ازفوت پدر سالها گذشت که‌بعد ازملازمت جزاوزارو کلفت ادیار چیزی بدو عاید نمیشد تا روزی التجا بامیر علی که داماد سلطان میشد برده استدعا نمود که از سلطان دستوری خواهد تابنیشابور رودامیر علی متوجهٔ احوال‌اوشده فرمود که نماز شام باید بدرگاه آیی‌چون شب عیداست شاید مهم تو کفایت شود چون آفتاب زرد شد سلطان برآمده ماه‌می‌جست اتفاقااول کسیکه ماه بدید سلطان بود عظیم شادمان شده‌درینوقت علاالدوله پیش معزی‌آمده گفت ای‌پسر برهانی توانی‌درین دم معنی دربارهٔ ماه دیدن شاه پیدا کنی تا بدینوسیله حرف تو مذکور سازم معزی خدمت کرده‌این‌رباعی بگفت.

رباعی

ای‌ماه چو ابروان یاری گویی در گوش‌سپهر گوشواری گویی

نعلی زده اززر عیاری گویی　　یانه چوگان شهریاری گویی

چون عرض کرد امیر علی تحسین بسیار نموده رفت و بر سلطان بخواند سلطان را خوش آمد و گفت بصلهٔ این رباعی هر اسب که دلت میخواهد باز کن علاالدوله اسبی صبا رفتار از اسبان جدا ساخته بوی داد وحقیقت او بسلطان عرض نمود وبعد از آن گفت ای پسر برهانی باید که بجهه تشرف خداوند شعر بگویی ومعزی روز دیگر این رباعی بگذرانید

رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید　　ازخاك مرا برزبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید　　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون بعرض رسید سلطان هزار دینار صله بوی داده حکم شد که از علوفهٔ او آنچه مانده باشد تمام بدو واصل سازند و اجرایش بر صفاهان نویسند و نیز فرمود که او را تلطف نموده بلقب من باز خوانند چون لقب سلطان معز الدین بوده هر آینه معزی خواندندش وپس از آن اقبالش روی در ترقی نهاده ملك الشعرا گردید وهمچنین در عهد سلطان سنجر مرتبه اش بیش از پیش گشت .

گویند سه کس از شعرا در دولت آسایشها دیدند اول رودکی در عصر سامانیان دوم عنصری در دولت آل ناصر سیوم معزی در خدمت سلجوقیان آورده اند که روزی سلطان در خرگاه تیر می انداخت ومعزی متوجه ملازمت بود قضارا تیر از جادهٔ هدف خطا خورده نشانه از جگر آن شاعر نیکه سیر ساخت

بیت

معزی هم اندرزمان جان بداد　　تو گفتی که هرگز زمادر نزاد

در تاریخ گزیده مسطور است که نوبتی سلطان سنجر بکوی باختن مشغول بود ناگاه اسب خطا کرده اورا بینداخت معزی که در آن وقت حاضر بود این رباعی برفور بگفت:

رباعی

شاها ادبی کن فلك بدخو را — کوچشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن — وراسب خطا کرد بمن بخش اورا

وسلطان آن اسب را بدو بخشید ومعزی بازاین رباعی بگفت:

رباعی

رفتم براسب تا بجرمش بکشم — گفتا که نخست بشنو این غدر خوشم
نه گاو زمینم که جهان بر گیرم — نه چرخ چهار مم که خورشید کشم

ودیوان معزی که ازپانزده هزاربیت منجاوزاست امروزمتداول است آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب وقطری از آن سحابست.

قصیده

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین — بفرخی و خوشی آمدی بخلد برین
شداز نسیم توهشیار مست آذرماه — شداز صریر تو بیدار خفتهٔ پروین
طلایهٔ سپه تست نرگس و سوسن — کتابهٔ علم تست لاله و نسرین
ز کوهسار تو گردی نگارخانهٔ هند — زجویبار تورشحی بهارخانهٔ چین
تذرو راززستبرق تو بافتی بستر — گوزن رازشقایق توبافتی بالین
برین صفت که توئی گویمت نسیم بهشت — و گرچه هست ترا نام بادفروردین
مسافری تو و گرد جهان مسافر وار — همی شوی وجهانرا همی دهی تزئین
اگر بدان صنم ماه روی بر گذری — یکی بحزن من آگه کنش بصوت حزین
در آن دو زلف دلاویز اوبجوی دلم — چنانکه گم نشوی درمیان حلقه وچین
و گر ترا سوی فردوس باز گشت بود — درود من برسان سوی جبرئیل امین
وزوسؤال کن آنکه که بود یا که بود — امام پیشین بعد ازرسول بازپسین
و گرشوی بزیارت سوی مدینهٔ علم — خیال جان مرادرمدینه جوی به ببین

بگو و بوسه بر آن خاک ده که هست درو — جمال سید سادات و عترت یس
وصی خاتم پیغمبران وشیر خدای — نبردهٔ عرب و مرد حندق و صفین
نه دل بکفر بیالوده و نه لب بشراب — نه گوش داده بدان و نه هوش داده بدین
درمدینهٔ علم است و درمناقب او — درخزانهٔ عقل است ورای شمس الدین
سرفضایل بوالفضل کاختران سپهر — بصد هزار قرانش نیاورند قرین
بخاك درگه او کافیان همی نازند — چو موبدان قدیمی بآذر برزین
اگر خبر بدی ابلیس را زنور دلش — زنازفخر تکبر نکردی آن مسکین
اگر فلك زکفایت ترازوئی سازد — زبان کلك تو باشد زبانهٔ شاهین
نگین توئی و چو انگشتریست ملك جهان — بهاو قیمت انگشتری بود زنگین
بباطن اندر سریست باخدای ترا — که نور آن بدرخشد ترا همی زجبین
مورز کین وعدو را بروزگار سپار — که روزگار بتعجیل ازو بورزد کین
سخن که بود پراکنده چون بنات النعش — زبهر مدح تو مجموع گشت چون پروین
عروس شعر مرا همت تو داماداست — مشاطه بخت و قبولت قبالهٔ کابین
چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت — چو من دعای تو گویم قدر کند آمین

قصیده

مبارك آمد باز بدیع طرفه شکار — ز آستانهٔ شرع محمد مختار
گرفته نامهٔ حکم خدای درمخلب — گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر درهوای ملت حق — شکار اوست زدریای مصر تا بلغار
چو پر او بگشایند سی بود بعدد — چو بال او بشمارند سی بود بشمار
نشیمنش همه بر کوهسار تسبیح است — پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکده را کند شد بدو شمشیر — امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
شد از حضورش قندیلها ستاره صفت — شد از ظهورش محرابها سپهر آثار

حضور اوست در خیروامن‌را مفتاح ظهور اوست در شهر فتنه‌را مسمار
مخیر یست زانصاف خسرو مشرق مبشر یست باقبال قبلهٔ ابرار
مظفرحسن آن‌صاحبی که بر در او چواحمدحسن‌امروز چاکرست هزار
کفایت وهنرازجوهرش گرفته‌شرف چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
همان کند دل‌اوبا خدم بگاه کرم که آفتاب کند بازمین بوقت بهار
ایا چوشمس ضحی‌پاك‌صورت‌توزعیب ویا چو دین هدی دور سیرتت ز غبار
خدای عز وجل چون بیافرید ترا در آفرینش تولطف‌خویش کرداظهار
زبهر آنکه ترا میل‌سوی دهقانست همیشه در تك‌وپویست ابر گو هربار
به گلبنی که بباغ امل بکشت قضا گلست بهر تو و بهر دشمنان تونار
دل تو و گل تو بی‌نیاز داشت ترا زفال گوی زاختر شناس‌و خواب گذار
خدایگانا من مدح تو چنان گویم که‌روح‌بشکفداز استماع آن گفتار
قصیدهٔ که بود در ستایش‌چوتوئی درآن قصیده معماو هندسه بچه کار
قصیدهٔ که سبك باشد وخوش وآسان گران‌زبهرچه گویندناخوش‌ودشوار
سخن چوراه گشاده‌است گه‌فرازونشیب زبان چواسب روانست‌بی‌لجام‌و فسار
چگونه گام زند اسب چون‌بود ره او زخاروسنك فراوان درشت‌و ناهموار
در آفرین بزرگان‌چنان بگوئی‌شعر که‌جزل‌باشدوعذب‌ولطیف‌و ناهموار
جزالتش‌نهٔ گران ولطافتش‌نه رکیك چنانچه شعر من اندرمیانهٔ اشعار
تصرف توشناسد بدی ونیکی شعر محك شناسد زردی و سرخی دینار
همیشه تا که نشاط وطرب کنند همی معاشران زعقار و توانگران زعقار
عقار و ملك تو هر روز در زیادت باد بیاد تو همه‌شاهان گرفته جام عقار

قطعه

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود دیدهٔ من صدف لولوی شهوار بود
بینی آن بت که ز پیراستن طرهٔ او خانه خوشبوی، تراز کلبه‌عطار بود

بسر تو که توانگر بود از مشك و شکر هر کرا باسر زلف و لب تو کار بود

نظم

شراب باید و نقل رباب باید و جنك که روز فاخته گونست و خاك غالیه رنك
زسحر دیده او کوی من شود بابل زنقش چهره او بزم من شود ارژنك

...

بیار از آنکه دل ما به یکدگر کشدا بسر کش آنچه دلم بار او بسر کشدا
چو تیغ باده براهیخیت از نیام قدح زمانه باید تا پیش من سپر کشدا
غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
دگر بساغر دریا هزار باده کشم هنوز همت من ساغر دگر کشدا
خوشست مستی و از روزگار بیخبری که چرخ غاشیهٔ مرد بیخبر کشدا

بیت

گر بی تو شادی آرم یادم مباد شادی وربی تو باده نوشم نوشم مباد باده

فی الرباعیات

ای ناصر دین ناصر تو یزدان باد اقبال تو در تن سعادت جان باد
گردون بمراد و رای تو گردان باد در گردش او هرچه تو خواهی آن باد

...

شاها اثر صبوح کار عجب است دم زد بصبوح هر که شادی طلب است
باده بهمه وقت طرب راست سبب لیکن بصبوح کیمای طرب است

...

از نور دو عارض آفتابی گویی وز بوی دو زلف مشك نابی گویی
جان تازه بلطف تست آبی گویی مجلس بتو گرمست شرابی گوئی

• ✻ •

تادامن زهد و توبه‌راچاك زدیم ما بر سر شرم‌و مصلحت خاك زدیم
ازفضل‌وهنر آنچه‌بدست‌آوردیم در کوی خرابات همه پاك زدیم

• ✻ •

خر که زند کار کسی نگشاید مطبخ‌زند و نان بکسی ننماید
گردودزخر گهش بر آید شاید کزمطبخ اودود همی بر ناید

سیدالاجل صدرالدین درفضل وهنر بغایتی بوده که افاضل خراسان بتقدیم‌او اعتراف کردندی واز دریای کمال او اعتراف نمودندی تاریخ مبارك‌شاهی‌را او نوشته بعبارتی که هیچکس انگشت قدح بران نگذاشته وشعر را نیزدر غایت جودت انشا میکرده این قطعه از آن جمله است

قطعه

گردهدت روز گاردست‌وزبان زینهار دست‌درازی‌مجوی‌چیره‌زبانی مکن
باهمه‌عالم‌بلاف‌با همه‌خلق از گزاف هرچه‌بدانی‌مگوی‌هرچه‌توانی‌مکن

امام شمس‌الدین‌محمدالذاتی از فحول رجال‌بوده و شعررا در غایت‌عذوبت وجودت انشامی کرده آنچه نوسته میشود گلی ازآن چمن و جرعه از آن دن است .

نظم

بر بیقراریست نهاده قرار عشق بر نامرادیست نهاده مدار عشق
آنکسکه‌عاشق‌است‌بنزدش‌خلیل‌وار سازنده تر زنرر بود سوز نار عشق
گویند عشق عار بود مرد را ولیك
آنکس‌عزیز نیست که‌او نیست‌خوارعشق

حجة‌الحق‌امام عمرخیام ازافاضل آن شهرومقام بوده بل‌از اعیان در حبیب

السیر آمده که وقتی خواجه نظام‌الملك وحسن صباح هردو با او همدرس بوده‌اند چون شهرت عظیم داشته که شاگردان امام موفق گشته البته بدولتی میرسند با یکدیگر عهد کرده بودند که هر کدام ازین سه کس بمراد رسند در آن دولت مشترك باشد وصاحب دولت خود را مرجح نداند در آن هنگام که خواجه نظام‌الملك بمرتبه بلند وزارت رسید امام از نشابور بملازمتش آمده خواجه مقدم او را گرامی داشته آنچه لوازم حسن عهد ومراسم حفظ وفا بود بجای آورد بنابر معاهده که در میان بود خواست تا اورا درخدمت سلطان ملك شاه صاحب فهم ومنصب کرده‌اند او ابا ازین معنی نموده استدعا کرد که میخواهم نوعی بحال من پردازی که بفراغ بال در گوشهٔ بنشینم وبنشر قواعد علمی مشغولی جویم چون خواجه دانست که مافی‌الضمیر خود را بتکلیف بیان نمیکند بنابر آن هرساله جهت معیشت اوهزار ودویست مثقال طلا بر املاك نشابور نوشته اورا اجازت مراجعت داد واز عمر خیام بغیر از رباعی دیگر شعر شنیده نشده آنچه نوشته میشود از واردات اوست

رباعی

گویند بحشر گفتگو خواهد شد — وان یار عزیز تند خو خواهد شد
از خیر محض جز نکویی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد شد

•❋•

گویند که دوزخی بود عاشق ومست — قولیست خلاف دل درونتوان بست
گر عاشق ومست دوزخی خواهد بود — فردا بینی بهشت همچون کف دست

•✿•

آمد سحری ندا زمیخانه ما — کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی — زان پیش که پر کنند پیمانه ما

•✿•

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ — چون جان بلب آید چه نشابور وچه بلخ

می‌نوش که بعد از من تو ماه بسی — از سلخ بغره آید ازغره بلخ

•✻•

این کوزه چو من عاشق زاری بودست — در بندسرزلف نگاری بودست
این دسته که در گردن وی می بینی — دستی‌است که در گردن یاری بودست

•✻•

از دست کسی گرت شکایت باشد — ور در دولت ازو بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو — بدر ابدی خویش کفایت باشد

•✡•

من می‌خورم وهر که چو من اهل بود — می خوردن من بنزد او سهل بود
می‌خوردن من حق زازل میدانست — گرمی نخورم علم خدا جهل بود

•✡•

ای‌چرخ‌همه خسیس را چیز دهی — گرمایه و آسیا و دهلیز دهی
آزاده بنان شب گرو گان باشد — شاید که بریش‌این فلك‌تیز دهی

•✡•

ابریق می مرا شکستی ربی — برمن در رزق را تو بستی ربی
بر خاك بریختی می لعل مرا — خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

•✡•

آنرا که وقوفست براسرارجهان — شادی و غم جهان بروشد آسان
چون نیك‌و بدجهان‌بسرخواهدشد — خواهی‌همه دردباش‌وخواهی‌درمان

•✡•

گر برفلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی چرخ و فلك را زمیان
از نو فلك دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان

•✡•

می ده که حریفان قدحی نوش کنند — آواز خوش ونغمه نی گوش کنند

تا حشر شدن بسی زمان می باید شاید که زجرم ما فراموش کنند

با نفس همیشه در نبردم چکنم وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که زمن در گذرانی ز کرم زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم ؟

شاهفور بغایت خوش سخن بوده ودرعلم انشاو استیفا یدبیضا داشته چه رساله شاهفوریه درعلم استیفا بوی منسوبست واین رباعی درحق وزیر سلطان جلال الدین و نورالدین منشی گفته :

رباعی

فضل تو واین باده پرستی باهم مانند بلندیست و پستی باهم
حال تو بچشم ماهرویان ماند کانجاست مدام نورومستی باهم

فوتش در تبریز سنه سبعین وسبعمایه دست داده

جباری نان سخن رادرتنور بلاغت بمثابه پخته ساخته که گرده ماه و قرص خورشید درجنب او کم نوروبی صفا نمودی ودرقصاحت را بالماس هنرنوعی سفته که دری مشتری درپیش آن چون سها کم نمودی ازاشعارش همین دوبیت یافته شده که ثبت افتاد

نظم

می بینی آن دوزلف که بادش همی برد
گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست
یانه که دست حاجت سالار لشگر است
از دور می نماید کامروز بارنیست

مولاناکاتبی از کمل شعراست تاکاتب قضا وقاسم قدرقابلیت اشخاص وانواع قسم هرنوع وشخص را معین نموده نوع وافی وقسم سافی آنچه درآن عصر نصیب آن

قدوهٔ افضال گشته دیگری را نبود.

آورده‌اند که اول حال درملازمت بایسنغر میرزای بن شاهرخ میرزا بسر میبرده وقصیدهٔ ردیف نرگس را حسب الاشارهٔ وی تتبع نموده گویا دروقت گذرانیدن چنانچه باید نگذشته بلکه معاندان حسدبرده کار بسخریت واستهزا کشیده ومولانا استعفا ازخدمت جسته سفرشیروان اختیار نموده سالها درخدمت میرزا ابراهیم که مربی تربیت فصحا میبوده بسر برد وقصیدهٔ ردیف گل ا درمدح وی گفته در غایت بسیار یافته وپس از معاودت در استرآباد بمرض طاعون در گذشته. آنچه نوشته میشود ازوی میآید.

قصیده

بچشم عقل اقالیم سبعه گنج زر است
ولی چو درنگری اژدهای هفت سر است

بلعل و زر مرو از جای و لنگری پیش آر
که کوه را صد ازین سنگ پاره در کمر است

بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن
که هرچه هست بنزدیك خویش معتبر است

درون گنبد گردون بفکر کاری باش
مگرد هرزه همان دان که خانهٔ پدر است

مگو اگر نکنم سعی رزق نیست مگر
که خارخار گر جهل ازاین اگر مگر است

اگر فلك بودت پرده دار و پرده سرای
به پرده‌داری اودل مده که پرده در است

ز زال زاویه فقر جوی دولت دین
اگرچه نیست ز زال زوال الحذر است

هنر سخاست دگر جمله دست افزارند
اگرتورا بهر انگشت خویش صدهنر است

سپهر را ززر خود شناخت حلقه بگوش
در محیط نجف کابروی بحر و بر است

امیر یم دل کان کف علی عالیقدر
که از سحاب علومش دو کون پرمطراست

بر آن شجر که فکند ابر همتش سایه
نهال سبز سپهرش چو دانه در ثمر است

رسول گفت که هست او در مدینهٔ علم
تو خواجهٔ دو سرا بین بهشاه در چه دراست

تو را ز خوان نبی در زمان مهمانی
حدیث لحمك لحمی کمینهٔ ماحضر است

به دلدل تو عداوت ز اصل ناپاکی است
به ذوالفقار تو بازی ز پاکی گهر است

ندیده جز تو سلاسل گشای در دوران
فلك که سلسله جنبان قلعهٔ صور است

درون اردوی آدم نیافت چون تو سوار
قضا که معرکه آرای لشکر قدر است

شها نه حدمن است اینکه باشمت داعی
چرا که داعیه های چنین نه مختصر است

هزار تیر غمم هر نفس ز دل گذرد
خوشم بدین همه چون هست و نیست در گذر است
دوای درد دل ای کاتبی ز خلق مجوی
که میل مرهم شان را خواص نیشتر است
بعلم کوش و ز عریان تنی مکش آسیب
که جرم میوه چو بی‌پوست شد لذیذتر است
وجود جاهل اگر از نخ نسیج بود
چو کرم مرده شمر کو درون پیله در است
مباش غره که دارم عصای عقل بدست
که دست فتنه درازست و چوب را دو سر است
بساز مرهم کافوری سحر خیزی
که داغ‌های نجومت چو چرخ برجگر است
مباش در بدری از برای خاطر نفس
که لوح تختهٔ هر در پراز خط خطر است

•*•

ایجان سخن زدست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
خاک عدو بباد ده از یاد دلدلش
وز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن
باهر که آنجناب گرفت انس انس گیر
وزهر که اجتناب کند اجتناب کن
سرچشمه گر بجز اسدالله باشدش
بشکن بسوی خشم و سفال گلاب کن
شاها درآ بمعر که وز گرد دلدلت
آهوی چرخ را همه مشك ناب کن
بردار تیغ و روی زمین ساز بحر خون
وان بحر را زکاسهٔ سرها حباب کن
گر خاك شد مخالف اولاد پاك تو
دوزخ بیاد او ده و دایم عذاب کن

ای خضر بهر تشنهٔ صحرای کربلا — آب حیات در قدح آفتاب کن
ای شهسوار معرکهٔ آخر الزمان — ازدست رفت معرکه پا دررکاب کن
هم خاك را زعلت افلاج پاك ساز — هم چرخ را معالجهٔ اضطراب کن
ای‌خارجی‌ز کینهٔ‌من‌خویش‌را بکش — چندین گناه‌هست‌تورویك‌ثواب کن

•*•

باز باصد برگ آمد جانب گلزار گل
همچو نرگس گشت منظور الواالابصار گل
آب گل‌را شیشه‌ازقندیل‌عرش‌اولی که هست
شبنم باغ جمال احمد مختار گل
در چمن هربرگ گل روی‌عزیزدیگراست
ای عزیز من روا نبود که داری خار گل
گشت گلشن همچو باد نوبهار از عدل شاه
تا درو چون غنچه درهم پردهٔ پندار گل
کعبهٔ دین شاه ابراهیم کاندر بادیه
از نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل
حاسدت گر پانهد برروی گل از گلستان
سازدش چون ریزه‌های شیشه پا افکار گل
زهره ابریشم کشد از چنك تا دوزد سهیل
باز داران ترا بر بهلهٔ بلغار گل
آنچنان عالم گلستان ساختی کز عدل تو
خار پشتانرا دمید از خار در فرخار گل
کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت نوشت
شد دواتش لاله و خط سنبل و طومار گل

غزل

نقد گنجینهٔ این خانهٔ ویرانه ما — مزددستی که زبنیاد کند خانهٔ ما
آنکه کاشانهٔ دلها زغمش ویرانست — قدمی رنجه کند کاش بویرانهٔ ما
کاتبی بهزخط یار نخواهند نوشت — هیچ طومار برای دل دیوانهٔ ما

•*•

هر که مست از قدح نرگس گلرویی نیست — در گلستان حیات ازطربش بویی نیست
هدف تیر نظر باد اگر چشم بلاست — دل که سر منزل او گوشهٔ ابرویی نیست
منم آن بی سرو پایی که سرا پای مرا — بی هواداری گیسوی بتان مویی نیست

رباعی

سودای توکاتش بدل افروخت مرا — جز گریه و فریاد نیاموخت مرا
من سوز دل کسی نجستم هرگز — آهی که گرفت کاینچنین سوخت مرا

منثوی

چشمه که می‌زاید ازین خاکدان — اشك اسیران دل خاك دان
نرگس رعنا نبود هر بهار — اینکه برآید زلب جویبار
چشم بتانست که گردون دون — برسرچوب آورد از گل برون
تختهٔ برفی که درین کوههاست — قدرت حق است ازان خوشنماست
با کفن ماست که دهر از شتاب — شسته و انداخته بر آفتاب

ابن جلال بافضیلت بسیار مشربی وسیع داشته و لطف طبع ویرا باعث میآمده که گاه گاه شعری میگفته باشد آنچه صورت ایراد می‌پذیرد مراوراست .

قطعه

مرازمانه نهاده بعکس قاضی نام — چوهندویی که نهد نام خواجه را کافور

سجل نویسم و باشد دوات من ساغر نکاح بندم و باشد وکیل من طنبور
پگاه خیزم تا بشکنم خمار شراب که زشت باشد برصدق قاضی مخمور

بیت

بیاساقی که ایام بهار است زمان طوف طرف جویبار است
چمن زیباتر از باغ بهشت است سمن خوشبوتر از باد بهارست
هوای بوستان و آب انگور چه خوش آب و هوای سازگارست
بوقت صبح بر طرف گلستان گذاری کن که عالم بر گذارست

جلال الدین طبیب در زمان دولت آل مظفر حاذق بوده و ادیبی لایق نظم و نثرش بحکم لطافت خاصیت زلال و مزاج شمال داشته آنچه صورت تحریر میپذیرد مراوراست .

رباعی

چون ازبرم آن یار پسندیده برفت خون دلم از چشم بلا دیده برفت
دیدیم بچشم و هم شنیدیم بگوش ازدل برود هر آنچه از دیده برفت

•*•

با دشمن ما یار چو یکبار نشست چندان نتوان بفکرت افکار نشست
مه نیز چو چند گاه در عقده فتاد گل نیز به چند روز با خار نشست

مولانا لطف الله قدوهٔ افاضل عصر و والی ولایت نظم و نثر بوده و صنایع شعری را هیچکس چون او رعایت نکرده و از تصوف بخشی تمام داشته و در آخر عمر از خلق انقطاع جسته در اسفریر اقامت مینموده تا فوت گشته این قصیده در منقبت از وی میآید.

قصیده

بنازد عقل و جان ودل بمهر سرور غالب
امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب
امین خواجهٔ عالم امیر کشور دانش
هژبر بیشهٔ هیجا شجاع مشرق و مغرب
زاخلاص امر یزدانرا نبوده یکزمان خالی
زخدمت حضرت حق را نبوده یکنفس غایب
هم او تنزیل را عامل هم او تاویل را کامل
هم او انجیل را ناقل هم او جبریل را صاحب
اگر طاعت کنی بی حب حیدر معصیت باشد
که رند معتقد بهتر بود از زاهد معجب
بیا ای آنکه میگویی که با ایمان و اسلامم
تفکر کن درین معنی تتبع کن بدین موجب
مکن با عقل بیدادی مباش ار مرد انصافی
زحق چون خارجی خارج بشر چون ناصبی ناصب
ایا ملك حقایق را خردمند از درت رهبر
ویا گنج دقایق را هنرور از درت کاسب
عطای این ثنا خوانرا که بیبر گست و تو منعم
نوای این پریشانرا که محتاج است و تو واهب
ازان بحر کرم نبود عجب گر پیش حق گردد
شفیع جرم نااهلی که بد بانفس خود غالب

مگر گردد زبان و طبع لطف از مدح مهر تو
بواجب گفتنی جاری زناشایستنی تایب

و این رباعی نیز اوراست .

ازعدل تو خیزد ای شه با فرهنگ فیروزه زکان درزصدف لعل ز سنگ
ازهیبت تو بریزد اندر صف جنگ تیزی زسنان زه ز کمان پرزخدنگ

سیفی شاعری بوده که سیف بیان اورا کلالت نبوده و طبیعت را از استماع لطف لفظ او ملالت نی این رباعی ازوی می آید :

رباعی

گر کرد خلاف و نامد امشب یارم من نیز شراب دیدگان پیش آرم
با نومیدی غم کهن بگسارم خود فردا را دوصد غم نو دارم

قنبری امی بوده وبی آنکه فکری بکار برد و اندیشه بر گمارد اشعار آبدار بمنصهٔ ظهور میرسانیده این چند بیت از قصیده ایست که در مدح میرزا بابر انشا کرده .

قطعه

در ازل کین طاق مینایی مدور کرده اند
شکل مطبوع تو بر سقفش مصور کرده اند
لمعهٔ از پر تور خسار جان افروز تست
آنکه نامش روشنان خورشید انور کرده اند
قنبری مولای شاه و بندهٔ درگاه تست
قابلان دانش غلام شاه قنبر کرده اند
شهریار مشرق و مغرب ابوالقاسم کز وست
هر حکایت کز سلیمان پیمبر کرده اند

بندگانش اعدای دولت را هم ازپشت پدر
اولین منزلگهش صحرای محشر کرده‌اند

بیت

زلعل یار دندانی گرفتم حیاتی یافتم جانی گرفتم

مولانا امیر حسین در تزکیه نفس و تصیفه باطن‌وسیر رضیه وشیم مرضیه عدیل و نظیر نداشته و باو فور فضیلت مهارتش در فن معما بغایتی بوده که رقم نسخ‌بر گفتار مهرهٔ آن صنعت کشیده چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی گفته که من میدانستم‌این چنین‌شخصی در معما پیدا خواهد شد هرگز فکر معمانمیکردم واز نتایج طبع وقادش رساله ایست درفن معما که بین‌الجمهورمشهور است این معما از آن جمله است در خاطر بود ثبت افتاد باسم محمد مومن میرزا

رباعی

در مدح و ثنای شاه جمشید مکان سلطان فلك سریر دارای زمان
گردون لوحی نوشته آمد ای دل خورشید نهاده دل بهر حرفی‌ازآن

گردون لوحی نوشته یعنی لو گردون که کراست مبدل شود بحی حدون شود و ازای دل یا خواسته حدون با بحصول پیوسته خورشید نهاد دل بهر حرفی ازآن از خورشید شمس خواسته و ازدل اومیم ومیم را بر هر حرف حدون یا نهاده محمد مومن بحصول پیوسته چنانچه هرگاه برحی نهاده شود واگر بردال‌نهد محمد شود وچون برو او گذارد و مومی ترکیب پذیرد واگر بری واقع شود محمد مومن بحصلول پیوندد یکباراز دل خورشید زر اراده کرده وازآن جهت که خورشید عین است از ودل از زر زوز هر گاه بر الف گذاشته شود محمد مومن میرزا که مقصود است بحصول خواهد پیوست

میرزا خان بزیور استعداد محلی بوده در سلك اولیای قاهره انتظام‌دارد وبنا بر جودت طبع ولطف بیان شعری میگوید ازآن جمله است

رباعی

ای ذات تو با ذات خدا سایه و نور هر گز نبود سایه ونور از هم دور
هر ذات که‌هست‌سایه‌اش‌همره‌اوست جز ذات خدا که کرددرسایه ظهور

•*•

رتبه‌عشق‌از نبوت پای بالا تر نهاد زانکه‌یوسف‌راجداعشق‌زلیخامیکند

خواجه‌حسین‌ثنائی بشرف ذات ومحاسن صفات متصف بوده درفراهم‌آوردن الفاظ غریب دقیق نظیر وعدیل نداشته

لعبتان دارد بطبع اندر ز معنیهای بکر
ماه وش برجیس رخ ناهید فرخورشید شان
بهتر از راوی نام نیك روز دست رس
خوشتر ازمستی و بوس دوست اندربوستان

وباآنکه همواره‌شعر وشاعری منظوراوبوده اما ازرسوم شاعران خودرا بر کران کشیده خود را در نظر ها حرمتی وافر و عزتی متکاثر میداشته

قطعه

شاعران در جهان دو طایفه اند نیك و بدشان ز حد شرح بدر
نیك ایشان به از فرشته بود بد ایشان بود ز سك بود کمتر

و دیوان وی که شارخ آب‌فرات و شارع‌آب حیات است‌امروز متداول‌است بقصیده که‌شگرف‌ترین انواع سخن‌است‌زیاده رغبت فرمود وبنای آنرا نوعی‌نهاده که از رك اندیشه خون چکانیده ازآنجمله است

نظم

شوقم نوید عشق گلی از فغان دهد — این اضطراب دل زمحبت نشان دهد
هرلحظهٔ که وعدهٔ وصلی شود خلاف — مشتاق راز روز قیامت نشان دهد
مائیم و دردعشق که بیدردفارغ است — از لذتی که درد محبت بجان دهد
احباب را بلذت درمان برابر است — دردی که یاد همدمی دوستان دهد
جانها فدای رند سخاپیشهٔ که او — صد جان بذوق نیم نگاه بتان دهد

منه

ز لفت چو رقم بکین نویسد — صد فتنه بهر کمین نویسد
دشنام دهی تو و بر آن لب — روح القدس آفرین نویسد
بر روی تو اولین نگه را — دل دیدن واپسین نویسد
بیرون ز کفت که عقل اورا — غارتگر ملك دین نویسد
امروز ز نیم عدل خواجه — بر خود لقب امین نویسد
منصور زمانه شاه منصور — کش کلك قضا همین نویسد
بر گاوزمین نشان کندحرف — هر جا سخن متین نویسد
بیدست کرم کند اگرشخص — نام تو بر آستین نویسد
در زدم تو برفقای خود خصم — دایم صفت جبین نویسد
هر جا که بنانهد ثباتش — بر باد هوا زمین نویسد
کر منع تکاور دوان را — قهر تو بر آستین نویسد
ترکیب ده تنش سرش را — اندر عقب سرین نویسد

نظم

خوش وزبدی چه خبرپیك گلستان ارم — که جهان آمدنت گشت سبکبارازغم

بهر تعظیم تو ازجای زمین جنبیدی گر بدامان ننهادیش دلم سنك ازغم
مرکب باد اگر حامل حلم تو شود در دل سنك تواند که کندپا محکم
گر خیال کف توجای در اندیشه کند بتران فایده برداشتن از فکر درم
شارمانی بزمان تو چنان شد که کنند تهمت دشمنی مرده بصاحب ماتم
رودش پای بهرکام فرو در گنجی گرزند شخص بدر یوزهٔ دست تو قدم
بسترد موی چو آبی که رباید خاشاك گرشود خاصیت تیغ تودر خوی مدغم
گشت غمخواری لطف تو بحدی که چووصل نتوان یافت اثر در دل هجران از غم
گر برآید نفس از سینه بیاد غضبت باعث زندگی شمع توان گفت از دم
گر کند صورت کین تو تصور نقاش از مهابت دهد اسبان مصور را رم
لفظ شان باعث افروختن شعله شود فی‌المثل ز ابر عتاب تو فرو ریزدنم

قطعه

آسمان قدر اثنایی بنده است بود غم گر خاطر شادت برفت
وعده وش مذکوردل بودت چرا چون عطای کرده‌ازیادت برفت

•*•

بعقل خواجه بگفتم که‌ازچه خواجهٔ ما که‌بی‌طلب همه‌وقت‌این‌خریده‌را پوشید
بداد و دیده ببوسید و دل ازین معنی هزار جامهٔ در خون کشیده را پوشید
کنون به پوشش‌ازو خواستم بنظم‌چنان که آفتاب شب نارسیده را پوشید
جواب داد که از غایت محبت او ترا بدیده غلط کرد و دیده را پوشید

فی الرباعیات

آزار گرت بدر شهوار رسد کی، از ستم چرخ ستمکار رسد
شکست ترادهان وازتنکی‌جای ناچار بسا کنانش آزار رسد

•*•

ای شیوهٔ خنجرت بلا انگیزی چون غمزه خوش آینده از و خون ریزی
الماس وشی که گر بخاطر گذرد در دل بخلد خیالش ار بس تیزی

•*•

ای مایهٔ ناز جمله کار تو خوش است مانند بهار روزگار تو خوش است
ناخوردن و خوردن میت هر دو نکوست چشم تو و مستی و خمار تو خوش است

••*

لبهات بگفتن چو شکر بار شوند زنهار چنان مکن که بیکار شوند
ترسم که زهم جدا نگردند اگر از لذت یکدگر خبردار شوند

•*•

تا چون مه نو مقیم کشتی گشتی گردید ز آب دیده ماهی دشتی
شوقست بجان آب دریا دریا خوفست بچشم خاك کشتی گشتی

من سکندر نامه

سکندر بآرایش تن زخواب قد افراخت چون چشمهٔ آفتاب
بدانگونه آراست برتن سلاح که گشتی بروجان فشانی مباح
حمایل یکی تیغ آتش اثر که میکرد از خشمش آتش حذر
وز آنسو چو خورشاه ایران گروه برآراست از خود زر فرق کوه
ببر در فکند آسمان گون زره که گفتی باو تو امان زاوزه
شبانی چو اندوه عاشق دراز وطن گیر در سینها همچو راز
نهاده یکی گرز بر گردنش که پیلدمان ماندی از بردنش
چنان سربزرگی که ازشرح آن زپیری بگردد زبان در دهان
ز غریدن کوس قالب تهی درآمد بسر مور را فربهی
زبس بستن اندر نظرها نشست توان از کمند نظر دست بست

زبس بود از تیغ کین قطع فصل — نمی‌شد بهم تار خورشید وصل
برآمیخت چندان بگل خون مرد — که از صفحه خاك خون نشو کرد
بدانگونه شد آدمی خوار و زار — که خاك از جسدها گرفتی کنار
ز نوك سنانهای بالا بلند — زحمل سواران پیچان کمند
قوی پنجهٔ همچو بازوی مرك — بسنگین دلی هم‌ترازوی مرك
بدی همچو ناسازی آسمان — گریهی چو آزردن دوستان
بسان دم واپسین بیوفا — چو آغاز هرکار ناآشنا
گر آئینه رو در جمالش کند — عجب گر قبول خیالش کند

محمد مومن علم موسیقی نیك میدانسته خصوص درفن را کب و کیت هندی که ثقه ومشارالیه میزیسته وشعرش نیز غایت جودت وعذوبت را داشته آن چند بیت درصفت اسب ازوی می‌آید .

قطعه

باد پایی که اگرصورت اورا بر کوه — بنگارند شود سنك روان‌تر ازآب
آن سبك‌روح سبك‌خیز که‌وقت حرکت — که نهد پا متلاشی نشود چشم حباب
رفتن اوست گرانمایه‌تر ازعمر عزیز — جستن او طرب انگیزتر از عهد شباب
را کبش بیتشتر اوضاع قفا را دیدی — فی‌المثل کردی اگرتیر نظر راپرتاب
صورتش گر بمثل جای در آینه کند — پیکر آینه در لرزه شود چون سیماب

بیت

صورت آن اشهب نیکو خصال — جمع زتندی نشود در خیال

میر محمد شریف بحسن خط ولطف طبع موصوف بوده درفن تاریخ دانی لوای مهارت می‌افراشته ابتدا که بهند وارد شده ملازمت شهاب الدین احمدخان را ملازم گرفته از متصدی مکارم اخلاق بود وپس از فوت وی با سپه سالار عبد الرحیم خان

خانان همراه گشته جهت این رباعی سه‌هزار محمودی صله یافت .

•*•

ای بزم ترا دردی ساغر خورشید وی عیش شبت کشیده سر در خورشید
گر فضله خاك آستانت نشدی چون ظلمت شب شدی مکدر خورشید

وپس از خدمت موفور باعانت خان مزبور در سلك بندگان حضرت شاهنشاهی انتظام یافته روزگاری منها داشت تا رایت سفر آخرت برافراشت این ابیات ازاوست.

قطعه

درد خدنگت بجان لذت درمان شکست
خار جفایت بدل رونق بستان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر
جام بقابر لب چشمهٔ حیوان شکست
میل خدنگ افکنی کرد چو آن ترك مست
خاصیت درد و غم در دل پیکان شکست

بیت

بتاب حوصلهٔ عاشقی حسد دارم که جان سپارد و اظهار مدعا نکند

رباعی

ای والی سینه قهرمان غم تو جان در تن من دست نشان غم تو
جان دادم و کار برخود آسان کردم تا باز رهم ز امتحان غم تو

•*•

معشوقه و صال جاو دانت ندهد ره جانب خویش را یگانت ندهد
بگذار حدیث وصل کان پرده نشین تاجان ندهی بخود نشانت ندهد

...

بختم بر وصل رهنمون بایستی یا درد دلم ازین فزون بایستی
چشمم زغمت اگرچه طوفان انگیخت آلوده باشکست بخون بایستی

•*•

درعشق چه جودها که خوبان نکنند وز دل شکنان غم بهیجان نکنند
زنهار که وصلشان تمنا نکنی تا همچو منت اسیر هجران نکنند

مولانظیری

بین الاقران از بی نظیران زمان است چون قمر قابلیتش ازمحاق خجالت بیرون آمد وپس از سالی چند طواف بیت الله الحرام رامطمح نظر ساخته جهت و وصول آن عتبه قصیدهٔ درسلك انشا کشیده که این بیت از آن جمله است .

بیت

سك این درم ولیکن همه شب قلاده خایم
که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی

وپس ازدریافت آن دولت وادراك آن سعادت عرصهٔ احوال خودرا ازغبار منهیات وادوات آن بزلال طاعات وعبادات فروشسته ازملازمت استعفا خواست الحال بغیر ادخار مثوبات اخروی هوسی درسر ومطلبی درخاطر ندارد واشعارش بحکم لطافت مدون گشته متداولست آنچه نوشته می شود گلی ازآن باغ ولاله ازآن راغ است .

زسال وماه نوم رنجه پیش شد دل تنگ که تنگدست بنوروز عیددارد جنك
ندانمت بکدامین طریق پیش آیم که پای شوق نیاید هزار جای بسنك
تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم که جا کنم بدلش ازچه حیله ونیرنك

دلی که کعبه بپا کی او قسم میخورد — زفکر شعبده کردم کلیسای فرنك
نشاط خاطر انده در آستین دارد — بزیر صیقل آئینه‌ام بروید رنك
همین سفینه عشق است جای آسایش — از آن برون چو نهی پای قلزم است و نهنك
نسیم بادیهٔ شوق مستی‌ای دارد — ده راه رفتن خودرا سماع داند لنك
بپای شوق ره هجر یکدو گام نبود — حدیث بی‌خبران بود وادی و فرسنك
دمی مپرس زحالم که فکر مدح کسی — کند چو عشق تو یاری بدانش و فرهنك
سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که زقدر — فرو کشد مه نوراز گوشه او رنك
بعهد پاس تو تعویذ گوسفند شبان — زدست پنجه گرگست و ناخنان پلنك
صریر کلك تو در ساز مملکت داری — چو مطربان تو خارج نمیکنند آهنك
زحرز تیغ تو دشمن نمی رود بشنا — اگر تمام شود دست و پای چون خرچنك
قیامتست قیامت در آن مصاف که تو — کشی بلارك و از کف دهی عنان کرنك
سپهر منزلتا بر درت نظیری را — هزار رنك گنه می‌نهد سپهر دورنك
بخاك و پای تو گر بوسه ام ندارد جای — بآستان تو گر سجده ام ندارد ننك
که بر ندارم از این آستان جبین نیاز — سحاب تفرقه گر بر سرم ببارد سنك
من و حکایت آزو و نیاز عارم باد — هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنك
بغیر گردن حرص و سر طمع نزنم — بجای ناخن اگر تیغ رویدم ازچنك

...

نوح را دیده من زورق طوفان گردد
خضر را چشم ترم چشمهٔ حیوان گردد
سرخ رویم ز وفا برسر کوئی کانجا
آرزو آید و در خون شهیدان گردد
غم بده لیك نه چندانکه چو در دل گذری
برتو این گوشه محنتکده زندان گردد

دل بیك نکته تسلی است که ار برك گلی
قفس بلبل شوریده گلستان گردد
همت بلبل و پروانه گزینند گل و شمع
هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد
خان خانان که ز نام و لقب اجدادش
نطق شکر شکن و لب شکرستان گردد
بدیاری که تو تشریف فرستی آنجا
از خزان شاخ محال است که عریان گردد
باز آنجا مرض پنجه و ناخن گیرد
شیر آنجا ز پی داروی دندان گردد
سنك را نقش کنی خاتم جمشید شود
زین که بر باد نهی تخت سلیمان گردد
رخش تو بر مژه شیر کند جلوه چرا
می‌پسندیش که پیکانه ز جولان گردد
همچو مشتاق که از حیله بمعشوق رسد
عاشق کوی بود قاصد جولان گردد
هرگز آسوده ز معشوق نگردد آغوش
آنقدر کز بغل و پهلوی اوران گردد
باچنین اختر فیروزو باین استعداد
حیف باشد که ترا عزم گران جان گردد
بلبل است آنکه بته جرعهٔ گل میسازد
تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

من بمدح تو خوشم نی به ثنایی کانرا
مزد تعریف شود جایزه رجحان گردد

غزل

مشنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر پوشم مسلمان نیستم
گر پریشانی بآن خوبیست کاندر زلف تست
پس پریشان تر ازینم کن پریشان نیستم
اینقدر دانم که گلگشتی رفیقان میکنند
آگه از سر سبزی باغ و گلستان نیستم

•*•

زما یکذره راصد شعله خاکستر نمی‌سازد
لب ماتشنگانرا هفت دریا تر نمی‌سازد
عجب گر آسمان‌سامان تواند داد کارم‌را
چوطالع از کسی بر گشت بااختر نمی‌سازد
ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که‌چون بالین نمیگرداند وبستر نمی‌سازد

•*•

آنکه صد نامه ز ما دید وجوابی ننوشت
سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت
شمع بی شعله پروانه فرستاد آن دوست
گر بما نامه روان کرد عتابی ننوشت

بیت

خوارم مکن که ریختن آبروی‌را با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند

قطعه

نیازارم ز خود هرگز دلی را که می‌ترسم در او جای تو باشد
خراش سینه را آن روز دانی که خاری در کف پای تو باشد

•*•

نه‌مورش‌خاید ازسختی‌نه‌مرغش‌جنبدازسستی
نمی‌بینم زجنس هیچ خرمن دانه خود را

غزل

چه عاشقی که هنوز آه شکوه ناك کنی
نثار اشك ز دنبال چشم پاك کنی
اجل به ننك تمامت کند دوایی ساز
که تا رسیدن او خویش را هلاك کنی
زجلوهٔ تو دلم خون نشد زمانی باش
که‌پیش چشم‌خوداین مرده‌را بخاك کنی

نظم

حریف دردی و صافی نهٔ خطا اینجاست
تمیز ناخوش وخوش‌میکنی بلا اینجاست
زفرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه‌دامن‌دل میکشد که‌جااینجاست

•*•

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر که گل‌بجیب بگنجدقبای‌تنك ترا

بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب چه معجز است که در پرده نیست چنگ ترا

بیت

بهر کاری که نیت میگماری نصرت از حق جو
که بر گنجشک دام افکندم و صیدها کردم

قطعه

دگر خدا برد ایدل سر کجا داری که یکدو روز شد آتش بزیر پا داری
صفیر نالهٔ جانسوز از آشیان منست توشاخ گل همه مرغان خوش نوا داری

بیت

خود مگر از در درآیی ورنه ازما تابتو
صد بیابانست ودر هر گام صدها آهنست
دل از آن آزرده‌تر داریم کازارش کنند
خصمی خود میکند هر کسکه با ما دشمنست

غزل

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست
دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست
بمحفلی که تو دامن برنجش افشانی
مگس ز تلخی عیشم بر انگنین ننشست
گره بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر
به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست

رباعی

صدره شده‌ام زبهر دینجوئی خویش یك زشت ندیده‌ام به نیکوئی خویش

بی‌یار بمانده‌ام‌ز بد خویی‌خویش باخویش نشسته‌ام‌به‌بد گویی‌خویش

***

از سینه رمیدن نفس نزدیکست آزادی مرغم از قفس نزدیکست
از من بهزار بال‌و پر نگریزد گرجان‌داند که‌باچه کس نزدیکست

***

خودرا تو که همچو بنده پنداشتهٔ نرخی بمتاع خویش بگذاشتهٔ
گر تحفه لایق بدرش خواهی برد بگذاشتنی است هر چه برداشتهٔ

میرصفی در امرمعروف ونهی منکرغلوی‌تمام داشته‌و سالهالوای احتساب ولایت کرمان میافراشته این‌بیت مراوراست .

بیت

غمست‌مایهٔشادی‌خموش باش خموش که بیغمان جهانرا‌از آن خبرنکنی

نوری بجودت طبع وحلاوت گفتار اتصاف داشته شعرش غایت جودت را داشته این چند بیت ازومشهورست .

بیت

کسیکه سجدهٔ محراب ابروی تونگرد
درست نیست نمازش اگر قضا نکند

بیت

اگرم‌زاشك گلگون‌شده لاله گون‌زمینها
نتوان‌شدن پریشان گل عاشقی‌است اینها

رباعی

ای‌برده شراب‌شوق توهوش‌ازمن وی بحرغمت‌آمده درجوش ازمن

دارم گلهٔ اگر گوش کنی ازمن یار آر که کردهٔ فراموش از من

دانها بغایت نیکو بیان وشیرین زبان بوده وهمواره اشعار آبدار بزبان درربار خودانشا مینموده باعث انبساط خاطرمی گشته این ابیات از آنجمله است.

نظم

عید قربانه گذر در کوی جانان میه کرد
روی خوبش میه‌دی جانش بقربان میه کرد
چو ز دورت بدیم پام بهم در بیتی
هیچ نمدنم که‌چه‌سان عشق توپنهان میه کرد
گلعذاری که ازو بردی وفایی مینیه
قربان اومیه شوجانرا قربان میه کرد
دوسه روزی که بود مغتنم ای‌عمر عزیز
دانها صرف می ویار غزلخوان میه کرد

نظم

مو که‌غم مخورم و دست موزنم مخندم دایم و هرست موزنم
مو گیرم چون لب لعلت بدندان نبات مصری و قرجست موزنم
بدورشه جلال الدین محمد کجك‌ها برسر فیل‌مست‌موزنم

غزل

قتلم آن‌شوخ خورد کك مکنه جان‌فدایش که‌خوش نکك‌مکنه
جشمکم مزنه و دلم مبره چشمك دیگرش کمك مکنه
شه جلال محمد غازی که دعا برفلك ملك مکنه
مو که وصفش بصد زبان مکنم صلهٔ شعر من خنك مکنه

صله شعر شاعران دگر یك لك و دولك وسه لك مکنه
برقیبان که لطفها مکنی دل زارم ترك ترك مکنه

سبزوار ازممر باغات وعمارات واسواق ودیگرصفات مستثنی ازدیگرشهرو دیار است و میدان سبزواررا ازجاهای نیك آن شهرو مکان گرفته‌اند چنانچه گفته که بهشت در تحت یا فوق آنست و پیکاررستم‌وسهراب درسبزواردست داده‌والحال آن موضع درعین شهربمیدان دیو سفید اشتهاریافته وشب سبزوارنیزاز روز وصال دلدارحکایت میکند چه‌ازسخنان مولاناعبدالرحمن جامی است که‌روزمردم‌سبزوار چون شب ایشان میخواهم واین ازلطف طبع ایشان است که درضمن نکته بدین لطیفی بیان فرموده ومولانا معین اسفرائینی درتاریخ مبارك شاهی آورده که مردم آن دیاربمذهب شیعی اشتهار داشته‌اند و از سلطان ملکشاه یا از سلطان محمد خوارزمشاه میگویند که وقتی متوطنان آن مکان را دررفض مخاطب ومعاتب‌ساخت ایشان انکار کردندفرمود که اگرراست میگوئید وعقیدهٔ شما درستست‌بصدق قول خود ابوبکرنامی‌ازولایت‌خودپیداسازید تا قول شما را باور کنم ایشان‌بسیارتردد کردند کم یافتندآخرالامرابوبکرنامی‌درغارت ضعیفی و نحفیی یافتند و درمحفه نهاده نزد سلطان بردند سلطان درخشم شده فرمود این‌چیست نه مرده و نه‌زنده گفتند سلطان معذوردارد که در ولایت ما ابوبکر بهتر ازین نمیشود **ومولوی رومی** نیز برصدق این قول نطقی زده وسخت مطبوع گفته هرآینه بیتی چند از آن آورده شد.

مثنوی

شد محمد البالغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده‌آوردند پیشش کالامان حلقه‌مان در گوش کش‌وابخش‌جان

هر خراج وصله ای که بایدت — آنزمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیرخو — پیش ما چندی امانت باش کو
گفت نرهانیدازمن جان خویش — تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرابوبکر نام از شهرتان — هدیه ناید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو گشت ای قوم دون — نی خراج استانم ونی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشك اندر جویبار
روبتابید از زرو گفت ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست نادان نیستم — یا بزرو سیم حیران نیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون — گر به پیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ وراست — وندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روزوسه شب کاشتافتند — یك ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده ازمرض — خون دل بر رخ فشانده ازمرض
خفته بوداو، یکی کنجی خراب — چون بدیدندش بگفتند ازشتاب
خیز تا سلطان ترا طالب شدست — کز تو خواهد شهرما ازقتل رست
گفت گرپایم بدی یا مقدمی — خود براه خود بمقصدرفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی — سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشی افراشتند — بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان — میکشیدندش که تابینند نشان

وهم در آن کتاب آمده سبزواری جهة هیمه خریدن بسرراهی ایستاده بود اول کسی که هیمه می آورد پرسید که چه نام داری گفت ابوبکر بریختند واو را باید بگذرانید هیمه کش دیگر آمد ازو نیزنام بپرسید گفت عمرنام دارم او را

نیز بآزار تمام روان کرد دیگری که رسیدونام پرسید گفت عثمان اورانیز بدشنام بدر کرد تادیگر هیمه کش باید نامش پرسید گفت علی نام دارم سبزواری گفت قربان نامت شوم ای پیشوای اهل اسلام درهیمه کشی نیز پس ماندهٔ همهٔ

جون پارهٔ ازاحوال شهر سرآینده شدالحال ازمردش نیز پارهٔ محرر میشود.

امیرالموءنین الدین طغرائی ازمردم معتبر ترکستان بود بنابر تصاریف ایام با مکنت تمام بخراسان آمده فریومدرا محل توطن خویش گرد ایندوباخواجه علاالدین محمد که درزمان سلطان ابوسعید وزارت فریومد میکرد مصاحبت مینمود تادر گذشت واین رباعی ازاشعار اوست .

رباعی

دارم ز عتاب فلك بوقلمون — وز گردش روزگارخس روردون
چشمی چو کناره صراحی همه اشك — جانی چومیانهٔ پیاله همه خون

امیرمحمودبن یمین الدین که عبارت ازابن یمین بوده باشد جزوآن گل است بنفاست ذهن سلیم وسلامت طبع مستقیم اتصاف داشت پیوسته همت بر نظم قطعه می گماشت این دو قطعه که صورت تحریرمی پذیرد نتیجهٔ ضمیرسهیل نظیر اوست

قطعه

ایدل از احداث روزگارنگردی — بد کنش وزشت خو که نیك نباشد
مست خرابات عشق را بملامت — سنك مزن بر سبو که نیك نباشد
گر بدی هستند از تو مبادا — زود دلش را بجو که نیك نباشد
از پی آزادگان بهیچ طریقی — پیش کسان بدمگو که نیك نباشد
یار کهن را بهیچ رومده از دست — بهرحریفان نو که نیك نباشد
هر که بداند که بدچگونه قبیح است — هیچ نیاید از او که نیك نباشد

آشکارا کرده بیش از آفرینش رزق تو — آنکه نتوانی نهفتن زو نهان خویشتن
هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد — گر ز خوان تست نانش وز خوان خویشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت باید زانکه او — میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن

امیرشاهی امیر سریر فصاحت وشاه سپاه بلاغت بوده دولتشاه در تذکرهٔ خود آورده است که نسب امیرشاهی بملوك سربدار منتهی میشود وقتی که آفتاب دولت ایشان درخسوف وبال مبتلا گردید درقبات آن جماعت بتحت سلاطین عصر در آمده چون نوبت بامیر شاهی رسید بوسیلهٔ ندیمی وشیوهٔ شاعری ملازمت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ راملازم گرفته منظور نظر گردید تاروزی استشمام رایحهٔ شفقی ازبوستان مرحمت میرزایی کرده التماس پارهٔ ازاملاك موروثی نمود میرزا ملتمس اورا مبذول داشته جمیع املاك سربداریه رابوی عنایت فرمود وامیرشاهی بعافیت تمام روزی بشب وشبی بصبح میرسانید تامتقاضی اجل حلقه بردرحجرهٔ عمرش زد ندای مرك رابه صماخ گوشش رسانید.

بیت

کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند — سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

ودیوان وی که هزاربیت است امروز متداول است واین ابیات ازان جمله است

قطعه

چشم تو برانداخت بمی خانهٔ مارا — بگشود برندی در ویرانهٔ ما را
حقا که بافسون دگرش خواب نیاید — هر کسکه شبی بشنود افسانهٔ مارا

غزل

سفر گزیدم وداغ تو بردلست هنوز — جهان بگشتم و کوی تو منزلست هنوز

توای رفیق که آسوده قدم بردار — کز آب دیده مرا پای در گل است هنوز
طریق عشق بناموس میرود شاهی — پیالهٔ دو سه دیگر که عاقل است هنوز

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش — من گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش
کارم از زلف تو درهم شد مشکل اینست — که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا — شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش — مائیم و گوشه‌ای و دل دردمند خویش

بیت

زمانه روزی من کرد گریهای فراق — زبسکه خنده برافتادگان دل کردم

هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی — مائیم و دل ویران آن نیز کسی دارد

قطعه

دران کوش من بعد شاهی بدهر — که روزی بانصاف زین خوان خوری
گرت نیم نانیت افتد بدست — برغبت به از مرغ بریان خوری
نه زانسان که هرچند مقدورتست — زافراط شهوت دو چندان خوری
چو شد ز امتلا طبع ناسا گار — بود زهرا گر آب حیوان خوری
بپای خودت رفت باید بگور — چو بر اشتهای کسان نان خوری

نظم

شادم که زمن بر دل کس باری نیست — کس را زمن و کار من آزاری نیست
گر نیك شمارند و گرم بد گویند — با نیك و بد هیچکسم کاری نیست

امیر سلطان مسعود بحدت طبع وفهم وجودت ذهن وذکا ووفور سخاوت و کثرت شجاعت اتصاف داشت احیانا مرتکب شعر گفتن می گشته واین نوع دری ازدرج خاطر بیرون می آورده.

رباعی

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود — در دیده ی دل راز دلت دیده شود
چشمی باید بهر سر موی ترا — ورنه بدو دیده دوست کی دیده شود

وامیر سلطان مسعود نهال ریاض اقبال امیر شمس الدین علی بوده وامیر شمس الدین نبیرهٔ امیر شمس الدین علی نقیب النجفی الکوفی است که بکثرت خیل وحشم ووفور اتباع وخدم آن سید ستوده شیم دیگری ازعراق عرب وعجم بر نیامده ووالده اش صبیهٔ میرزا محمود خواجه است که پسر عمهٔ سلطان ابوسعید خان بوده واین سلسله ازسادات مختاریه اند که نسب ایشان بحضرت امام زین العابدین (علیه السلام) اتصال میابد وامیر شمس الدین علی ثانی بعلو قدور فعت شان بر تمامی اکابر آن شهر ومکان لابل جمیع اعیان خراسان رجحان داشته وقریب چهار دانك ولایت سبزوار ملك زرخریدوی بوده وپس از آن صاحب طبل وعلم وخیل وحشم گشته تمام آن ولایت مع شئی زاید باقطاع وی مقرر گردید وباعث برین عطیه آن بود که چون عبیدالله خان والی توران برهرات مستولی واکابر واهالی جمیع خراسان گردن باطاعت اودر آوردند مگر امیر شمس الدین علی که تن بهم آغوشی اطاعت وانقیاد اودر نداد وخان مزبور فرمانی مشتمل بر استمالت وی ارسال داشته این بیت را داخل ساخت.

بیت

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد

ومیر مزبور اندیشه ازسخط او نکرده درجواب این بیت را که حسن مطلع همان غزل است نوشته بوی فرستاد.

بیت

چو مهمان خراباتی بعزت باش بارندان
که‌دردسر کشی‌جانا گر این‌مستی‌خمار آرد

وعبیدالله‌خان‌راجرئت اوپسندافتاده دیگر مزاحم‌وی‌نشدوچون‌این‌خبرمعلوم باریافتگان خسروایران شاه طهماسب صفوی گردید بخطاب سلطانی سر افرازش ساخته ولایت سبزوار بدوارزانی داشت

امیرمحمد کیسکی درسلك‌سادات رفیع‌الدرجات آن‌مقام‌انتظام‌داشته‌چون‌در آئینهٔ‌ضمیر غیب‌نظیردیده‌بود که گل‌نصیب‌بی‌خارعزل‌ومل‌حکومت بی‌خمار کدورت نیست هرآینه‌دست‌ازمهمات‌دنیوی‌باز کشیده اوقات‌فرخنده‌ساعات‌را مصروف‌طاعات وعبادات میداشت‌تالوای سفرآخرت برداشت‌وجهان فانی‌رابگذاشت.

بیت

زمنصب روی دربی‌منصبی‌نه — که‌ازهرمنصبی بی‌منصبی به

این ابیات که‌ازانتظام ایام‌جوانی خوشترواز آب‌زلال زندگانی بهتراست از گل‌خاطرش گونهٔ وازاثراندیشه‌اش نمونه‌ایست بین‌الجمهورازاومشهور است

بیت

اسیرآنت چو مرغان گرفتار — نمیدانند باهم آشنایی

•*•

گل‌نیمشب شگفته‌شوددرحریم باغ — تعلیم گلرخان زحیااینقدر بس‌است

رباعی

درمذهب ماتقیه وتوریه نیست — درترك وشروع کار ماتوطیه‌نیست
از گردش‌چرخ‌شادوغمگین‌نشویم — درخانهٔ ما عروسی و تعزیه نیست

میرحسین کربلایی از بزرگان بوده وشرف مکنتش بعزمنتش بعز منتسب موصول بوده وبلطف طبع واصابت‌تدبیر بین‌الجمهور مشهوراست والدهٔ ماجده‌اش ازنقبای کربلاست که‌بنابرتصاریف‌زمان‌بخراسان‌واردشده‌ودرسبزوارتوطن گزیده بود ومیرمزبور درانجام‌ایام وپایان‌حیات بنابرتوجهی که‌حاکم‌هرات محمدخان را بدوبهم رسید ازسبزوار بدان‌دیارنقل‌فرموده رعایت‌واعتباربسیار درآن‌حضرت‌یافت ومهم‌بسیاری ازغرباوفقرا بساخت‌تاهنگام آنکه نقد عمرنبرداجل‌درباخت

بیت

نوشیروان اگرچه‌فراوانش گنج‌بود جزنام نیك ازپس‌نوشیروان نماند

این ابیات ازمنظومات اوست

بیت

بغیر یاد توام‌ذوق زندگانی چیست بجز حدیث‌توام حرف کامرانی نیست
نه خاطرت‌المی‌دیده نه دلت ستمی بدین‌صفت که‌توئی‌درددل‌چه‌دانی‌چیست
دریغ‌ودرد که‌هرگزبخاطرت نگذشت که‌رسم‌مهرکدام‌است‌ومهربانی چیست

قطعه

توسن چرخ بمن رام نگردد هرگز بمراد دلم ایام نگردد هرگز
من اندوه سب غم چکنم صبحی را که بکام دل‌من شام نگردد هرگز
نام‌قدسی که‌سك‌توست‌چه‌واقع‌شده‌است که زبان توبدین‌نام نگردد هرگز

میرعلی‌عرب‌مشهوربفکری برادر امیرحسینی قدسی‌بوده وطبعی در غایت درستی‌وراستی‌داشته چنانچه همگنان در خوش‌صلیقگی اومعترف بوده غث‌وسمین واردات خودرا بمیزان تمیزاوسنجیده اگرچه شعربسیار گفته اما درینوقت بغیر ازینبیت شعری‌دیگرسماع‌نیافتاده .

بیت

بلبلی وی در قفس میمرد و می نالیـد زار
کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

نوائیی برادرزادهٔ امیرحسین کربلائی بوده ودر آغاز سال حسنی بکمال داشته .

لب بسخن خنده بشکر خوری رخ بدعا غمزه بافسون گری

چون سپاه قراسنقر خطش برولایت آق سفر خدچیره گردید بودن را صلاح در آن ولایت ندیده بهندوستان وارد گردید و ازپرتومشاعل التفات حضرت شاهنشاهی اقتباس انواع سعادات نموده خوش روزگار میبود تا گرك اجل غنم عمرش دررربود

مژه تابهم برزنی روزگار بصدنیك وبد گردد آموزگار

ازاشعارش بهمین یك بیت اکتفا کرده اختصار افتاد .

بیت

بهیچ جا نرسیدم بهیچ ره نگذشتم که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

فکاری خواهر زادهٔ امیرحسین کربلائی است وی نیز بحسن خلق و لطف طبع موسوم بوده این بیت ازوی شهرت دارد .

بیت

نیست غم گر ناله تأثیری نکرد گریها داریم و زاری ها هنوز

شهودی باجودت طبع وعذوبت بیان ازپی عشق خوبان مدام چشمی گریان ودلی نالان داشت .

بیت

بعشق اندر صبور خام کاریست بنای عاشقی بر بیقرا ریست

صبوری از طریق عشق دوراست نباشدعاشق آن کس کوصبوراست

وبرباعی بیشتر ازدیگر نوع سخن توجه میگمارد اینچندرباعی ازوی میاید

رباعی

گردون که بلاچوبرك می‌ریزد ازو ناکامی اهل درك میریزد ازو
عمریست که بی تو همنشینم دارد با زندگی که مرك میریزد ازو

***

عاشق چه بود ز وصل بگریختهٔ با درد و غم فراق آمیختهٔ
کنجی و کتابی و همه‌اوراق‌فراق و آنهم ورقی چند زهم ریختهٔ

**

تاغمزه‌بخون بخلق‌شد هم پشتت بیرون نتوان برد دلی‌از مشتت
ازبسکهٔ‌زقتل مااشارت کردی خون‌میچکد اینك‌زسرانگشتت

بیت

گر بمثل ریخته باشد نشاط کودل و دستی که فراهم کند

محمدتقی جوانی بوده که‌نه چشم چرخ‌چنان روی دیده و نه‌ید روز گار چنان‌صورتی نگاریده

بیت

نشانه‌بودرخش حسن لایزالی‌را نمونه بود لبش عمرجاودانی را

این‌چنین‌جوانی‌را چشم بدروز گار دریافته هم در عنفوان حسن باردرخت زندگانیش ازبادمهرگان اجل‌فروریخت .

بیت

مقیمی نه بیند درین باغ کس تماشا کند هر کسی یك نفس

از زادهٔ ضمیرش دوبیت سماع افتاده ثبت گردید .

منه

خورد بسان صدف صد هزار غوطه در آب
اگر بروی زمین پای حلم بفشاری

بیت

هرگز زباده باده پرستان نیافتند کیفیتی که چشم توام در خمارداد

مولانا کامی بلطف طبع وحدت ذهن موصوف بوده و در وارداتش غرایب معانی وبدایع خیالات بسیار است امابغایت زودرنج وتنك حوصله است چه شعله طبعش بدمی افسرده میگردد و گلبن خاطرش ببادی پژمرده میشود امروز در خدمت سپهسالار عبدالرحیم خان خانان بمزید اعزاز و احسان از همگنان ممتاز ومستثنی بود ازاشعارش آن چه قابل ایراد باشد این ابیات است که گوش زد مطالعه کنندگان می کرد .

نظم

گل بباغ آورد اسباب که پریشان زیستن
غنچه شوخی می کند بی باده نتوان زیستن
شاخهای گل که روزافروزو مرغان زندخوان
کافری می آیدم بی می پریشان زیستن
توشه از تریاك کن وزهمرهان غافل مباش
مار افساریست با ابنای دو ران زیستن

بیت

زعکس چهره پر از گل شدت دامانش
گمان خلق که از لاله زار می آید

لبی بخنده برنجان پی‌نمك که مرا
بکار دیدهٔ شب زنده دار می آید
شراب مشربهٔ خضرآب شمشیراست
غم تو میخورم و خوشگوار میآید
همه جراحت‌ناسوروچشم پرخونست
گلی که در چمن ما ببار می آید

بیت

همه تن خون شده زدیده چکم گربدانم که گریه را اثر است

منه

یکره در پیر میفروشی نزدیم در کوی خرابات خروشی نزدیم
برسعی فسرده طبع خود میسوزیم کین‌شعله فرونشست‌وجوشی نزدیم

کمالی المشهور بافصح در نرد قصیده همگنانرا دوشش طرح دادی و در شطرنج‌شعرفهمی‌لجلاج‌وقت‌خودبودی‌این‌چندبیت درصفت‌شب‌مراور است

شبی چنانکه‌نمودی‌بجنب طلعت او مه دو هفته جو خال‌رخ بتان‌چکل
زبس سیاهی‌شب در نظر نمی آید خیال یار که یکدم ازونیم غافل
نمیرسید بهم دیده از سیاهی او اگرنه‌نور بصردرمیان شدی‌شاعل
شبی چنانکه‌نفس‌باوجودآتش هجر نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

قطعه

از رغبت سخاوت تو در دل آرزو بالد چنانکه حامله‌رانطفه درشکم
در روزگار بخشش و ایام عدل تو شاید زسکه‌نقش نگیرد رخ درم

بیت

چون مرا دشمن خود می شمری نیکو نیست
که کسی این همه غافل بود از دشمن خویش

* * *

ز هزار در در آیی بکرشمه و ندانم
که‌من این‌دو چشم حسرت بکدام‌راه دارم

حاجی کمال خوش طبیعت نیکو قریحت بوده از طیبتهای او یکی این رباعی است که در حق کمال‌افصح گفته

رباعی

دی گفت بخنده افصح‌خررازن — کای‌لاك‌دهانت گاودوش کس‌من
هنگام‌سخن‌بخنده‌مگشای دهن — بی‌تیغ مبادا سرت افتد ز بدن

ناطقی نطقی بسلامت وطبعی بلطافت‌آشناداشته ودر نظم و نثرلوای جودت می افراشته این بیت ازآن جمله است

بیت

گرزخرامیدنت ماند اثر بر زمین — شخصی‌اگربگذرد سایه بماندبجای

حیدری از نیکو طبعانست و این بیت ازآن جمله است

بیت

بخدمت‌تو چنان راغب اند آدمیان — که‌دست‌بسته‌ز ارحام میرسنداطفال

سیداحمد اگر چه از ممر کله پزی همت بر کسب معیشت می گماشته اما بسعت مشرب ولطف طبع‌اتصاف داشته‌این نوع ابیات میگفته

رباعی

اغلام همیشه مفت میباید کرد — از می بچهٔ که خفت میباید کرد

این‌خایه که طاق کیرراپشتی اوست با خایهٔ بچه جفت میباید کرد

اسفراین ولایتی است درغایت وسعت‌ونزاهت چه‌در تمام‌خراسان دوسر کار است یکی اسفراین ودیگری قاین و اسفراین بحسب آب و هوا ودیگر صفتها رجحان بر قاین دارد و فوا کهش‌درغایت خوبی بحصول میبآیدخصوص امرودیست که آنرا ارمغان بدیگر شهر میبرند و در اصل شهر چنار های دیر سال عجیب المثال بسیار است که از غایت سال خورد گی مجوف و میان تهی گردیده‌چنین شهرت دارد که اززمان انوشیروان آن درختانرا نشانده‌اند و مزار فیض آثار شیخ سعدالدین حموی و شیخ علی لالای‌غزنوی و شیخ آذری و شیخ شرف الدین قدس سرهم در آن شهر واقعند و از مردمش آنچه بنظر آمده و ایراد را لایق مزید این چند نفر اند که نوشته میشود

شیخ نورالدین عبدالرحمن از بزرگان زمان خود بوده شیخ رکن الدین علاءالدوله‌سمنانی فرموده که‌اگردرآخرالزمان‌وجود شیخ نورالدین عبدالرحمن نبودی آئین سلوك بکلی محو گشتی اما چون حضرت‌حق این طریق را تاقیامت باقی خواهد داشت بذات وی مجدد گردانید

الصدرالاجل‌عمادالدین‌مویدبن‌احمد کاتب از افراد عهدو امجاد دهر بودچه در کمال فضل وبزرگی‌بدرجهٔ که‌ورای آن‌نتواند بود و در رفعت و منزلت همگانی که‌امراو وزرای اطراف بغایت ورعایت وی احتیاج داشتند از منظومات اوباین یك رباعی که‌بنظر آمده نوشته‌شد

رباعی

دانی که‌فلك بقای دهرت ندهد یك شربت آب جز بقهرت ندهد
معشوقه بیوفاست دنیا هشدار تا در قدح جلاب زهرت ندهد

شیخ آذری حمزه نام داشته‌والدش‌خواجه‌علی‌ملك‌درهنگام حکومت ملوك سربداریه در اسفراین صاحب اقتدار و اختیار بوده چون نوبت بشیخ‌رسیده‌بکسب

کمال مشغول گشته تا در شاعری سرآمد زمان گردید چنانکه میرزا شاهرخ قامت قابلیت او را بخلع‌ملك‌الشعرائی آرایش داده‌درغایت اعزاز و احترام بوی سلوك مینموده اما درآن حین‌برق محبت آلهی براطلال رسوم او بجست وجملگی تجمل و مهتری او رابسوخت‌بلکه هستی اورا محو گردانید تابا‌الضروره‌برخاست وقدم دروادی فقر نهاده‌در خدمت‌شیخ‌محی الدین طوسی ریاضتهای‌شگرف کشیده بعد از فوت وی بسید نعمت الله ولی رجوع نموده‌خرقه از دست وی پوشید وپس‌از آن بسیر وسیاحت ازبیت الله الحرام معاودت نمودبدیارهند وارد گردید و سلطان محمدجونه که پنجاه‌هزار دیناز درصحبت‌اول باو انعام‌فرمود بسبب آنکه وکلای سلطان میخواستند که شیخ مانند سایرمردم بتعظیم‌وتواضعی که رسم‌آن‌دیار است مبادرت‌نماید وآن خفت برشیخ گران‌می‌آمد هرآینه آن‌زررا برگردانید چنانچه درقصیده اظهارآن نموده میگوید :

بیت

من ترك‌هندوجیفهٔ‌چیپال گفته‌ام باد وبروت‌جونه‌بیکجونمیخرم

اما درطبقات‌اکبری آمده که چون احمدشاه‌بهمنی شهر بیدر را بنانهاد و جهة دارالاماره قصری‌عالی طرح‌انداخت وبعداز اتمام شعرائی که درآن‌سفرهمراه بودند بواسطهٔ کتابهٔ آن‌عمارت اشعار آبدار گفتند وشیخ‌آذری درآن وقت درهند بسرمیبرد بیتی‌چند بگفت که این‌دوبیت ازآن‌جمله‌است :

بیت

حبذا قصر مشیدی که ز فرط عظمت
آسمان پایه‌ای از سدهٔ این درگاه است
آسمان هم نتوان گفت که ترك ادبست
قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است

و ازمؤلف تاریخ بهمنی نقل می کند که سلطان بصلهٔ آن ابیات دوازده هزار بسته قماش بشیخ عنایت فرمود العهدة علی الراوی و بعداز سفرهند پای دردامن همت کشیده سی سال برسجادهٔ طاعت نشست تا درهشتصدوشصت وشش که عمرش بهشتاد رسیده بود درقصبهٔ اسفرار واصل بدرگارصمدیت گردید.

قطعه

دریغا آذری شیخ زمانه — که مصباح حیاتش گشت بی ضو
چو او ثانی خسرو بود درشعر — ازآن تاریخ فوتش گشت خسرو

ازبزرگی نقلست که شبی حضرت رسالت ﷺ را بخواب دیدم که بااصحاب بجایی میرفت خواستم تاازشخصی بسبب توجه استفسار نمایم که ناگاه آن حضرت متوجه گشته فرمودند که بزیارت آذری میروم. جهة صلهٔ بیتی که درمرثیهٔ فرزندم گفته و آن بیت اینست.

بیت

سوراخ میشود دلما چون گل حسین — هرجا که ذکر واقعهٔ کربلا رود

و آن جناب را قصایدغرادرنعت ومنقبت بسیاراست که این قصیده برگی ازآن گل وجزوی ازآن کل است.

قصیده

منت خدای را که مطیع پیغمبرم — فرمان بر قضای خداوند اکبرم
زآنهانیم که حسن فروشم بمال ورز — تقویست زینت من وزهدست زیورم
توحیدبحرباشدوتن همچو کشتیست — جان ناخدای کشتی وعقلست لنگرم
تامن عزیز مصر وجود خود آمدم — آید ز روم باج ولایت ز قیصرم
آفاق را بتیغ توکل گرفته ام — نی راغب سپاه و نه محتاج لشکرم

تا من ببسته‌ام کمر فقر بر میان — از تاج فقر طعنه‌زن تخت سنجرم
غواص عقل راه بکنهم نمی برد — کز فقر بحر نور صفایست گوهرم
اطراف عالم ازنفس من معطراست — زیرا پر آتش است درون همچو مجمرم
زانها نیم که پای زدامن برون کشم — گر فی المثل چو کوه نهی تیغ برسرم
افلاك را چو نقطهٔ مرکز وسط نشین — اخطاب را بمنزلهٔ خط محورم
یاجوج حادثات جهان را چه اعتبار — بامن که درشکوه چو سدسکندرم
درخورد همتم بود ار دخل روزگار — از باختر وظیفه خورد تا بخاورم
همچون کتابتم زسخن طبع فربه است — همچون قلم چه باك که خوانند لاغرم
معنی حل حلق حلول قناعتست — این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم
این طاس کعبتین فلك بر بساط خاك — درروزهای روزشب افکنده ششدرم
من ترك هندوجیفهٔ چپال گفته‌ام — بادبردت جونه بیك جو نمیخرم
دنیا چوجیفهٔ طالب اوشك شمرده‌اند — پس بهرهیچ این همه منت چرا برم
از آفتاب همت من مهر ذره‌ایست — گر ذرهٔ ندانمش از ذره کمترم
آنجا که بهر همت من موج میزند — پیداست تا چقدر بود بحر را برم
همچون زمین بصورت اگر مفلسم ولیك — چون آسمان بگوهر معنی توانگرم
هم بوی می فروشم وهم نور میدهم — خوشبوی ونوربخش چوشمع معنبرم
ازخسروان روی زمین ننك آیدم — تا من گدای حضرت ساقی کوثرم
شاهان ببندگی من اقرار میکنند — تا من کمینه چاکر اولاد حیدرم
شاه نجف امیر ولایت علی که هست — برسر زفخر خاك ره اوچو افسرم
تا سر بر آستانهٔ جاهش نهاده‌ام — مهرست متکا و سپهرست بسترم
من خود کیم که دعوی مهر علی کنم — من بندهٔ کمینه غلامان قنبرم
از منکر و نکیر نترسم گه سوال — زیرا که در حمایت شبیر شبرم

نسبت بخاندان علی و بآل او زان کرده‌ام درست که‌پاکست‌مادرم
آنرا که هست با علویان ارادتی گر از نژاد ترك بود هست داورم
وانرا که باولایت او نیست نسبتی خصم منست گر همه باشد برادرم
ای‌من‌غلام بازوی‌مردی که‌درمصاف داده ثواب خلق بیك ران عنترم
نشنیدهٔ مگر که ازآهن‌دری‌چنانك چون درربودروز وغا میر خیبرم
گرهمچوبوتراب کسی‌در کمال وفضل گویند هست بعد نبی نیست باورم
درکام‌من‌ز مدحت حیدر حلاوتی است کزذوق‌آن حرام شود طعم شکرم
شاها منم غلام توآن آذری که هست در صورت بتان سخن دست آذرم
بتهای‌آذری که بصورت نداشت جان گردیده زنده ار نفس روح پرورم
گرکافر بتان زمن این شعر بشنوند مؤمن‌شود ز معجز طبع سخنورم
هست از برای خصم توام در محاربه دستی بسان تیغ و زبانی‌چو خنجرم
زین تیغ‌دست‌و گردن دشمن بیفکنم وز خنجر زبان جگر خصم بر درم
بال ملخ زمور سلیمان قبول کرد پس رومکن تو هم سخنان محقرم
باحب خاندان چوبرآرم ز خاك سر برجمله خلق فخر بود روز محشرم
ساقی کوثری تو و من آذری تو برسان بآب کوثر و برهان زآذرم

شیخ عزالدین‌پورحسن موحد و پاکیزه روزگار بوده و گاه گاه بخوارق عادات مستفیض میگشته وشعری‌هم میگفته‌ازان جمله است :

قطعه

شوخ وبیرحم‌فتاد است‌نگارم چکنم برد اندیشهٔ او خواب وقرارم چکنم
چون‌خدادردوجهان‌روی‌نکودارددوست منکه‌پورحسنم‌دوست ندارم چکنم

عزالدین‌رافعی از معارف خراسان بوده درهرهنر تمام ودرهرفن‌ماهر باین فضایل‌طبعی داشت چون آب زلال‌و شعری چون بادشمال این رباعی که نوشته

میشود مراوراست :

رباعی

سودای تو آب زندگانی ببرد　　یك دیدن توزیب جوانی ببرد
بی‌منتت ای‌جان‌جهان نزدیك است　　تا جان سبکروح گرانی ببرد

سیف‌الدین شاعری بوده که‌سیف‌بیان اواز کتارهٔ مژگان خوبان گرو بردی و بحدت طبع همگنانرا درپس دیوار عجز نشانیدی بنابر التزام یك بیت از وی بنظر آمده‌نوشته شد :

بیت

شوربخت‌دوجهان آن‌بودای‌شاه که او　　هرچه گفتی‌تومراورا که‌بکن‌آن‌نکند

میر همایون ازنیکوطبعان آن‌شهرومکان بوده درشعراوشعری گذشته و از نثرنسرین را باز پس گذاشته‌از لطایف منظوماتش آنچه‌مسامع مجامع رازبیداین ابیاتست که‌نوشته‌میآید :

بیت

نیابی‌درچمن سروی که‌من‌صدبار در پایش
سری ننهادم ونگریستم بر یاد بالایش

•*•

ممتاز بود ناله‌ام اندر صف عشاق　　چون آه مصیبت رده در حلقهٔ ماتم

•*•

بدردمردن ولب‌نا گشودنم‌نه‌از آنست　　که نالهٔ کنم و موجب ملال تو باشد

قاضی احمدفکاری بسیارخوش کلام نیکوصحبت بوده و از ممر شوخی طبیعت وشکفتگی‌قریحت که‌بعضی برطیبت‌و برحی برخباثت حمل میکنندهمواره باعث انبساط خاطر و موجب گرمی‌مجالس گردیدی و در شاعری در ددل گوئیش

زیاده برمعنی‌پردازی بوده آنچه‌صورت‌تحریر میپذیرداز‌خرمن طبعش دانه وازدن اندیشه پیمانه‌ایست :

بیت

نام فرهاد بلندست و گرنه در عشق مرد باید که بناخن بکندخارا را

•*•

زین‌پیش گریه‌را اثری‌بود در دلش چندان گریستم که‌در آن‌هم‌اثر نماند

•*•

ای‌فدایت‌جان‌من‌اکنون‌غم‌من میخوری کزغم‌عشق‌تو کارمن‌زغمخواری گذشت

•*•

غم من کنونکه پرسی‌نفسی بسازبامن که‌فراق دیدگانرا غم دل دراز باشد

رباعی

آن‌خانه که دولت ارجمندش سازد چون خانهٔ دیده دلپسندش سازد
دل‌بدنکنی که گشت مقدارتوپست افکند زمانه تا بلندش سازد

•*•

آنم که کسان زناکسان دانندم وزدرگه خود چون مگسان‌رانندم
گرزانکه کسان بهیچ نستانندم ایکاش که ناکسان کسی دانندم

جوین در زمان سابق‌داخل بیهق بوده‌واکنون بسرخود ولایتی است‌بحسب اشجار وانهار و اثمار وباغات جنت‌آثار بر بسیاری ازشهر و دیار رجحان دارد و همواره مردم نیك ازآن‌خاك‌فیض‌ناك برخاسته‌چنانچه مجملی از سیاق آینده‌معلوم ومفهور میگردد .

محمدبن‌حمویه بعلوم‌ظاهری و باطنی‌آراسته بوده‌چنانچه درنفحات‌ازعین القضات آورده که کسی‌ازین‌طایفه‌علوم ظاهری نداند مگرابوبکر حامد غزالی و

برادرش‌احمد و خواجه محمد حمویه که ازین جمله‌اند واو را کتابیست موسوم بسلوة‌الطالبین‌ودر آنجابسی حقایق‌و دقایق‌جمع ساخت .

شیخ‌سعدالدین‌حموی نیز درعلوم ظاهری‌وباطنی یگانه بوده و مصنفاتش بسیار است چون کتاب محبوب‌ونخحل‌الارواح و غیر آن ودرآن تصنیفات سخنان مرموزو کلمات مشکل که‌عقل‌وفکر از کشف‌وحل‌آن عاجز آیند بسیاردرج کرده و گاهی رباعی‌ازدرج‌خاطر بیرون میآورده این‌دورباعی بروجه استشهادودر کتاب محبوب‌آورده ازوی‌آورده‌شده .

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم — در کار ز چرخ بستگیها دارم
بااین همه غم تو نیز پیمان وفا — مشکن که‌جزاین شکستگیها دارم

رباعی

سر گشته چومن‌درشکن موی تونیست — کس نیست که اوشیفته روی تونیست
گویند بهشت جاودان خوش باشد — دانم بیقین که خوشتراز کوی‌تونیست

ابوالمعالی المشهور بامام‌الحرمین از بزرگان زمان خود بوده سلطان ملکشاه سلجوقی بوی عنایت بسیاراظهارمیکرده اما همواره میان اووامام قیشری موادنزاع درهیجان‌بوده چنانچه صاحب عجایب‌المخلوقات بتقریبی‌آورده که وقتی امام قیشری بربام خانه ابوالمعالی برآمد دید که چنك ساز میدهد و اوتار را بریکدیگر وصل میکند چند کس را آورده گواه گرفت و روز دیگر در مجلس سلطان چون امام الحرمین حاضر شد قیشری پرسید که ای امام چنك زدن حلال است یاحرام گفت حلال گفت چگونه تواند بود گفت چنانچه میان دوجنگی‌خلاف افتاد یکی بسه طلاق سوگند خورد که تو خطا نواختی و آن دیگر نیز سوگند خورد که راست‌نواخته‌ام ورجوع بمعنی کردند اگرمفتی‌خطا وصواب ایشان‌نداند

چگونه حکم کند سلطان بخندید وآن قضیه بدین‌لطیفه بگذشت وقشیری راجای سخن نماند .

خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان از کفایت جهان وداهیان زمان بوده صنوف مناقب ومراتب وفنون باثر ومفاخرش از واضحات است و کمالات صوریه و معنویه‌اش خارج قانون رشمار .

بیت

آصف‌ارآن ملك راضبط آنچنان کردی که‌او
گم کجا کردی سلیمان مدتی انگستری

وآنجناب سالهابوزارت هلاکوخان من‌حیث‌الاستقلال پرداخت وپس‌ازآنکه سریر خلافت بوجود ابا خاقان استسعار یافت عنایت‌دستورغامیشی بیشتر از بیشتر دربارهٔ اوبوضوح پیوست وایضاً رتق وفتق مهمات سلطان احمد نیزبرای زرین‌وی منوط ومربوط بود تاآنکه شاهزاده ارغوان بمدد بوغاکه نهایت رتبت وعزت در خدمت سلطان احمد داشت ازقیدبیرون‌آمده سلطان احمد را بقتل‌رسانید وصاحب دیوانرانیزباعوای‌بوغادرسال هشتصد وسه‌شربت شهادت چشانید .

رباعی

در رفتن شمس ازشفق خون بچکید — مه روی بکند وزهره گیسو ببرید
شب جامه سیه کرددرآن ماتم‌وصبح — برزد نفس سرد و گر بیان بدرید

وجناب صاحبی گاهی بنابرامتحان طبع وتشحید خاطرقطعهٔ یارباعی گفتی وبالماس بیان گوهر معنی سفتی این چند بیت که در وقت شهادت گفته برهان‌این دعوی ومصداق این معنی است .

نظم

هرتیر که از قبضهٔ تقدیر برون شد — کی شاید زان تیر بتدبیر حذر کرد

انصاف فلك بین که درین مدت نزدیك چه شور بر انگخیت ز بیداد و چه شر کرد
گردون که بود چیست ستاره چه بود و مهر فرمان خدا بود و حوالت بقدر کرد
هر ظلم که بر اهل جهان کردم زین پیش پیش آمد و احوال مرا هرچه بتر کرد

واین دو رباعی در حینی که آتش عمر ولدارشدش بهاءالدین محمد بتلخاب انقراض فرد نشسته گفته .

رباعی

فرزند محمد ای فلك هندویت بازار زمانه را بها یك مویت
تو پشت پدر بدی ازان پشت پدر خم گشت چو ابروی بتان بیرویت

•*•

درماتم تو چرخ در آمد بخروش من در غم تو چگونه باشم خاموش
دور تو نبود بستدی جام پدر ای جان پدر جام پدر کردی نوش

مولانا معین الدین باوفور دانشمندی همواره خداشناسی وحق پرستی و اشعار ودثار خود گردانیده درسلك مریدان شیخ سعدالدین حموی انتظام داشته ازمؤلفاتش یکی نگارستان است که برطراز گلستان نوشته شده ودر آنجا سخنان حکمت آمیز بسیار درج کرده از آن جمله است که پادشاهان عقلارا شراب خوردن بدانست زیرا که وی نگهبان رعیت است زشت باشد که نگهبانرا نگهبانی باید

بیت

چو شه گردد خراب از آب انگور ولایت را که داند داشت معمور

یکی برحکیمی گذشت که نان وتره میخورد و گفت ای حکیم باندك چیزی قناعت کردهٔ گفت کسی که باندك چیز قناعت کرده باشد بدنیا قانع گردد .

قطعه

بنان وتره بدنیا اگر شوی قانع شوی بهرچه ترا آرزوست برخوردار

وگر ارادت نفست اسیر کرد برو دل از تنعم دنیا وآخرت بردار

خبوشان ازجاهای نیك خراسانست هلاکوخان بتجدید درصدد آبادانی آن گردیده ونبیره‌اش ارغوان خان نیزبرآن عمارات افزود درنزهت‌القلوب آمده که خبوشان را در زمان باستان استو می‌خوانده‌اند آب وهوایش در غایت درستی و سازگاریست وحاصلش ازقسم غله ومیوه نیك بعمل می‌آید وازمردمش آنچه بنظر آمده یکی‌ابوالبرکات الملقب بنجم‌الدین که باوفور قید ودرع افقهٔ زمان خودبوده وسلطان صلاح‌الدین بنابر اشارهٔ وی مدرسه در جوار قبر امام شافعی بنا فرموده تدریس آنرابوی مفوض گردانید وچون‌فوت گشت درقبهٔ امام‌شافعی مدفون گردید.

الصدر الاجل زین‌الدین صاعد صدر باذل‌سحاب بیان‌شهاب ستان بوده چنانچه ازغایت‌سخاوت درخراسان ملقب بحاتم‌الزمانی‌یافته نام‌بر آورده‌بودوآثار نیك‌بیادگار گذاشت این رباعی که‌نزدیك لطیف طبعان‌مقبول‌است ازوی منقولست

رباعی

آنها که‌مقیم آستان توزیند کی مرده‌شوند چون بجان توزیند
ازآب حیات خوردنی نتوان زیست کز آتش عشق دوستان نوزیند

•*•

این عشق که‌اشك سرخ و رخ زرد کند
گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین پیش بدرد خود حکایت نکنم
ترسم که ز درد من دلت درد کند

شیخ حاجی‌محمد از نیکان‌زمان‌خود بوده نسبت‌ارادتش چهار واسطه‌بمیر سید علی همدانی می‌پیوندد‌وسی وهفت خلیفه صاحب ارشاد داشته از آنجمله یکی شیخ عمادالدین فضل‌الله است که‌ربیع احوالش بابر عنایت حضرت باری‌همیشه‌سر

سبز وشاداب می‌بوده ودیگری مولانا محمد زاهدست که‌سالهادربلخ بارشاد فرق عبادمی‌پرداخت وهم‌چنین خلیفه صدرالدین هروی که‌در بلخ مس‌وجودمریدانرا بطلای قابلیت تبدیل میدادایضاً شیخ نورالدین محمد خوانی که‌بکثرت عبادت‌بر ماسوی رجحان‌داشت و نبیرهٔ ایشان شیخ عبداللطیف که‌درخوارزم جمیع‌سلاطین غاشیهٔ مریدی‌اوبرمیداشتند وشیخ حاجی‌محمد کاتبی لب بشهد شیرین می‌ساخت چنانچه این بیت را میفرماید .

بیت

بقدر طاقت خود هردلی غمی دارد　　دل منست که اندوه عالمی دارد

مولانا نوعی بلطف‌طبع وحدت فهم‌اتصاف داشته همواره‌چهرهٔ معانی را بگلگونه عبارات تازه‌سرخ‌رویی‌میداده‌اشعاردلاویز بمنصهٔظهور میرسانیده وامروز درسلك‌ملازمان‌خاص‌شاهزادهٔ نیکوخصال‌شاهزاده دانیال‌انتظام دارد وآن سده را مقصدحاجات‌هرروزمنتظرعنایات‌تازه‌وشفقت‌بی‌اندازه‌می‌باشدازوارداتش آنچه‌بخاطر بودبیتی چندثبت‌افتاد .

بیت

گره برزن تبسم را ودم در کش که این ساقی
بخنداند بسی را تا دلی در خون نیندازد

•*•

ناخنم گردد نگار از خون دل　　چون شمارم صفحهٔ ایام را

•*•

سر گرانیم فکندست بحالی که زمین
گرببالد نتواند سرم از جا برداشت

•*•

بقدر وسع نظر جلوه‌میکند دلدار چو آینه همه‌تن‌دیده شو تماشا کن

•*•

عکسی از روی تو در جام گر افتد تا حشر
یوسفی همره هر دلو بر آید از چاه

•*•

آسمان بر سر خورشید اگرش وصل کند
این سری نیست که شایستهٔ سامان گردد

•*•

شوق باصبر نکرد آنچه بلا با من کرد
خرد از باده ندید آنچه من از غم دیدم

ترشیز بانواع‌فواکه واصناف محصولات آراسته وبهمن‌بن اسفندیار همت برآبادانی‌آن گماشته از مضافاتش یکی‌ارقنداست که انارملسی آن‌با نام است و دیگر کشمیر است که‌درزمان سلف سروی درآنجابوده که‌وقت‌آفتاب فرو رفتن وبرآمدن یك فرسنك سایهٔ‌آن میرفته صمدالله مستوفی درنزهت القلوب آورده که‌سروراجاماسب حکیم نشانیده وهم‌درآن کتاب آورده که در کشمیرهرگز زلزله بوقوع نه پیوسته واز مردم ترشیزبغیر این دوسه نفردیگری بنظرنیامده .

خواجه‌شیرعلی درخدمت محمد جوکی‌بهادربن میرزا شاهرخ بسرمیبرده واشعارش جمله مزیل بنام او گردیده آنچه صورت ایراد می‌پذیرد قطری از آن سحاب وجرعهٔ ازآن شراب است .

بیت

چو پرده‌از رخ چون‌آفتاب برداری بجان ودل کندت مشتری‌خریداری

غلام غمزه خونریز وچشم جادویت جهان بشعبده بازی فلك بخونخواری
اگر بحضرت خسرو رسد شکایت من تو این جفا که کنون میکنی کجا یاری
خدیو ملك محمد ستوده جو کی شاه که ختم گشت برو منصب جهانداری
مهندسان قضا این مغاك خاکی را زعدل شامل او میکنند معماری
سپهر برق عنان با براق نهضت او بخیر خیر برد لنگی و برهواری

اهلی اگرچه از اهالی آن دیار بوده همواره قدم در کوی عاشقی داشته و پیوسته اندیشهٔ خویش برملاقات صنوبر قدان جفا پیشه می گماشته تابتدریج سلطان عشق برولایت اختیارش دست یافته ازمهر روی فریدون حسینی میرزاء ابن سلطان حسین میرزا ازپای درافتاد ومجنون آسا پردهٔ ناموس از پیش برداشته داد عاشقی داد .

چنان در کار خود دیوانه گردید که صدمنزل زخود بیگانه گردید

این مطلب از آن غزل است که در آن وقت گفته شده .

بیت

موی ژولیده که برسرمن ابتر دارم سایهٔ دولت عشق است که برسر دارم

واین ابیات مراوراست .

چنان زبادهٔ شوق تو سر گردان شده ام که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام
رسیده جان بلب ازمحنت فراغ مرا اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام
چنان که تشنه بآب زلال شتاق است بخاکپای تو مشتاك تر از آن شده ام

مولانا طوطی در زمان ابوالقاسم بابراز جمع خوش طبعان و نکته پردازان میزیسته ودر مدح آن پادشاه نیکوخواه اورا قصیده ایست که مطلعش اینست .

جهان که حجرهٔ شش طاق و خانهٔ دو در است
زچار رکن بساطش فغان و الحذر است

ودرحینی که وداع این جهان پرنزاع میکرده جهت خود مرثیهٔ گفته که این بیت از آنجمله است .

بیت

وقت آن شد که دل از دام هوس باز رهد طوطی روح ز بیداد قفس باز رهد

وامیر علیشر تاریخ فوت اورا چنین یافته :

قطعه

فصیح زمان طوطی آن شاعری که بودش ز بکر معانی عروس
چو طوطی برفت این عجب طرفه بود که تاریخ شد فوت اورا خروس

میر صدرالاسلام بصفت فراست و کیاست اتصاف داشته همواره تخم جود و احسان درزمین طوایف انسان میکاشته تارایت رحلت بجهان باقی برافراشت آنچه از نتایج طبعش استماع افتاده این چند بیت است .

قطعه

بهشت آنجاست که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد
رضای دوست میجو و چنان باش که باری بردل یاری نباشد

بیت

نه از زهد است کز می خویش رامستور میدارم
که از میخانها آلایش خود دور میدارم

مولانا نادری بحدت، نطق وجودت طبع و بیان موصوف بوده این ابیات از وی میآید .

قطعه

عشق دور است از زلیخا کامجو عاشق نبود ورنه همچون یوسفی را کس بزندان میبرد
جلوه سوی کشتگان می آورد آن شوخ را فتنه شمعی بر سر خاك شهیدان میبرد

خنابـاد که بعضی بهجنابد و برخی بگوناباد اعتبار کرده اند از ابنیهٔ پسر

وزراست واقسام‌غله‌و میوه درآنجا خوب میشود دریکی از مضافاتش‌کاریزیست که از اول تاآخر آن چهارفرسنگ است وچاه‌نخستین‌آن هفتصدذرع است‌وازمردمش آنچه مسموع افتاده این چند نفر است .

مسعودالنوکی شاعری بوده که‌نوك کلك او دیدهٔ سها را بر بساط خضرا اندوختی وحدت قریحتش دل دربدن‌عطارد بسوختی بتاشیراصطناع بهرام‌شاه‌اختر طالعش چون‌نامش مسعود گشت ودرآن حضرت رونق‌ورواج تمام یافت چون‌بحکم قلت بغیراین چند بیت شعری دیگر ازوی یافته‌نشده‌هرآینه بنابرالتزام‌نوشته‌آمد

غزل

دوش بوقت سحرجان توهم جان تو — کزغم‌توخون فشاندیده‌زهجران‌تو
جمع‌بداحوال‌من‌چون که‌بدیدم‌رخت — کرد پریشان‌مرا زلف پریشان‌تو
خیره‌شود آفتاب‌چونکه بهربامداد — ماه رخت بر کندسرز گریبان تو

میرزا قاسم از معارف سادات آن دیار بوده اگرچه همواره کلانتری آن ولایت بدان سلسله تعلق میداشته اما میرزای مزبور ازآن شغل استعفا خواسته‌آن مهم را ببرادرخود حوالت فرمود ازین سبب اختلاط فضلا وشعرا بخدمت اوبسیار اتفاق افتادی وحضرتش مجمع فصحا وظرفابودی‌و در ایام هرم املاك موروثی‌خود راکه‌قرب دوهزار تومان میشد وقف روضهٔ امام‌هشتم‌علی‌ابن‌موسی رضا علیه‌التحیه والثنا نموده بادخار مثوبات اخروی میپرداخت‌تالوای‌عالم مخلدبرافراخت این اشعار که شارح علورتبت و حاکی رفعت‌اندیشه تواندبود از کتاب شاهنامهٔ‌ویست:

مثنوی

نهان در زره شاه فرخنده فر — چو در حلقهٔ دیده نور بصر
اطاقه بفرق شه کامیاب — چو مد الف بر سر آفتاب
بتان رفته درچله‌های کمان — چو در حلقهٔ دیده‌ها مردمان

یلان‌غرق آهن زسر تا بپای | چوصورت که گیرددر آئینه‌جای
سپرها لبالب بخون متصل | چو دامان عشاق پر خون دل
فرومانده اسپان ز جولان همه | چو اسبان شطرنج بیجان همه
ازآنجا قدم هر که بالا نهاد | در اول قدم بر فلك پا نهاد
فصیلش گذشته زهفت آسمان | بتحت‌الثری خندقش توامان
بگردش کند نسرطایر طواف | چو سیمرغ در دامن کوه قاف
لب خندقش آستان عدم | ازو تا بملك عدم یکقدم

این دو بیت ازلیلی و مجنون اوست در حالی که مجنون ناقهٔ لیلی را مخاطب میسازد .

مثنوی

گلزارجهان تهی کن از خار | کان غیرت صدهزار گلزار
روزی که‌زبوی گل شود مست | خاری نزند بدامنش دست

هم‌ازان کتابست‌دربیماری لیلی

شد ساعد سیم نازنینش | چون ناوی‌قلم در آستینش
شد مهرهٔ پشت آن سمن بر | چون رشته در زپای تا سر

وله‌من کارنامه

یکروز ز روی سرفرازی | برخاست بعزم گوی بازی
برپشت سمند شد خرامان | شد دیو مسخر سلیمان
بگذشته روان ز کوه ودادی | چون عمر که بگذرد بشادی
چون بادبه بحر اگر گذشتی | پایش ز شتاب تر نگشتی
چون‌برق که رفته گاه وبیگاه | کس سایهٔ او ندیده در راه
چشمش که‌بغمزه‌ساحری داشت | هر گوشه هزار سامری داشت

گر سایهٔ وی فتد بگلزار سروی شده نرگس آورده بار
زان جامه که بر تنش حجابیست در ابر نهفته آفتابیست
چوگان بکفش چو برستوراست موسی و عصا و کوه طوراست
هر گوی که زد ز عالم خاك تدویر دگر گرفت افلاك
هر گوی زدی چنانکه خواهی وز ضربت صولجان شاهی
در مرکز ماه رفته آسان چون زرده درون بیضه پنهان

منه

سرش محکم بدوش نیك بختان چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زره هاجا گرفته چو مرغان در قفس ماوا گرفته
چو مژگان بتان ماه پیکر سنانرا هر طرف صد فتنه در سر

مولانا عبدی از مشاهیر خراسان بوده و اقسام شعر را خوب میگفته علی الخصوص مثنوی که هرچه گفته خاطرها را به نسیم آن ازغبار کدورت رفته این چندبیت از آنجمله است .

مثنوی

خضر بود زنده ز تاثیر عشق چشمه حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست وای بر آن دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان نه بجان زنده اند کشتهٔ عشق اند بآن زنده اند
جان کسی خوش که بسیمین بری دردو جهان داشته باشد سری
روز نظر بر گل رویش کند شب سخن ازحلقهٔ مویش کند
چون گذرد دیده براهش نهد چون نگرد جان بنگاهش دهد
آنکه بکیفیت عشق آگه است نیست شود در نظرش هرچه هست
عشق نه آنست که از بهر کام پیش بتان گریه کنی صبح و شام

باشد اگر لذت نفست خیال همت پاکان کندت پایمال
اهل دلی با نظر پاك باش برسر این نفس دغل خاك پاش

میرعبدالباقی باوفور فضل و کثرت فهم ونجابت ذات حسن خلقش زیاده بر دیگر صفات بوده وبرباعی بیشتر ازدیگر نوع سخن توجه میفرموده این دو رباعی بین الجمبور ازوی مشهور است .

رباعی

فریاد زدست بی‌وفایان جهان افغان زفریب خود نمیان جهان
خرم دل آنکسی که چون آهوی دشت بیگانه شود ز آشنایان جهان

یارب که زخواب ناز بیدارش کن وز مستی جام حسن هشیارش کن
یا بیخبرم کن که ندانم او را با آنکه زحال من خبردارش کن

مولاناشتائی بجودت طبع ووسعت مشرب موصوف بوده شعررا نیك میگوید از آنجمله است .

قطعه

نیك درهم شدست کارجهان زلف یار منست پنداری
بسکه آشفته و پریشانست روزگار منست پنداری
غم بفتراك آنچنان بندم که شکار منست پنداری

تون ولایت معمور است واقسام میوه از خربزه و انگور و انار وشفتالو و زردآلو وتوت دراینجا نیك بعمل می‌آیدو انگوری است حسینی نام که مویز آنرا بافستق همان دیاردرظرف کرده برسم تحفه بدیگرولایات می‌برند ودر فصل بهار هرروز قرب پانصد بره کشته میشود که ازپوست آن قیمتش بحصول می‌پیوندد و درتون بره‌رادر ترازونهاده بوزن میفروشندوازاستخوان خرمانوعی قربه می‌سازند

که زیاده بر آن تصور نتوان کرد وازین نوع خصوصیات بسیار دارد که اختصار از آن در گذشته شروع درمردم آن دیار مینماید .

مولانا معین علامه اشرف فضلای خراسان والطف علمای زمان خود بوده بعد از کسب کمال بوطن مالوف مدرسه وخانقاه درغایت رفعت وزینت ترتیب داده بقلم فضل و کمال نقش افاده بر صحایف ضمایر طلبه می نگاشته تاهنگامی که رایت زندگانی بجهان جاودانی برافراشت .

مولانا حسن احسن زمان خود بوده گویند درعین عمل وولوع بر امور دنیا اشاره بدو شده که بالکلیه خودرا از آن باز آورده وبه شیوهٔ عزلت وریاضت روزگار گذرانیده تاهنگامی که بعالم باقی توجه نموده .

نظم

دل بر احوال روزگار منه — رنج بر خود باختیار منه
گل مقصود نشکفد زین خار — خویشتن را بهرزه خار منه
دشمن تست نفس اماره — آرزوهاش در کنار منه
رهگذار بلاست دینی دون — دل برو از پی قرار منه
خوشدلی را گذر بدینجا نیست — چشم برراه انتظار منه

وشعروی اکثر درنعت ومنقبت بوده گویند دروقت فوت هنگام غسل دادن بهرك کبود نقش یاعلی دیده اندبرسینهٔ اوازاشعارش آنچه بنظر آمده این چند بیت است که صورت تحریر می پذیرد .

الهی باعزاز آن پنج تن — که بودند فخرزمین وزمن
که در دار دنیا مرا پنج کار — برآری بفضل خودای کردگار
یکی آنکه حاجت نمانم بکس — برازنده آن تو باشی وبس
دوم روزیم را ز جائی رسان — که منت نباید کشید از کسان

سیم چون بمرکم اشارت بود | بالا تخافو بشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاك | که باشم زآلودگی کشنه پاك
به پنجم چو تن بکسلاند کفن | رسانی تنم را به آن پنج تن

مولانا میرحاج در ایام خود مقبول انام و منظور خواص وعوام بوده و قریب چهل سال تبرا از خلق کرده با کس خلطه ومجالست نمی‌فرمود و باعث راچنین گفته‌اند که روزی گذر امیر علیشر برمسکن وی افتاده جای بی رونقی مشاهده نمود برفور فرمود که جایش را صفا داده سامانی بکاربردند چون میرحاج منزل خود را نه بر قانون پیش دید باخود گفت که گویا منزل مارا نزول کرده‌اند ودر ساعت روبصحرا نهاده به کوهی رسیدو درآنجاغاری مشاهده نمود همانجا توقف کرده تا هنگامی که جان بقابض ارواح سپرده این چند بیت که نوشته میشود ازوی می‌آید .

قصیده

برویت چو جغد معنبر بلرزد | دل عاشقان تو در بر بلرزد
همی لرزم ازچشم مستت بدانسان | که در دست مخمور ساغر بلرزد
برخسار آتش فروز ار در آیی | بهر جانب از تابش آذر بلرزد
بروی تومیلرزد آن زلف زآنسان | که کافر ز شمشیر حیدر بلرزد
امیری که از زور سرپنجهٔ او | همه برج و باروی خیبر بلرزد
بخشم ارسخن تند گوید بگردون | چو سیماب چرخ مدور بلرزد
بچشم غضب ار سوی ارض ببند | زمین چون گنه کار محشر بلرزد
چوجولان دهد توسن تندسر کش | بزیر سمش هفت کشور بلرزد

مولانا حیرتی بفصاحت بیان وطلاقت لسان موصوف بوده بسیار بذله گو وشیرین گفتار میزیسته ودرمجالس بنکته‌پردازی نام برآورده دقیقه‌از دقایق مجلس

افروزی فرونگذاشته و بسخنان نمکین و کلمات شیرین باعث انبساط خاطر میگشت .

بیت

به نیکوسخنهای جادو فریب ربودی زاعلی وادنا شکیب

چون‌رشیدازعینن ونزار ازسمین فهم کرد واز وطن مالوف بر آمده عزیمت عراق نمود وبتدریج درفن خود ثقه ومشارالیه گردید تاآنکه غزلی در آن حین بگفت که‌این‌بیت ازآن‌جمله است .

بیت

از حسد امروز زاهد منع‌ما از باده کرد

ورنه کی آن‌نامسلمانرا م‌فردای ماست

چون خسرو ایران شاه طهماسب صفوی‌در امرمعروف ونهی منکر مبالغه تمام بجای میآورده بعضی ازنمامان ازروی کنایه آنرابعرض شاه‌مزبور رسانیدندو پیش‌ازآنکه‌زنگی این‌سخن رومی گردد ومنجول حسودمؤثر گردد فراربر قرار اختیار نموده خودرا بمامن گیلان رسانید وبعد ازچندسال قصیده در منقبت گفته روح مطهر آنحضرت راشفیع آورد وشاه طهماسب صفوی که خودرا ازبندگان و معتقدان باخلاص آنحضرت میدانست رقم‌عفو برجریدهٔ جرایم او کشیده ویراطلب داشت وبعضی گفته‌اند که شاه‌مزبور امیر مؤمنانرا در واقعه دیده که‌بکتابت قصیده حیرتی‌مشغولی داشت‌آن باعث شده اورا طلبید بعدازآن بعلم سیرآل محمد مخاطبش گردانیده لوای عزتش با حسن وجهی میافراشت این بیت مطلع آن قصیده است .

بیت

بهیچ‌خانه‌رهم‌نیست‌یاشه‌دوسرای توی‌چوشاه ولایت‌ولایتی بنمای

بهر تقدیر دیوان است ودرمضمار اقسام اشعارمکبت اندیشه رابجولان آورده آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب وقطرهٔ از آن سحاب است .

نظم

بی شرمی که کرد دل کامجوی ما — ای شرم اگر بروی منآری بروی ما
داریم آرزو که گشاید خدا دری — کز خلق بسته است در آرزوی ما
مشکن سبوی ما که مبادا خورد شکست — مینای چرخ برسر جام وسبوی ما

بیت

چارده ساله بتی گر بکف آید عمریست
ورنه از بودن صد ساله بقا فایده نیست

•*•

مادر جهان بغیر بتان معتقد نه ایم
کافر به از کسی که بدین اعتقاد نیست

•*•

هردم آغوش خود ازشوق ز هم باز کنم
مرغ خواهم شوم و سوی توپرواز کنم

•*•

چه شبهای دراز هجر دیدم — بدین ده روزه عمر کوته خویش

•*•

آشنائی بتو ز آنگونه دلم میخواهد
کاشنا را ز تو بیگانه توانم کردن

قطعه

حیرتی یك سخن از من بشنو — که همه عمر تورا بس باشد

شعر خوب وپسر نیکو را معتقد باش زهر کس باشد

رباعی

ای آن که دوای دردمندان از تست
ابر ازتو بگریه غنچه خندان از تست
هر چند مرا گناه بیش از پیش است
چشم کرمم هزار چندان از تست

موالی در طبابت بخذاقت نام بر آورده اکثر اوقات دریزد بمصاحبت شاه نورالدین نعمت‌الله باقی روزگار میگذرانیده و احیاناً شعری میگفته از آنجمله است .

بیت

هر کس که زد بمهر علی همچو صبح دم
از دل هزار شعله طورش زند علم

مولانا نثاری بوفور فضیلت ولطف طبع موصوف ومعروف بوده در آشنایی صغیر و کبیر خودرا یکسان مینموده وغث وسمین را یکنوع میشمرده درعلم نجوم و هیأت بیشتر از دیگر علوم اظهار مهارت میفرمود از در دانش یکی مثنوی است موسوم بسرووتذرو و دیگر دیوانیست مشتمل باشعار اقسام که این چند بیت از آنجمله است .

بیت

اگر محراب طاق ابروی روی بتان بودی
نکشتی فوت تا صبح قیامت یکنماز از من

قطعه

ای گرد کوی یاردمی ازهوانشین مهمان مردمان شوودردیدهانشین

ای تیریار ازنظرش چون فتاده ماهم فتاده‌ایم به پهلوی مانشین

بیت

بجائی‌دست‌زن‌درپایهٔ عشق که گردستار بینی سر نه‌بینی

مولانا هوایی طبعی درغایت‌درستی وفهمی بنهایت راستی داشته وهمه‌قسم شعرمیگفته این رباعی‌بین‌الجمهورازوی مشهوراست .

رباعی

هرروز که میرسد شبی‌دنبالش چون نیك کنی تفحص احوالش
مرك‌است که‌میرسدزاقلیم‌وجود عمرست که میرود باستقبالش

مولانا ذوقی شاعری باذوق بود و شعررا درغایت عذوبت میگفته این‌بیت ازوی میآید .

بیت

همنشینم بخیال‌تووآسوده دلم کین‌وصالیست که‌اندرپی‌اوهجران‌نیست

ملا آفتی بشیوه‌قناعت روزگارمیگذرانیده‌چه عطش‌مطلبش بجرعه‌انتقامی یافته وصفرای خاطرش به‌آلوئی شکستگی مبپذیرفته و شعر رانیك میگویداین ابیات ازمنظومات اوست .

بیت

دیوارستم برسرعاشق اگر افتد بر دامن او گرد شکایت ننشیند
هر کسکه‌بدریوزهٔ‌دیدارتوبرخاست از پای طلب تا بقیامت ننشیند

بیت

حرف‌دنیا کرم گوش است‌ای‌پسر گوش کم کن تا نیابی درد سر

قهستان ولایتی وسیع است و مردم کافی با رتبت صاحب فراست از این

برخاسته‌اند و اکثر نویسنده و صاحب حسابند اگرچه بعضی را بالحاد منسوب میسازند اما مردم نیك آن دیار بغایت نیك میباشند وطول و عرض آنولایت را چهارصد فرسنك گرفته‌اند ومضافاتش نه بلوك است که یکی از آن طپس میناست ودیگری برجنداست‌ودیگری دشت بیاض واصل شهر وی قاین است که قالی آن شهربانام است ومزارفیض‌آثارابوذر غفاری دربیرون شهر بردامن کوهی واقعست وهفته یکروزصغارو کبار آن دیاربطواف آن مزاررفته آنروز را درآن‌مکان‌بپایان میرسانند ودریکی ازمواضع‌قاین موسوم به‌چشت کوهی است وغاری درآن میباشد که هیچکس بغورآن نرسید و درپیشگاه غارصفه‌ایست که در زمان سلف چندی ازسادات راباکافران مقابله دست داده درحین‌هزیمت رفته درین غارمخفی‌شده‌اندو ازآن زمان تاحال بهمان نوع مانده که اصلا اثر پوسیدگی و ریختگی از ایشان مفهوم نمیشود چنانچه بعضی نشسته‌اند وجمعی خوابیده یکی‌ازآنها زخمی برسر دارد که هرگاه دستارچهٔ که برآن زخم بسته‌اند باز کنند چون درسیلان میآید و الحال آن موضع بغارسادات مشهوراست وجمعی‌مجاوران درآنجا میباشند که‌سالی یکمرتبه آنهارا لباس میپوشند چون‌پارهٔ ازاحوال آن شهرنوشته آمدالحال‌مجملی زمردمش نیزنوشته میآید.

شمس الدین محمد بن امین الدین ازمشایخ کبار واولیای روزگاربودو درهرات بجواررحمت الهی واصل گشته این رباعی ازوی میباید.

رباعی

خلق خوش تو بهار و باغ تو بس است
تسلیم و رضا چشم و چراغ تو بس‌است
ور زانکه نعوذوبالله‌آن وصف تو نیست
محرومی ازین صفات داغ تو بس است

مولانا نزاری را بعضی موحد وعارف میشمارند وبرخی ازطبقه اسمعیلیه‌اش میدانندچنانچه‌درحبیب‌السیر بنظر آمده که‌المستنصر بالله‌اسمعیلی‌نخست‌پسر بزرگتر خود المصطفی‌لدین‌الله نزار راوالی عهد گردانیده بود بعدازچند گاه ازوی‌رنجیده وصیت فرمود که برادرش المستعلی‌بالله قایم‌مقام باشد بنابراین بعدازفوت مستنصر اسمعیلیه دوفرقه شدند زمرهٔ بنابراصل مذهب که اعتبارنص اول دارد بامامت‌نزار قایل گشتند وبنام اوخلق رادعوت کردند مثل‌حسن صباح واتباعش ونزاری‌نیزآن مذهب داشته و این که نزاری تخلص نموده باعث این بوده بهرتقدیر در شاعری بساحری نام برآورده از نیکوطبعان این طبقه است و شعرش جمله در تصوف و مواعظ است آنچه نوشته میشودبزرگی ازآن چمن وجرعه ازآن دن‌است .

بیت

فراق یار گرامی عظیم دشوارست
علی‌الخصوص کسی‌را که دل گرفتاراست
قیامتی که بدان وعده میدهندالحق
فراق یار عزیزست و سخت دشوار است

***

ایدل حصارهمت‌مردان پناه کن — دنیاو دین بمرتبه تسلیم راه کن
آینهٔایست نقش ودرونقش آرزوست — هر که گه‌پیش‌روی توبرخاست‌آه کن
دل‌با خدای‌دار وبه‌بتخانه راز گوی — در کعبه‌باش‌وروی‌بهرسو که‌خواه کن

***

دریغ صحبت یاران و دوستان قدیم — که داشتیم بخلوتسرای ناز و نعیم
بجز مشاهدهٔ دوستان کدام بهشت — بجزمواجههٔ با دشمنان کدام جحیم

بیت

شکایتی بود آری نمی‌توانم گفت
که هیچ خصم نکرد آنچه یار کرد و برفت

قطعه

مرگ به‌زین زندگی کین زندگی — هر دمم درمحنتی می‌افکند
نیست کس را در جهان آسایشی — هر کرا جانیست جانی میکند

بیت

مغزش ازدود دوزخ آکنده‌است — هر که او بوی عشق نشنوده است

***

هگر به‌طلعت لیلی و گرنه برناید — علاج یکدل مجنون زدست صد بقراط

***

برلبم کس خندهٔ هرگز ندید الا مگر — درمیان گریه براحوال خود خندیده‌ام

***

چو حلقهٔ درجانان زنی و بگشایند — باعتقاد نزاری دربهشت آنست

کوشککی ازندمای سلطان سنجر بوده وهمواره بسخنان دلفریب ونکتهای غریب وعجیب زنگ کدورت ازخاطرها می‌زدودودرحینی که سلطان ازجماعت غزان شکست یافته این دو قطعه انشانموده .

قطعه

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار
خود را ز روزگار هراسان چه میکنی
برتخت ملك سال توچون شصت وپنج رفت
زین پس هوای ملك سلیمان چه میکنی

تـو پـادشاه روی زمینی بجنك غز
لشکر مکش خصومت ابشان چه میکنی
کو دوستی کنونکه مرا گوید ای حکیم
بـا من بگو خصومت ترکان چه میکنی
داری شراب ونان که کفاف تمام تست
زین آب و این زیادتی نان چه میکنی
لوت و شراب و نقل و دل شاه حاصل است
از خانمان سفر بزمستان چـه میکنی
او شاه عالم است ز ملکش گریز نیست
تو قلتبان بگو خطر از جان چه میکنی
اصلت زقاین است و نشستت بکـوشکك
آخر یکی بگو کـه بختلان چه میکنی

•*•

بار دیگر ازبرای جنك غز — لشکر سلطان علم بفراختند
چون مجال تیریکیك‌شان نبود — همچنان با کیش می‌اُنداختند

***

هر کرانیست عقل ومالش‌هست — روزی آن مال مالشی دهدش
وانکرا عقل‌هست ومالش‌نیست — روزی آن‌عقل بالشی نهدش

رئیس حسن صلاح برجندی با ریاست ذاتی کسبی را جمع‌ساخته ازبزرگان ارباب‌فضیلت‌میزیست‌و گاه گاه شعر گفتن را علاوهٔ کمال گردانیده درری از بحر خاطر بساحل بروزمیرسانیداین‌چندبیت‌از آن‌جمله‌است.

نظم

هوای‌زخم‌نگاری‌بخون خضاب کند — که عالمی بسر غمزهٔ خراب کند

چه‌فتنهاست‌در آن‌نوك‌وناوك‌مژگان — که‌صدهزاردل‌ازدردخون ناب کند
بلطف مارك خاتم کرشمه‌خوش او — همان کند که سرزخمه بارباب کند
چنان‌بدرد‌بنالم که‌زهره‌بر گردون — بسان گندم برتابه اضطراب کند

مولانا محمدبن‌حسام مشهوربابن‌حسام ازاخیاراتام بوده منظوماتش‌یکی خاور نامه است که حالات‌و کرامات مظهر العجایب‌علی‌ابن ابی‌طالب‌سلام‌الله‌علیه‌را بیان نموده ودیگری دیوان است متضمن اقسام شعر که این‌آبیات اندکی ازآن بسیار است.

غزل

دوشم‌بچمن‌وقت‌سحر که گذری بود — دلتنك‌ترازشام غریبان سحری بود
هرذره که‌چون‌سرمه مرادرنظر آمد — برخاسته ازدیدهٔ صاحب نظری بود
هرسرودل‌آشوب که درچشم‌من‌آمد — چون‌نیك‌بدیدم زقدسیم بری بود
ازطعم‌لب نوش دهانی اثری داشت — هرشاخ‌دل‌آویز که او راثمری بود
درهر قدمی دیدهٔ عبرت بگشادم — دیدم که بزیرقدمم فرق سری بود
ای‌غره بدین‌مسکن ده‌روزه خاکی — بگذار که پیش‌ازتومقام‌دگری‌بود
چاهی است جهان بر گذرراه‌سلامت — درچاه نیفتاد کسی کش بصری بود
ابنای‌زمان‌بین که‌چه‌بی‌غم‌پسرانند — خودیادنیارند که ما راپدری بود
از تیغ‌حوادث نتوانست گذر کرد — جزآنکه‌زتسلیم بدستش سپری‌بود
ازهر که خبرجستم ازین راز نهانی — فریاد که اونیزچومن بیخبری بود
بیچارگی خویش‌بهر کس که‌نمودم — اوخود زمن شیفته بیچاره‌تری بود

نظم

گر بر کشم‌زسینهٔ آتش گرفته‌آه — آئینهٔ فلك‌شودازدود آن سیاه
مویم‌سفید گشت‌وهنوزازسرم‌نرفت — سودای طرهٔ‌چو شب‌وچهرهٔ‌چوماه

امروز نفس من همه کارم تباه کرد ترسم که کار من همه فردا بود تباه
در پیش ما عقوبت و از پس ملامت است آری نکرده ایم پس و پیش ره نگاه

*

دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی
قدم در کوی وحدت نه که خود را در امان بینی
چرا تسلیم جان کردن مرا دشوار میآید
بده جان را بآسانی که یار دل ستان بینی
تو ساز رحلت اکنون کن که در دست اختیاری هست
که ناگه اختیار خود بدست دیگران بینی
مشو غره برعنایی رها کن ریب و زیبائی
که ناگه دیده بگشایی نه این بینی نه آن بینی
هم آخر در کفن روزی بخاك اندر فروریزد
تنی کان را برعنائی لباس از پرنیان بینی
جهانداران با افسر پریرویان بت پیکر
کنون بر خاك شان بگذر که مشتی استخوان بینی

مولانا فصیح الدین محمد نظامی که در علم ریاضی وهیأت سر آمد حکمای بلند منزلت بوده وشرح برچغمینی نوشته ومولانا جلال الدین محمد واعظ ومولانا جمشید که درسلك صدور ابوالغازی سلطان حسین میرزا انتظام داشته و مولانا عبدالعلی بیرجندی که جامع معقول ومنقول بوده ودرنجوم مهارتی داشته که جهة معیشت اولاد خود هشتادساله تقویم استخراج نموده ومولانا افضل که ازفحول علماء این عصر بوده ازابرار آن دیارند.

آصفی ولد خواجه نعمت است که چند گاه بوزارت سلطان ابوسعید قیام مینمود و مشارالیه بصفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم اتصاف داشته گاهی درسایهٔ

امیر نظام‌الدین علیشیر بسرمیبرد و گاهی همت بر ملازمت بدیع‌الزمان میرزا میگماشته. امیرسلطان‌ابراهیم امینی تاریخ‌فوت ویرا چنین‌یافته.

نظم

چون آصفی آن چشم خردرا مردم — در ابر اجل گشت نهان چون انجم
پرسید دل ازمن که چه آمد تاریخ — گفتم زبرات آمده روز دوم

و دیوان‌غزل وی امروز متداولست آنچه نوشته‌میشود ازآن‌جمله‌است.

غزل

ساز آباد خدایا دل ویرانی را — یا مده مهر بتان‌هیچ مسلمانی‌را
چهرهٔ لاله‌رخان بهرعتابم‌مفروز — برمن‌آتشکده مپسند گلستانی‌را
میتوانی که‌دهی‌اشك‌مراحسن‌قبول — ای که درّ ساختهٔ قطعهٔ بارانی‌را
گرتوتن‌راسروسرراندهی‌سامانی — سروسامان که‌دهدبیسروسامانی‌را
آصفی کیست که‌توحیدتو گویدهیهات — حدوصفت نبود هیچ سلیمانی را

بیت

بسواد خط خوبان چو رسد درماند — نکته‌دانی که‌سبق‌میدهد افلاطون را

***

سرودمستی‌چشم‌ترا کسی‌نشنید — مگر بمردم‌چشم‌توسرمه‌داد کسی

***

درچمن تاآتش از رخسارهٔ گل در گرفت
سوخت‌چندانی که‌بلبل رنك‌خاکستر گرفت

رباعی

بربام وسرای شاه آن نافهٔ کوس — دانی سحری‌چه‌بود آواز خروس
خندان خندان بیك دگر میگفتند — فریاد ز عمر رفته افسوس افسوس

مولانا ولی بلطف قریحت ومحاسن سیرت اتصاف داشته جمال عزت ازچهرهٔ احوالش تابان بود وصبح کمال ازمطلع اوضاعش خندان و مردم خراسان خصوصاً اهل سیستان ازنزارتا سمین و آزاد تا رهین همه درمقام اعتقاد و انقیاد وی بوده و روزگاری مهیاداشت تا لوای عالم مخلد برافراشت اگرچهٔ دیوانش متداول است اما درین وقت بدان مقیدناشده بیتی چند ازهرجا بنظر آمده صورت ایراد پذیرفت.

قصیده

ای غمت همدم یار جانی — کشت شوق تو مرا تا دانی
درددل با تو نگویم ترسم — که بدرمان دلم درمانی
هست در میکدهٔ عشق مرا — با وجود همه بی سامانی
سینهٔ همچو خم می درجوش — دیدهٔ همچو قدح مرجانی
یك دل و بیهده چندین غم ودرد — یك سر و اینهمه سرگردانی
عمر رو کرده به بیهوده روی — بخت خو کرده بنافرمانی
مهرهٔ طالعم ازگردش چرخ — مانده در شش در بی سامانی
بعدازین چاره ندارم که کنم — با شه اظهار غم پنهانی
پسر عم نبی زوج بتول — شاه مردان علی عمرانی
ای بر اوراق فنا میم ممات — غضبت را گره پنهانی
شده در مکتب دانایی تو — عقل کل منفعل از نادانی
گر شود ابر کفت قطرنشان — قطره شاید که کند عمانی
ور شود لطف تو معمار چمن — خس وخاشاك کند ریحانی
شرح احوال پریشانی دل — همه دانند و توهم میدانی
در دیار کرم امروز کسی — نیست حاصل که کند دهقانی
وقت آنست که از ابر کرم — قطرهٔ چند بر آن افشانی

کشت امید مرا آب دهی آتش حرص مرا بنشانی

قطعه

کارم فتاده گاه عزیمت به مرکبی
ای مرکبت چو مرکب خور آسمان مسیر
بد یمن همچو فجئه و بدرو چو نقد قلب
بد فعل چون زمانه و بد بوی همچو قیر
کاهل چو صبر و لنگ چو عذر گناه کار
در لاغری چو پند خردمند جای گیر
کاهل طبیعتی که گه همعنا نیش
باشد سمند عرصهٔ صورت صبا مسیر
گر نقطه فی المثل بودش عرصهٔ گاه او
بیرون شدن ز عرصهٔ آن هست ناگزیر

•*•

بنام عزمش اگر حرف کن شود مرقوم
سزد که سبقت بر حرف کاف گیرد نون
زبان ز تیزی عزمش اگر سخن راند
بگوش بیشتر از لفظ جا کند مضمون

منة

جان‌فدا بادسری‌را که‌بسامان نرسد بهمان‌درد بمیرم که‌بدرمان نرسد
بخت‌ما را چه کندخوی‌ترا قاعده‌ایست که کندوعده‌وهرگز بسرآن‌نرسد

غزل

کشم جفا و نگویم بکس شکایت‌تو که ناامید ندانندم از حمایت تو

زبسکه درددل من محبت میزست — برنك شکر ادامیکنم شکایت تو
رقیب مانع صلحم چه میشوی بگذار — که مرك پیش ولی بهتر از حمایت تو

بیت

درمحشر اگر لطف توخیزد بشفاعت — بسیار بگردند و گنه کار نیابند

•*•

تخمی نیم که برندمم ازسحاب لطف — یکقطره مرحمت کن وبر آتشم بکار

•*•

هزار داغ غمم بردلست و حیرانم — که گر تورحم کنی چارهٔ کدام کنم

•*•

منعم نمیکنی زدرش مدعی مگر — دانسته که حسرتم آواره میکند

•*•

هرچند میکنم که چواز دوربینمت — خود را بعالمی ننمایم نمیشود

رباعی

امی لقبی کز انبیا اعلم بود — احمد نامی که سرورآدم بود
زان سایه بارنبودهمراه که بود — محرم جایی که سایه نامحرم بود

•*•

هنگام جدال خصم کوته اندیش — دل بدمکن ازشکستن لشکرخویش
زلفست سواد لشکرت گر بمثل — هرچند شکست بیش رعنایی بیش

•*•

شبدیز توآن برق تك کوه بدن — کزتاب سمش چوموم گردد آهن
ازتیزی عزمش چوسخن راند عقل — سبقت گیرند برهم اجزای سخن

•*•

باآنکه غمت بدشمنی تیغ افراشت — دل دامن دوستیت از کف نگذاشت

این دوستی نگر که صد دشمن را ازبهردل تودوست می‌باید داشت

خسروی درسلك ملازمان شاهزاده عالم و عالمیان شاهزاده سلیم منخرط گردیده اکثر خطوط‌درغایت جودت تحریر مینماید ودر تیراندازی مهارت تمام دارد وازمنظوماتش آنچه لایق‌ایراد باشد این‌ابیاتست که‌مرقوم‌میگردد

نظم

کسی که مدحت شاه نجف شعار کند برآفرینش ازین رتبهٔ افتخار کند
کند سنانش باجان دشمنت کاری که عاقبت بجفاپیشه روزگار کند
سزد که‌دیدهٔ اعمی بدو شود روشن ضمیر پاك تو گریاری غبار کند
بیاد رمح توچون هجر دوستان در دل خطوط باصره درصلب سنك کار کند

رباعی

یارم که بجلوه نقد هستی ببرد ازدیر رواج بت پرستی ببرد
چندان‌نمکش‌هست که گرعکس‌لبش در جام افتد زباده مستی‌ببرد

بقایی بلطف طبع‌موصوف بوده در اشعارش معانی بسیاراست آنچه نوشته میشود ازوی می‌آید.

غزل

بدور حسن تو پرسند اگر زمردم راست
زصد هزار نگوید یکی دلم برجاست
من از ترشح مژگان بدین قدر شادم
که‌ازفضای دلم هرچه رست مهر گیاست
شبی که ناله نکردم فلك براه برفت
بلی فغان من این پیررا بجای عصاست
ز کشتگان ره عشق بیخبر مگذر
که‌جسم اگرچه‌خموش‌است‌جان‌شان گویاست

لبطام شهری مختصریست و ازخواص آن‌شهر یکی آنست که کس‌در آنجا عاشق نشود ودردچشم‌نه‌بیند ونیز آورده‌اند که‌در آن ولایت آب‌تلخ‌است که گند دهن‌را دفع کند وبواسیر بیفکند وازآن شهرهمیشه بوی خوش بمشام‌رسد وچمن بسطام ازجاهای‌بانام‌است وآن مرغزاریست که ازغایت‌لطافت‌حکم‌فضای‌جنان دارد وبوفورفیض هواغیرت‌روضهٔ‌رضوان .

بیت

ازسبزه‌وآب گشته موجود دراعهٔ خضرو درع داود

ودریکی ازمضافاتش ابرنام‌چاهی‌است که‌اگر ناپاکی درآن اندازند البته باعث بادوطوفان گرددومادام که آنرا برنیاورند تخفیف نیابد و ازهمه خوشتر وبهتر مسکن ومولد سلطان العارفین شیخ ابایزید وشیخ ابوالحسن خرقانیست قدس‌الله‌سرهما

شیخ بایزیدطیفوربن‌عیسی‌بن‌سروشان اکبر مشایخ و اعظم اولیا بوده تا حدی که‌جنید گفته که‌بایزید درمیان‌ماچون جبرئیل‌است درمیان ملایکه و از سخنان شیخ‌ابوسعید ابوالخیراست که‌هیجده‌هزارعالم را ازبایزید پر می‌بینم و بایزیدرا درمیان نمی‌بینم‌آورده‌اند که‌چون‌مرحلهٔ چندازعمرش بگذشت‌راه‌ریاضت را در سپرد وسی‌سال‌دربادیهٔ سام بیخوابی و گرسنگی کشید وصدوسیزده پیررا خدمت کردوبعد ازآن ملازمت امام‌جعفرصادق علیه‌السلام نمود وهرچه‌یافت ازآنحضرت یافت‌نقل‌است که‌چون بسرروضهٔ حضرت رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله رسید گفت‌السلام علیك یاسیدالمرسلین‌ازروضه‌رسول‌جواب‌آمد که‌علیك‌السلام یاسلطان‌العارفین چون‌کاراو بلندشد وسخن‌او درحوصلهٔ اهل‌ظاهر نمی گنجید هفت بارش‌ازبسطام‌بیرون کردند شیخ گفت مراچرا بیرون میکنید گفتند ازآنکه‌توبدمردی گفت نیك‌آن شهری که بدش بایزید بود یکبار در خلوت بود که بر زبانش رفت که سبحانی

ما اعظم شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند که بزبان توچنین رفت شیخ گفت خدای تان خصم وبا یزیدتان خصم که یکبار دیگر اگر این کلمه ازمن بشنوید مرا پاره پاره نکنید پس هریکی را کاردی داد تا بعداز چندوقت چنان اتفاق افتاد که این سخن بگفت اصحاب قصداو کردند خانه از شیخ پرشد چنانچه چهار گوشهٔ خانه پوشیده بود اصحاب خشت ازخانه باز میکردند و کارد میزدند چنانچه کار دخم می گشت چون ساعتی بر آمده درمحراب چندسعوه کشته دیدند چون حال باز گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود نقلست که هزار مرید با احمد خضرویه بود که همه بروی آب میرفتند و برهوا می پریدند با این جماعت بدیدن بایزید رفت بایزید گفت ای احمد تا چند سیاحت و گرد عالم گردیدن احمد گفت آب که یکجای بماند کنده شود بایزید گفت چرا دریا نباشی تا تغییر نپذیری درسخن آمد احمد گفت فروتر آی تا فهم کنم واین سخن هفت بار بگفت واوفرو می آید بعداز آن فهم کرد شخصی ازامر معروف ونهی منکر پرسید گفت درولایتی باش که امر به معروف ونهی ازمنکر نباشد واین هردو درولایت خلق است نه در حضرت خالق ازسخنان اوست گوینده راهیچ به از آن نیست که بی هیچ باشد چون بی همه باشد گفت محبت آنست که بسیار خود را اندك شمری گفت چنان باش که نمایی یاچنان نمای که باشی گفت سوار دل وپیاده تن گفت آتش دوزخ با کس آن نکند که غفلت کند هذه من انفاسه القدسیه .

رباعی

گه شانه کش طرهٔ لیلی باشی — گه بر سر مجنون همه سودا باشی
گه آب رخ جمال یوسف گردی — گه آتش خرمن زلیخا باشی

٭٭٭

گر قرب خدامی طلبی دلجو باش — واندرپس وپیش خلق نیکو گو باش
خواهی که چو صبح صادق الفعل شوی — خورشید صفت باهمه کس نیکو باش

شیخ ابوالحسن خرقانی سلطان سلاطین مشایخ بوده نقلست که دوازده سال درخرقان چون نماز خفتن بگذارد به بسطام رفتی وبرسر تربت سلطان العارفین روی برخاك نهادی و گفتی بارخدای ازآنچه بایزید رادادهٔ ابوالحسن را نیز قلیلی ده وباز گشتی ونماز بامداد راباصحاب گزاردی بعداز دوازده سال ازتربت بایزید آواز آمد که ای ابوالحسن کاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی بازدار که مردی امی ام وقرآن نیاموخته ام آواز آمد که ای ابوالحسن آنچه مارا دادند از برکات تو بود شیخ گفت تو بدویست واند سال پیش ازمن آمدی گفت آری ولیکن چون بخرقان گذر کردی نوری دیدم که ازخرقان بآسمان میرفت وسی سال بودتا ازخدای تعالی بحاجتی درمانده بودم بسرم ندا آمد که ای بایزید آن نورشفیع آور تاحاجت تو برآید گفتم خداوندا آن نورچیست هاتفی آوازداد که آن نور بنده ایست خاص که اورا ابولحسن گویند آن نور را شفیع بردم مقصودم حاصل شد شیخ گفت چون بخرقان رسیدم دربیست وچهار روز جملهٔ قرآن بیاموختم و روایتی آنکه بایزید گفت که فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقلست که چون ابوسعید بصحبت شیخ رسید گفت دستوری هست تاچیزی بر گویند شیخ گفت مراپروای سماع نیست لیکن بموافقت توبشنوم چون خبری بگفتند شیخ سه بآراستین بجنبانید وهفت بار قدم برزمین زد جمله دیوار های خانقاه بموافقت اودر جنبش آمدندابوسعید گفت باش که بناها خراب شود پس گفت بعزة الله تعالی که اگر منع نمیکردی آسمان وزمین بموافقت من دررقص می آمدند نقلست که چهل سال سرشیخ ببالین نرسیده ودرین چهل سال نمازبامداد رابوضوی نمازخفتن گزارد آورده اند که شبی نماز میکرد آوازی شنید که هان ابوالحسن خواهی که آنچه ازتو دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنندشیخ گفت بارخدایا میخواهی تا آنچه از رحمت تومیدانم واز کرم تومی بینم با خلق بگویم تا هیچ کست دیگر سجده نکنند آوازی آمد که ای ابوالحسن نه از تو آن و نه از من این باز گفت

آن‌چه دردل منست اگر قطرهٔ بیرون آید جهان چنان پر شود که درعهدنوح علیه‌السلام پرشده بود نقلست که ابوعلی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق شیخ رسید شیخ بصحرا رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش جواب داد که آن زندیق کذاب راچه میکنی وهم چنین بسی‌جفا بگفت چه زنش منکروی بودابوعلی‌عزم صحرا کرد شیخ رادیدمی‌آمد و خرواری‌درمنه‌برشیری نهاده ابوعلی‌ازدست‌برفت گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بارچنان گرگی که زنست نکشی چنین‌شیری‌بارتو نکشدپس‌بوثاق آمدندابوعلی‌بنشست‌وسخن‌آغاز کردچون‌پارهٔ‌بگفت شیخ کل‌درآب‌داشت دلش‌بگرفت‌برخاست‌و گفت‌مرامعذوردار که‌این‌دیوار راعمارت میکنم چون برسردیوار رفت تیشه‌ازدستش بیفادابوعلی‌برخاست‌تا آن‌تیشه‌بوی‌دهد پیش ازآنکه اوبیاید تیشه برجست وبدست شیخ بازشد ابوعلی یکبارگی ازدست شد و بعد از آن ایمان درو پیدا شده فلسفه را بطریقت کشید چنانچه درآن باب حاشیهٔ نوشته من معجزات انفاسه

رباعی

تا گبر نشی بتی بتویار نبو ور گبرشی‌از بهربتی عارنبو
آنرا که میان‌بستهٔ زنار نبو اورا بمیان عاشقان کار نبو

•*•

دارم دلکی که‌باهراندیشه که‌داشت جزیاد توبر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که‌درو گنجایش هیچ چیزدیگر نگذاشت

ضیاالدین‌عمربسطامی بابزرگی ظاهر بحر فضل اوبس طامی بوده و خال حالی بنابر علاوهٔ فضل و کمال گل‌نظمی در بوستان‌خاطر می‌شکفاینده این‌ابیات که‌صورت ایراد می‌پذیرد ازان جمله است .

نظم

بی مهر تو دل صواب نبود — زیرا که بجز خراب نبود
هردلی که بدست عشق افتاد — جز سوخته و کباب نبود
بی زخمه گوشمال مطرب — هیزم بود آن رباب نبود
درعشق بسی سؤال باشد — کانرا هرگز جواب نبود

دامغان درجوار بسطام واقع شده ودر آنجا چشمه ایست بادخانی نام که هر گاه رکویی را بخون حیض آلوده ساخته در آن چشمه اندازند هوا درحرکت آمد وهر که از آن آب بخورد شکمش منتفخ گردد و بعضی گفته اند چاهی است که این خاصیت ازو بعمل می آید نیکان آن مکان یکی **ابوجعفر** است رحمه الله که یکی از بزرگان صوفیه بوده درنفحات آمده که یکی ازاولیا گفته که درمدینه بودم ناگاه مردی عجمی بزرك سر دیدم که وداع حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرد و بیرون رفت من نیز عقب وی بیرون رفتم چون اندك راهی برفت مرا دید گفت چه میخواهی گفتم اراده آنست که باتو همراهی کنم وی منع کرد الحاح بسیار نمودم تا النقات فرمود و گفت چون لابداست ومی آئی باید که قدم ننهی الاجایی که من قدم می نهم گفتم چنین باشد وراه غیر متعارفی پیش گرفت چون پارهٔ ازشب بگذشت روشنایی ظاهر شد گفت این مسجد عایشه است تو پیش میروی یامن گفتم هرچه تو اختیار کنی بعدازآن وی رفت ومن بخواب شدم سحر بمکه درآمدم وطواف کردم وبر گشتم وبخدمت ابوبکر کتابی رفتم جماعتی از مشایخ پیش وی نشسته بودند بدیشان سلام کردم شیخ ابوبکر مرا گفت کی رسیدی گفتم همین ساعت گفت از کجا می آیی گفتم ازمدینه گفت چند وقت است گفتم ایشان دریکدگر نگریستند ومن احوال رابا شیخ بگفتم گفت او شیخ ابوجعفر دامغانیست واین در حسب حال او اندکی است .

منوچهری ازشعرای زمان یمین الدوله سلطان محمود غازی بوده وچون از

ممر ثروت رمه‌وفسیله بسیار داشته بشصت گله اشتهار یافته و دیوانش امروز متداولست‌این‌ابیات که نوشته میشودازان میخانه‌سبویی‌وازآن لجه‌جویی‌است

قصیده

شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسین معجر و قیریش کرزن
شبی‌چون‌چاه‌بیژن تنك‌وتاری چو بیژن در میان چاه اومن
مرا درزیر ران اندر کمیتی نه‌بدنعل ونه بدزین ونه توسن
عنان‌بر کردن‌سرخش فکنده چو دومار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بربشم سمش‌چون زامن و پولادهاون
همی‌راندم فرس‌رامن بتعجیل چو انگشتان مرد ارغنون زن
سرالبرزبرزد قرص خورشید چو خون‌آلوده‌دزدی‌سرزمکمن
بکردار چراغ نیم مرده که‌هرساعت‌فزون گرددش‌روغن
زروی بادیه برخاست گردی که گیتی کرد همچوخزاد کن
چنان کز روی دریا بامدادان بخار از آب خیزد ماه بهمن
بجستی هر زمان ازمیغ برقی که کردی گیتی‌تاریك روشن
چنان کاهنگری از کورهٔ تنك بشب بیرون کشد رخشنده‌آهن
خروشی‌بر کشیدن تند درتند که‌موی‌مردمان کردی‌چوسوزن
زصحراسیلها برخاست هرسو درازآهنك و پیجان وزمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم بتك خیزند ثعبانان ریمن
بدرگاه سپهسالار مشرق سوار نیزه بازخنجر اوژن
تهمتن کار رازی کو بنیزه گزارد راز در گوش تهمتن

غزل

بسازچنك بیاور دوبیتی و رجزی که‌بانك‌چنك‌فروداشت‌عندلیب‌زری

فرات علمی هرجایکه کجا بروی نسیم جودی هرجایگه کجا بوزی
نگاهداشتن دوست راز کید زمان هزار قلعهٔ سنگین و صد هزار وزی
جز این دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت هزار سال بمان صد هزار سال بزی

قطعه

آمد شب و در خواب مرا رنج و عذاب است ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده چه خفته که چو بیدار نباشی این را چه دلیل آری و آنرا چه جوابست
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که بخانه دریك قطره شرابست
وین نیز عجبتر که خورد باده برخشك بی ناله زیرش بمی ناب شتابست
اسپی که صفیرش نزنی خوش نخورد آب نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آنست

***

خواهم که بدانم من جانا که چه خواری
یا از چه برآشوبی یا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد اشك فروباری
بد خو نبدی چونین بد خوت که کرد آخر
بد خوتر از آن خواهی کشتی سر آن داری
نیکوست بچشم من در پیری و برنایی
خوبست بطبع من در خواری و بیزاری
جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوریکه تو انگیزی عذریکه تو پیش آری

غزل

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند لب من خدمت خاك کف پای تو کند

چه دعا کردهٔ جانا که چنین خوب شدی　　تا چو تو بندهٔ تو نیز دعای تو کند

نظم

جهانا چه بد مهر وبدخوجهانی　　چه آشفته بازار بازارکانی
بهرکار کردم ترا آزمایش　　سراسر فریب وسرار زیانی
همه روز ویران کنی کار مارا　　نترسی که یکروزویران بمانی
وگر آزمایمت صدبار دیگر　　همانی همانی همانی همانی

قطعه

خوشم نبید وخوشم روی آنکه داد نبید　　خوشم جوانی واین بوستان واین تر که
اگر فساد کند هر که اونبید خورد　　بسا فساد که در یثربست و در مکه
نبید تلخ چه انگوری وچه میویزی　　سپید سیم چه بی سکه و چه باسکه

برخاطر مهر تنویر مطالعه کنندگان این اوراق پریشان مخفی نماند که تاحال آنچه خامهٔ قیری عمامه بذکر آن مبادرت نموده تعلق بخراسان داشته مگر چند شهرازماورالنهر وغیره که درین سمت ودرین اقلیم واقعست وبعد ازین هرچه نوشته خواهد شد تعلق بعراق عجم خواهد داشت .

اصفهان ازبلاد معظم ایرانست .

بیت

اصفهان کاهل جهان جمله مقرند بدان　　کاندر آفاق چنان شهر معظم نبود

اگر چه بعضی حکما آنرا بحسب طول و عرض از اقلیم سوم شمرده‌اند اما اصح آنست که داخل اقلیم چهارم است چنانچه ازین بیت شیخ اوحدی مستفاد میگردد طولش ازجزایر خالدات قوم وعرضش ازخط استوالت لد ودربناهای اصفاهان اختلاف بسیار کرده‌اند .

بعضی گفته‌اند که اصبهان بن فلوج بن لوطی بن نویان بن یافث بنا کرده و

برخی از ابنیهٔ اصبهان بن سام بن نوح میدانند و ابن درید آورده که اصبهان لفظ مرکب است اصبب که بمعنی شهراست وهان بمعنی سواران که معنی تمام این لفظ شهرسواران بوده باشد وجمعی گفته‌اند که اصبهان نام تمام کشور است ودرعجایب البلدان آمده که این‌شهررا درقدیم یهودیه خواندندی باعث آنکه چون‌بنی‌اسرائیل اربخت‌النصر بگریختند پارهٔ ازخاك بیت‌المقدس‌را بر گرفته گرد عالم میگردیدند چون اصفاهان را موافق خاك بیت‌المقدس یافتند در رهی شهری بنا کرده موسوم به یهودیه گردانیدند وصاحب آثار البلاد آورده که آن شهراسکندربنانهاده وصاحب نزهة‌القلوب آورده که اصفهان ابتدا چهاردیه بوده گران و کوشك وجوباره ودشت وچند مزارع نیزداشته که بعضی‌ازآنرا طهمورث پیشدادی وچندیرا جمشید ساخته بود چون کیقباد که اول کیانیانست آنرا دارالملك ساخت‌آن چهار دیه دست بهم داده شهربحصول‌پیوست والحال‌آن ده ها موسوم بگوجه گردیده چون رکن‌الدوله حسن‌بن بویه برآن شهر استیلا یافت فرمود تاروزیکه قمر درقوس بود آنرا بارو بیست‌ویکهزار گامست‌ودرتمام ایران شهری به بزرگی‌ومعموری اصفاهان نیست.

بیت

اصفهان‌نیمه جهان گفتند نیمهٔ وصف اصفهان گفتند

وشهر اصفهان بر کنار آب زنده رود که بعضی‌بزاینده رود اعتبار کرده‌اند واقع است و از زنده رود هزار ویك نهر جدا میشود و هشت بلوك را کفایت کرده فاضل آبش بزمین فرورود واز کرمان که شصت فرسنك است بیرون آید وبعضی ازآن ولایت را منفعت رسانیده بدریای شور منتشر گردد.

نظم

لب زنده رود و نسیم بهار لب دلستان و می خوشگوار

زدل بیخ اندوه چنان بر کند که بیخ ستم خنجر شهریار

ودر اصفهان بسبب نفاست آب وهوا جانوران گزنده مانند مار و کژدم کم باشد ودرهوای آن گوشت زود متعفن نشود ومیوه‌اش تادیر وقت تازه بماند و هرچه از قسم غله در آنخاك دفن کنند نیکو نگاه دارد و زلزله وصاعقه و بادو بیماری مزمن کم بحصول پیوندد وعمارات وحمامات وباغات نیك در آن شهر بسیار باشد خصوص باغ نقش جهان که ازباغات نیك ایرانست .

بیت

بکشتن چو اندیشهٔ مرد عاشق بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر

چون صدف تحریر اوصاف اصفهان از آن شگرف‌تر است که درغدیر تقریر حقیران فقیر درآید هر آینهٔ از آن در گذشته بدین چند بیت که خاقانی در صفت اصفهان گفته اختصار افتاد .

قصیده

نکهت‌حوراست یا صفای صفاهان جیهت حوراست یا لقای صفاهان
نورنخستین‌شناس‌و صبح‌پسین دان روح وجسد را بهم هوای صفاهان
چرخ نبینی که‌هست هاون سرمه رنگ گرفته زسرمهای صفاهان
یرحمك‌الله زد آسمان دم صبح عطسهٔ مشکین زداز صبای صفاهان
دست خضرچون‌نیافت‌چشمه دوباره کرد تیمم بخاك پای صفاهان
چاه صفاهان مگوی عرصهٔ دجال مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
نیل کم اززنده رود و مصر کم‌ازجی قاهر مقهور پادشای صفاهان
باغچهٔ‌عین‌شمس گلشن جی دان وز یلسان به‌شمر گیای صفاهان
کعبه عبادت سرای من شده زیرا دید مرا مکرمت ستای صفاهان
کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش تا ننهم کعبه را ورای صفاهان

نیکان آن‌دیار ومکان ازحدوعد بیرونست بنابر عدم شعر ببعضی از آنکه

عظیم مشهورند اکتفا کرده باقی راموقوف داشت .

سلمان فارسی از موالی حضرت ختمی‌پناه صلی الله علیه وآله بوده و آن حضرت درحق وی فرموده که سلمان منااهل‌البیت‌ونسب او بمنوچهر میرسد ونامش ماهیهٔ‌بن‌بدخشان او رخش بوده ودریکی ازمضافات اصفهان بسر می‌برده عبدالله‌عباس‌روایت‌میکند که سلمان بامن گفت که‌من‌نزددهقانی بودم که‌بپرستش آتش‌قیام مینمود ودرحالی که متوجه ضیعی ازضیاع پدرخود بودم بکنیسهٔ رسیدم دیدم که جمعی بعبادت معبودحقیقی مشغولی دارند اطوار آنجماعت درنظرم مستحسن‌نموده بدان ملت در آمدم پدرم بدین‌واقعه مطلع شده مرامقید ساخت ومن‌بحیله خود رااز آن‌قیدخلاص کرده بمرافقت‌کاروانی از اصفهان بشام‌شتافتم‌ودر کنیسه بخدمت اسقفی‌قیام‌نمودم وبعدازچند گاه که پهلوبربسترمرك نهاد مرا براهبی که در موصل بودنشان داده من بفرمودهٔ وی عمل نموده در حینی که هادم‌اللذات برسر او تاختن آورد مرا براهبی که‌درعموریه‌بطاعت خالق‌البریه قیام‌مینمودحواله فرمودومدتی درمصاحبت اونیزروز را بشب رسانیدم و بعد از آنکه صبح زندگانی او بشام ممات نزدیك رسید پرسیدم که کسی پس ازحرمان خدمت توروی امیدبکه‌آرم جواب داد که ظهور پیغمبر آخرالزمان‌علیه‌صلوة‌الله‌الرحمن دردیارعرب نزدیك‌شده‌باید که‌سعی نمایی که خودرا بملازمت آنحضرت رسانی تا بمرادات جاودانی‌فایز گردی‌سلمان گوید که بعد ازفوت راهب بهمراهی‌کاروانی‌متوجهٔ حجاز گردیدم پس از وصول بوادی‌القری‌کاروانیان مرابیهودی فروختند وآن یهودی مرا بپسرعمش بفروخت ومن درملازمت او بمدینه رفتم هم درآن ایام‌وصول‌پیغمبر آخرالزمان بدان‌سرزمین وقوع یافته در محلهٔ قبا نماز شامی‌بخدمت‌آنحضرت شتافیم‌و کلمهٔ توحید برزبان آوردم‌وسر گذشت خویش معروض داشتم آنحضرت فرمود که خود رااز آن یهود بازخر من از مالك‌خود التماس این معنی نمودم جواب داد که سیصد نهال خرما

بنشان و بپرور وچهل اوقیه طلا تسلیم نمای تاترا ازرقبهٔ رقیت آزاد گردانم و من کیفیت مدعای اورا بعرض رسانیده بامر آنحضرت درزمین کوهافروبردم واصحاب بنابراشارهٔ حضرت رسالت سیصدنهال بمن عنایت کردند وآن سروربدست مبارك خود نخلها رابنشاند وجمیع آنها درهمان سال بارآورد وهم درآن اثنا از اموال غنیمت مقدار بیضهٔ رز سرخ بنظر انورخیرالبشر ﷺ آوردند آنحضرت مرا طلبداشته گفت این طلا را بآن یهودی داده خودراازوی خلاص گردان ومن آن وجه رابیهودی تسلیم نمودم وازقید رقیت نجات یافته روی بملازمت خواجه کونین آوردم آنحضرت درهمان روز بامیرمؤمنان فرمودتا آزادنامهٔ من درقلم آورد وعمر سلمان را بروایت اقل دویست وپنجاه سال و بروایت اکثر سیصدوپنجاه گفته اندودرسی وشش هجری در خلافت امیرالمؤمنین علی سلام الله علیه وفات یافته .

شیخ علی سهیلی بسی بزرگ بوده وسخاوت تمام داشته چنانچه وقتی عمرو عثمان مکی درسپاهان شدند سی هزاردرم وام داشتند خواجه علی پیش از آنکه بدیشان خبر کند جمله وام ایشان بداد ازسخنان اوست که توانگری در علم وفخر در فقر وعافیت درزهد وراحت درنومیدی یافتم .

شیخ نجم الدین سالها درمکه بوده ازعالمی نقلست که پدرخودرا بیمار گذاشته بحج رفتم چون بمکه رسیدم خاطرم از جهت پدرپریشان بود باشیخ گفتم چه شود که دروقت مکاشفه براحوال اومطلع گردی درحال نگریست و گفت ازبیماری صحت یافته است بربالای سریرمسواك میکند و کتابهای خودرا بر گردخودچیده وصورت ولباس اوجمله بگفت نشانیهای راست بازداد وحال آنکه اوراهرگز ندیده بود .

ابراهیم ابن عیسی که برروی آب میرفته و ابوغریب که صاحب خوارق عادات بوده وابوعبدالله که چهل سال سراززمین برنداشته وآسمانراندیده درسلك اولیای آن دیارانتظام داشته اند.

ابومسلم مروزی ازفحول رجال بوده ودروادی نسب اواختلاف بسیار شده حاوی فضایل نفسائی حمزهٔ اصفهانی ویرا ازآل حمزه بن عمارشمرده و درحیز بیان آورده که نسب حمزه منتهی به گودرزبن کشواد میشود وطایفهٔ ازمورخان برانند که نسب ابومسلم بابوذرجمهر حکیم میرسد و زمره را اعتقادانکه از فرزندان سلیط است وسلیط ازجاریه متولدشده بود که ملك عبدالله عباس بوده وعبدالله نوبتی بوی صحبت داشته اورا بغلامی عقدبست وسلیط چون بسن رشد شد و بحال تمیز رسیدبنابراغوای ولیدبن عبدالملك دعوی نمود که من از اولاد عبدالله عباسم و ازین جهت کلفت بسیار بعلی بن عبدالله رسید وبزعم حمزه اصفهانی ابومسلم درسنهٔ مایه هجریه دراصفهان تولد نمود اما در کوفه نشو و نما یافت و او مردی کوتاه بالای گندم گون شیرین منظر درازپشت کوتاه ساق بوده وبفصاحت اتصاف داشته وفارسی وعربی تکلم مینمود وهر گز اورا کسی خندان ندیده وباکسی مزاح نکردی و ازهیچ فتح تازه روی نگشتی و از هیچ نکبت ترش روی نشدی و باندك جریمه مخصوصان خودرا کشتی ونزد او غیرتحریك شمشیرنبودی روزی زیاده ازیکبار طعام نخوردی وسالی یکبار برفراش زن خفتی هر گزازهیچکس چیزی نخواستی وطمع نکردی یکهزارطباخ داشتی وهرروز سه هزارمن نان درمطبخ او پختندی وصدوسی گوسفند غیراز گاو و مرغ وماهی خرج شدی و در سالی که بحج میرفت حکم کرد که مایحتاج طعام وشراب اهل قافله ازسرکاراوباشد ودرآن سفرهر کس هرچه خواست ازسرکاراو داشت واو بفرموده ابراهیم امام درسال صدوبیست ونه هجری درحدود مرو خروج نمود و مدت هشت سال و ده ماه پای بربسریر امارت نهاد وجهان ازخوارج بنی امیه خالی گردانید گویند هشتصدهزارمرد را درموقف سیاست علی التعین بقتل رسانید وعدد مقتولان معارکش زیاده ازششصدهزار بوده ودرسی وهفت سالگی بفرموده منصور دوانقی بقتل رسید.

ابوجعفر محمد بن علی الملقب جمال الدین از کریمان زمان بوده چون جامع فنون صوری وحاوی علوم معنوی گردید ابتدا ملازمت درگاه سلطان محمود بن ملکشاه راملازم گرفته سالی چند درآن درگاه روزگار گذرانید وقتی ازآن که اتابك زنگی بن اقسنقر والی موصل ومضافات آن گشت جمال الدین راوزیر ساخته همراه خود بدیار بکر برد و چون اتابك در قلعهٔ جقر کشته گردید ولد ارشدش سیف الدین غازی برسریر حکومت متمکن گشت بوزارت خویشش ممتاز ساخت واو دست به بخشش و عطا گشوده چندان انعام و اکرام نمود که بجواد ملقب گشت .

جز کرم ذکر جاودان نکند هیچکس از کرم زیان نکند

وقتی درموصل قحطوغلای عظیم روی داده جمال الدین آنچه داشت بدیشان ایثار فرمود تاروزی شخصی بخدمت وی آمده طلب چیزی نمود ودرآن زمان اورا هیچ نمانده بودلاجرم دستارسر خودرا بخادم داده گفت این رابفروش ووجه آنرا بده خادم گفت صاحب را بغیرازین دستاری نیست صلاح آنست که صبر نماید تاچیزی جهت اوسامان کرده شود جمال الدین گفت وقت عجیبی است واین وقت رامغتنم باید دانست چه این وقت رادیگر نخواهیم یافت ودستاررا عوض بسیار خواهد بهمرسید آورده اند که درسال چهارصد وشصت وشش اراده نموده که خانهٔ کعبه را جامه پوشاند ودرآن سفر مقرر داشت که آنچه خرج اهل حاج میشده باشد ازسر کاراو سامان نمایند ودرمکه و مدینه چندان زر بمستحقان تصدق فرمود که بسنجیدن آن بمیزان بیان محال مینمود وخاقانی درآن سفر همراه بوده اظهار شکر او در تحفه العراقین بسیار نموده وبعدازآن دروازهٔ در کمال تکلف وزینت ساخته نصب نمود ودروازهٔ کهنه رابمدینه برده جهت خود تابوت ساخت تاوقتی که فوت گردید اورا درآن تابوت نهاده دفن کردند ودرزمان سیف الدین غازی عشر جمیع حاصل موصل بوی تعلق داشت چون غازی سردرنقاب تراب کشید و برادرش قطب الدین

ضابط آن‌ولایت گردید اقطاع جمال‌الدین ویرا گران آمده بنا بر تقصیری اورا مقیدساخت واوبعدیکسال که در محبس‌بود در پانصد و پنجاه‌ونه وداع‌این جهان پرنزاع فرمود.

بیت

به‌نیکنامی یکچند روزگار گذاشت برفت واز پس خود نام یادگار گذاشت

بوالحسن الملقب بجلال الدین غصن آن‌دوحه ونهال آن روضه است او نیز نسبت والد خود عمل نمود تخم احسان در مزرع خواطر طوایف انسان میکاشت تا لوای جهانبانی برافراشت

ابن‌اثیر کاتب کتاب بجواهر ولالی را درانشا بنام او نوشته

ابوعبدالله‌محمدبن‌صفی‌الدین الملقب بعمادالدین‌کاتب‌درایام جوانی‌ببغداد رفته کسب کمال نمود وچون درهمه علم ماهر گشت ملازمت وزیر عصر یحیی‌بن هبیر نمودویحیی اورا ناظر بصره گردانید چون‌یکدوسال بدان مهم پرداخت عازم دمشق گردیده منشی ملك‌العالم نورالدین گشت ودرآن وادی نام برآوردوچندین رسایل درآن باب‌نوشت و چون اختر سلطنت نورالدین بی نور گردید استعفا از ملازمت خواسته درمحل اقامت گزید تا در خلال احوال سلطان صلاح‌الدین بقصد تسخیر ولادت شام ازمصر درحرکت‌آمد عمادالدین درحلب بملازمت رسیده‌قصیده که گفته بودبگذارنید ودراندك‌روزی‌بتربیتش پرداخته مشرف دیوانش گردانید چون هرم بروی مستولی شده‌بود هرآینه بعد ازفوت صلاح ندیده بتصنیف‌وتألیف پرداخت تاهنگامیکه ساحت حیات رابقدم انقطاع طی نمود.

مثنوی

عنان عمر ازین سان در نشیب است جوانی را چنین پادر رکیب است

مخسپ ای دیده چندان غافل‌و مست چوبیداران براور زین جهان دست

که چندان خفت خواهی در دل خاك فراموشت کند دوران افلاك
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است سرش برنه که هم نا پایدار است

تصنیفات عماالدین بدین نهج است که نوشته میشود کتاب جریدةالعصر کتاب البرق الشامی درهفت مجلد کتاب الفتح در دو مجلد کتاب السیل علی الذیل کتاب نصرةالقطره دراخبار دولت سلجوقیه دیوان رسایل دیوان شعر چهارمجلد

لیث بن سعدالفهمی درحدیث ثقه بوده ازشافعی منقول است که لیث ازمالك افقه بوده اما بحث مالك قوت دیگرداشته گویند هرسال حاصل لیث هشتادهزار دینار بوده وهرگز زکات برو واجب نشده چه بحد نصاب نرسیده ایثار می‌نمود و نیز آورده‌اند که هرروز سیصدو شصت مسکین راطعام خورانیدی وبعداز آن بخوردی

ابوسهل بن سلمان بن محمدالمعروف به صعلوکی درعصر خود افقه بوده ودر لغت و نحو کلام مستثنی میزیسته ابوالولید را قفال صعلوکی پرسیده‌اند جواب گفته قفال میتواند که همچو صعلوکی باشد وصاحب عباد گفته که مثل ابوسهل دیده نشده واونیز مثل خودی ندیده ولادتش دردویست ونودوشش وفوتش درسیصدو شصت ونه دست داده .

حافظ ابونعیم در اجرای شرع پروری مساعی جمیله بتقدیم میرسانیده و احادیثی که درباب فضیلت اهل بیت واقع شده نسب صحبتش بوی میرسد

ابوعبدالرحمن نافع توجه نبوده داودبن علی الظاهری ازمحدثان زمان بوده. درطبقات محمود شاهی آمده که درمحط افاده سرای اوبوده وچهارصد نفر باطیلسان اخضر هر روزه‌از مجلس افادهٔ او مستفیذ شدندی

ابوبکربن داود فقیهی کامل بوده وشعرتازی رادرغایت عذوبت انشامی‌نمود آورده‌اند که‌چون خبر فوت اوباین شرع رسید در کتاب بود فی‌المور کاغذ و قلم از دست بیکند و گفت مرد کسی که من بجهت مناظرهٔ او کوشش میکردم واورا

چند تصنیف است کتاح الزهره و کتاب الواصل الی معرفة الله و کتاب الانذار و کتاب الاعتذار و کتاب الانتصار

یحی الله بن عبدالله یگانه روزگار بود صاحب مناظرة الانسان ویرا محدث نوشته از تصنیفات او تاریخی است در احوال اصفهان و آن بتاریخ اصفهانی شهرت یافته وفوتش درچهارصدوچهل وپنج روی نموده.

شمس الدین محمود در سلك اعاظم علما انتظام داشته و از مصنفاتش یکی شرح مختصر ابن حاجب است و دیگری شرح مطالع وایضاً شرح تجرید و شرح منهاج البیضاوی وشرح الطوالع.

ابو الفرج علی بن الحسین القرشی در نحوو لغت وطب ونجوم وشعر وموسیقی واخبار وآثار وحدیث نظیر وعدیل نداشته ازجملهٔ مصنفاتش یکی کتاب اغانی است که در مدت پنجاه سال جمع کرده.

احمد بن عبدالله ازمشایخ حجازو خراسان رادی بوده و فضیلت بسیار داشته کتاب حلیهٔ اولیا از تصانیف اوست و تاریخ اصفاهان راهم نوشته فوتش درچهارصدوسی وشش بوده ابوعمر موسی بن عبدالملك ازروسای اهل کتاب است ابتداء درخدمت خلفای بنی عباس بمناصت مناسب ممتاز میبوده بعد ازآن درولایت مغرب نردامیر تمیم معزالدین الله بغایت مغرز ومحترم گشت وهم درآنجا فی سنه سست واربعین وماتین در گذشت .

محمد بن معمر القرشی علوم عربیه رانیك میدانست وصاحب حشمت میزیست تانامه مهلتش مطوی گشت .

حکیم ناصر خسرو ازدانشمندان زمان بوده ودروادی وی مردم سخن بسیار گفته اند بعضی عارف وموحدش میشمارند وبرخی برو طعن میزنند که مذهب تناسخ داشته وچون دروقت تحریر رسالهٔ ازوی بنظر آمد که احوال خودرا بالتمام ذکر کرده

هر آینه بدان اکتفا کرده خط تخفیف بر باقی اقوال کشید همی گوید ابوالمعین ناصر بن خسرو بن حارث بن علی بن حسین بن علی بن موسی الرضای بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابن ابوطالب صلواة الله علم اجمعین که در اوان طفولیت درسن تمیز چند مدت مسعوف بودم بتحصیل انواع کمالات تاشرف شدم بحفظ قرآن ودرنه سالگی بعلوم لغت و صرف ونحووعروض وحساب وسیاق متوجه شدم وپنج سال درآنها مشغولی نمودم بعداز آن بعلوم نجوم ورمل وهیئات واقلیدس در آمدم ودر تتبع طرق مختلفه دربصره وروم وهندویونان وبابل قریب بسه سال اوقات صرف نموم وبعداز آن بفقه واحادیث نبوی روزگار گذرانیدم وقرائت کردم کتب متداوله رادر فقه و احکام تفسیر قریب نهصد مجلد ودرپانزده سال بدانستم آنچه بایست از توریة وانجیل وزبور وبعداز آن بعلم ایمان واسلام وشرایع ومذاهب به منطق وحکیمان جاماسی والهی وطبیعی وقانون اعظم ازریاضیات و تسخیرات و آنچه متعلق بدین علوم است به اختلاف حکما واهل عالم اولین و آخرین و گذشت ازعمر من درین علوم بشش سال بغایتی رسید که در خاطرم نگذشت که هیچ علمی نمانده که نخوانده وندانستم ودرهیچ مشکلی نبود که نگشودم بعد ازچندوقت به وزارت عزیزمصر اتفاقم افتادودر فتوی و مذاکره علوم بافقها وسفها وبی دلان مدارس درهر مباحثه نقلی وعقلی سبق بردم و گوی ازمیدان اکابر و مشاهیر زمان ربودم تاآتش حسد وحقد در خرمن جمعی نواصب افتاده در غیبت من بعد اوت برخاستند وکاررا بجایی رسانیدند که نزدعزیزمصر تکفیرمن کردند وفتوی بکفر من و قتل من نوشتند یکی ازمعتقدان من رسولی فرستاد ومرا ازحال آگاهی داد برادرم عزیز سعیدرفیق بود غم دل بااو درمیان نهادم ودرشب تاری توکل برحضرت باری کرده عزیمت بغداد کردم والتجا بملازمان نصرت شعار امیرالفاسقین مستنصر بالله نمودم چون این تدبیر موافق آمدودراندك فرصتی بوزارت امیرالفاسقین مستعد

گشته حال همان شد که بود پس ازمدتی برادرم را هارون وار رفیق گردانیده مرا فرستادندتا بدیار ملاحده رفته وازیشان بیعت بستانم ومن خود چه دانم که حاکم ایشان طالب من بوده چون ملاقات شدو تبلیغ رسالت فارغ گشتم حاکم پرسید که نام تو چیست گفتم مرا ناصر نامست گفت نه پسر خسرو علوی؟ گفتم نه او مردی حکیم است به امثال این امر چه نسبت دارد گفت ترا بر طبقه علماو حکما میبنم هیچ از حکمت میدانی تافایده گیریم پس کتابی حاضر گردانیدند و گفت این از تصنیفات حکیم ناصر است ودرین دیار کسی ازفضلا نمی فهمند چون نیك نظر کردم اکسیر اعظم بود ازتصنیفات من درمنطق پس دراثبات واجب الوجود آنچه دانسته و شنیده بودم گفتم درآن اثنا شخصی ازدر درآمدوسلام کرده ونعره رده و مدهوش شد چون نظر کرد تاطوس مغربی بود که دربابل مرا تلمذی کردی چون بهوش آمد حاکم ازوی پرسید که مگر این شخص رامیشناسی گفت بلی این ناصر خسرو است چون حاکم این سخن بشنید برخاست ودست مرا ببوسید وشرایط خدمت رعایت کرده گفت الحمدالله که طالب بمطلوب رسید بعداز آن جواب سئوال مستنصر بازدادندچون اجازت مراجعت خواستم در ایشان ابا ومخالفت یافتم چنانچه نامهٔ مستنصر راپاره کردندو تکلیف بودن و بشغل وزارت مشغول شدن مبالغه کردندچون بهیچ وجه چاره نبود بحکم الضرورات تبیح المحظورات ارتکاب این امر بایست کرده و وجمیع تصرفات ملکی و مالی حواله بمن گشت و برادرم را بامر مذکور تعیین نمودندودایم الاوقات همت بدان مصروف میداشتم که خودرا بکناری کشم میسر نمیشد آخرالامر فرارنمودم و بعد ازچند روز مرا یافته نزدحاکم آوردند گفت ای ناصر مرا تمنا آن بود که ترا بخواب بینم اکنون که ببیداری یافتم ممکن نیست که بغیراز مرك ازمن خلاص یابی.

پس بفرمود بندی بر دست وپای من نهاده مرا بزندان فرستادند.

مدت سه سال دربند وزندان بماندم و حاکم را پسری بود که درین مدت

شاگردمن بود و کمال حاصل کرده مرا گفت چارهٔ نیست جز از تصنیف کتابی که موافق مذهب وملت پدرم باشد که استخلاص تو در آن می بینم.

چون بغیر از مطاوعت چارهٔ نبود کتابی تصنیف کردم موافق رأی ایشان جهة سلامتی نفس خویش وحق علیم وعلام است که مذهب واعتقاد من نه چنان بود و آن خود سبب خلاصی نشد و کتاب مزبور در آفاق منتشر شد وشهرت گرفت وبمطالعهٔ علماو فقها مرا بکفر وزندقه نسبت دادند حق گواهست و کمی به شهیدا که من بصحبت حاکم و وزارت او راضی نبودم وبحسب ضرورت ارتکاب آن کرده بودم.

چندوقت بملازمت وخجالت روزگار گذرانیدم برادرم سعید گفت چه شود که ازعلوم تسخیریات وطلسمات التجا بروحانیون بری و ازین علوم که حاصل داری بهره گیری.

بعداز آن درین فکر بودم تا برفتم بنزد حاکم و گفتم یاامیر عمرمن بآخر رسیده ومنصب نخواهم که ضعف پیری مرا دریافته اگرمرا ازین بند خلاصی دهی و برادرم را عوض من در بند کنی هرآینه موجب دعاگویی گردد. حاکم را ترحم آمده بند ازمن بر گرفت.

بعداز آن درطلب تسخیر عنوان میبودم که ازمؤثرات فلکیه درباب تمریض و عقدلسان و گرفتن وبستن رکن عظیم است تا آنرا مسخر و منقاد کردم وعرض حاجت خود کردم که ازین ظالم کافر خلاصی یابم.

مرا گفتند حاجت بقتلست یا تمریض؟ گفتم تمریض. چون عمل بوقوع رسید حاکم را اندك مرضی عارض شد روزبروز زیادت میگشت. مرا طلبیدند و از علاج پرسیدند گفتم درزمین دمشق گیاهیست که دوای مرض حاکمست من بابرادرم رویم و آنرا بشرط اخذ کنیم و بیاوریم.

گفتند نیکو باشد وپنجاه سوار ازجوانان ملاحده همراه من کردند که مرا

بیاورند. بعدازآنکه سینزده منزل برفتیم عملی ازاعمال مریخ ظاهر گردانیدم که آتشی درمیان این‌سواران افتاد و ایشان‌را بادواب بسوخت .

چون خاطرجمع کردم بایکی ازشا گردان وبرادرم سعید بنشابور آمدم و پای‌افراز خودرا گرفتم وبدکان کفشدوزی رفتم که پاره شده‌بود آن را بدوزد و برادر وشا گرد که بامن‌بودند ازین‌حال واقف‌نبودند نا گاه شوروشعف در بازار پیداشد وبرادرم تنهامیآمد و کفشدوز بتعجیل از دکان بیرون‌آمد و ببازار رفت و باندك‌درنگی بازآمد وبرسر درفش پاره گوشتی‌زده آورد. گفتم این‌چه شور است واین‌چه گوشت است ؟ گفت جوانی ازشا گردان‌ناصرخسروبافقیهی بحث کرده‌بود فقها ازجهت ترویج‌دین اورا پاره‌پاره کردند وهریك‌وصله‌از گوشت‌اوبتر گی‌بردند من‌نیز وصلهٔ گرفتم تا مرانیز ثوابی باشد .

گفتم ای‌برادر کفش مرا بده که میروم بجائیکه نام ناصرخسرو برند و شعر او خوانند خیروخیریت نیست .

پس کفش خود گرفتم وعزم بدخشان کردم ودربدخشان نیز دوسال‌وزارت کردم وبدخشان‌را جایی‌بس‌مبارك‌یافتم همهٔ‌مسلمان اهل‌مروت‌ودوستداران‌اهل‌بیت بودند مگر جمعی فقهای‌متعصب که دعوی ایمان‌میکردند و بهره ازآن نداشتند و هردم بهتان درحق‌من میگفتند. تاحال بمحل اضطراررسید ازآزدیار بقریهٔ‌ممیکان ازتوابع بدخشان‌آمدم و اهل این‌قریه بمن گرویدند مگر اند گی ازحساد.

باخود اندیشه کردم که مبادا ازمکرایشان‌آسیبی‌بمن‌رسد این‌غاررا اختیار کردم بطلسماتی که دفع‌دیدن وملاقات ایشان باشد مشغول‌شدم و بیست‌سال درین غار بسربردم و خدای‌واحدرا عبادت کردم تاحال بجایی انجامید که ببوی الطعام قانع‌شدم ودرهر بیست‌وپنج روز یکنوبت طعام‌میخوردم . الحال یك‌صدوچهل سال ازعمر من گذشته‌است وعمر بانجام‌رسیده و رشتهٔ امل کوتاه و عقل نقصان یافته‌و

تقصیر درعبادات واقع شده .

ای‌برادر صباح روزجمعهٔ دوازدهم ربیع‌الاول درین‌غار ممیکان زمانی که مرا هیچ نگاهبانی غیر از کرام‌الکاتبین و هیچ مونسی غیر از حضرت رب‌العالمین نباشد روح از بدن من مفارقت می کند و با ایمان انشاء الله تعالی و در آن زمان باید که هیچ کس ازعلماء و حکما و عوام‌الناس را خبر ندهی تاوقتی که مرا غسل‌دهی چون بمن مشغول شوی دونفرازعلمای جن بامداد نزد توحاضرشوند متعرض ایشان‌مشو که ترا یاری دهند چون‌قبر تمام شود بروبه‌پیش علما وحال‌بدیشان بگوی چون حاضرشوند توامامت کن‌بعدازنمازعذرخواهی‌نمای تا بروند بعد ازآن مرا بر گیر ودفن کن وبگو بسم‌الله و علی ملت رسول‌الله بندهٔ گناه‌کارترا آوردم برورحمت کن بعدازمن درین غارمباش چون خواهی که بیرون شوی آن قاروره را بگیر قدری آب در آنجاست بردر غار بپاش و مرا بحق سپار بموجب وصیت عمل نموده بمدد کاری جنیان‌تجهیزوتکفین اوبجای‌آوردم وقاروره را بر گرفتم وآب‌آنرابرمفتح‌غاربپاشیدم وازعقب جنیان‌برفتم تاناپدیدشدندچون بازآمدم‌دیدم که‌درغاربسنك‌عظیم محکم شده‌دانستم که‌خاصیت‌آن‌آب پاشیدن این بود پس‌تعجب کردم‌و گفتم یاناصراین‌توی که درهمه‌چیزحیله‌وچاره پیداآوری‌چه حاصل که‌موت‌راچاره‌نکردی.

بیت

گرنخواهی ای پسرتاخویشتن مجنون کنی
پشت پیش این‌وآن‌ازچه همی‌چون‌نون کنی
دلت خوان آرزو گشست وزهرست آرزو
زهر قاتل را همی با دل چرا معجون کنی
خم ز نون‌پشت تو هم در زمان بیرون شود
گر تو خم‌آرزو را از شکم بیرون کنی

ده تن از توزرد رویی و بینوا چیند همی
تا بگلگون می همی تو روی خود گلگون کنی
خانه هوش تو سر بر گنبد گردون کشد
گر تو خانه بیهشی را بر زمین هامون کنی
از گلاب و مشك سازی آب و خاك خشت آن
هم زعود و چندن او را روی بوقلمون کنی
من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا
ور بخواهی صدچنین و نیز ازین افزون کنی
گر بماند باتو این خانه من این خواهم که تو
تا بفردا نفکنی این کار بل اکنون کنی

قطعه

بشکست ازیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش همی مرد شکیبا
بی کینه مباش از همه گان دایم چون خار — نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما
بنشین بر هر کس و مبر از همگان نیز — بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا
زنده بسخن باید کشتنت ازیراك — مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
در زهد نهٔ بینا لیکن بطمع در — برخوانی درچاه بشب خط معما

قصیده

دیر بماندم درین سرای کهن من — تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
توشهٔ توعلم و طاعتست درین راه — سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیا کن
گویی بهمان زمن بهست و نمرداست — آب همی کوب ای رفیق بهاون
ناتو برین برزنی نگاه کن ای پیر — چند جوانان برون شدند ز روزن

راست نیاید قیاس خلق درین باب — زخم فلك را نه‌مغفرست ونه‌جوشن
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت — جستن گیری گلاب و شکروچندن
وانکه نیندیشی هیچگاه معاصی — زآتش‌دوزخ که نیستش درورزن
دمنه بکار اندرست و گاونه‌آگاه — جز که ترا این مثل نشاید گفتن

•*•

جوانی شد او را فراموش کن — سر نا توانی درا گوش کن
زنا دیدنی چشمها کوردار — زبیهودها گوش مدهوش کن
زحیوت بخوان آنچه یزدانیست — نبشته شیاطین فراموش کن
زحکمت خورش‌جوی‌مرجانت‌را — دلت معده ساز و دهن گوش کن
اگر نوش تو زهر کرد این‌فلك — بدانش تو زهر فلك نوش کن

قطعه

ازچه شد همچو ریسمان کهن — آن سرسبزه تازه همچو سرآب
ماندم اکنون‌خجل‌چو آن‌مفلس — که بشب گنج بیندانددرخواب
همه آن کن که گر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب

قصیده

ایا گشته غره بکار زمانه — ز مکرش بدل گشتی‌آگاه یانه
درین‌رهگذرچندخواهی‌نشستن — چرا برنخیزی‌چه‌ماندت‌بهانه
دویدی بسی در پس آرزوها — بروز جوانی چو گاو جوانه
بشهر تو گرچه گرانست آهن — نشائی توبی بند وبی زاد ولانه
بس‌است‌این که گفتمت‌کافزون‌نخواهد — چو تازی بود اسب بی تازیانه
سخنهای‌حجت بعقل‌است ساخته — مگردان ترازوی او را زبانه

قطعه

تا کرد بجامه برهمی بینی آگاه نه ز گرد نفسانی
ای کشته‌تر ادل‌وجگر بریان بر آتش آرزوی بریانی

***

پرهیز کن ازجهل بآموختن آنراك جهل‌است تراعورت وپرهیزازارست
درسایهٔ‌دین‌رو که‌جهان‌تافته‌ریك‌است باشمع خردباش که عالم‌شب تارست

***

خرد چون بجان ودلم بنگریست ازین‌هردو بیچاره برجان گریست
مرا گفت‌کاینجا غریب است‌جانت بدو کن عنایت که تنت ایدریست
عنایت نمودن بکار غریب سرفضل واصل نگو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود تنت را میارای کان بت گریست
اگر دیو را با پری دیدهٔ وگرنه تنت دیو وجانت پریست

***

چون‌مردشور بخت‌شدونیز روز کور خشکی‌ودردسر کنداززورروغنش
وآنرا که روزگار مساعد شود کند باناوکی نبرد نماید ز سوزنش
وربنگری بدشت سوی‌خارزارخشك از شاخ گل سلام فرستند سوسنش
بروین بجای قطره‌ببارد زمیغ اگر گرمیغ‌بگذردزبر کوی وبرزنش

***

اگر کار بود است رفته قلم چرا خورد باید به بیهوده غم
تراجانت‌نامه‌است‌و کردارخط بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بجز برنکوفعل‌و گفتارخوب نه بگذار دست و نه‌بگشای فم
زبیدین مکن‌خیره‌دانش طمع که دین شهریاراست‌ودانش حشم

خسیس‌ست و بیدین و بیقدر اگر — فریدونش خال است وجمشید عم
درم پیشت آید چو دین یافتی — از یراك بنده است دین رادرم

*

هر آن کورا به‌بیند روز مجلس — به‌بیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه — به‌برهانهای چون خورشید تابان

بیت

گر گوهر سخنت همی بایدت ترا — ازدین چراغ بر بکن وزوخرد به‌بین

مثنوی

بنی آدم گروهی بس لطیف‌اند — حقیقت هم کثیف وهم شریف اند
درایشان هست مشت ناکس وخام — که‌عاقل دیو مردم سازدش نام
بصورت زنده‌لیکن جان ندارند — و گر دارند جان نان ندارند
ز بیحالی دل بیدارشان نه — بجز انکار خاصان کار شان نه
تن است وجان ممیز آدمی را — کزین دویافت بیشی و کمی را
چو او با روح کند آشنائی — رسد در دار ملك پادشائی
اگر شد در هوای تن گرفتار — تو آن کس را بجز شیطان نپندار
بدان خودرا اگر خودرا بدانی — زخودهم نیك و هم بدرا بدانی
چوخود دانی همه‌دانسته‌باشی — چو دانستی زهر بدرسته باشی
ترانه‌چرخ وهفت اختر غلام است — تو شاکر تنی حیف تمام است
به پرهیز ای برادر از لئیمان — بنا کن خانه در کوی حکیمیان
بودبا زیرکان زندان گلستان — چوزندانست با نا اهل بستان
اگر دانا بود خصم تو بهتر — که‌تانادان شود خویش و برادر
رفیقی اندرین منزل ندیدم — حقیقت دوستی یکدل ندیدم

کسی را مرد عاقل دوست داند — که در نیک و بدی با دوست ماند
نخیزد دشمنی الا زهذیان — تو هدیان برزبان هرگز مگردان

ابوالمعانی کاس کافی کاردان صاحب درآیت نیکوفراست بوده.

بیت

غریب آشنا بود وسیاح دوست — که سیاج وجلاب نام نکوست

چون محمد غیلان نایب عرض سلطان ملکشاه بمیل نکبت مکمل کور گشت منصبش بابوالمعالی تعلق گرفت ودرآخر ایام نایب سلطان برکیارق وسلطان محمد گشت ومال بسیار حاصل کرد بعداز آن که میان برادران مواد نزاع وخلاف در هیجان آمدابوالمعالی فرار برقرار اختیار کرده بحله رفت و حاکم آنجا در ترتیبش مساعی مشکوره بتقدیم رسانیده زمام مهام ملك و مال المستنصر بالله را بکف کفایت او نهاد واوبعد ازچند وقت که بدان منصب خطیر پرداخت بسببی ازاسباب مقید گردید وپس ازمحنت بسیار از محبس گریخته بمعسکر سلطان برکیارق رفته بی مهم روزگار میگذرانید تا باجل طبیعی درگذشت این ابیات مراوراست

قطعه

نه همه ساله ظفر اهل ظفر یافته‌اند — یانه هرگز نچشیدست بدی نیك سگال
گرهمه ساله بود کام روامردم نیك — پس چه بود آن همه ناکامی پیغمبر وآل

...

رهی که هرکه بدو اندرو نهاد قدم — ازو بریده شود خلق را امید قدوم
چگونه هول که دیو اندروشود گمراه — چگونه صعب که غول اندروشود مسموم
درآن نجوم نشاید برهبری که درو — بر آسمان زفزغ راه گم کنند نجوم

•*•

یکا یك گذارندهٔ تیغ و نیزه — سراسر گذارنده درع و مغفر
بجنك اندرو پشت لشکر ولیکن — ندیده که جنك جز پشت لشکر
چوخونخوارجمعی که پنداشتی خون — بر ایشان حلال است چون شیر مادر

چو بر چشم تیر آمدی مریکی را حسد کردی آن چشم را چشم دیگر

•*•

ای کریمی که هر که باتو بود رنج و تیمار ازو نفور بود
دوری راحتست دوری تو وای آن کس که از تو دور بود

•*•

بزرگوارا بیماری مبارك تو اگرچه صعب نمود اندرو نبود خطر
ازآن کجا که همه عالمی نه یکشخصی هنوز مدت عالم نیامدست بسر

صدرالدین خجندی از روسای اصفهان بل از اماثل صدور دنبال بوده و خاندان خجندیان دراصفهان ملاذ ارباب فضل ومعتصم ارباب دانش ومستجمع کاملان جهان بوده وایشان ابوالمظفر است ونسبت ایشان بابی مهلب بن صفره میپیوندد و صدرالدین اقضی القضات اصفهان بوده وهمواره درسرایش برای علما گشاده وپیوسته خوان احسانش برای شعرا نهاده ودولت شاه درتذکرهٔ خود آورده که چون آوازه رفعت وجلال صدرالدین مسموع اهل کمال گردیدظهیر بقصدصبت وی بجانب عراق درحرکت آمده وپیش ازآنکه کسی صدارت او نماید بمجلس صدرالدین درآمد و صدرالدین چنانچه باید بدونپرداخت وظهیرازین غصه در آتش نشسته چون دود برخاست واین قطعه انشاء کرده بوی فرستاد .

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که هیچ کس رازیبد بدان سرافرازی
شرف بفضل و هنر باشد وتراهمه هست بدین نعیم مزور چرا همی نازی
بمن نگه تو بهبازی مکن ازآن که بفضل دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگرچه نیست خوشت یك سخن زمن بشو چنان که آنرا دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیدهٔ بر رو بروز عرض مظالم چنان بیندازی

که‌از جواب سلامی که خلق را برتست بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

وازصدالدین اگرچه شعربسیار روایت کرده امابغیر از این رباعی دیگر بنظر نیامده .

رباعی

گرخادمت‌امروز بخدمت‌نرسید عذرش زسرلطف بفرمای شنید
دانی‌تو که روزابروباران‌هرگز کس چهرهٔ آفتاب نتواند دید

•*•

زلف سیهت که مشك بااوخم زد مشاطهٔ فطرتش خم اندرخم‌زد
بگره بمنش سپار تا یك باری برهم‌زنمش که‌عالمی‌برهم زد

•*•

یاران همه‌با هم‌اندوتنها من وتو کینه‌است‌مگرزمانه ابامن‌وتو
هردل شدهٔ که بود با دلدارش بنشست بکام خویش الا من وتو

جمال الدین خجندیشکوفهٔ غصن‌وغصن آن‌دوحه و شایج طبع اونیز مانند والدش‌عروسان‌زیباروی وپرد کیان‌سیاه‌موی‌اند که خورشید ازیشان تشویرخوردی وماه بقصور خوداعتراف نمودی برهان این دعوی ومصداق اینمعنی این ابیاتست که صورت تحریر میپذیرد .

رباعی

چو گل‌به‌بخت‌برآمد که‌خسروچمنم خدایگان ریاحین و شاه انجمنم
همه تن‌من جانست سر بسر گویی همه‌چوعیسی روحم گمان‌مبر که‌تنم
مراخودازلب خودآرزوی‌بوسه کند کدام بلبل‌من مست‌عشق خویشتنم
منم‌منم که‌جهان‌رنك‌و بوی‌من دارد منم که دلبر باغ و عروس هرچمنم
ولیکن‌اینهمه‌هست وچوبادبرخیزد حدیث من‌ورقی باز کن که‌من‌نه‌منم

امام العالم شرف الدوله والدین محمد شفرده از افاضل آن مکان بل از اعیان زمان میزیسته و مواعظه ونصایح اوعقل رامرشد صافی و ذهن رامصقله وافی بوده ودرحضرت سلطان ارسلان بن طغرل بزیادتی مکنت وجاه ازسایرفضلای درگاه برترو برسر آمده بالتماس سلطان هرروز جمعه تذکیری درغایت تاثیر میگفته و گاه گاه لطف طبع وی باعث می آمده که بنظمی چون آب زلال بپردازد وشعرش عموماً درسلاست وحفت حکم باو شمال دارداما غزلش بغایت عذب ودلاویز است چنانچه ازسیاق کلام معلوم میگردد .

قصیده

حمدوثنا خالق زمین و زمانرا — صانع بی آلت همین و همانرا
حکمت او در نکار سبز گرفته — همچو عروسان تازه سروچمانرا
علم قدیمش به سحر دان سویدا — خوانده تفاصیل رازهای نهانرا
دایهٔ امرش به پرورند بحکمت — این دوجنین توام زمین وزمانرا
دست جلالش بخشت عجز برآورد — منفذ دروازه چنین و چنانرا
درصف اوصاف اوزنالهٔ زاری — نطق چودندان سفید کرد زبانرا
پیك گمان ادرحدودوادی قدسش — چنددوید و ندید هیچ کرانرا
نور تجلیش بهر دیده ناظر — خردتر ازسرمه ساخت کوه کلانرا
ساخت زعاج سفیدسی ودوشطرنج — لعب زبانرا و دست برد بیانرا
ازاثر لطف و عنف اوست که دریا — عذب واجاجست سودرا وزیانرا
عدل خدا باخداست ورنه درین بحر — حوت بیك دم فرو برد سرطانرا
احمد مختار را بخلق فرستاد — آن مه شرع وشه خلیفه نشانرا
آنکه نمود او بزخم ناوك انگشت — از سپر ماه چارده دو کمانرا
عکس جمالش که لاله زار الهی است — صنعت گلزار داده برك خزانرا

ازپر طاوس سدره مروحه‌ای ساخت حجرهٔ دل را وحبس خانه جانرا
بردرفرمانش هم چو هدهد و چون مور کرده زمین بوس وچست بسته میانرا
غرقه کند موجهای جوهر تیغش کشتی ملك تکین وقیصر خانرا
دود بلاش ار بخاك مصر بـراید پشه بخرطوم بر کشد هرمانرا
طرفه مدان ازسموم صدمت خشمش گر بدرد شیر برف شیر ژیانرا
زپیدا گر با نسیم نفحـه خلقش مردهٔ صدساله خوی کند بلسانرا

* * *

ای گذشته قدرت از اوج سپهر جنبری وی گلی از باغ لطفت گلشن نیلوفری
در عرای ظلمت ازرای توشاه نیمروز درز کام غیرت از خلق تو گلبرك طری
همچو آتس رفته اندر چشم شیر ازپر دلی همچو گوهر در دل خنجر شده ازصفدری
گر نه دین داری حلمت حامی عالم شدی چادر ناهید گشتی طیلسان مشتری
چون نی کلك تو در چاه دواتت سرنگون همچنان هاروت و ماروتند اندر ساحری
گر به بستی عدل تو عقدی میان باد و گل غنچه را باد صبا هر گز نبردی دختری
گر بجایی ور شدی لفظ تو در گوش صدف شوق الفاظ تو بردازدر گوش او کری
آسمان گز مهر و مه دارد دو پستان میکند بچهٔ بخت تراهم دایگی هم ماردی
صاحبا ازمهر شوقت شعر میگوید رهی ورنه پا کست آستان توز گرد شاعری
چرخ وخورشید ازعداد شاعران خواجه اند زان سبب چرخ ازرقی پوشست وخورشید انوری
لیك چون ازهر فنون علم دار دستها چشم دارم گز حساب شاعرانم نشمری
یك نظر ازمشرق اقبال خود برمن فکن تابرون آری مرا ازمغرب این مدبری

**

ای کردهٔ روزگار بجاه تو افتخار وی اصفهان نموده بفضل تو افتقار
بازار مکرمت ز توچون آفتاب گرم بنیاد خواجگی بتو چون خرج استوار

گر تند بادهیبت تو بر جهان وزد — پوشد سپهر همچو زمین کسوت غبار
در حکم تو به باد دهد مایهٔ سکون — کوه از شمال ذله کند فضله وفشار
گر بر فلك نهند عماری قدر تو — اندر خلاف عجز فتد مرکب مدار
با نسبت وقار تو که چون صد اسبك — بار فعت جناب تو گردون چو خاك خوار
اخلاق پاك تو چو خرو شد همه هنر — انعام عام تو چو شمارست بیشمار
شاها ز نفحت کرمت شاخ خاطرم — آرد همی شکوفهٔ فضل و هنر ببار
شوق ثنای تست و گرنه بجان تو — گز شاعری و شعر مرا هست ننك و عار
خورشید همتت بهمه برجها رسید — لیکن نمی کند سوی برج شرف گذار

**

زهی خواجهٔ صدر چارم غلامت — خهی ابلق دهر بدرام رامت
برید فلك عزم گیتی نوردت — براق شرف بارهٔ تیز کامت
جهان عطسهٔ از دماغ وجودت — ابد ساعتی ز امتداد دوامت
بساط زمین شقهٔ کبریایت — رواق فلك عرصهٔ احتشامت
زبان اکابر مطیب بشکرت — ترنج منا بر معطر بنامت
کرم بوئی ار گلشن اصطناعت — اجل گردی از صرصر انتقامت
کمیت زبان بار گیر بیانت — سویدای دل بارگاه کلامت
سلیمان مرغان شود هر کبوتر — که آید بزنهار بیت الحرامت
بدرد ملخ فوط برسینه یازد — گر افتد برو سایهٔ اهتمامت
اگرچه کمیت شموس است خورشید — نیارد جخیدن بزیر لگامت
ز دراعهٔ صبح کوتاه بالا — نشاید بریدن قبای تمامت
ز شب پوش خورشید نتوان نهادن — زهی بر کله گوشهٔ احترامت
چو کلك تو گاو رسه مشك بارد — در افتند مرغان طوبی بدامت

بخندای صفاهان وفخر آر برطوس نه کم ز آن نظام است خواجه نظامت
ببال ای کمال شهید ازچنین سبط که خوش خوش همی بالد ازوی عظامت
همی تا صباح و مساهست بادا طراز بقا پرور بام و شامت
ز لفاظی منجنیق معاصی مصون باد باروی شهر صیامت
نگویم که جاوید مانی دراقبال نخواهم که گویم دعای عوامت
بلی اینقدر خواهم ازحق که بینم چنین شاد و خرم بدارالسلامت

•*•

در این عالم آئین ورسم وفا کو درین باغ رویندهٔ مردم گیا کو
بسی افسر وحلهٔ پادشاهان بدیدیم پشمینه یك کدا کو
اگر زاهدانند و گر عارفانند همه مرد مردند مرد خدا کو
زسیران این خوان پس ازذوق دعوی شنیدم زبان بستهٔ ناشتا کو
همی خواهم الحق که درراه کوشش زنم دست وپایی ولی دست وپا کو
درین ره بجز آشنایی نگنجد ولیکن ندانم که آن آشنا کو
مرا زاهدان ناسزا میشمارند منم ناسزا پس بعالم سزا کو
مرا لایق سوختن می شناسند اگر صادق اند آتش و بوریا کو
خدایا از آن خوان که از بهر نیکان نهادی نصیب من بینوا کو
اگر حالم الا بطاعت ببخشی پس آن بیع خوانند جود و عطا کو
اگر دربها زهد خواهی ندارم و گر بی بها میدهی بخش ما کو

•*•

اگر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
حلقهٔ زلفش مجنبان جز به انگشت ادب هان وهان ترکی مکن باطرهٔ هندوی او
نرم نرم آن سنبل مشکین برافکن از گلش ور گمان بدنداری بوسه زن برموی او

نه غلط گفتم من این طاقت ندارم زینهار گر رسول خاص مایی تیز منکر روی او
گر همی خواهی که بر قد بلند او رسی نردبان عنبری سازار شکنج موی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل من چنین محروم و تو همواره همزانوی او

قطعه

عاشقی کز بلا به پرهیزد عاشق جان خویشتن باشد
هر که دعوای عشق کرد و بزیست راستی را دروغ زن باشد
عشق جان دادنست و خاموشی و آن دگر دعوی و سخن باشد
عاشقانرا چو کرم پیله مدام خانه هم گور و هم کفن باشد

غزل

عشق بی واسطهٔ دیده خوشست کشش و پوشش پوشیده خوشست
در صبوحی که حریفان بهم اند نعرهٔ عاشق شوریده خوشست
ور حریفان همه نا اهلانند آه آهسته و دزدیده خوشست

رباعی

جهان یکروزه رنج من نیرزد همه عالم غم یکتن نیرزد
نمیخواهم وصال از بعد هجران که آنرا یار آن کردن نیرزد

وله ایضا

چنان تنگست راه عشقبازی که جز معشوق تنها در نگنجد
کسی دیگر درین خلوت که مائیم اگر روحست با مادر نگنجد

بیت

چه دهم شرح که هجران ترا طعم چه بود شیرینی بود که هرگز بدهانت مرساد

قطعه

آرزو آیدم از دل بوسه که‌دل‌من‌چو دهانت‌تنك‌است

•*•

بر مدار آینه ترسم که کند بوسها آرزو از خویشتنت

رباعی

بایاد توز هر دوستکانی گردد وزنام تو مرك زندگانی گردد

بر کاغذا گر وصف‌لبت بنویسم رخسارهٔ کاغذ ارغوانی گردد

ظهیرالدین عبدالله شفرده پسر عم شرف الدین است خاطرش در اضاءت غیرت عطارد وخجلت پروین از وارداتش آنچه ایراد را لایق سزد این ابیات است .

نظم

زتیغ فلك‌یکسپر غم ندیدم ززخم‌جهان هیچ مرهم ندیدم

ز جور زمانه دل‌خویشتن را یکی‌طرفة العین خرم ندیدم

دمی کم زدم آستین نفس را زخون دل ودیده معلم‌ندیدم

جمال‌الدین‌عبدالرزاق ازاکابرطبقه‌شعربوده‌ونظم و نثرش عذویت سلسبیل وجودت فرات و نیل داشته جزالت با سلامت آمیخته ولطافت با متانت جمع آمده .

نظم

احسنت‌زهی‌سخن که نظمش چون آب زراست از روانی

در هر حرفی زنثر او هست مر هیکل قاف را گرانی

وبغیرنظم‌ونثرصفات نیکو بسیارداشته چنانچه در قصیدهٔ اظهارآن کرده

میگوید .

نظم

مرا بگاه دبیری دو دست باد قلم | اگر برابر این خواجگان قلم نزنم
حدیث فضل رها کن من این نمیدانم | که گرچه میرسدم لاف فخر هم نزنم
چو لاله گر کلهی بر نهم رکاب ترا | زبندگان تو شمشیر کم ز کم نزنم
مرا تو مرد مخوان گر بوقت جانبازی | شرار وار معلق سوی عدم نزنم
اگر بنظم رسد کارو شعر باید گفت | تو خود بگوی من اینجای هیچدم نزنم
که فصاحت بادم زبان بریده چو تیغ | اگر عرب بسر کلك برعجم نزنم

و اشعارش جمله در موعظه بی نهایت است مگر چند قصیده که در مدح صاعدیان گفته و در آن دودمان عالیشان صاحب ثروت و سامان بوده اند و صله های شگرف بملاحان خود میداده اند چنانچه شاعر گفته .

میر میرانیان و صاعدیان | پادشاهند و پادشاه نشان

و دیوان جمال الدین که از اشك مانوی حکایت میکند امروز متداول است آنچه نوشته میشود قطرهٔ از آن سبو و جرعهٔ از آن جوست .

مرثیه

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
مرك ٥ روی حاکم و آفات دروی پادشاه
ظلم دروی قهرمان وفتنه دروی پیشکار
سر درو ظرف صداع و دل درو طعم بلا
کل درو اصل ز کام و می درو تخم خمار

نر گسش بیمار یابی لاله اش دل سوخته
غنچه‌اش دل‌تنك بینی‌و بنفشه سو گوار
شیر رااز مورزخم اینست انصاف زمان
پیل را ازپشه زخم اینست عدل روزگار
زیرتو گر دست و بالا دود بگریز از میان
پیش‌از آن کز گردودودت‌دید گان گردد‌فکار
چند بر بوی فزونی از پی ده یا زده
گاه قندز گاه لار و گاه راه قند هار
حق چو قسمت کرد و ضامن‌شد بتائید قسم
هم نمیداری تو رازق را بسو گند استوار
حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست‌سك رویی نفس نابکار
چند خواهی بود در مطمورهٔ کون و فساد
یکرهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار
تا چو روح صرف کردی برحقایق کامران
تا چو عقل محض کردی بر دقایق کامکار
تا نه بینی صورت هرچیزرا چونان که‌هست
باز نشناسی سر از دستار و گوش از گوشوار
خوشدلی خواهی نه بینی درسر چنگال شیر
عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
تا کی این حال مزور راه یابد رفت راه
تا کی این راه محرف کار باید کرد کار

راه بقراط است کم جو هرزه یونانیان — اصل اخبار است مشنو قصهٔ اسفندیار
دوزخ تو چیست میدانی زبان دوستست — اینسخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
صدهزاران غول درهندوی تو غارت زده — شاه راه ازدست مگذار الله الله زینهار
چندسختی ای براد بابرادر نرم شو — تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
بودهٔ یکقطره آب و پس شوی یك مشت خاك — درمیانه چیست این آشوب و چندین کارزار
تو بچشم خویشتن بس خوبرویی لیك باش — تاشود در پیش چشمت دست مرك آئینه دار
لطمهٔ ازشیر مهروزین پلنگان یك جهان — قطرهٔ ازبحر قهروزین نهنگان صد هزار
از تو میگویند هرروزی دریغا جوردی — وزتو میگویند هرسالی عفی الله ظلم پار

*

ازاین مقرنس زنگار خورده دود اندود — مرا بکام بد اندیش چند باید بود
نماند تیری درترکش فلك که قضا — بسوی من زسر انگشت امتحان نگشود
چوخارپشتی گشتم زتیر بارانش — که موی برتن صبرم ززخم او نشخود
رسید عمر بپایان بطرفة العینی — نه بخت ما شده بیدار وچشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصهٔ امید سپرد — نه دست نهمت من دامن مراد گشود
برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست — چوصبح چندزنم خندهای زهر آلود
بحسن تدبیر ازمه کلف توانم برد — نمی توانم از تیغ بخت زنك زدود
به آفتاب وعطارد چه التفات کنم — گهی که تیغ قلم کار بایدم فرمود
برنك وبوی چونرماد گان بتازم از آن — که من نهنك دمانم پلنك خشم آلود
بآفتاب سرمن اگر فرود آید — بدان سرم که ز گردونش درربایم زود
بدان خدای که برخوان پادشاهی او — به نیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود
که نزدهمت من بس تفاوتی نکند — از آنچه چرخ بمن داد یازمن بربود
مراخدای تعالی عزیز عرضی داد — که جز بعز قناعت نمیشود خشنود
چو کرم بیله زمن اطلسی طمع دارند — اگر دهند بعمریم نیم برگی بود

•*•

دگرباره‌چه صنعت کرده باما سپهر سرکش فرتوت رعنا
فلك‌بااهل عالم خود بکین است نه برمن میرود این ظلم تنها
مرادی‌بدگذشت ازچرخ‌و امروز زدی برتر گذشت وواى فردا
نه اندررسم این ایام انصاف نه‌اندر طبع این مردم مواسا
چنان‌سیرم زجان کزغصه‌هرروز کنم صدره گذر برمرکب عمدا
مرا گویی چرا صابر نباشی که برعمر اعتمادی نیست زیرا
توازمن عمریکروزه ضمان کن که من صدسال بوم آنگه‌شکیبا
چوموی روبه‌است‌و ناف آهو وبال عمر ما این دانش ما
سکانرا حشمت و ما را تحسر خرانرا دولت و مارا تمنا
بدی کن تا توانی وددی کن که تا ازتوبترسد پیرو برنا
همیشه‌همچو کژدم‌جان گزاباش که باشد همچومارت جامه‌دیبا

•*•

بنگرید این چرخ‌واستیلای‌او بنگرید این‌دهرو این‌ابنای او
محنت من‌ازفلك‌همچون فلك نیست پیدا مقطع و مبدای او
همچوترکان‌تنك‌چشم‌آمد فلك زان بود برجان ما یغمای او
مرد درعالم به غم‌آبستن است ای، عجب شبهای محنت زای او
فضل‌چون‌شیراست‌وخذلانش‌دهن علم طاوس‌است وحرمان‌پای او

درصفت آب گوید

این‌جرم‌پاك چیست چوارواح انبیا چون‌روح بالطافت وچون‌عقل‌باصفا
خالی‌زنقش‌ورسم‌چوصوفی کبودپوش فارغ زرنك وبوی چوپیران پارسا
هم مغزآفرینش وهم مایهٔ حیات هم دایهٔ شجرها هم‌مادر گیا

گه‌خوار گه‌عزیز گهی‌پست گه‌بلند گه‌تیره گاه صافی‌و گه دردو گه‌دوا
باچشم عاشقان ورخ دلبران قرین وزچشم سفلگان‌رخ مفلسان جدا
مقصودجستجوی‌سکندرزغرب‌وشرق مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

در تعریف آتش گوید

زمانه سیرت و گردون نهیب‌ودریاجوش زمین گدازو زمان‌فعل‌و آسمان‌جولان
چوآفتاب جهان‌سوزو همچواختر شوخ چوروزگار بلوچ وچوچرخ نافرمان
زعکس او همه روی هوا پر ازلاله زجرم اوهمه روی زمین نگارستان
ازوست تاج‌سرشمع ونور چشم چراغ بدوست رونق خرگاه وزینت ایوان
سپید وزرد بهم درچو نرگس سرمست سیاه وسرخ بهم درچولالهٔ نعمان
بفعل همچو سپهر اندرو مضرت ونفع بجرم همچومه اندر فزونی ونقصان
عزیز همچو حیات ومهیب همچو اجل شریف همچون‌عقل ولطف‌همچون‌جان

قطعه

ای کریمی که دام منت را کرم‌و بخشش تودانهٔ‌ماست
بهمه وقت چون فرو مانم کف زربار توخزانهٔ ماست
گربخدمت همی رود تقصیر عفوحلم‌است‌کان‌بهانه ماست
ازتومارا شکایتی‌است‌لطیف وآن‌نه‌ازتست‌اززمانهٔ ماست
این چه میبود کم فرستادی که‌همه‌شهرپر فسانهٔ ماست
لایق بخشش تو نیست ولیك درخور ریش ابلهانهٔ ماست
گرتوآنراشراب‌خواهی گفت چاه ماپس‌شراب‌خانهٔ ماست

***

پوستینی بخواستیم ز تو تازمستان بسر بریم‌در آن
حرمت مابرتو بود چنانك حرمت پوستین بتابستان

بده‌ای خواجه پوستینم وبین بیشتر زانکه پوستینت هان

•*•

سك‌به از مردمان اصفاهان بوفاو وقاق وپویه ودم
آنچنان‌منجلان دون همت همه از عالم مروت گم
همه‌درنده پوستین چون‌سك همه‌مردم گزای‌چون کژدم
زن و فرزندشان ویکجوزر دل و جانشان ودانهٔ گندم
بچه‌بتوان‌شناخت خرزیشان بدرازی گوش و گردن وسم
این‌چه‌بخل‌است‌واین‌چه‌امساکست هم‌عفی الله سگی مردم قم

•*•

آن‌زلف نگر بدان پریشانی وآن‌روی‌نگر بدان‌درخشانی
زلفی که‌چو گرد گل‌برافشاند تودست زجان ودل برافشانی
حسنی بکمال ای دریغابر خوی‌خوش وذرهٔ مسلمانی
ای روز وصال توو شاقانه شبهای فراق تو زمستانی
عشق‌ورخ‌توچوبلبل و گلزار غم‌بادل‌من چوبوم و ویرانی

رباعی

درراه دلم‌زعشق تو صددام است امیدمن سوخته دل بس خامت
آنرا که‌توی‌یارچه‌یار کسلی‌است وآنرا که‌توی‌دوست‌چه‌دشمن‌کام‌است

•*•

روزی که برمنت گذاری باشد آن‌روز طراز روزگاری باشد
جانم بلب‌آمدست ازحسرت تو گررنجه‌شوی شگرف‌کاری‌باشد

•*•

جانا تو چنین بجنك بامن زچهٔ بی هیچ سبب کشیده دامن‌زچهٔ

درخون من سوخته خرمن زچهٔ گردوست نهٔ رواست دشمن زچهٔ

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق است جمال الدین عبدالرزاق رادوپسر بودیکی معین الدین عبدالکریم ودیگری کمالدین اسمعیل معین الدین فاضل و کمال الدین نسبت بهمگنان صاحب ثروت ومکنت بوده همیشه محتاجانرا امداد نمودی و پا افتادگان رادستگیری کردی تا آنکه جمعی خلف وعده کرده اورابیازردند وازروی آزردگی این چندبیت بگفت

قطعه

ای خداوند هفت سیاره ظالمی را فرست خونخواره

تا که دردشت راچو دشت کند جوی خون آورد بجوباره

عدد مردمان بیفزاید هریکی را کندبصد پاره

قضارا تیرمرادش برهدف مقصود آمده درهمان ایام لشکراو کتای قاآن بدان دیار مستولی شده اصفهانرا پی سپر وتاراج و غارت گردانیدند اهل آن دیار را از پیروبرنا و عاقل و شیدا عرضهٔ تیغ تلف ساخته کمال الدین اسمعیل را نیز درآن قبضه به شهاده رسانیدندووجه آنراچنین نوشته اند که درآن ایام کمال الدین اسمعیل گوشهٔ انزوا اختیار کرده بودپیش ازآنکه مغلان بدان شهر ومکان رسندجمعی ازمتمولان اموال خودرا میان چاهی که درصحن مدرسهٔ اوواقع شده بودجای داده بودنداز قضارا انگشتری یکی ازمغولان بدان چاه می افتدو آن مغل دروقت برآوردن انگشتری برسر آن قبضه اطلاع می یابد و کمال الدین را جهت دیگردفینه بشکنجه کشیده چندان اهانت و آزار میرساند که قطع حیات میشود واو این رباعی دران حین میگوید:

رباعی

دل خون شدوشرط جان گدازی اینست در حضرت او کمینه بازی اینست

بااین همه من هیچ نیارم گفتن شاید که مگر بنده نوازی اینست

این چند بیت اثیر اومانی راست در مرثیه او .

قطعه

جهان جان کمال الدین سماعیل شنیدم وی که ناگاهان فروشد
دریغ آن شمع روشن که ناگاه بباد درد بی درمان فروشد
بخاك تیره چون خورشید تابان زدور گنبد گردان فروشد
هزاران در یتیم افزون بماندند چو آن بحر از سرایشان فروشد
مقابل چون مه و خورشید بودیم چو حالی این بر آمد آن فروشد

این اشعار که از گل رخسار یارو از زلف وخط دلدار نشان میدهد کمال الدین اسمعیل راست .

ایا بکام هوس راه عمر پیموده هنوز سیر نگشتی زکار بیهوده
روا بود که تو عمری بسر بری که در آن نه تو زخود نه کسی از تو گردد آسوده
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
اگر خود آتشی ای میر هم فرو نبری و گر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
زخاك سجده گه و آب چشم یاری خواه که جز بدین نشود پاك جان آلوده

***

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
درین زمانه که دل بستگیست حاصل او همه گشایش از چشمهٔ جگر دیدم
زطاس گردون زنگار بردمید از آنك زبسکه از نم مژگان خویش تر دیدم
گناه موجب حرمان بسی است در عالم ولیك صعبترین موجبی هنر دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد که خوب و زشت و بد و نیك در گذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا ز خامهٔ خورشید نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

که‌ای بدولت ده‌روزه گشته مستغنی مباش غره که‌ازتو بزرگتر دیدم

قطعه

کلیدکام تو درآستین خویشتن است ولی چسود که با خویش برنمی‌آیی
بدست‌خویش بتر میکنی‌توصورت‌خویش وگرنه ساخته‌اند آنچنان که می‌پایی
همه جهانرا حاجت بسایهٔ تو بود چو آفتاب اگر خو کنی به تنهایی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی اگر بداده قناعت کنی برآسایی
اگر همی بتماشا بدان روی که بباغ زگل دورویی بینی ز **لاله** رعنایی
یکی‌چونرگس‌بگشای‌چشم‌عقل‌بخویش فرو نگر که تو جود **سربسر** نماشایی
کفایت تومرا آنگهی شود معلوم که نیم‌ساعت برعمر خود بیفزایی

***

زضعف زانوی خودبوی‌مرگ‌می‌شنوم به‌خلسه چون سربینی نهم بزانو باز
تبارك‌الله ازآن میل من بروی نکو تبارك‌الله ازآن قصد من بزلف دراز
کنون‌چه گیسوی‌مشکین‌مراچه مارسیاه کنون چه‌شعلهٔ آتش‌مراچه شمع طراز
دریغ‌دیده که برهم نهاده می‌باید کنون که‌چشم بکار زمانه کردم باز

غزل

سپیده دم که نسیم بهار میآید نگاه کردم دیدم که یار میآید
چو برك گل که‌بباد صبادر آویزد بباد پای روان برسوار میآید
زبسکه داشت‌دل‌خسته‌بسته‌برفتراك چنان نمود مرا کز شکار می‌آید
رخش بسان‌درخت بهشت‌ازوهر گل که می‌بچیدم دیگر ببار میآمد
شمار خوبی‌او خود نبود پنداری یکی بچشمم دیگر هزار میآید
کناروی و میانش قیاس میکردم عظیم لایق بوس‌و کنار میآید

قصیده

بسیط روی زمین باز گشت آبادان — بیمن سایهٔ چتر خدایگان زمان
کنند تهنیت یکدگر همی بحیات — بقیتی که زانسان بماند واز حیوان
پدید میشود آثار حرب ونسل وجود — ازان سپس که بروزد صواعق بطلان
ز باغ سلطنت این یك نهال سر نکشید — که برك او همه عقل است و بار او احسان
جهانیان همه در سایه‌اش گریخته‌اند — چنانکه مرغ خرد درپناه سروستان
چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را — به است سایهٔ شاه ازوجود چار ارکان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — که آب بانحهٔ سلطنت دهد ز سنان
جلال دنیی ودین منکبرتی آن شاهی — که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
چو غنچه نیست که دل بر حریر چین بندد — چو گوهر است که پولاد باشدش خفتان
زهی معانی خوبت ورای طول کمال — زهی معالی قدرت برون زحصر و بیان
بعهد عدل تو گرك ازپی خوش آمد میش — چو خرس مطر به بازی کند بچوب شبان
زشوق نام تو منبر همیشه درمحراب — چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
توعمر نوح بیابی ازآنکه در عالم — عمارت ازتو پدید آمد از پس طوفان
توداد منبر اسلام بستدی ز صلیب — تو بر گرفتی ناقوس را زجای اذان
اگر نبودی سعی تو حلقهٔ کعبه — چو نعل زیر سم خر بمانده بود نهان
بجوی ملك زتیغ تو آب باز آمد — چنان که جان گلستان زقطرهٔ باران
تو تاختن بسر دشمنان چنان آری — که خنجر تو رسد بس خبر سوی ایشان
زهی زفکرت مدح تو اهل معنی را — دماغها شده چون گنبذ نگارستان
اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد — بفر مدح تو شد نظم این سخن آسان
بنوك تار مژه دانهای اختر را — جگر بسفته‌ام ازبهر نظم این سخنان
عجب ندارم از آن گوهر گرانمایه — که کفهٔ حسنات مرا دهد رجحان

عیار نقد سخن را محك توئی امروز
اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بخوان

ولی بحال دل خود نفس همی نزنم
که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان

بلب رسید مرا جان و جان برلب را
یکی بود لب شمشیر با لب جانان

مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود
چه سود طبع در آگین چو قلزم و عمان

زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو
هواز همدمی من برآورد افغان

اگر ز پنجهٔ بربط مسامحت طلبم
ز پنجهٔ چنك برون آورد چو شیر ژیان

***

جهان پناها داد من ازفلك بستان
که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار

مهابت تو اگر بانك برزمانه زند
قطار هفتهٔ ایام بگسلد ز مهار

حسود برطبق عرضم آن عراضه نهاد
که شاخ خاطرم آن جنس میوه ناردبار

بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد
نبود قدت او پای بند دست افزار

بعفو او که جهانی گناه ازسر ذوق
فروبرد که شکسته نگردد ش ناهار

بچنبر فلك و پیسه ریسمان زمان
که پشت دادهٔ هستی در آن گرفت قرار

بصبح خط بدمیده بشام ریش آور
بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار

بپردلی قناعت بدوربینی حرص
بخوش دلی یمین و بهمدمی یسار

بذهن خرده شناس و بفکر دوراندیش
بعقل راست نهاده خیال کژ رفتار

بخشم آهن رویی و بصبر سنگین دل
بحلم سست آتش خوار و بشرم آزار

بقسمت دل امید و تنك چشمی بخل
بخود نمودن فخر و فکندگی عوار

بشادی که زباد و هوا کند پروبال
باندهی که زجرم زمین کند بن وبار

بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی
بغفلت متنعم بجهل دولت یار

بنقطهٔ دل لاله بخط سبز چمن
بهمنظر قد سرو و جداول انهار

بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل
بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار

بهیبت تو که چون خنجریست بر کف مست — بدشمن تو که پیرایه ایست بر تن دار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود — در فنا را یکباره برزند مسمار
که یکزمان بجز از بندگی خدمت تو — نبوده است مر این بنده را شعار و دثار
مرا بکام دلد شمنان مکن تکلیف — که از تحمل این بار عاجزم بسیار
مده بسیلی هر سفله گردن هنرم — که اینچنین نگذارید حق خدمتکار

منه

ای صاحب معظم دستور بی نظیر — ای اهل فضلرا بهمه حال دستگیر
آن روح پروری که ثنای تو خلق را — همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر
فریاد رس مرا که بنزد تو میکنم — از دست روزگار همه روزه النفیر
آنها که برمن از ستم چرخ میرود — نی با کبیر میرود الحق نه با صغیر
باچون منی خطاب بسرهنك کس کند — هرگز کسی باره برد جامهٔ حریر
آزار من که میکند از بهر هر خری — گو گرد کس گزیند برتودهٔ عبیر
جفتی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند — هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
مریخ هیکلی دو که گر بر فلك شوند — حالی ز سهم شان بگریزد زخانه تیر
فظان از رقان و غلیظان که وصف شان — بخشد بروی اهل نظر گونه اززریر
پرخاش کفششان بدرد زهرهٔ بر حیات — دیدار زشت شان ببرد راحت از ضمیر
سرهنك هفت رنك که اجزای ذات شان — زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر
گر برخیال دایه کند شکلشان گذر — کودك ز بیم شان نبرد لب بسوی شیر
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنك — قدی چو تیر کشتی و ریشی چو باد گیر
رویی بسان آتش و مویی بشکل دود — رنگی چو رنك ترخون بویی چو بوی سیر
درچشم این گرفته وطن جان ازرقی — در بند موی آن دل قطران شده اسیر
نقش نگین هردو گران جان و زن بمزد — وصف جمال هردو عبوسست و قمطریر
با اینچنین حریف همانا که بعد ازین — شاعر درین دیار نشاید زدن بتیر

اکنونکه شد وظیفهٔ دو سرهنك سهمناك — هرمه مرا زحضرت فرخنده وزیر
اندر وظیفها همه افتد بسی خلل — چونست کین وظیفه نگردد خلل پذیر
هر کس وظیفه ازتو تقاضا همیکند — لطفی بکن وظیفهٔ من بنده باز گیر

***

تکاوری که ندارد خبر زمین ز سمش — که از برش بیکی پای رفت یا بچهار
هزار دایره بر نقطهٔ پدید آرد — مگر قوایمش از آهنست چون پرگار
به خوش عنانی بر آب بگذر چو حباب — بکرم تاری ز آتش برون جهد چو شرار
بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود — گذر کند زبر تار موی در شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز — سوی بلندی تازان چو ابر در آزار
فراخ گام چو اندیشه دور بین چو طمع — نظر ستان چو نکویی خجسته پی چو بهار
چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای — چو مرك نا گه گیر و چو عمر خوش رفتار
ببردباری ماند چو باشد آهسته — بکامرانی ماند چو میرود هموار
از آنکه ازتك او باز پس فتد آهو — شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چو گرم گشت نیارد جهید باا و برق — چو تندشد نتواند برو نشست غبار

نظم

بنامیزد ، بنامیزد زهی گیتی بتو خرم
ندیده دیدهٔ افلاك مانند تو در عالم
زوایای تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی
ستونهای تو برخود بسته زور بازوی رستم
دماغی کو ببوید آن سپر غمهای خوشبویت
کسی گوش افکند حالی حدیث غم چو اسپر غم
دویده در چمنهایت فلك همچون صبا واله
زده در رستنیهایت ستاره چنك چون شبنم

***

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند — که دست همت این صدر کامران افکند
نخست بار که اقبال باز کرد درش — سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
ستاره‌های فلك جمله آفتاب شدند — چو شمسهایش اشعر بر آسمان افکند
همی ندانم تا نیکویی چه نیکی کرد — که دولتش بچنین جای دلستان افکند
چو خشت عرصهٔ او داشت رنك فیروزه — فلك بمغلطه خود را در ان میان افکند
بخود فروشده صد بار و هم دور اندیش — که تا کمند نظر چون بر ان توان افکند

•*•

تیزی که مغز چرخ زبانکش فغان کند — تیزی که روزگار بدو امتحان کند
تیزی که چون زمنفذ سفلی گشادیافت — در سنك خاره قوت زخمش فسان کند
تیزی که زیر دامن چرخ ار کند عبور — تیزیش از دماغ زحل خون روان کند
تیزیکه گر به بینی کهسار برشود — ارکانش از تخلخل چون موش دان کند
تیزی که گر تبیره زنش بانك بشنود — بر بوق گاو دم زغضب سر گران کند
تیزی که گر عنان به نسیم صبا دهد — خالی ز گل نشاط گل و بوستان کند
تیزی که ناف آهو چون کون سك شود — گر بر دیار چین گذری ناگهان کند
تیزی چنان دراز نفس کامتداد آن — در بینی زمین و زمان ریسمان کند
تیزی که بر بروت هر آنکسکه بگذرد — خروارهاش خشو شکم در دهان کند
تیزیکه باشد استرهٔ تیزش آرزو — هر ریش کو مجاورتش یکزمان کند
تیزیکه ذکر کردمش امثال آن هزار — بر ریش آنکه دشمنی شاعران کند

***

بچشم عقل نگه کردم از یمین و یسار — ز شاعری بتر اندرجهان ندیدم کار
همیشه بینی اورا ز فکرهای دقیق — دماغ تیره و دل خیره و روان افکار
جگر بسوزد تامعنی‌ای بنظم آرد — که بر محك افاضل بود تمام عیار

برای پاکی لفظی شبی بروز آرد — که مرغ وماهی خفته بوند واو بیدار
چو شد تمام برد نزد ناتمام خری — که خود نداندکان شاعرست یابیطار
پس آنگهی که بروخواندو بوسه داد زمین — گر استماع فتد بعد مدت بسیار
برون کنندش ازخانه چون سك ازمسجد — خسیس مرتبتی خوار عرض و بیمقدار
چوپشت کرد بهریك ثنا که اوآورد — درآورند بشعرش هزار عیب وعوار
یکیش خام طمع خواند ویکی بدنفس — یکی تنگی گوید یکیش خوری خوار
وگر بوعدهٔ بخشش باتفاق الحال — خلاف عادتشان آتشی جهد زچنار
بدان امید که کاری برآید آن مسکین — بنقد از همه کاری برآید اول کار
خلاف وعده خود امکان ندارد اما او — درانتظار تردد فتد مهی دوسه چار
نه این طمع بتواند برید از آن وعده — نه آن خسیس بگوید بترك ده دینار
درین تقاضا ده قطعه پیش نظم افتد — که عرضه کردن بعضی از آن بودناچار
هزار منت و خواری تحمل افتد پیش — کمینه ناخوشی پرده دارصاحب بار
پس آنکه از پی دفع صداع او روزی — رها کنند کسی را که کار او بگزار
دویست نام عطا باشد وادا پنجاه — کمینه غبن همین بس دگر همه بگذار
خدای برتو بانصاف کونه گه خوردن — نکوتر است زنان خوردن چنین صدبار

من المقطعات

ای ز ظلم تو همچو لاله ستان — گشتهٔ از خون تو جهانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنانك — بلکه آکنده جامه دانی سرخ
یاچو در جامه کشته و مرده — کرده آماس ترکمانی سرخ
در لحاف تو هرشبی خسبند — قحبهٔ زرد و قلتبانی سرخ

•*•

هجا گفتن ارچه پسندیده نبود — مبادا کسی کآلت آن ندارد

خداوند امساك راهست دردی — که غیر ازهجاهیچ درمان ندارد
چونفرین بود بولهب را ازآنرو — مرا همچو گفتن پشیمان ندارد
هرآن شاعری کونباشد هجا گو — بود همچوشیری که دندان ندارد

•*•

غله کامسال خواجه داد مرا — گرنه بد جمله بود اکثر خاك
اندر انبار من بدولت تو — هست از بادیه فزون‌تر خاك
نان ازین غله خشت پخته شود — زانکه اجزاش هست یکسر خاك
نسبت خاك و گندمش باهم — همچنان بد که تخم اندر خاك
خاك مردم خورد ندانستم — که خورد مردم ای برادر خاك
باچنین بخشش وچنین انعام — برسر شعر وکلك و دفتر خاك

•*•

آن ریش فلان مزدقانی — ریش است عظیم باستانی
بسیار چو حادثات گیتی — ناخوش چو بلای ناگهانی
از جملهٔ ریشهای گیتی — آنرا شاید که ریش خوانی
نتوان گفتن بکون یکتن — آن ریش چنان هزارکانی
هرشاخی ازو بکون قومی — وآن قوم ظریف اصفهانی

•*•

ای روی تو آرزوی دلها — شادی غمت بروی دلها
پی در پی توهزار فرسنك — بتوان آمد ببوی دلها

•*•

نام تو برم زبان بیاساید — یاد تو کنم روان بیاساید
در بر گیرم ترا سراپایم — تامغزدراستخوان بیاساید

•*•

عشق تو گردست برزمانه برارد زآدمیان قحط جاودانه برآرد
رخصت آهی بده که تادل تنگم یکنفس آخر بدین بهانه برآرد

وله من رباعی

از هرچه بدومیل دل غافل ماست جزحیرت وحسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان‌الله همه خوشی های جهان گویی که ز بهر ناخوشی دل ماست

•*•

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش از بهر نشاط دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بردوزد بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

•*•

ایدل مطلب زدیگران مرهم خویش خودباش بهردردلی محرم خویش
تنها بنشین وخودهمی خورغم خویش ورهمدمت آرزو کند هم دم خویش

•*•

گر چاشنی غمش بیابی یکدم هرگز نخوری تواز پی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن چکنم چون توغم وشادی نشناسی ازهم

•*•

نزدیك من ازشرم جفاهای نهان باریك کنی همه تن خودچومیان
وز شادی وعیش در کنارد گران چندان باشی که درنگنجی بجهان

رفیع الدین مسعود لبنانی ازاقران کمال‌الدین اسمعیل بوده اگرچه دیوان شعر نموده اما هنوز ساده عذاران بالقوه‌اش صاحب‌خط نگشته بوده که سایهٔ اجل صفحهٔ حیاتش درنوردیده شیرازه کتاب عمرش راازهم پراکنده ساخت ازاشعارش آنچه دروقت تحریر یافته شداین ابیات است.

نظم

خدای عزوجل درجهان چو فرمان داد — ترا کلاه فریدون وبخت خاقان داد
هنوز گوی فلك درعدم همی گردید — که او بدست جهانداریش چوگان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد — از آن سپس که ترا ملکت سلیمان داد
خصائلی که ملك را بود ز سیرت خوب — در آفرینش ذاتت بنوع انسان داد
حسود را ز نهیب سنان سر تیزت — چو زلف پرچم تو خاطر پریشان داد
نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز — بدست باد صبا دستهای ریحان داد
بگیر عالم و برخور ز ملك جاویدان — که دست با تو بقای ابد به پیمان داد

منه

دلی که بارخ تو عشق باخت جان پرورد — بیاد روی تو انصاف جان توان پرورد
لطافت تو در آب و هوای این عالم — ندید کس مگرت حور در جهان پرورد
دلم چو غمزهٔ زلف تو شوخی و شنگی — چگونه خون نکند کاندر آن میان پرورد
چو صبح حاصل کارش کشد بر سوایی — هر آن دلی که چو شب مهر تو نهان پرورد
بشیر درد به پرورد عشق تو مارا — چنانکه جود شه شرع انس و جان پرورد
شکوه دست شریعت جلال اسلام آنك — زمانه مهروی اندر میان جان پرورد
چگونه پرورد ابر بهار تازه نهال — کفش نهال امل راهم آنچنان پرورد
رضاش بین که گنه را چگونه نیك نواخت — سخاش بین که امل را چه مهربان پرورد

غزل

ماه را اشك نماید رخت از زیبایی — سرو را تیره دهد قامتت از رعنایی
آفتابی که چو غایب شوی از من همه شب — چون شفق میکند از غم مژه چون پالایی
نکشی محنت مشاط ولیکن خود را — خوب بر چشم و دل خلق همی آرایی

بنماچهره که‌مه‌سوخته‌خرمن گردد بفشان طره که خورشیدشودسودایی

نظم

جان شیرین اگر تواندبود لب آن‌خوش‌پسر تواندبود
آتش‌عشق او چوشمع مرا تازیم تاج سرتواند بود
روی‌خوبش‌چو کم‌توانم‌دید غم ازین‌بیشترتواند بود

رباعی

جانابجهان مصطبهٔ رندی نیست کانرا بجمالت آرزومندی نیست
عالم همه پرزلاف سودای‌تواست اینست که کس‌رابتوپیوندی‌نیست

•*•

من برسرآنم که‌زعشقت پیوست چون چشم‌تومخمورزیم‌یاسرمست
سررشتهٔ‌زهدمن‌چنان رفت زدست کان‌توبه که‌امروز کنم‌دی‌بشکست

•*•

گرعاقلمی‌حدیث‌تو کم کنمی راه سر گفتگوی‌محکم کنمی
دلسوختهٔ چند فراهم کنمی بر گفته‌بگریمی وماتم کنمی

رفیع‌الدین عبدالعزیزلبنانی شاعررفیع منزلت صاحب منقبت بوده لطف طبع وحدت اندیشه گاه گاه ویرا باعث ومحرص‌آمدی تا قطعه یا رباعی بگفتی و بالماس بیان گوهرمعنی‌منقبتی ازآثارفکرصایبش‌آنچه بنظراو آمده این ابیاتست که بزبان‌قلم که‌ترجمان بیانست جاری‌میگردد.

نظم

طبعم امروز خواستگار می است می بیاور که روزگار می است
وقت شادی و موسم طربست دور ساقی و گیرو دارمی است

در کنار سعادتست آنکس که چنین روز در کنار می است

رباعی

اکنون که جهان زسبزه شد زنگاری هشیار نباشد که کند هشتاری
زنهار کجایی ای می گلناری بشتاب اگر چه گل زسر برداری

•*•

آن روح مجسم آن بت مهوش گو آن راح مروق آب چون آتش گو
بااین دل و روزگار ناخوش که مراست یك شیشه می ناب و حریفی خوش گو

•*•

امشب من و می داد زهم بستانیم تا روز بزخمه جان بهم بستانیم
باجام می و نالهٔ چنك و دم نای یکدم دل خود زچنك غم بستانیم

نظم

ای بی تو دلم چنانکه دانی در یاب مرا اگر توانی
شاید که نه بینمت که چشمی شاید که نهان شوی که جانی
اندر عجبم که باچنین لطف دل میدهدت که جان ستانی
بی روی تو روی زندگی نیست ای راحت جان و زندگانی

در صفت عمارت گوید

کعبه را ماند آن مربع وش جرم را در درون کشید لباس
چون ارم دیده پر کنند زنگار چون حرم دل تهی کند زهراس

فریداحول فریداقران وامثال خودبوده درسلك مداحان صاعدیان انتظام داشته غث وسمین وارداتش ازآن اشعار که زادهٔ ضمیراوست معلوم ومستفاد میگردد .

نظم

زان کم نمیکنی زسراین‌مایی ومنی — کاول برشتهٔ بسر از مایی ومنی
ازحرص آنکه پر کنی‌ازمال آستین — پیوسته پایمال خسان همچودامنی
گر تیغ‌زن‌چومهری‌با کس‌بکین مکوش — کاخر سپر زجمله ایام بفکنی
ازشست‌عمر ودام اجل جان کجا بری — گرهمچومارو‌ماهی باخود وجوشنی
برعرش صدر تست اگر صاحب دلی — برفرش قدر تست اگر خادم تنی
من پند دوستانهٔ شیرینت میدهم — توتلخ می‌ننوشی ازآن‌دوست دشمنی

قطعه

ازناله مکن آه مرادود دماوند — وز گریه‌مکن چشم‌مرا چشمهٔ آهو
آن‌طاق که‌جفت‌است‌تراسایه‌وقداست — وان‌جفت که‌طاق‌است‌ترا قوس‌دوابرو
شاهی که چهار ارکان درسایهٔ امرش — چون‌جارزن‌اند آمده‌درطاعت‌یك‌شو
ازنورخرد درشب تاریك بخواند — رازی که‌نهانست درین گنبد نه‌تو
بر قلهٔ آن قلعه که قدر تونشنید — ازقلزم‌و قافست برآن خندق وبارو

***

اندران‌روز که‌دربزم برآرند غریو — واندرآن‌حال که‌برچرخ‌رسانندغرنك
درزمین ازدم گردان شود احمرماهی — برفلك‌ازسم اسبان‌شود اعبرخرچنك
هر کجا تیغ‌زنی‌ازسر کین مهر صفت — سنك ازخون عدولعل کنی‌صدفرسنك
ازپی کین‌توخصمان تو گردند دوقسم — یك‌دواززخم‌حسام‌ودویك‌ازتیرخدنك
پرتوتیغ‌توچوآب گرافتد گربرنیل — درزمان‌نیل‌شودچون بقم‌ازخون‌نهنك

***

بیا جانا که بستان‌بوی فردوس برین دارد
جهان ازنقش‌رنك گل‌نگارستان چین دارد

بشادی‌چهرهٔ گلبن‌چوروی دوست میخندد
زشنگی طرهٔ سنبل چوزلف یارچین دارد
زرنك‌سبز تیهو باز برابرو کشد وسمه
ز برك سنبل آهو باز پهلوی ثمین دارد
گوزن‌ازلاله برهر کوه یاقوتین سرودارد
پلنك ازژاله برهرسنك بلورین سرین دارد

شیخ‌اوحدی موحد وعارف بوده بعضی ویرااز مراغه‌میدانند امااصح آنست که ازصفاهانست چون‌درمشیمهٔ تقدیرخوش باطن ونیکوضمیر پرورده شده‌بودهم دراوان جوانی جامه‌احوالش بطراز عصمت مطرز می‌بود واجتناب‌ازمنهیات‌مینمود تابتدریج خط‌خاطرخودرا بنورریاضت نورانی ساخت‌وخانقه‌دل‌رابشمع مریدی‌شیخ اوحدالدین کرمانی برافروخت وبقدم شریعت براه طریقت وطی طریق حقیقت نمود تااز نیکان زمان گشت.

بیت

هر که‌علم برسراین راه برد گوی زخورشید وتك‌ازماه برد

ازمنظوماتش یکی مثنوی‌است‌موسوم‌بجام که‌تتبع‌حدیقه‌نموده دولتشاه در تذکرهٔ خودآورده که‌چون‌آن‌نسخه باتمام‌رسید چنان‌مستحسن ومرغوب‌خاطرها گردید که‌دریك ماه‌چهار صدنقل ازآن کتاب گرفتند ودیگر دیوان‌شعراست، که ازلذت وصال‌ومشاهده زلف وخال‌دلدار خبرمیدهد وظهور شیخ‌اوحدی درروزگار ارغون بوده‌وفاتش دراصفهان بعهد دولت‌سلطان محمودبن‌غازان خان‌درشهور سنه سبع وستمایه دست‌داده این‌ابیات که‌ازایام‌جوانی ودرنعیم‌کامرانی دلکش‌تراست ازنتایج طبع مسرت بخش اوست.

قصیده

حبذا زین ریش‌و جبه ودستار دست آن‌دوست گیرو دست‌بدار

درد دل کن بجنبش وحرکت | قوت جان سازدرسکون و قرار
رنك‌وبوی خودازمیان بردار | تاترا تنك درکشد بکنار
تا نکردی شکستگی بینی | بدرستی جمال آن رخسار
آنچه گوید اگرتوانی کرد | هر چه گویی‌توآن کندناچار
خویشت اوبس زدیگران‌بگذر | چون مجرد شوی زخویش‌وتبار
چون بخوددررسی‌زخودبرپرس | که خدا کیست ای خدا آزار
ازتو این ماومن که میگوید | باتو این‌نیك وبد که دادقرار
که کسی دیگرست یارش‌جوی | ورتوئی چیست زحمت اغیار
هست فرقی میان دیدن ووصل | نیست رزقی مرا درین گفتار
وصل ودیدار گریکی بودی | دیده خونین شدی بدیدن خار
ساغری‌دادمت مریز و بنوش | دیگری میدهم بگیر و بدار
جزیکی‌نیست‌صورت‌ای خواجه | کثرت ازآینه است آینه دار
سکهٔشاه‌ونقش سکه‌یکی است | عددار درهم است ار دینار
از یکی آب نقش می‌بندد | بر سر گلبن ارگلست زخار
ازیکی آفتاب گیرد رنك | خواه‌نارنج گوی وخواهی نار
نقطهٔ را هزار دایره هست | گرقدم بیشتر نهد پرگار
همه عاله نشان صورت اوست | باز جوئید یا اولی‌الابصار
همه تسبیح اوهمی گویند | ریك دردشت سنك درکهسار
جمله با او درین مناجاتند | خواه موسی و خواه موسیقار
خیزتا این سخن زسر گیرم | که بپایان نمیرسد طومار
عشق‌اوخنجریست مردی کش | شوق اوآتشی است مردم‌خوار
گربدانی که درکه‌داری‌روی | سر خود را ندانی از دستار

توامیری کجا شوی عاشق تو نمیری کجا شوی بیمار
شیر زیلو چگونه گیرد صید باز ایوان کجا شود طیار
دین درختی است در دلش بنشان شرع تخمی است در دماغش کار
دل ز دنیا ببر که دور به است سنك گازر ز تختهٔ عصار
دین و دنیا مگو که زشت بود نیفه در حیض و نافه در شلوار
تا نیایی برون چو مار از پوست نتوانی ربود گنج از مار
تا ترا سایه ایست او نشوی نور با سایه چون کند رفتار
سایه بر گیر تا فرو تابد از در و بام گونه گون انوار

•*•

نگفتمت که منه دل در ین خراب آباد که بر کف تو نخواهد شد این خراب آباد
چنان شدیکه چو مستان بدوش بردندت که کس بجام غرور زمانه مست مباد
تو میروی و جهان از پی تو میگوید که خواجه هیچ ندارد که هیچ نفرستاد
تو یاد کن ز خدای خود اندرین ساعت که ساعت دگرت هیچکس ندارد یاد
دریغم آمد زان هوشمند دور اندیش که بیوفائی دوران بدید و دل بنهاد
هر آن بصیر که سر در جهان نبیند باز چه آن بصیر بر من چو کور مادر زاد
زخاکدان فنا هیچ آبروی مجوی کزین هوس تو بآتش روی و عمر بباد
بیا بدادهٔ او شاد باش و شور مکن که هرچه او دهد آن جمله عدل باشد و داد
یقین بدان که تو هم زین جهان بخواهی رفت اگر بهفت رسد سال عمر و گر هفتاد
ازین حدیث روانم بس این که بعد از من کسی بگوید کای اوحدی روانت شاد

•*•

ای رنج نا کشیده که میراث میخوری بنگر که کیستی تو و مال که میبری
او جمع کرد چون بنمی خورد ازو بماند دریاب کز تو باز نماند چو بگذری

زرغول مرد باشد وزن غل گردنش — درغل وغول باش تا بازن ورزی
فرزند بنده ایست خدارا غمش مخور — تو آن نه که به زخدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت بدست اوست — ورمدبر است رنج زیادت چه میبری
سر در هوا مگرد که گردد وبال تو — گر خود ببال جعفر طیار میپری
دریای فتنه این هوس آرزوی تست — در موج اومرو چو ندانی شناوری
این شست وشوی جبه ودستار تابکی — دست ازجهان بشوی که آنست گازری
هرگز نباشدت به بد دیگران نظر — درفعل خویشتن تو اگر نیك بنگری
گفتار اوحدی نبود بی حقیقتی — قولش قبول کن که باقبال ره بری

•*•

بسکه بعدازتوخزانی وبهاری باشد — شام وصبح آیدولیلی ونهاری باشد
دل نگه دار که بر شاهد دنیا ننهی — کین نه یاریست که اوراغم یاری باشد
تو که امروزچو کژدم همه رانیش زنی — مونس گورتوشك نیست که ماری باشد
یکدل سوخته بنواز که کاریست عظیم — ورنه آزار دل خلق چکاری باشد
خاکساران جهانرا بحقارت منگر — توچه دانی که درین گردسراری باشد

•*•

زنهارخوار کانرازنهارخواردار — پیوند عهدشان همه رااستواردار
فخری که ازوسیلت دونی رسدبتو — گر نام وننك داری از آن فخرعاردار
چون جام دولتت بکف دست برنهد — در کاسهٔ نخست نظر برخماردار
بدمهر بختی است سراسیمه نفس تو — اورا که باتو گفت چنین بی مهاردار

•*•

برآستان دراو کسی که راهش هست — قبول ومنزلت آفتاب وماهش هست
توباخدای خود ار میکنی معاملتی — دلیر کن که کریمست ودستگاهش هست

قطعه

توباخدای خودناز میکنی از جهل — که بر پدر نکند پنج ساله چندان ناز
چو واحدی ز در بندگی مگردان روی — که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

•*•

زتور اینان نیك چشمی سواری — درایران بزلف سیه کرده کاری
که کافر نکرداست بادین پرستی — که دشمن نکرداست بادوست داری
بچهره چراغی برخسار باغی — بسیرت بهشتی بصورت بهاری
سیاووش رویی فرنگیس مویی — فری برز شکلی فریدون شعاری

غزل

بخت یارما باشد گر تو یارما باشی — ازمیان نبگریزی در کنارما باشی
دل چو در بلا افتد رحمت آوری بر دل — غم چو لشکر انگیزد غمسارما باشی
جای آشتی بگذار چون بجنك ما آیی — آن چنان مکن آخر شرمسارما باشی
عارت آید از شوخی با کسی وفا کردن — ترسی از وفاداری در شمار ما باشی

•*•

راز عشق تو به بیگانه نمی شاید گفت
اشك با دیده همی گوید و خون با جگرم
هرچه جز روی تو زان دیده بگیرم که خطاست
هرچه جز نام تو زان گوش ببندم که کرم

بیت

گر بخت یار میشود از کس مدد مخواه
بر خوان رزق حاجت دست دراز نیست

***

گفتم که بگویم بکسی درد دل خویش او خود بجهان یك دل بیدرد نهشتت

•*•

آن کس که بزر فخر کند خاك به از وی
آن روز که در کیسهٔ او زر بنماند

•*•

این گریه کاوحدی کرد از درد دوری تو
گر بعد از این بمیرد ماتم نباشد او را

•*•

سرایی ساختی اندر دماغت که غیر از خواجه چیزی در سرا نیست

•*•

دست زمانه برسر مردم کند بصبر این خاك را که مردمش امروز برسرند

•*•

گرگ اجل یکایك ازین گله میبرد این گله را بین که چه آسوده میچرد

•*•

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا
پادشاهی نه که دعوای خدایی بکنم

•*•

اگر هزار یك آن جمال داشتمی رعایت دل مردم بفال داشتمی

•*•

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبح دم
عاشقان را ناله های زار باشد صبح دم

صبحدم باید شدن در کوی او کز شاخ وصل
هر گلی کت بشکفد بی‌خار باشد صبحدم
آنکه در خوردن رود روز دراز او بسر
خفته بگذاردش که بس بیمار باشد صبحدم
اوحدی گر زان‌شب آشفتگی خوفیت‌هست
چارهٔ کار تو استغفار باشد صبحدم
قصه‌ای بیدار شو یا خفته‌ای مردانه گوی
کاین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم

☆☆☆

ای چراغ چشم طوفان بار ما — بیش‌ازین غافل مباش ازکار ما
شکر آن کت‌خواب‌میگیرد‌بشب — رحمتی بر دیدهٔ بیدار ما

•*•

زین‌جهان‌چیزی‌نخواهم خواستن‌جزوصل‌تو
گر فلك یك روز بنشاند بسلطانی مرا

•*•

اول‌بمذهب‌توجزاین گوشت‌پاره‌نیست — قصاب شهربه ز تو داند بهای دل

•*•

سر عاشق گله داری ندارد — بنه کفشی که‌من‌مهمانم‌اینجا

رباعی

بی‌می همهٔ‌بهار عالم دی تست — درصحبت‌می‌دو کون ادنی‌شی‌تست
ازمی‌همه‌لعل‌آب رزان فهم‌مکن — چیزی که‌ترا ازتوستاندمی‌تست

•*•

برسنك قناوت ار عیاری داری — زین‌نیك‌وبد زمانه عاری داری

ور باهمه کس بهر خلافی داری ورکار شوی دراز کاری داری

کمال‌الدین زیاد ازصاحب کمالان زمان‌خود وشعرش جمله درمذمت دنیا و نکوهش جهان‌بی‌وفاست این مخدرهٔ خیال برآن منوال ظهوریافت و از آن قبیل جلوگر شد.

قطعه

این‌عرصه گفت‌خوش جهانیست خاکش‌برسر که خاکدانیست
عاقل بخدا اگر گزیند گردی که فراز آن وفا نیست
آن کوست نگاهبان گنجی سلطانش مخوان که‌پاسبانیست
در لاله نگر بچشم حیرت کان عارض خوب دلستانیست
بر سرو گذر بپای عبرت کان قد بلند کامرانیست
عکس گل روی دلبران‌است هرجای که شاخ ارغوانیست

شمس‌الدین فخرالدین درعصر خود شمس فلك‌اقران وقمرآسمان همگنان بوده وفرهنگی بنام شاه ابواسحق انجو نوشته که بین‌الجمهور متداولست و هر شعری که درمدح شاه‌مزبور گفته التزام‌نموده که قافیهٔ آن‌لغات غیرمشهورباشد. چنانچه ازین‌ابیات مستفادمیگردد :

قصیده

زکردگار برین پادشاه بادا باد که کرد ملك جهان‌رابعدل‌وداد آماد
شهنشهی که کشدبخت‌پیش موکب‌او چو نقره‌خنك‌وسمند ملك‌دوصدبالاد
هماوشی که اگر در هوای او نپرد عقاب‌را بدهد روزگار رشتهٔ خاد
پناه ملك‌سلیمان جان دینی ودین که‌هست لاد شهی را وجود او نیلاد
خدایگانی کزعدل تو نیارد کرد عقاب قصد تذروی بهیچ کوه و چکاد
عجب‌مدار که خرق سپهر بی‌مویست که‌شد زسیلی تأدیب شاخ دوخ چکاد

برای کسوت‌خدام در گهش خورشید ز چرخ گاه‌منقش‌طراز دو که ساد
زهی زعدل تو مرهون عمارت دنیی زهی بمدح‌تو مشحون رسایل وسرداد
زباس‌پاس‌تو اندر کنام شیر و پلنك کند شبان به شبان از پی گله فوشاد
رموز غیب بر رأی تو چنان باشد که نقشهای‌صور از درون پردهٔ لاد
بجز دعای‌تو باشد همه سخن هذیان بجز ثنای‌تو باشد حدیث جمله فساد
چو نعمت ازلی باد لطف تو بیحد چو لطف لم‌یزلی باد عمر تو وستاد

و اورا قصیده‌ایست ردیف ثیغ که این‌چندبیت از آن‌جمله‌است :

قطعه

تا بر کشید نرگس تو آشکارتیغ زد غمزهٔ‌تو برجگرم استوار تیغ
تا درسرم فتاد هوای گل رخت درپای دل‌نشست‌مرا همچوخارتیغ
در حیرتیم زخیرگی آفتاب کو چون‌بر کشیدبررخت‌ایگلعذارتیغ
حکم‌توقاطع‌است‌روان‌برسرزهی چون‌برسرحسودخداوندگارتیغ
فرخنده‌فخردنیی‌ودین آنکه‌ملك‌را با عدل اونیاید هرگزبکارتیغ

شهسوارمضمار نکته دانی حمزه اصفهانی ازفحول‌رجال است‌اگرچه‌نهایت علم‌و دانش داشته و بکسوت فضل آراسته بوده اما بنابرآنکه تاریخی در غایت لطافت وبلاغت نوشته اهل خبردرسلك تاریخ وسیرش میشمارند و بغیرآن‌تصانیف دارد از سخنان اوست که دنیا بچهارچیز خوش باشد ایمنی و توانگری و صحت مزاج و فراخ‌دستی و بچهار چیز خوش گذرد ترس‌وفقر و رنجوری و صبوری.

خواجه‌امین‌الدین حسن از بزرگان‌ونیکان‌آن‌شهرومکان بوده‌ومناقب‌حمیده ومفاخر پسندیده بسیار داشته ازنیکویی‌صفاتش یکی آنست که وقتی‌خواجه‌حافظ بصفاهان‌واردشده‌وملازمان‌خواجه‌بعلت‌مستی‌ویراتشهیر کرده گردشهر گردانیده‌اند که‌در خلال این احوال خبر بخواجه‌رسیدفرمود تاتخته کلاه رااز سرحافظ گرفته

برسر او گذاشته‌اند و آنمقدار راه که اورا برده‌بودند رفته و پس از آن عذر بسیار خواسته وخواجه حافظ در شکر آن‌غزلی گفته که‌مطلعش اینست .

بیت

برندی شهره‌شد حافظ پس ازچندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

میرزایاراحمد مشهور بنجم ثانی‌وزیری بود جلیل‌القدر والشان ورفیع‌العز والبنیان در تصنیف وعظمت‌آصف را مدبطلان برسر کشیده دررزاست رای وتدبیر ابوذرجمهر را طفل مکتب خودشمردی .

بیت

هماسعادت را مثال وهم‌جلالت را قوام هم سخاوت رادلیل وهم کفایت رابیان

واو ابتدا بمصاحبت امیر نجم‌الدین گیلانی که‌وکیل‌السلطنت بود روزگار میگذرانید چون نجم ارغوغای جهان بازپرداخت شاه اسمعیل صفوی زمام امورو وکالت رادرقبضهٔ اقتدار او نهاده نجم ثانیش ملقب گردانید و برجمیع امرا ووزرا والجکیان‌و مقربان تسلط و تفوق بخشید درحبیب‌السیر مسطور است که اسباب جاه وحشمت ومکنت وعظمت‌آن مقدور درسرکاراوجمع گشته بود که پایهٔقدر و منزلت اوازجمیع امرای‌عظیم‌الشان‌بلکه‌اکثر سلاطین نافذ فرمان‌در گذشت وفور خزاین واموالش ازاستیفای محاسبان‌دانا متجاوز گردیدچنانچه‌قرب‌صد گوسفند غیردیگرچیزها صرف شیلان اومیشده ودرسفر ماورالنهر باآنکه تمامی اسباب تجمل‌راازآب‌بگذرانیده بود هرروز سیزده‌دیك‌نقره‌در مطبخ اوبار میشده‌و ده من دارچینی‌و زعفران وفلفل‌وغیرآن‌درآن سفرهرروزه بکار میرفته‌چون کوکب‌جاه‌و جلالش بدرجهٔ عالی‌ترقی نمود بکثرت‌حشمت‌وفرط شوکت مغرور گشته‌بیرخصت شاه مزبور متکفل فتح ماورالنهر گردیدو پس‌از عبورآب آمویه ابتدا بجانب

قرشی نهضت فرمودو بعدازدوسه‌روز قهراً جبراً بر آن بلده استیلایافته شخیم‌میرزا را باتمامی متابعانش قرب پانصد کس بقتل رسانیده عازم بخارا گشت ودرغجدوان سلاطین اوزبکیه جمع شده صباحش ارادهٔ‌جنگ نمودند وچون توران‌سپاه‌درمیان کوچه بندوحصار بودند و میدان‌جولان وتلاش قزلباش نبودهر آینه‌اوزبکان ازروی قدرت شبیه نموده بسیاری ازسپاه را مجروح‌و بیروح‌ساختندوچون‌امرای کومکی نسبت بوزیرسوء مزاجی داشتند درمحاربه تساهل ورزیده روی بگریز آوردند و نجم بیك پای ثبات افشرده چندان‌سعی‌و کوشش بتقدیم رسانید که گرفتار گردید ودرسیوم رمضان نهصدوهیجده‌هجری بفرموده‌عبیدالله‌خان بقتل رسید .

مثنوی

مژه تا بهم برزنی روزگار بصدنیك‌وبد باشد آموزگار

سری‌را کنددر زمین پای‌بند سریرا برآرد بچرخ بلند

میرزا کمال‌الدین‌شاه‌حسین بصفت فراست وکاردانی وفضایل نفسانی اتصاف داشته ودرتربیت جهانداری وتشئیدقواعدنیکوکاری نهایت‌سعی‌واهتمام‌بجای‌میآورد

صدری که‌چشم‌ملك‌وملك‌همچواوندید بر خاتم شهنشهی همچو او نگین

واوچون‌بسن‌رشدوتمیزرسید ملازمت ارباب‌دولت‌ملازم گرفته با هر طبقه و طایفه مجالست و مخالطت می‌نمود تارسید بدانجا که رسید .

بیت

مصلحت ازلفظ دین‌داران کامل عقل جوی

مشورت بارای نزدیکان دور اندیش کن

مفصل این‌مجمل آنکه‌چون ثانی‌ازجهان فانی بعالم باقی نقل فرمود شاه اسمعیل‌خلعت وزارت را برقامت قابلیتش جست یافته‌زمام حل‌وعقد مهمات دیوانی

رابکف کفایتش نهاد .

بیت

چومرك افکند افسری ازسری نهد آسمان بر سر دیگری

روزبروزمواد جاه‌وجلال آنمرکز دایره دولت وجلالی‌صفت‌تزایدمیپذیرفت تا منصب وکالت ضمیمه مرتبت وزارت گشت .

بیت

چنان شد که بازور بازوی او بچربید کس برتر ازوی او

آورده‌اند که جمعی ازحاسدان ورغبت آن‌وزیر صافی‌ضمیر بعرض رسانیدند که میرزاشاه حسین مبلغ‌پنجاه هزار تومان ازعین‌المال‌براشته ودروجه‌ضروریات خود صرف‌نموده ومامتعهد میشویم که هرچه‌خاطرنشان‌نسازیم مضاعف‌آن بروجه تقصیر بخزانه واصل گردانم وشاه سخاپیشه چون‌آن سخن استماع‌نمود مبتهج و مسرور گشته فرمود الحمدالله مرا چنین وزیری هست و همانست جهت اطمینان خاطرش آنچه پوشیده‌بود برآورده بوی فرستاد و باضاءِ چراغ دیگر مراتبش امیدوار ساخت .

قطعه

بزروسیم اعتماد مکن دولت روزگار گر دانست
هرکه زد داد ونام خرید راست‌بشنوزمن که‌مردآنست

•*•

القصه چون خورشیدجاه‌و جلالش‌باوج کمال رسیدعرض‌بیوتات دیده کفایت موفوربهم رسانید ازآن‌جمله برمهمتر شاه‌قلی تحویدار دکانخانه هفت هزار تومان باقی کشید واوازغایت شرارت‌استیصال نهال‌زندگانی ویرابرخود قرارداده انتظار

فرصت میبرد تاشبی که آفتات روزحیاتش بمغرب زوال رسیده بود و از خدمت شاه بمنزل میرفت مهتر شاه قلی از عقب دویده خنجر عمر فرسای بوی رسانید وفریاد برآورد که حکم همایون چنین صادرشده که این شخص راپاره پاره سازید و اهل و مالش تیغها کشیده دریکنفس نقش وجود آن حاوی فضایل نفسانی را از صفحه زندگانی محوونابود ساختند .

مثنوی

کسی کو دل درین گلزار بندد چو گل زان بیشتر گوید که خندد

•*•

جهان چون مار افعی پیچ پیچست ترا زان به گزو دردست هیچ است

•*•

چه بخشد مرد را این سفله ایام که یك یك یار نستاند سر انجام

•*•

وصباحش که خورشید انور چون التهاب قهرآن قهرمان داد گر سر بفلك خضرا برافراخت فرمان قضا امضاء باخذ وقتل جمعی که امدادمهتر شاه قلی نموده بودند سمت صدور یافته بسیاری کس ازقورچی وامرا رابپاداش رسانید وبعد ازآن خدام بارگاه شاهی بتجهیز و تکفین او پرداخته تابوتش را حسب الامر بکربلا برده درجوار عتبه علیه حایریه بخاك سپردند .

قطعه

در باغ گلی شکفته نبود بی خار بی داغ کجاست لالهٔ در گلزار
هرچند که سروسر کشدطوبی دار ازباد فناباز فتد آخر کار

ازآن جناب دوپسر عالی گوهر باقی ماند یکی میرزا اسمعیل که همیشه در اصفهان رحل اقامت افکنده بودو بصیدشکار زیادهٔ وبردیگران درمستغلات اشتغال

داشت ودیگر میرزا ظهیرالدین ابراهیم که همواره نقش همنشینی اهل فضل واصحاب طبع برلوح خاطر می‌نگاشت وباآنکه اکثر اوقاتش به‌تنك دستی و پریشانی گذشتی هرگز ادراك تنگدلی واظهار دلتنگی ننمودی .

بیت

شادی وغم هردو چومی بگذرد　　مردم آزاده چراغم خورد

ومیرزا ابراهیم خط نسخ تعلیق را درغایت جودت تحریر مینموده و گاه گاه بشیوهٔ جدو روش هزل بیتی یا رباعی انشاء میکرده این ازآن جمله است .

رباعی

رندان گاهی ملك جهان می‌بازند　　گاهی هنگامی دل وجان می‌بازند
اینقسم قمار نه‌چنداست ونه‌چون　　هرنوع برآید آنچنان می‌بازند

...

ای خواجه خلف نصبت ارباری نیست　　این بارخراست ازتوپنداری نیست
بسیار منه بارگران بر قاضی　　این خرخرتخم است خرباری نیست

...

گویندمجوس دخترخود گاید　　زردشتی زند مادر خود گاید
لیکن نشنیدیم که در کیش کسی　　عمو پسری برادر خود گاید

میرزا سلیمان از کفات زمان بوده بوفورعقل وفراست موصوف ودر صنعت انشاء وفن سیاقت معروف .

بیت

باصفوت فضایل اوبوده تیره آب　　باعزت شمایل اوبوده خوار بار

واو ابتدابنظارت کل کارخانجات شاه‌طهماسب صفوی ممتاز گردیده درسلك

مجلسیان انتظام داشت چون شاه اسماعیل ثانی مبانی جهانبانی گردید بمنصب جلیل القدر وزارت سرافراز گشته بمرتبهٔ عالی ترقی نمود وپس از آن که شاه سلطان محمد متقلا قلادهٔ شاهی گردید من حیث الاستقلال بسرانجام ملك ومال پرداخت و روز بروز پایه قدر و منزلتش ارتفاع مییافت تادر خدمت شاه سلطان محمد یورش خراسانرا پیش نهاد همت ساخت چه در آن زمان علی قلی خان مردم را ببیعت شاه توفیق اساس شاه عباس ترغیب مینمود .

وچون اطراف هرات مضرب خیام عساکر شاهی گردید میرزا سلیمان در چاره و تدبیر مخرج ومخلص قلعه منطقهٔ جد و جهد برمیان بسته نزدیك بود که قلعه را مفتوح گرداند که بعضی از امرا که ازفتح قلعه راضی نبودند قاصد قتل او گردیدند ورشتهٔ حیات آن وزیر صائب تدبیر را به تیغ جور وعنف مقطع ساختند.

بیت

سپهر بلند ار کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو

ومیرزا سلمان بحدت طبع ولطف بیان اتصاف داشته ومنظوماتش در غایت عذوبت وهمواری بوده بنابر استشهاد دوبیت ازوی آورده شد

قطعه

دوستان آنچه بخضر آب بقا می بخشد ساقی مازمی روح فزا می بخشد
بعلاج من بیمار میارید طبیب آنکه دادست بمن درد دوا می بخشد

واورا دوپسر نیکو سیر بود که هریك مظهر نوادر هنر بودند یکی امیر میرزا عبدالله که جمال صورتش بکمال لطافت آراستگی داشت و ریاض سیرت معنویش ازخارو خاشاك نقص وعیب پیراستگی و گاهی بنا بر آزمون طبع این نوع اشعار از کان خاطر بمتین اندیشه بیرون می آورد.

رباعی

بی یار ترم گر چه وفا دار ترم آزرده ترم گر چه کم آزار ترم

باهر که وفاومهر میورزم‌بیش سبحان‌الله بچشم او خار ترم

ودیگر نظام‌الملك که‌در تحصیل کمالات واسباب بزرگی و سعادات از اقران وامثال مستثنی بوده وهمواره اوقات را بشادمانی وارتیاج ومسرت و ابتهاج می گذرانید وآنرا ازفواید روزگار می‌شمرد مخفی نماند که اگر در صدد مردم صفاهان‌درآید سخن دراز کشد وسررشتهٔ مدعا از کف بیرون رود لهذا ببعضی از ایشان که متوجه بشعر گفتن‌شده‌اند گردیده باقی را موقوف داشت.

سیف‌الدین محمود زجادی بسیار خوش محاوره ونیکو اطوار بوده و در علم حساب وهندسه ورقوم‌مهارت‌تمام داشته ودرطیبت وهجاید بیضا ظاهرمی‌ساخت از هزلیاتش ایرنامه است که این ابیات ازآن جمله است

مثنوی

الحذر الحذر زایر فلان که بود جفت افعی نیران

به‌درازی فزون‌زده نارنج کیر خر چارباشدواوپنج

چون‌قلمدان‌کاتبان‌محکم هست‌رگها درو بجای قلم

برسر او زنان چادر دار لك لكا نند بر فراز منار

خوردنش‌بر کسی‌حلال‌بود که‌منارش‌بکون‌خلال‌بود

واز اشعار جدش این ابیات برزبانهامذکور است

قطعه

صنوبر قدمن که نازش بودبر برو بسته‌ام دل چوبار صنوبر

مگرمرغ روح خلیل‌است بلبل که هرچند گلبن برافروزدآذر

از آن سوختن هیچ پروانداره زهی رتبه عشق الله اکبر

رباعی

آن گل که دل‌اهل وفارا خون کرد خون کرد چنانکه کس‌نداندچون کرد

سرپنجه بخون‌عاشقان گلگون کرد چون شاخ گلی که غنچها بیرون کرد

خواجه‌افضل‌الدین‌ترکه بوفور علم‌و سرعت‌فهم وجودت‌طبع وارطوار گزیده وسیرت پسندیده اتصاف داشت ابتدا در کاشان در خدمت مولانا ابوالحسن کسب علوم نمود وبعداز آن بعراق‌عرب رفته درمشهد غرویه‌بمراسم تصحیح عقاید دینیه وتنقیح مسایل‌یقینیه‌مشغول فرمودو بدان اکتفا ناکرده ازتبحرمنشان شام،حجاز اخذ فوائد کرده بوطن مالوف موادوت نمود چون تصویر قابلیتش بر مرآت ضمیر شاه‌طهماسب صفوی چهره گشایی نمود قضای عسکر ظفر اثر بدان مرجع فضل وهنر مقرر گردیده‌درسلك مقربان‌درگاه انتظام یافت‌وپس ازآن‌جهت‌مثوبات اخروی تلاش تولیت مزار فایض الانوار امام بزرگوار علی‌ابن‌موسی‌الرضاعلیه التحیه والثنا نمودوقریب‌دوسال بدان دولت مشرف گردید ودرزمان دولت‌شاه‌محمد کرت دیگر منصب‌قضات آن سرکارفیض آثار مع تدریس برای صوابنمایش مفوض گردیده‌تاهنگام استیلای لشگر توران به خراسان دران دیار بگذارنید وبعداز آن مراجعت کرده اوقات خود را صرف طاعات و عبادات مینمود تاایام شعورش بانصرام پیوست.

بیت

کدام دوحهٔ اقبال سر کشید بچرخ که‌صرصر اجلش عاقبت‌زبیخ‌نکند

واو گاهی جهت‌انبساط‌خاطر قطعه یا رباعی میگفته‌این‌از آن‌جمله‌است

رباعی

بازم بسوی میکده مست آوردی در خانهٔ دین من شکست آوردی

گه سبحه بدستم دهی و که زنار ای عشق مرا نکو بدست آوردی

...

مارا به‌بدی ردمکن ای حور سرشت زشتی نبود گر همه را باشد زشت

هجران که زدوزخ است بدتر صدبار امید وصال است درو همچو بهشت

...

دشت از مجنون که لاله میروید ازو ابراز دهقان که ژاله میروید ازو
طوبی وبهشت وجوی شیراز زاهد ما و دلکی که ناله میروید از او

...

مژگان نگشایی زهم‌ارنورشوم ماتم کندت هوس اگر سورشوم
دورخ کنی آرزواگر حورشوم بااین‌همه نگذاری‌اگر دورشوم

...

ازمحتسب امروزدلی‌زار گسیخت کوریخت‌شراب وعودرا تار گسیخت
زنهار در میکده‌ها دربندید کان خر امروزباز افسار گسیخت

خلیفه اسدالله ازسادات صاحب سعادات آن شهر و دیار بوده کنام بزرگی رااسدی شگرف وباعظمت‌ورمهٔ‌دولت راراعی باحزم‌وشوکت این‌رباعی که‌درالسنه وافواه مذکوراست ازوی‌مشهوراست.

رباعی

شمعی که بسوخت جان‌غم پروردم تا گفت که پروانهٔ خویشت گردم
می‌میرم اگر نمیروم نزدیکش می سوزم اگر بگرد او میگردم

امیرشجاع‌الدین بقیهٔ خلیفه‌اسدالله‌است«والدش خلیفه‌سیدعلی درسلك‌اکابر واهالی‌ان‌دیار انتظام داشته شاه‌طهماسب‌صفوی ویرابخطاب خلیفه سلطانی‌مخاطب ساخته صاحب‌طبل وعلم گردانید.

اماشجاع‌الدین‌محمود خلعت نسب‌را بطراز فضایل آراسته ساخته ازچهرهٔ فضل وجمال و کمال‌خطی وافرونصینی متکاثر داردونقش افاده‌برالواح خواطرطلبه می‌نگارد اززادهٔ ضمیر سهیل نظیرش این قطعه درخاطر بوده ثبت‌افتاد.

قطعه

خوشا صافی دلی روشن روانی — که ازهر چیزدردل بد نیاورد
اگرصدسنك برسرخوردچون آب — فرو برد وبروی خود نیاور

امیرتقی‌الدین‌الشهیر بمهر شاه میر دربدوحال بکسب فضایل و کمال‌توجه فرموده‌وبهند دکن‌وارد گردید ونزدابراهیم قطب‌شاه بمنصب پیشوایی که‌عبارت ازدولت‌باشد ممتاز گشته عمرهابسرانجام امورملك ومال‌پرداخت چون‌محمد قلی قطب شاه‌بانی مبانی‌ملك داری گردیدبسعایت معاندان واغوای‌همگنان دست‌وصلش را ازمهمات کوتاه ساخته رخصت طواف بیت اللهش فرمود و درمیان سفراعراض نفسانی وامراض ناتوانی بروی عارض گشته بدرود این‌جهان بی‌بودفرمود

مثنوی

همیدون جام‌دنیا خوش گواراست — باول مستی و آخر خمار است
نظر کردم زروی تجربت هست — خوشیهای جهان چون خارش دست

ومیرمزبور نظم گفتن راعلاوهٔ فضل‌نموده همواره‌عروسان خورشیدمنظر از جملهٔ ضمیر بیرون می‌آورده این‌چندبیت ازآنجمله‌است .

قطعه

لطف با غیر غایتی دارد — جور باما نهایتی دارد
گوش برقول مدعی چه نهی — هرکه بینی حکایتی دارد
خال برطرف عارضت شاهیست — که زخوبی ولایتی دارد

امیر شمس‌الدین دراقبال عمروزندگانی بعداز کسب فضایل نفسانی به بیجاپود وارد گشته بخطاب‌صدرجهان مخاطب گردیدوبواسطهٔموزونی طبع گاهی درصدد انتظام‌نظم درآمده هاشمی‌تخلص میکرد این‌ابیات ازآن‌جمله‌است .

قطعه

مرا هرشب خیال یاردرآغوش می‌آید
غلط گفتم که جانی درتن بیهوش می‌آید
مگرمیخانه‌عشق‌است کوی‌مهوشان‌کانجا
زاهل هوش هر کس میرودمدهوش‌می‌آید

بیت

هست آنی باتوو بسیار می‌لافی بآن صبرخواهم کرد چندانی که‌آن‌هم‌بگذرد

قاضی نوری ازنیکوطبعان آن‌شهرومکانست‌سخن سرائیست که‌درشیوهٔ نظم تیررا که عطارداست طفل‌مکتب خودخواندی وقاضی نجوم که‌مشتری‌است درپیش بیان اوعاجزبماندی دربوستان‌صفا آن‌بلبلی که چون‌نطقش درین عصرمترنم‌نگشته وعندلیبی که‌چون سخنش بنوا درنیامده اگر فی‌المثل دیگران ده‌اند واو بیست است واگرصدآن این‌دویست‌است وقصیدهٔ که‌حاکی سحر حلال‌است وطراوت باد شمال داردمراین دعوی‌راشاهداست.

قصیده

گهی که تیرتو درخانهٔ کمان آید شکست‌درصف چندین‌هزارجان‌آید
توچون بقصددل خسته‌ناوك اندازی اگرچه‌تیرتوبی‌خواست‌برنشان‌آید
بناخن ازتن‌خود استخوان‌برون‌آرم که‌ناوك تو مبادا باستخوان آید
درسرانگشایم چو باتو می نوشم اگر فرشتهٔ رحمت زآسمان آید
خیال‌زلف توشبها در آردم ازخواب بسان دزد که‌درخواب پاسبان آید
اسیرعشق کسی‌دانکه‌دربرابر دوست خموش باشدو بی‌دوست‌درفغان‌آید
نه‌عندلیب که‌تا گل ببوستان باشد نیاز باشدو چون موسم‌خزان‌آید
زبوستان برود باز چون بهار شود دوروز بیشتراز گل بگل ستان‌آید

مریض عشق توزهر اجل چنان نوشد — که ازتصور آن آب دردهان آید
اگرچه برسربازار عشق و رسوائی — مراهمیشه زیان بر سرزیان آید
گشوده‌ام در دکان جان و منتظرم — که بدمعاملهٔ بردر دکان آید
زبیم آب شدیم این گرفتگی تا کی — تبسمی که بدل قوت و توان آید
گناه کار برحمت امید وار شود — چو خنده برلب سلطان کامران آید
جهانگشای جوانبخت شاه اسمعیل — که زر زعشق سخایش برون زکان آید
زمعجز کرمش آنکه برسر کویش — حدیث خواهش بی خواست برزبان آید
زمین درگه اوراه سایلی ندهد — که بی عطایش از آن خاك آستان آید
ز عدل اوست که امروز گرك نتواند — برون ز صحرا بی رخصت شبان آید
ز دست آهو شیر ژیان دلی دارد — که جان زتابش مه درتن کتان آید
گذشته است بحدی علو منزلتش — که آدمی رادروهم ودر گمان آید
گهی که عرصهٔ کین رنك بوستان گیرد — اجل به نخل طرازی چو باغبان آید
مبارزان همه چون عندلیب بخروشند — بجست وخیز سمندصبا از آن آید
ز جوی تیغ خورد آب کلبن گردون — سریلان بسر نیزه غنچه سان آید
اگر بلند کنی نیزه ماهی گردون — زتاب جان بسر چشمهٔ سنان آید
اگر عمودزنی بر زمین نگون گردد — چنانکه گاوزمین درنظر عیان آید
دراز نای زمین را درست بشکافد — بلارك تو اگر بر سر زمان آید
زبان بمدح تو بهتر که باز بیچم ازانك — بقدر مدرك خود شخص برزبان آید
بلی بغیر جمالت گلی نمی‌چیند — کسی که برفلك ازراه نردبان آید
دعاهمی کنم وحال خود همی گویم — که خاطر تومبادا ازآن گران آید

...

بکام دل بنشستیم در حریم وصال — زهی سپاس خداوند برسلامت حال

درآمد از درما دلبری که ازرویش چراغ دیده برافروخت شعلهٔ اقبال
بتی چنانکه بروی زمین چو بخرامد کند زحلقهٔ چشم فرشتگان خلخال
کشیده نرگس مستش چنانکه جان نبرد ز ناوك مژه‌اش هم در آینه تمثال
بلابه گفتمش از چهره پرده یکسو کن مگر ستارهٔ عیشم برون رود زوبال
نقاب ناز برافکند و گفت میخواهم ترا بغایت ازین شادتر بروز وصال
بنوش بادهٔ قوت فزا چو بر نپرد ز آشیانهٔ دل مرغ غم زسستی بال
جواب دادم و گفتم که تاتو ورزیدی بگرم کردن هنگامهٔ نشاط اهمال
چنان شدست رگم ازفسردگی در تن که از حرارت خورشید ریشهای نهال
مگر همان تو بمی دادنم چنان سازی که استخوان شودم در ملایمت چو دوال
مئی که از دهن شیشه چون فروریزی لب پیاله کند از حرارتش تبخال
وبال کس نشود خوردنش که خیره کند فروغ طلعت او چشم کاتب اعمال
بخوبی که اگر دیو رخ از آن شوید سر آمد همه عالم شود بحسن و جمال
و گر بخاك چکد قطرهٔ برون ریزد درون سینه نهان هر کجا که دارد مال
بدان طریق که گویی گذشته در دل او خیال دست و دلی داور ستوده خصال
سپهر اعظم مردانگی شه اسمعیل که بشکند کتف آفتاب از کوپال
دلاوریکه هیولای خنجرش خیزد برزق خاطر قهر خدای جل جلال
بخاك خفتهٔ شمشیرش از مهابت زخم بگورد رنروندش فرشتگان سؤال
بزرگوار خدایی که آفرید او را برای زال سوار و به تیغ رستم زال
چو انتظام جهان نقش بست کلك قضا قدر رساند باصلاح رای او درحال
ولی خطا نشناسی از واگر عالم هنور نیست مصون ازتغیر احوال
که هم شکسته بود گر قلم نگرداند هزار مرتبه استاد اطفال برخط
تبارك الله از آن مرکبی که از سرهوش بمیخ سم بتواند زدن رك قیفال

تکاوری که چو پی بر نهد بخاك شود — نشانهٔ سم او سجده گاه باد شمال
مباد تیزی طبعم بخاردش پهلو — که از جهان تصور برون جهد فی الحال
بجای پر اگرش موی بر نهی بخدنك — بطبع خویش رود بی گمان چو تیر خیال
بنعل او متشبه چو خویش را بیند — همی فزوده شود از نشاط جرم هلال
چو زان فزود گیش بر طرف شود نسبت — شود ملول و بکاهش در اوفتد زملال
جهان همیشه چو بخت جوان خسرو از انك — ز چابکیش نیارد برو گذشتن سال
جهانیان بتضرع اگر نه کردندی — ز کردگار جهان زندگانی تو سؤال
کسی بعهد سخای تو بر نیاوردی — کف نیاز بدرگاه ایزد متعال
چو ترشود زدواتت دماغ خامه سزد — که سر کشد بتفاخر زشاخ طوبی نال
اگر کلام ترا کوه سنگدل شنود — شود زبان صدا از کمال حیرت لال
به نزد تو خجل از خدمت ثنای توام — اگرچه شیوهٔ خدمت رسانده ام بکمال

•*•

چنین نقاب گشودند ارحقیقت برق — جماعتی که فشاندند از بیان آتش
که دود حاصل از اجزای ارضی و ناری — صعود کرده و افتاده اندر آن آتش
حکایتی بود آن دست درفشان تو زد — طپانچه بر رخ ابر و جست از آن آتش

• • •

بیداد دوست بر دل ما بی شکایتی — چون رحمت خدای ندارد نهایتی
یکچند خوش بدرد دلم زود میرسید — چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی
بدبخت ما که درهمه عمر یك سخن — نشنیده ایم از لب شیرین حکایتی

•*•

دور از و در سینه دل با چشم روشن دشمنست — هر که با غم خلوتی دارد بروزن دشمنست
خوار نرز آنم که گویم دشمنی دارم ولیك — هر که چشمش بر تو افتاد است با من دشمنت

•*•

عادت ما نیست کز بیداد کس دادی کنیم
ور برنجیم از دعای نیم شب یادی کنیم
پیش ازین نالید می از درد اکنون فارغم
کین نه آن دردیست کش درمان بفریادی کنیم

بیت

بیم است سراپای من از آتش دوزخ جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد

قطعه

ازان ساغر که من می میخورم غم ته تشین باشد
چه مستیها ببخشد باده کش درد اینچنین باشد
حمایل چون توانم دید بردوش کسان دستی
که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

•*•

توسینه پیش کن ای مرغ جان که شمع مرا
نه شعله ایست که بدخواه بال و پر باشد

بیت

شعلهٔ زآتش دوزخ نفروشم ببهشت نتوان بود اگر بادل غمناك آنجا

•*•

چنان کز در در آید اهل ماتم را سیه بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

•*•

لال محشور شود مست جفائی که تراست مهربان‌تر بتو از ماست خدائی که تراست

•*•

عشق را خاصیت اینست که باهر که نشست روزگار از همه دردش بسلامت دارد

•*•

کفن به است از آن پیرهن که بر تن مرد نه از ترشح خوناب دیده تر باشد

•*•

نه ذره شمع و نه پروانه آفتاب گزیند نه بر تو یارد گر این دل خراب گزیند

•*•

بدام عشق تو آن بلبلم که در همه عمر باشتیاق رهایی بهم پری نزدست

قطعه

چه میکنیم خدایا بهشت و رضوانرا بمهربانی ما گرم ساز جانانرا
بدرد رشك من مبتلا چه میکردم اگر خدای نمی‌آفرید هجرانرا

•*•

هرچند که آزرده ز بیداد نگردیم آن نیست که از عذر ستم شاد نگردیم
چون بتکدهٔ کهنه بنزدیکی کعبه گویا که خدا خواست که آباد نگردیم

•*•

تا کی بهوس بستر خواب اندازم تا چند بجوی دیده آب اندازم
تا کی چو سراز بالش غم بر دارم پیراهن تر بر آفتاب اندازم

رباعی

در عشق تو امید فروریزد خون یکدم نه که جاوید فرو ریزد خون
گر عشق تو روز برسر دست آرد از ناخن خورشید فرو ریزد خون

•*•

مابیخورو خوابیم وجهان مطبخ ماست ما کشتهٔ عشقیم و جهان مسلخ ماست
مارا نبود هوای فردوس از آنك صد مرتبه بالاتر ازان دوزخ ماست

•*•

خوش کرددلم که سبحه را تار گسیخت بگذاشت کلیسیا و زنار گسیخت
تا نیك پرستاری عشق تو کند سر رشتهٔ کفر ودین بیکبار گسیخت

ظفر الاسلام صاعدی بلطف گفتاروحسن کردار سرآمدخویش و تبار بوده واین نوع ابیات میگفته :

قطعه

منعم از گریه مکن کارزغمخواری رفت به که خون گریه کنم کارمن اززاری رفت
شب هجراست که تا روزقیامت باقیست روز وصل است که ناآمده پنداری رفت

امیر جلال الدین حسین صلائی از اعیان آن شهرو مکان است اندیشه‌اش لفظ را روح است و ازخیالش معنی راصدفتوح این ابیات که حاکی سلسبیل و تسنیم تواند بود زادهٔ طبع سلیم وذهن مستقیم اوست .

قطعه

صدسال بهر کسب شرف ازوجود تو امکان کشیده بردر تقدیر انتظار
گربگذره بباغ نسیمی ز خلق او امروز مرغ نغمه‌زند در بهار پار

•*•

ازآن می که در جام جولان نماید صبا نسخه راز دوران نماید
برو می نگارد زهر موج حرفی که حل معمای امکان نماید
بلورین کف ساقیان از فروغش کف دست موسی بن عمران نماید
چو گیرند بر مغرب لب حریفان فرو رفتن مهر رخشان نماید

•*•

خداشکیب دهد این دل پریشانرا که برشکسته‌دلان رحم نیست خوبانرا
نه کافرم نه مسلمان که در دلم هرگز نداده راه خیال تو کفر و ایمانرا

رباعی

از روز کس آفتاب را عار مباد وز شام کسی ستاره بیزار مباد
این کار مرا برسر وکار تو رسید کس رابتو و ترا بکس کار مباد

...

بابید نشستی و گل از بید شگفت برغم بگذشتی و چو امید شگفت
بادی که سحر ازبر روی تو گذشت برچرخ گذشت و گل خورشید شگفت

مولاناتقی الدین مجدالحزنی بوفور علم وحدت طبع وجودت ذهن و وسعت مشرب بر تمامی ظرفای هنرپرور وفضلای آن کشور فایق بود و در میدان بلاغت بفرط فصاحت ولطف عبارت قصب السبق ازبسیاری می‌ربود .

بیت

معنی روشن وی و الفاظ عذب او آن کرد باسخن که بسنك آفتاب کرد

وچون سنین عمرش چند مرحله از خمسین در گذشت خاطرش را بحرکت انتعاشی پدید آمد وپس از آنکه چون صبا بسی منازل پیمود ومانند سحاب بسیاری مراحل طی نمود ودرموضع رسول من اعمال پنجاب سردرنقاب تراب کشید .

بیت

زما در همه مرگ را زاده‌ایم همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم

این ابیات که بلافاصله نوشته میشود ازوی می‌آید .

نظم

اززبان دیگران پیغام زهرآلود چیست
مدعامعلوم شداین حرف دوداندود چیست

خون ز چشمم میرود گل گو درین مجلس مباش
دل بر آتش می‌نهم پیداست بوی عود چیست
آه از آن سر کش که گر خود را بر آتش میزنم
غیر ازین چیزی نمیگوید که حزنی دود چیست

•*•

ماوصل را به بوالهوسان وا گذاشتیم — آن آرزو باهل تمنا گذاشتیم
درد سر طبیب ازین پس نمیدهیم — بر مرگ دل نهاده مداوا گذاشتیم
یاری چه ووفای چه و آرزوی چه — دیوانگی سر آمد و اینها گذاشتیم
رفتیم ما ازین درو حزنی خسته را — پای سفر نبود همانجا گذاشتیم

•*•

هر جا غمی است دیده بآن هادی منست — این خون گرفته رخنه گر شادی منست

•☆•

وای بر جان کسی کز تو امیدی دارد — چشم لطفی وتمنای نویدی دارد
در لطف بدعای سحری باز نکرد — دست سعیم که زاخلاص کلیدی دارد

غزل

گر دل گردم وبینم که دروجایی هست — غم معاذالله اگر نیست تمنایی هست
بعد عمری که نشستیم بهم یکساعت — شرم نگذاشت که دانیم تماشایی هست
در چمن بود زلیخا وبحسرت میگفت — باز زندان که درو انجمن آرایی هست
ناامیدم ز تو اما بمحبت چکنم — که میان من و اورسم تقاضایی هست
مدعی حاضر واین روزجزاهان دل ریش — میتوانی بکسی گفت که دعوایی هست
کوی اورا بضمان خود نگرفتی حزنی — غرض ارنامه بود گوشهٔ صحرایی هست

بیت

ملایك غم نمیدانند اما آه اگر هرشب
چنین آهی بسوی آسمان خواهم فرستادن

•*•

خجل شو چند از آن نامرادی شرمسار آید
همان آزرده بر گردد همان بی‌اعتبار آید

قطعه

گفتم سخن کوته کنم چون حرف عذر آغاز شد
دیدم که از هر عذر او صد راه بخشش باز شد
دیرین متاع عقل و دین گفتی چه شد کو آن و این
آنها و صد بالای آن گرد سر یك ناز شد

بیت

گر ایاز اینجا و گر محمود کارش بنده کیست
عشق از یك رشته پای بنده و آزادیست

•*•

به زین نگهم دار که دل بر سر ناز است گنجشك ترا رشتهٔ پرواز دراز است

قطعه

در آتشم دگر امشب ز رشك تاب ندارم بسینه میخلدم صد خیال وخواب ندارم
بهشت وصل تو از صحبت رقیب چنان شد که گر بدوزخ هجرم کنی عذاب ندارم

•*•

عشق را بر التفات و رنجش او کار نیست یار منظور است و او را کان خبر با یار نیست
رقه بر آتش نهم تا بوی ایمان بشنوم از کهن دلقی کز و یك تار بی زنار نیست

بیت

خدایا جان بدست تست امامی هر اسد دل
که با او کار اگر افتد کسی را جان نمی‌ماند

قطعه

رسید شب که بخاطر فزون زعاده در آیی هزار بار بدل هردمم زیاده در آیی
چمن ببالد ودستان بنازد از تو زمانی که همچو سبزه بگشت چمن پیاده در آیی

مولانا ضمیری ازشعرای بانام آن شهر ومقام است هر گاه از بحر خاطر گوهری درسلك نظم کشیدی غیرت لولوی عمان بیان نمودی وهروقت معنی بکری ازمریم فکر جلوه دادی خجلت لعل بدخشان عیان ساختی .

بیت

بسی نتیجه جان درجهان پدید شدی گهی که خامهٔ او حامل گهر گشتی

ومولانا در کبرسن موفق بخیرخواندن گردیده از طب وریاضی نصیبی وافر اخذ نمود وپس ازان درشعر گفتن ساعی شده سرآمد گردید وبنابر آنکه والدش معمار باغ نقش جهان بود ابتدا باغبان تخلص مینمود چنانچه میرزا شرف جهان دروقتی که بااودریکجاعشق باخته اظهاری بدای کرده میگید .

بیت

من بدان پیر باغبان مانم که زعشق توخوشه چین باشد

وبعد از چند وقت حسب الاشارهٔ شهریار ایران شاه طهماسب صفوی بسبب کشیدن رملی ضمیری تخلص بخشید و باضاءت عنایت شاهی ضمیر ضمیری روشن گردیده نتایج خاطرش مانند دری نوربخش گردید وبسیار اشعار ازوبیاد گارماند وارداتش صد هزار بیت است که ازآنجمله هفتاد هزار بیت آن غزل است ودوازده هزار بیت قصیده که تمامی مزین بمدح ائمه معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین گردیده و تتمه مثنویست و بدینموجب نازونیاز و امق وعذرا بهار وخزان لیلی و مجنون و سکندرنامه حثه‌الاخبار ودو اوین اکثری از متأخرین را تتبع نموده و هر کدام را نامی نهاده .

چنانچه دیوان شیخ سعدی را صیقل‌ملال‌ودیوان امیرخسرورا معشوق‌لایزال ودیوان حسن‌را حسن‌مآل وشیخ کمال رااحیای کمال‌وخواجه حافظ راعیون الزلال ومولانا عبدالرحمن جامی را معراج آلامال و بابا فغانی را آئینه خیال وشاهی را سحرحلال وبنائی‌را فراغ مال وصالح را دررمثال وآصفی را سحاب جلال وشهیدی را خجسته فال‌وهمایون را لوامع خیال ومیرزا شرف جهانرا ترانهٔ وصال چون‌این دواوین که ذکر کرده آمده درین دیار شایع ومتداول نگشته هرآینه ازاشعارمتفرقهٔ اوبیتی چند نوشته آمد.

بیت

تابوده چشم عاشق در راه یار بوده — بی‌آنکه وعده باشد درانتظار بوده

•*•

لب مکیدی ومن‌ازشوق فتادم بیهوش — باتو کیفیت آن باده ندانم چون کرد

•*•

زبسکه‌درد دل من محبت‌آمیزاست — برنك شکر ادا میشود شکایت تو

•*•

حیران شده رالذت دیدارنباشد — زان مانع نظارهٔ من یار نباشد

•*•

به بخت خوش‌بنازم که صد هزارپری — شب وصال تو پروانهٔ چراغ منست

•*•

سوزد گلوی عالمی از شهد آرزو — زان چاشنی که لازم گنج دهان‌تست

•*•

بی درد نگیرد دلت آرام ضمیری — من‌هیچ‌ندانم‌چه‌دلست‌این که‌توداری

•*•

ای غایب ازدودیده چنان دردل منی کزلب گشودنت بمن آواز میرسد

...

دوای دردضمیری نشد نمیدانم که گفته‌است که‌دردش‌دواپذیرمباد

...

برمن چه کند گرروم از دیدنت از خویش
خاصیت نظاره رخسار تو اینست

...

هنری نیست‌محبت‌بقیامت‌بردن سهل‌عشقی‌است که‌تاروزقیامت‌نبود

...

خوش آن که دید روی ترا و سپرد جان
آگه نشد که هجر کدام ووصال چیست

...

چواانگیزدملك‌ازبهرپرسش‌درته خاکم
برم نام توو درشرم جاویدانش اندازم

قطعه

مکن‌بدرددلم گوش‌ورنه‌شهری‌را زاهل درد کند درددل‌شنیدن‌تو
تودر درون دل ودیدهٔ وحیرانم که‌ازچه‌میکشدم‌اضطراب‌دیدن‌تو

بیت

زبان بستن‌زحاجت پیش‌اوشرط‌ادب باشد
که خاموشی گدای‌عشق‌راحسن‌طلب‌باشد

...

کینه‌جویان خوی‌هم دانندای بدخوبگو
این‌همه باعاشقان بد خویی افلاك چیست

...

بیك نفس که زدی بی محبت صنمی پی عقوبت جاوید این گناهت بس

...

طی لسانی ازخداخواهم وروزمحشری پیش توشرح تادهم حال درازخویشرا

...

چه کند خضر ندانم بحیات جاودانی که مرا ملال گیردزدوروز زندگانی

...

فریاد که بر کون و مکان بار گرانست آن سایه که سرو تو بدنباله روانست

...

حق درلباس خلق اگر جلوه مینمود درجلوگاه حسن بدان پیکر آمدی

...

شادم که وعده داد بفردای محشرم کانروز هیچ وعده بفردا نمی‌شود

...

بس معتقدم همت خودرا که زعشقت نومید در عالم بامید کرم اوست

...

ذوق آنست که ارباب ملامت دارند ورنه آسودگی اهل سلامت معلوم

...

سعادتیست محبت ولی ز غمزهٔ تو به آن رسید که گردش نمیتوان گردید

...

ای آنکه گل وصل نگاریست بدستت از دست مده داغ پشیمانی من بین

...

تا کی بامیدی که بخوانی سوی خویشم چشمی بدر و گوش بآواز کند کس

...

بغیراز اینکه سازد آگهت ازدرد پنهانم
دگر ذوق اجابت‌ازدعای خود نمیخواهم

...

درتماشای‌جمال اوسراپا دیده‌ام　　یك‌سرموبرتنم‌بی لذت‌دیدارنیست

قطعه

درمانده بدرد دل بیحاصل خویشم　　روهمدم‌و بگذار بدرد دل خویشم
گیرد همه کس روز جزادامن قاتل　　جزمن که‌بجان منفعل‌ازقاتل‌خویشم

...

اگربینم که‌از کویش کسی دلشادمی‌آید
فریبی کزوی اول خورده‌بودم‌یاد می‌آید
بدام انتظار اومن آن‌مرغ گرفتارم　　که جانم میرود تابرسرم‌صیادمیآید

...

گرنه فریب وعده‌روز جزابود زتو　　سوی بدن که‌آوردجان گریزپایرا

...

بسر بایست رفتن در مزار کربلا ایدل
که دریابم طواف پادشاه دین و دنیا را
غلط کردم بپا رفتم‌ازآن‌سرماربود ازمن
گناه ازجانب‌من‌بود جرمی‌نیست سرمارا

مولانامحمدشریف‌سرمد بین‌الهمگنان ازنیکوطبعان است وپرتو اهتمامش بربعضی ازمتداولات تافته تاوجود وفورشغل و کثرت خدمت‌همیشه لطف طبع وی را باعث ومحرص می‌آید که ساعتی بخداوندان طبایع سلیم وارباب قرایح مستقیم

پیوندد و گل صحبت هریکی پیوندد ازکان خاطر گوهری که قابل گوش اهل هوش تواند بود بیرون آورد این ابیات از آن جمله است .

نظم

کو دلبری که مهر و وفا کار او بود
تا دم زند کسی ز وفا یار او بود

عشق آنقدر خوش است که عاشق براه دوست
جائی رسد که یار طلبکار او بود

دستی شود که چسب مه آسمان درد
شاخ گلی که بر سر دستار او بود

بیت

گل درسرو می در بغل آئی چو بر کاشانه‌ام
بهر تماشا بشکفد خاشاك محنت خانه‌ام

•*•

هر کس بکسی نازد و هر دل بمرادی
ما را بهمین روی نگارست و دگر هیچ

•*•

دل نیست که ما بسینه داریم
بتخانه کافر فرنك است

امیر روزبهان صبری ازافراد عصر وحسنات وازهنگام شباب تاایام شیخوخیت درصحبت فضلاروزگار گذرانیده واوقاتش بعشق وعاشقی صرف شده ودرانجام عمر و اختتام زندگانی ترك همه داده در جامع اصفاهان بافاده مشغول مینمود و بیشتر اوقات رابقرائت قرآن ملك منان مصروف میداشت تااین جهان فانی لوای توجه بعالم ترقی باقی برافراشت این ابیات که بوستانیست خوشتر از گلشن ارم و دلکش تر از مجلس خداوندان کرم ازوی میآید .

قطعه

بسر خوشی چو تو مست می شبانه نباشد — بتلخی تو میی درشراب خانه نباشد
بملك دل چو شدی پادشه بیاو فروچین — رسوم وعادت چندی که درزمانه نباشد

...

میان عاشق و معشوق جنك وغوغا نیست — کدورتی اگر امروزهست فردا نیست
بروز وصل مپرس ازدلم حکایت هجر — فراق دیده دلم را مجال اینها نیست

بیت

شبی از تو کس حکایت بدل فکار من کرد
زغم تو داشت دردی چه بروزگار من کرد

قطعه

بخت بدم ز کوی تو آواره میکند — آواره ام ز کوی تو یکباره میکند
چون یاد میکنم که ز کوی تو میروم — فکر وداع توجگرم پاره میکند

غزل

این درد اشتیاق ترا چاره می کنم — خودرا بسعی ازدرت آواره می کنم
روزی هزار بار چرا میرم ازغمت — دل می نهم بدوری و یکباره میکنم
صبری خلاص میکنم ازدست او تورا — فکری بحال زارتو بیچاره میکنم

بیت

صبری اسیر تست چکارش بخان ومان
پندارد این سراچهٔ غم سر نگون شدست

قطعه

وقت آن آمد که هرسو شاد و خرم بگذریم
ما و شادی دست هم گیرم و ازغم بگذریم

وقت آن آمد که از ما دوستان یادی کنند
گاه گاهی در دل یاران بی غم بگذریم
تا کی این نا آشنایی تا کی این بیگانگی
چند چون بیگانگان ما و تو ازهم بگذریم

بیت

یارب خوشش مباد که کرد آگهم زهجر پنداشتم که با تو بیك منزلم هنوز

مولانا شکیبی بجودت طبع سلیم وذهن مستقیم قرارداده اعیان ومسلم همگنان است طبع پاکش ازاقسام کمالات بهره وروذهن دراکش نقاد بسیاری ازفنون علم وهنر چون کاتب قضاو مستوفی قدر که ماحصل احوال هر بشر دردفتر ایشان ثبت است سجل رزق مقدراورا بدین کشور نوشته بودند هر آینه بعدازآنکه بسیاری ازولایت را پی سپر نمود وچون شمال چندی ازمحال پیمود ناقهٔ عزم را بجولان آورده بدین دیاروارد گردید سپه سالار عبدالرحیم خان خانان که مربی فضلا و متقوی فصحاست قدراو بواجبی بشناخت و روی بتفحص احوال واستکشاف کاراوآورد چنانچه تا حال روزگاری مهیا وعافیتی گوارادارد وجهت ساقی نامهٔ که در مدح خان مزبور گفته بود ده هزار روپیه صله یافت این چندبیت ازآن جمله است.

مثنوی

بیا تا ز میخانه بستان کنیم بویرانه گشت گلستان کنیم
خرد را گل باده بر سرزنیم چو گل تادمی هست ساغرزنیم
گلی را که بلبل بودشیشه اش نشانیم در باغ دل ریشه اش
بیا شیشه بردار وساقی بیا بیا چشمهٔ عمر باقی بیا
بهاردل می پرستان بیار طرب را کلید گلستان بیار
که بیخود مرا تا گلستان برد منش جان دهم اوغم ازجان برد

مغنی‌دم صبح شدنی کجاست بلب گیرتا گویمت‌می کجاست
درآور بزلف نوا تاب را زچشم صراحی ببرخواب را
بسوزان غم جان مهجوررا بزن نشتراین زخم ناسور را
چه می‌بودساقی‌زجام که بود بیاد که خوردم بنام که بود
که وقف خرابات شدخانه‌ام سبیل شراب است پیمانه‌ام
بیاساقی‌آن لاله گون می‌بده طربنامهٔ آذر و دی بده
مکن‌تکیه‌چون‌سبزهٔ‌چوبیار که‌نه‌سروماند نه گل‌نی‌بهار
بجنبیدن آید چو باد خزان ز گل برك ریزد زبلبل‌زبان
مغنی سر این مقامم نماند میی بوددرخورد جامم نماند
فرو کن بآهنك خود پرده که خالی کند دل دل‌آزردهٔ
بیا ساقی‌آن‌آب حیوان بده زسرچشمهٔ خان خانان بده
بده صاف یا دردازان جرعهٔ که برنام دولت زنم قرعهٔ
سکندرطلت کردلیکن‌نیافت که‌درهندبوداو بظلمت‌شتافت
مغنی نوای طرب ساز کن زفردوس بردل‌دری باز کن
نوایی که جانرا بجانان برد مرا بردر خان خانان برد
بیا ساقی آن آب‌آتش شرار که با عقل دارد سرکار زار
بده تا برآتش نهم شرم را قلم بشکنم حرف آزرم را
که‌شدکارم ازبیزبانی خراب برون آرم از زیرابر آفتاب
بگوهر کنی سردهم تیشه‌را در گنج بگشایم اندیشه را
نهان خانهٔ خاطرم پر زحور که‌نه‌سایه‌شان‌دیده‌هر گزنه‌نور
عروسان خلوت سرای‌الست منزه سبب‌را به‌شهوت‌پرست
زمشگل پسندی بی‌شوهری همه پیر گشتند در دختری
نه مشاطهٔ را ازیشان خبر نه دلالهٔ سوی شان راه بر

سر افکنده هر یك چو ابروی خویش — نشسته سیه بخت چون موی خویش
نفس بر نیارد ثمنای شان — چو بیند کساد است کالای شان
برانم که اقبال یاری دهد — فلك ترك ناسازگاری دهد
بدلالگی خامه را سر کنم — بمشاطگی کار آذر کنم
بدامادی صاحب روزگار — نهم تاج بر تارك افتخار
محل خوش کنم شغل پیوندرا — بدریاسپارم دری چند را
عراقی نژادان جادو زبان — سپارم بدارای هندوستان
سکندر نژادی فریدون فری — باقبال و شمشیر اسکندری
زکلکش که چون ابر گوهر کشست — عطارد سپند سراتش است
چو گل نغمه فرمای هر بلبلست — درین باغ هم بلبل و هم گل است
به بزمش رخ آرزو نیل گون — زرزمش دل آسمان پرزخون
اگر می دهد توبه پیمانه است — و گر کین کشد کعبه بتخانه است
بوقت غضب شعله ورخارزار — گهی لطف گلزار در نوبهار
بمجلس چو باد خزان برك ریز — بمیدان چو خورشید در رستخیز
بمردی سپه دار شاه اکبر است — سر تیغ او آسمانرا دراست
نهال برش یاقت نشو و نما — چو اقبال درخدمت پادشا
دراخلاص ازصبح صادق تر است — بخورشید ازذره عاشق تر است
بلند اخترا فتح کار تو باد — سرکام دل در کنار تو باد
بگیتی کست همتر ازوی نیست — جهان آب تیغ تراجوی نیست
تفرج ز گردون دلیری زتو — عنایت زشه ملك گیری زتو
در تست بازار فضل و هنر — نگاه تو معیار فضل و هنر
نظر کن بجنس گرانمایه ام — فزون کن بقدر هنر پایه ام

ز گوهر فروشان منم یادگار — زرم را بنرخ خزف برمدار
کم از هیچکس نیستم در سخن — نترسم ز کس این من و این سخن
بسی سال در سفتن آموختم — نثار تو شد آنچه اندوختم
نهادم اساس طربخانهٔ — بهاری بر آوردم از دانهٔ
که تا حشر در وی نشست آوری — گهی جام و گه دل بدست آوری
اساسی نه کش چرخ برهم زند — خرابی تواند درودم زند
چو گردون منزه ز تغییر حال — عجب ملک و معنی است ملک خیال
خبر نه ز آشفتگی باد را — خصومت فراموش اضداد را
خرد این عمارت چو بنیاد کرد — خطابش فلک عشرت آباد کرد
بنایی نهادم در ایام تو — که جاوید ماند درو نام تو
می و مطرب و ساقی نوشخند — نمییابدش هیچ غیر از سپند
حصاری ز انصاف میبایدش — که هر کس در دخل نگشایدش
در و بام این خجلت افزای چین — مصون باد از دیدهٔ عیب بین

این ابیات از غزل و رباعی نیز اوراست .

غزل

شکسته دل نشویم ار تراسر جنگست — که آب کینه ماهم طبیعت سنگ است
ز دوست هم گله دارد ستم رسیده هجر — ستاره سوخته با آفتاب در جنگست
چو آفتاب بویرانه ام قدم درنه — که گفته است که گامی هزار فرسنگست

بیت

شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم — مارا بسخت جانی خود این گمان نبود

...

پروانه نیک رفت که در پیش شمع سوخت — آگه نشد که سوختن عاشقانه چیست

...

ما گل بخار و لعل بخارا گذاشتیم
گوهر به تلخ روئی دریا گذاشتیم
هرچند ساختیم زمانه بما نساخت
یکرو شدیم و رسم مدارا گذاشتیم

...

عشق مرا تازهر شمار بر آورد خواری من کام روزگار برآورد
هست زپا تاسرم یك آبلهٔ خون هر که مرادید زینهار برآورد

...

آتش ازمژگان خون آلود میریزی به اشك
دوست میدارم شکیبی چشم گریان ترا

...

رشك است برشکیبی و برخوابگاه او
کز خون دیده گرم کند خوابگاه را

رباعی

ای آن که بزندگانیت دسترس است مغرور مشو که شعله مهمان خس است
این مرغ گرفتار که نامش نفس است بیرون رود ارز آسمانش قفس است

...

من کیستم ازخویش به تنگ آمدهٔ دیوانهٔ با خرد بجنك آمدهٔ
دوشینه بکوی دوست ازرشکم گشت نالیدن پای دل بسنگ آمده

...

خوش آنکه بریم ره بسوی توزتو کورانه کنیم جستجوی توززتو

درجورفزا که‌دادخود بستانند جان سختی مازما و خوی توزتو

•*•

نردی است جهانی که‌بردنش باختن‌است
نرادی او به نقش کم ساختن است
دنیا بمثل چو کعبین نرد است
برداشتنش برای انداختن است

آقا شاهکی تتبع پارهٔاز متداولات کرده بحدت‌ذهن ولطف طبع‌موصوف است وشعر راخوب میگوید این‌بیت بین‌الجمهور ازوی مشهور است ·

بیت

مطربا بنواز تاسرو سهی بالای من برفشاندست‌وبیند جانفشانیهای‌من

واین رباعی مراوراست .

عشقی داریم و سینه سوزانی دردی داریم و دیدهٔ گریانی
عشقی‌وچه‌عشق‌عشق‌عالم سوزی دردی و چهٔ درددرد بی‌درمانی

شفائی ولدحکیم مولاناست که طبیبی حاذق بوده وتجربتی صادق داشته وشفایی بمعنی‌الولد بسرابیه عمل نموده ازطبابت بخشی دارد وشعرش درغایت عذوبت است این‌ابیات ازوی میآید

قطعه

نوباوه‌ایست‌حسن که دربوستان‌تست خوبی گلیست‌تازه که در گلستان‌تست
خواهی بسوز وخواه‌ببخشای‌حاکمی بود ونبود ونیك و بد ما ازآن تست

بیت

ای شمع من چراغ کسی تاسحر نسوخت
مغرور این مباش که پروانه پر شدست

...

رشك بر من می‌برد کز خار هم بی‌بهره‌ام
آنکه میچیند گل این باغ وبرسر میزند

...

این رباعی درحق جوانیکه داءالثعلب داشته گفته‌است.

رباعی

زان چشم تو تیرمژه افکند ز چنك — کز چشم تو بی‌سلاح میبارد جنك
تیرمژه بسکه ریختی در دل تنك — شد تر کش غمزهٔ تو خالی ز خدنك

جهت محبوبهٔ خود گفته:

مستور گلی که پرده‌اش دامن تست — لب خشك بسان چشمه سوزن تست
هر بار شگفتن ود گر غنچه شدن — رسمیست که مخصوص گل گلشن است

مونابابا‌شاه کاتب کتابت نسخ تعلیق را در غایت عذوبت تحریر مینماید و هزار بیت را سه تومان که صدروپیه است میگیرد.

بیت

مردم دیده همه تن نور گردد همچو جان
تا کند برطرهای خط شیرینش نگاه

و احیانا شعری میگوید واین چند بیت از آن جمله است.

رباعی

چه دیده‌اند گدایان عشق بردردوست — که هر دوعالم شان در نظر نمیآید

باباطالب قریب سی سال در کشمیر توطن داشته شمیم عافیتی از جانب حکام آن مقام بمشامش میرسد چون آن دیار بتحت تصرف اولیای قاهره در آمد ملحوظ

نظرعنایت ببغایت شاهنشاهی گشته از منتسبان این آستان گردید و گاهی بنا بر تقریبی شعری میگوید این مراوراست.

بیت

شادم‌ازاهل‌جهان کزاثرصحبت شان بجهانی ندهم لـذت تنهایی را

رباعی

غم نامهٔ من‌نخوانی و کهنه شود مهجوری من‌ندانی و کهنه شود
دیرآمدنت مباد کین‌زخم‌فراق ترسم که تودیرمانی‌و کهنه شود

*

زهرم زفراق‌خودچشانی که چه شد خون‌ریزی‌وآستین‌فشانی که چه شد
ای‌غافل‌ازآنکه تیغ هجرتوچه کرد جاکم بفشار تابدانی که چه شد

ابوالقاسم امری مردی مشارالیه بوده واز علوم غریبه بخشی تمام داشته و بواسطه‌آنکه متهم بمذهب تناسخ بوده شاه طهماسب صفوی ویرامقید ساخته جهان بینش را ازدیدن بازداشت واودرآن زمان این رباعی گفت

رباعی

شاها زلباس نور عورم کردی وز درگه خود بجور دورم کردی
سی سال که مداح توبودم شب وروز این جایزه‌ام بود که کورم کردی

چون مدتی مدید برآن بگذشت و مأیوسی نهایت پذیرفت و خرسندی قطع نمود قطعهٔ از روی طیبت ببازیافتگان‌آن آستان عرضه داشت نمود جمعی که بوی اظهار توجه مینمودند احوالش را در لباس بی گناهی عرض نموده از آن محبسش نجات دادند این دوبیت ازآن قطعه است.

قطعه

نخل قد مراست بار شپش هرسرموی او هزارشپش

آستین را اگر برافشانم میرود تابقندهار شپش

مولانا نیکی بین‌الهمگنان ازنیکوطبعان است وازمنظوماتش‌این نوع‌ابیات درمیان است .

بیت

چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم
که هر که جانب من دید شرمسار شدم

•*•

جایی که چوخورشید شوی جلوه گر آنجا
یابم اثر مهر ز دیوار و در آنجا

•*•

کاش میسوختی ازعشق برون همچو درون
تادم از سوختگیهای نزدی هر خامی

•*•

چومرغ نیم بسمل‌پای رفتن نیست نیکی‌را
همان درخاك وخون‌افتد اگرصدباربرخیزد

•*•

خوش‌است زندگی ازبهردیدن دیدار چه سود گربکسی‌این‌دهندوآن‌ندهند

صفیا بلطف طبع وحدت ذهن موصوف بوده بسیار مهربان وبدل نزدیك و گرم خون است ودریای پابرجای چون بیستون .

بیت

زخوی نیك وبخلق کریم وخوش‌منشی عجب مدار که بیگانه آشنا گردد

این ابیات ازوی می‌آید .

در هجر بتی دیدهٔ پرخون دارم — اشکی که درو گمست جیحون‌دارم
آهی که بسوزد دل گردون دارم — اینها همه از طالع وارون دارم

•*•

از دوری ماهیچ غمین نیست دلت — باخود زجفای مابکین نیست دلت
زآزردن ما یقین پشیمان شدهٔ — پر بیمهری اگر چنین نیست دلت

رباعی

شوره بختم که بختم سرنگون بی — تیره روجم که روجم واژگون‌بی
شدم خواری کش کوی محبت — زدست دل که یارب غرق خون بی

بیت

در میخانه گشادند سبو پر می کن — پیش‌ازآن کت‌درمیخانه به بندندبمرك

•*•

دست بگرفته مخلوق بجایی نرسد — افتدآنکس که بامداد کسی‌برخیزد

غیاثا پارهٔ ازمتداولات را مطالعه کرده بدقت سخن وقماش شعر نیك میرسد ومنصب تخلص میکند .

قطعه

دیریست که لب رابفغان ریش‌نکردیم — بیگانه دلی را بغمی خویش نکردیم
مارا به شفیعان نبود کار که هرگز — جرمی که زعفوتوبود بیش نکردیم

•••

بی‌تو نتواند کسی دیدن رخ میخانه را — تاتو رفتی دشمنی شده باده و پیمانه را
هست دورازعقل‌واپس‌دادن جام شراب — میتوان‌خوردن‌اگرزهرست‌یکپیمانه‌را

•••

ماخسته دلان خاطر خرم نشناسیم بینیم اگر سور زماتم نشناسیم
خاصیت عشق است تسلی‌شدن‌ازجور آن‌نیست که مازخم‌زمرهم نشناسیم

مولانا وفا بلطف قریحت وجودت اندیشه موصوف بوده وارادتش درغایت عذوبت وناز کی است چنانچه ازین ابیات که جرعهٔ ازآن می ونالهٔ از آن نی است مستفاد میگردد .

قطعه

دل سودازده امشب سرپرگارنداشت دیده سامان تماشای رخ یار نداشت
یار را غمزه مارا دل ما داشت برقص هیچکس‌هیچ‌شب‌این‌دیدهٔ‌بیدارنداشت

...

چون‌چیره شود عشقش‌هم‌بی‌جگری خوشتر
چون زخم زند هوشش هم بیخبری خوشتر
چون عیب شناس آمد گلهای گلستانرا
پوشیدن پای خود از جلوه گری خوشتر

...

گریه خوبست که‌ازدیده بدامان‌نرسد تابهر کس اثری گریه پنهان نرسد
هرچه دارم بفروشم بتو و از غم تو همه آن دردستانم که بدرمان نرسد

هم درین قصیده صفت اسب کرده میگوید .

یادش ازخاطر ونامش‌بگریزد ازلب تا باندیشه آن زخم فراوان نرسد
سایهٔ عافیتی از همه بگریخته بود عجب ار گام‌نخستین بسرآن نرسد

بیت

دردل‌نیم‌شبان کوب که چون‌روزشود همه درها بگشایند و در دل بندند

مولانا دخلی بلطف طبع اتصاف داشته شعر را نیك می‌فهمیده اما درفطرت

وهمت چندان مبالغه بکار می‌برد که همان نقص فطنت واهلیت اومیشود غث‌وسمین اشعارش ازین ابیات که صورت ایراد می‌پذیرد معلوم میگردد .

قطعه

ز دوری‌توام امشب بغایتی بیتاب — که‌کار نوك‌خسك‌میکندبچشمم‌خواب
تبی‌ز آتش‌هجران دراستخوان‌منست — که‌درطبیعت من طبع شعله‌دارد آب

بیت

نداشت‌بوی‌وفایی‌وحسرت افزون کرد — ز بوستان جهان هر گلی که‌بو کردیم

•*•

در وصالم سوز هجران هیچ تسکین یاب نیست
همچو آن لب تشنه کاندر خواب بیند آب را

رباعی

دایم زمراددست ما کوته بود — از ما بطرب هزار منزل‌ره‌بود
هرگز زو بال اختر مانرهاند — هرجا رفتیم بخت بد همره بود

•*•

هر گریهٔ من سوزجگردرپی داشت — صد نالهٔ زار بی اثر در پی داشت
گویند که‌شادی آوردغم غلطست — هر غم دیدم غم‌دگر در پی داشت

مولاناداعی ولد مولانا ضمیری‌است‌باوفور درویشی‌شعری در کمال‌همواری میگوید این ازآن‌جمله است .

بیت

ایزد بیچون بهر نوعی که بایست آفرید
پیش ازاین‌خوبی‌بظرف عشق گنجایی نداشت

مولانا حرفی خواهرزادهٔ نیکی بوده وشعر همواری می گفته از آن جمله است .

بیت

بتلخی می‌سپارد کشتهٔ مژگان او جانرا
بزهر غمزده گویا آب داده تیغ مژگان را

ابوعلی شاعری صاحب طیبت چنانچه ازین قطعه که‌درحق والدش حکیم خباز گفته حقیقتش معلوم و مفهوم میگردد .

قطعه

گفتم ازروی نصیحت بحکیم خباز جهد کن تا که‌مریض ازبرت آزادرود
نه که هر عاجز بیمار بامید شفا شادمان سوی درت آید ناشاد رود
گفت باباتو ندانی که گناه ازمن نیست صیدراچون اجل آید سوی صیادرود

مولاناوفایی کور شاعریست بافطنت‌وشعور وچمن‌خاطرش ازخار وخاشاك عیب و قصور دور این ابیات از وی بین الجمهورمشهوراست .

قطعه

لذت جور بتان اهل‌هوس راندهند این‌متاعیست گرامی‌همه کس‌راندهند
کارپروانه‌بودسوختن‌ازآتش‌عشق غیر طبع هوس آلود مگس راندهند
سرخرسندی‌مرغان‌محبت کردم که بصد گشت‌چمن کنج‌قفس‌راندهند

بیت

ازصد هزار سنك ملامت نمیرمد مرغی که‌بر نهال وفاآشیان گرفت

میرامانی قرب پنجاه سال است که افیونیست وهرگز دماغ ادراك او خشکی نکرده ودرین ایام رابسیاحت گذرانیده و گاهی جهت دفع‌ملال این نوع

ابیات میگفته .

بیت

لعلت که آب زندگی از وی نشان دهد
کو خضر تا به بیند و از ذوق جان دهد

مولانامذاقی از شاعران نیکو سخن است‌وشعرش‌قابل‌ذکر انجمن آنچه نوشته می‌شود پیمانه از آن‌دن و کیلی ازآن خرمن است .

رباعی

تا چند بیاد تو هم آغوش شوم — تا کی بخیالی زتو خاموش‌شوم
ترسم که‌ز امتداد ایام فراق — یکباره زخاطرت فراموش‌شوم

مولانا علی‌صورت‌خان اول حال همت بصنعت چرخ گری می گماشت وپس‌ازآن بسبب‌همصحبتی اهل درك خلع صنعت کرده صورت خان گشت وازآن نیز قدم بالاتر نهاده بچیز خواندن مشغول گردید وبشعر گفتن رغبت نمود تادر فوت پسرخود این دوبیت بگفت .

•*•

پسری داد ایزدم ز قضا — هم قضا نام او نهاد رضا
عاقبت هم قضا رضا را برد — چکنم داده‌ام رضا بقضا

میرنصرزمانی مرد همواریست و گاهی موزونی طبعش باعث میگردد که شعری میگفته باشد چنانچه این رباعی که‌درحق شمسی‌دده گفته:

رباعی

شمسی دده‌آنکه کرده پستی‌پستش — دارد فلك ازشراب هستی مستش
یك روپیه گر بدست پستش افتد — چون لکهٔ پیسی‌نرود از دستش

مولانا میرعلی نجار از مردم هموار آن دیار است اونیز ازروی طبیعت این رباعی جهت شمسی دده گفته .

رباعی

شمسی دده را چو دید شیطان در راه
بر گشت ز راه تا نگردد گمراه
شمس از پی او دوان و شیطان می گفت
لا حول ولا قوت الا با آلله

کلامی سلامی دو برادرند که همیشه رخسار بیان خودرا بدود طمع تیره ودیدهٔ فصاحت را بغبار و قاحت خیره دارند و افراط طمع شان بغایتی که بتوجه خواهند تا دینارماه از کیسهٔ مغرب بربایند ونطاق جوزا از کمر آسمان بر گشایند چنانچه خواجه محمد شریف هجری درحق ایشان این دوبیت گفته:

دوچیزاست بدتر ز تیر حرامی سلام کلامی کلام سلامی

علی ای حال کلام کلامی خالی ازسلاست و همواری نیست و این بیت از وی می آید .

بیت

جایی رساند غمزهٔ شوخ تو کافری کز خون خلق منبر ومحراب شسته اند

اما سلامی باوجود آنکه شعر سلامی هروی رابخودمنسوب گردانیده کاری نساخته چنانچه این بیت رااز غرر اشعارخود می شمارد .

بیت

بخود نسبت مکن تو سرورا ای دلبر رعنا
بر عنائی تو جایی داری واو نیست پا برجا

مولانا بذلی باو فورهمواری خاطری در کمال بی تعلقی دارد واین نوع ابیات گاهی از کان اندیشه بیرون می آورد.

گرمرا بودی بقدر همت خود دست رس

در جهان یکجو غم روزی نخوردی هیچکس

نطنز ولایتی نزه وبا طرارت است مشتمل بر آبهای روان واشجار فراوان و قرب سی پاره ده دارد واز مردمش آنچه نظر آمده این چند نفر است که صورت ایراد می پذیرد.

نورالدین بن عبدالصمد عالم بوده بعلوم ظاهری وباطنی وتربیت از نجیب الدین بزعش یافته وشیخ عزالدین وشیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشی رحمهم الله تعالی هر دومرید وی بودند.

خواجه امیر بیك ازاحفاد شیخ محمد کحجی تبریزیست و از خویشان امیر زکریاست که درعصر خودسردفتر ارباب سیاق بوده اگرچه والدوی ازتبریزاست امامشارالیه درنطنز متولد گشته ودر علم ترسل وشیوهٔ نویسندگی و رسم کفایت شبیه ونظیر نداشته درزمان شاه طهماسب صفوی چندگاه بتولیت آستانهٔ رضیهٔ رضویهٔ امام عالیمقام علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا پرداخت و در آن ضمن وزارت خراسان برای رزمینش تعلق گرفته انواع کفایت و شهامت بتقدیم برسانید و پس ازچند وقت معزول گشته درغایت عزت واعتبار روزگار میگذرانید تا بار اقامت بعالم سرمد کشید این بیت مراوراست.

بیت

درغمت نگریستم جایی که طوفان برنخاست

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست

میرزا حسابی از اعیان آن ولایت بوده ودرهرهنر نصیبی وازهرعلم داشته اما

هیچکدام را بکمال نرسانیده بوداز آن جهت ظرفا دکان پس کوچه‌اش گفته بودند اما درفن موسیقی وادوار مهارتی بکمال داشته چنانچه چندصوت وعمل وکار ازوانتشار یافته وغث وسمین اشعارش ازین ابیات که نوشته میشود مستفاد میگردد .

غزل

بیش ازینم تاب جور و طاقت آزار نیست
ازتو بیزارم بدل گو از توهم بیزار نیست
صبح وصلت بسکه طالع شد برای دیگران
هیچ این نوبت بچشمم شام هجران تار نیست
ما دکان عشق بر چیدیم پر مفروش ناز
بعد ازین اینجا متاع نازرا بازار نیست
خوش می عشرت بکش باهر که میخواهد دلت
هرچه میخواهی چنان کن باتو کس را کار نیست
ای حسابی ترك او دشوارئی دارد ولی
هرچه مرد آسان کند برخویشتن دشوار نیست

بیت

خونم که خورد عشق تو بادا حلال او — می با کسی مخور که حلالت نمیکنم

...

چنان ز دوستی یار پر بر آمده‌ام — که چشم اربفشانم چکد محبت ازو

...

دوروز دگر دردسر می بریم — گرانی ز کویت بدر می بریم

•*•

دلی آزرده‌ایم و کنون دامنی پر از پاره‌های جگر می‌بریم

•*•

حسابی یار می‌آید بدان آئین که‌میدانی ترادیدارارزانی که من‌ازخویشتن‌رفتم

•*•

کینه‌می‌ورزندباحسرت کشان‌دوره گرد بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا

رباعی

ای عقل‌خجل گشته ز نادانی ما درهم شده خلق از پریشانی ما
بت در بغل‌و بسجده پیشانی ما کافر زده خنده بر مسلمانی ما

•*•

کردند قران‌دو کوکب مهر قرین هرجان ودلی که بود برروی‌زمین
بردند و برادرانه قسمت کردند جانها همه آن گرفت‌ودلهاهمه‌این

آشوبی شاعر مایل‌بوسطی بوده وخط‌نسخ تعلیق رادرغایت‌جودت تحریر مینموده این‌بیت ازومی‌آید .

بیت

ابرست وهوامعتدل ازشبنم‌صبح‌است امروزهوائیست که تاشب‌دم‌صبحست

زواره سی‌پاره ده دارد ودو زواره برادر رستم همت بر بنای آن گماشته از مردمش .

مولانامحمدمرشدی در الاهیات واعداد بخشی تمام دارد ودر اردستان‌هفته دوروز ببقعهٔ پیرعلی عراقی هنگامهٔ افاده را گرمی داده‌بسیاری ازطلبه‌رابهره‌مند میگرداند وشعررا نیك میگوید این رباعی بین‌الجمهورازوی مشهوراست .

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت محراب نشین گوشهٔ ابرویت

یارب تو چه قبلهٔ که باشد شب و روز — روی دل کافر و مسلمان سویت

اینهم مراوراست .

این چه دشتی که خونخوارت زمین بی — این چه دیدی که دودش آذرین بی

مگر بوم دل خونین دلان بی — مگر صحرای عشق نازنین بی

میر منهی بین الاقران ازمستعدانست و این نوع ابیات میگفته :

قطعه

صبا دیر شد گردی از خاك پایی — که در چشم مردم کشم توتیایی

اگر آشنایی نه بینم نرنجم — که گیتی نپرورده است آشنایی

دران مملکت رتبه نایاب بهتر — که در سایهٔ جغد بینی همایی

اگر شیخ شهر است اگر رند صحرا — مخوان آدمش گر ندارد وفایی

مبین روی این قوم بی چشم و رو را — بر ایشان اگر دست یابی قضایی

بیت

گر عمر خضر در گرو بار منت است — منت نمی کشیم و تمنا نمی کنیم

قطعه

خاموش نشین غایت آواز همین است — قانون دگر ساز مکن ساز همین است

در هر چه به بینید جز آئینه مبینید — خلوت طلبان انجمن راز همین است

اردستان

ولایتی است متضمن پنجاه پاره ده چون زمینش ریگست ارتفاعاتش خوب بحصول نمیپیوندد اما فواکهش نیك میشود خصوص انار که هرقدر وصفش کنند گنجایش دارد .

حمدالله مستوفی درنزهة القلوب آورده که بهمن بن اسفندیار آتشخانهٔ در آنجا ساخته بود که مردم ازاطراف و اکناف عالم آمده بعبادت آن قیام واقدام مینمودند

و ازمردم نیك اردستان یکی **مولانامحمد** است که ازعجایب جهان بوده ودرعلم نجوم و رمل وهیأت وریاضی مهارت داشته.

بیت

همه زیج فلك جدول بجدول باسطرلاب حکمت کرده مدخل

و دررمل قدرتی داشته که ازاحوال گذشته وآینده بی کم وزیاد خبر میداد چنانچه صاحب روضة الصفا ازمولانا علی قوشچی نقل نموده که روزی من ومولانامحمد درخدمت سلطان شهیدمیرزا الغ بیك بودیم که میرزا بمولانا گفت رملی بکش و ازمافی الضمیر من اعلام نمای .

او رملی کشیده معروض داشت که نیتی ازجانب حرم درخاطر شریف گذشته. ودیگر هیچ نگفت .

پادشاه فرمود که علی قوشچی ازآن ماست آنچه ازمقتضای رمل بر تو سانح شده بگوی .

مولانامحمد گفت یك خاتون راشحنهٔ قهرشهریاری بکشد ودیگری را که دختر پادشاه ترکستان است حضرت میرزا طلاق دهد ومیرزا ازطلاق دادن آن که بغایت عفیفه بود استبعادنمود .

بعدازچندروز یك خاتون را بکشت ودختر خان چندان شماتت نمود که بضرورت اورا طلاق داد. وهمچنین ازمولانا علی قوشچی استماع افتاد که نوبتی میرزا ایلچیانی بخطا فرستاده بود و ایشان دیر مراجعت نمودند آن حضرت با مولانا گفت که مکنون ضمیر آنست که از احوال فرستادگان شمه‌ای بر رأی امور متکشف گردد .

مشارالیه بعداز رجوع بدان معروض داشت که ایلچیان در فلان وقت میآیند و خان خطای چین شنقار مصحوب ایشان فرستاده و ازیشان چندی زنده‌اند وچندی مرده رنك زندگان چنینست ولون مردگان چنان بوده ودرهمان روز که او گفته بود

آن جماعت رسیدند و بروجهی که تقریر کرده بود روی داد .

درهمان کتاب ازامیر عبدالباری نقل مینماید که درسمرقند مرض طاعون شیوع یافت مردم آنجا عزیمت اطراف نمودند ومن نیز باخود خویشان ومتابعان مهاجرت وطن اختیار کرده روان شدم .

درراه مرا بامولانامحمد ملاقات افتاد رملی جهت من کشید و گفت از وبا میگریزی؟ گفتم آری فرمود که آسوده باش که بتو هیچ ضرری نخواهد رسید ، اما از مردم تو هیجده نفر باین علت هلاك خواهند شد . و عاقبت چنان شد که او فرموده بود .

قاسمی بصفای ذهن سلیم و طبع مستقیم ازهمگنان امتیاز فراوان دارد و شعرش درغایت جودت و درستی است آنچه کسوت تحریر میپذیرد گلی ازآن چمن و جرعهٔ ازآن دن است .

بیت

فسرده دل شدم از خط عنبر آلودت
از آتشت نشدم گرم و مردم از دودت

•*•

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند
سیبی است آن ذقن که ببویند وجان دهند

•*•

تو که یك روز پراکنده نبودست دلت صورت حال پراکنده دلان کی دانی

•*•

ازبس وفانمودم و دیدم جفا وجور باهیچ آفریده سر یاریم نماند

•*•

سوزدل گر همه‌ازعشق‌مجازیست خوش است

عود هرچند بود خام چو سوزد خوشبوست

مولانا غباری بلطف‌طبع موصوف‌بوده این‌رباعی ازوی‌میآید.

رباعی

تا خط به رخ خوب تـو محرم شده است

بی‌تاب شده است زلف و درهم شده است

گر شهره بخط گشت بست نیست عجب

یـافوت بخط شهـرهٔ عـالم شده آست

کاشان

شهریست آراسته‌تر ازسینهٔ زاهدان وپیراسته‌تر اززلف شاهدأن. عمـاراتش چون عارض‌حوران پرنور و اسواقش چون‌دامن عروسان پربخور.

بیت

پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی وارا‌سته چوعارض خـوبـان خلخی

وکاشان ازشهرهای‌جدید است و ربیده‌خاتون منکـوحهٔ هارون‌الرشید آنـرا بطالع‌سنباله بنانهاده و الحق بشیرینی‌وپاکیزگی آن‌شهر درتمام ایران بلکه در جهان‌نیست ومتوطنان‌آنجا اکثر بصنعتی‌وشغلی مشغولی‌دارند وشعربافی‌را بکمال رسانیده‌اند وهفته‌ای سه‌روز را صرف سیروصحبت‌نموده‌بساط نشاطرا بقدم‌انبساط میسپرند ودرسالی دوسیرمشخص‌دارند اول آنکه چون‌سلطان بدیع‌آیین‌ربیع سپاه سبزه و ریاحین باطراف صحرا و بساتین کشدمتوطنان‌آنجا ازپیروجوان‌واعلی و ادنی ازشهر برآمده وقریب‌یك‌ماه‌بر کنارسبزه وصحرا خیمهٔ اقـامت برپا میکنند وصحبت میدارند ودیگرسیر گل‌فین است ودرفین چشمه‌ایست عظیم که ازیك سنك برمی‌آید چنانچه سیاحان جهان‌مثل‌آن چشمه کمترنشان داده‌اند واکثرزراعت و

وباغان برین آب است.

قطعه

وقتی که چمن چمانه جویست — می‌خور که جهان بهانه جویست
بی عقل همان دلی که او را — در فصل بهار خانهٔ کویست

ودیگر آنچه قابل سیاق ولایق تحریر باشد جوانان سرو قدلاله خد آن شهر است که درهر گامی دلارامی ودرهر قدمی صنمی ملاحظه می افتد

قطعه

همه سیمین بروزرین سواران — همه مه‌روی وپروین گوشواران
بگاه عشرت و بوس وتماشا — چوشهد و شکر و باده گواران

وازقسم میوه وفوا که آنچه درزمستان آن شهر رامیسر است هیچ شهر یرانیست وخربزه را نوعی نگاه میدارند که بعدازنوروزا گرهزارمن احتیاج افتد یکشخص سامان می‌نماید وازحشرات عقرب قتاله در آن شهر بسیار می‌باشد اما بر غریب مضرت نمیرسانند و مردم نیك ازکاشان بسیار برخاسته‌اند چنانچه شمهٔ ازسیاق آینده مفهوم ومعلوم میگردد.

شیخ عزالدین محمود صاحب ترجمهٔ عوارف وشارح قصیدهٔ تائیه فارضیه است وبسی حقایق بلند ومعارف ارجمند درین دو کتاب درج کرده است وقصیده راشرحی مختصر نوشته و کشف معضلات و حل مشکلات آن بمقتضای علم و عرفان وذوق و وجدان خود کرده بی آنکه مراجعت بشرح دیگر نماید واین چندرباعی که مسطور میگردد ازمعارف وی است.

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است — تعلیمم کن اگر ترادست رس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ — درخانه اگر کس است یك حرف بس است

•*•

ای عکس رخ تو داده نور بصرم | تا در رخ تو بنور تو می‌نگرم
گفتم منگر بغیر ما آخر کو | غیر از تو کسی که آید اندر نظرم

•*•

ایدوست میان ما جدایی تا کی | چون من توام این تویی و مایی تا کی
با غیرت تو محال غیری بنماند | پس در نظر این غیر نمایی تا کی

شیخ کمال الدین عبدالرزاق جامع بود و میان علوم ظاهری و باطنی ویرا مصنفات بسیار است چون تفسیر تاویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه مثل شرح فصوص الحکم وشرح منازل السایرین وغیر آن وشیخ کمال الدین عبدالرزاق باشیخ رکن الدین علاالدوله معاصر بوده و میان ایشان در قول بوحدت وجود مخالفات ومباحثات واقعست و در آن معنی بیکدیگر مکتوبات نوشته اند چنانچه بعضی از آن در نفحات مسطور است.

ناصح الملوك عزیز الحضرت ابو طاهر اسمعیل بوفور جود و سخاوت و کثرت عطا و مروت عدیل ونظیر نداشته چنانچه درزمان سلطان ملکشاه ولایت کاشان با التمام بسیورغال اومقرر شد و اوچهارساله خراج برعایا بخشید و اصحاب بیوتات قدیمه را بصلات وتفقدات گرانمایه بنواخت وقروض را ازدام داران ادانمود ودر کاشان وابهروزنجان و گنجه وغیره ابوات البر بسیار بنانهاده اما درزمان سلطان برکیارق امیرایاز که بمزید تقرب ازهمگنان امتیاز داشت بطمع اموال کاشان ویرا بجوار حضرت عزت فرستاد.

مثنوی

که داند که این دخمهٔ دام ودد | چه بازیچها دارد ازنیك و بد
چه نیرنك با بخردان ساخته | چه گردنکشانرا سر انداخته

معین‌الدین ابونصر ابتدا منشی و مستوفی سلطان محمودبن سلطان محمد سلجوقی بوده چون سلطان سنجر از غزاباز گشت حکومت یلدوزی را بدومتعلق داشت‌وپس‌ازآنکه رقم عزل برناصیهٔ حال‌محمدبن سلیمان کشید تکفل امرخطیر وزارت را بدوارزانی داشته‌بانعام دوات‌زرین‌وطبل‌وعلم مفتخروسرافرازش گردانید و او برسبیل استقلال به تنظیم امور ملك و مال پرداخت و بانعام ارتفاع اعلام عدل و انصاف قیام می‌نمود تادرروز نوروزی فدائیان حسن صباح بزخم کاردش از پای درآوردند.

بیت

فلك کودیرمهروزود کین‌است درین‌حرمان‌سراکاروی‌اینست

فخرالدین طاهربن معین‌الدین دراوایل ایام سلطنت الب‌ارسلان‌بن‌طغرل‌بن محمدبن ملکشاه برمسند وزارت تکیه زده ودربسط عدالت اهتمام تمام مینمود تادرغفوان‌جوانی‌بواسطهٔ اصابت‌عین‌الکمال‌جهان‌فانی‌راوداع نمود.

مثنوی

مقیمی نه بینی درین باغ کس تماشا کند هر کسی یکنفس
درو هر دمی نوبری میرسد یکی میرود دیگری میرسد

شرف‌الدین انوشیروان خالدی دراقسام فضل و هنریگانه روزگار بوده با وجودعلوشان‌هرگزپیرامن‌عجب‌ونخوت‌نگردیده‌وچند سال بوزارت المستنصربالله عباسی‌اشتغال‌داشت وبعدازشهادت وی‌بخدمت سلطان محمودبن‌سلطان‌محمدسلجوقی رفته مدت‌هفت سال‌دیگر علم‌وزارت برافراشت‌اماعدم‌تمکینش بمثابهٔ‌بود که‌درصدر دیوان ازبرای‌همه کس بی‌تحاشی قیام‌می‌نموده یکی‌ازظرفا این‌دوبیت در آن باب انشانمود:

قطعه

مرا ایریست بی شرم ومعاند ولی را باز نشناسد زحاسد
برای هر کسی برپای خیزد توگویی هست نوشروان خالد

بالجمله بشیوهٔ عافیت روزگار میگذرانید تاهنگامی که متوجه عالم باقی گردید .

قطعه

چون خاك باش درهمه احوال بردبار تاچون هوات برهمه کس قادری بود
چون آب نفع خویش بهر کس همیرسان تاهمچو آتشت زجهان برتری بود

حریری مقامات خودرا بنام او نوشته

صدرالامام الاجل الفاضل افضل الدین محمد افضل زمان واکمل دوران بوده چنانچه اعلم العلما خواجه نصیر الدین این قطعه درحق او گفته

قصیده

گرعرض کنند بر ملایك فضل فضلا وفضل افضل
ازهر ملکی بجای تسبیح آواز آید که افضل افضل

محمد عوفی آورده که چون سلطان یمین الدوله وامین الملة محمود غازی بر ولایت ایران رایت عدالت برافراخت وشعشعهٔ تیغ خارا شکافش خورشید آسا برعراق تافت صدراجل خواجه افضل را بقربت خویش مخصوص ساخته بهمراهی خود بغزنینش برد واز آنجا که شیوه سپهر بی محابا آزردن خاطرها وشکستن دلهاست بنابرسخن حاسدان ونمامان خاطرسلطان ازوی رنجیده آن آفتاب سپهر فضیلت را درسحاب حس توقیف نمود چون نسبت استادشاگردی درمیان خواجه وایاز بود قصیدهٔ درمدح سلطان وبی گناهی خودانشا نموده ایازراشفیع ساخت وایازدرمحلی خاص

شفاعت خواجه را پیش نهاد همت خود ساخته همچون لعل از کانش بر آورد و چون سپهر بدمهر از سر اضرار خواجه در گذشت هم باستصواب ایاز رخصت معاودت حاصل نموده متوجه وطن مالوف گردیده باقی عمر را بکسب سعادات اخروی و کمالات معنوی مصروف میگردانید تا زمانی که رحلت بر اقامتش رجحان یافت و آنچه طبع لطیف او در آن غور نموده و نوشته از کبریت احمر منفعت بخش تر است مثل ترجمهٔ مدارج الکمال و ره انجام نامه و جاودان نامه و عرض نامه و انشا نامه وغیره از اقسام شعر بر باعی بیشتر توجه میفرمودند آنچه نوشته میشود برگی از آن گل و جزوی از آن کل است.

رباعی

نه عقل بکنه لایزال تو رسد — نه نفس بدامن کمال تو رسد
وهم ار چه محیط فوق و تحت آمد لیك — کی گرد سراچهٔ جلال تو رسد

•*•

ای ذات تو محمود و محمد نامت — وی اهل دو کون بندهٔ انعامت
هرگز نچشد زجرعهٔ جام فنا — آنکسکه چشیده جرعهٔ از جامت

•*•

از باد اگر سبق بری از تیزی — چون خاك اگر هزار رنك آمیزی
چون آب محبت علی نیست ترا — آتش زبرای خود همی انگیزی

•*•

حلوای جهان غلام کشکینهٔ ماست — دیبای جهان بندهٔ پشمینهٔ ماست
از جام جهان نمای تا کی گویی — صد جام جهان نمای درسینهٔ ماست

•*•

از آمدن و رفتن ما سودی کو — وز تار امید عمر ما پودی کو
از روزن عمر جان چندین پاکان — میسوزد و خاك میشود دودی کو

•*•

ای از تو فتاده عالمی درشر و شور — فارغ شده ازغنی وازمردم عور
ای باهمه در حدیث و گوش همه کر — وی باهمه در حضور و چشم همه کور

•*•

عمر تو اگر فزون شود ازپانصد — افسانه شوی عاقبت ازروی خرد
باری چوفسانه میشوی ای بخرد — افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد

•*•

آنی تو که حال نیك حالان دانی — احوال دل بی‌پر و بالان دانی
گر خوانمت ازسینهٔ نالان شنوی — وردم نزنم زبان لالان دانی

•*•

ایدل مطلب زدیگران مرهم خویش — خود باش بهردرد دلی محرم خویش
تنها بنشین وخویشتن خور غم خویش — ورهمدمی آرزو کند همدم خویش

•*•

باداده قناعت کن و با دادبزی — دربند تکلف مرو آزادبزی
دربه زخودی نظر مکن غصه مخور . — در کم زخودی نظر کن شادبزی

***

تادرنزنی بهرچه داری آتش — هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
مارا خواهی خطی بعالم در کش — کاندریکدل دو دوستی ناید خوش

•*•

خاك در کس مشو که گردت خوانند — درخود همه آتشی که سردت خوانند
تانسیه تری بخلق محتاج تری — سیر ازهمه شو تاسره مردت خوانند

ایدل توزهیچ خلق یاری مطلب وزشاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت زقناعتست وخواری زطمع باعزت خود بساز و خواری مطلب

آنکسکه‌درون سینه رادل پنداشت گامی دونرفت وجمله‌حاصل‌پنداشت
علم و طلب وزهد و نمنا و ورع این‌جمله‌رهست‌خواجه‌منزل‌پنداشت

برخیز که عاشقان بشب‌راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند
هرجا که دری‌بود بشب در بندند الا در عاشقان که شب باز کنند

السید الاجل شمس الدین محمد بن علی ازدودمان سعادت وخانواندان سیادت بوده برفلك فضل اختری ودرصدف هنر گوهری ودر میدان‌نظم سواری وبر ساعد نثر سواری .

بیت

درهنرمندی بدی فرزانگانرا عاقله درجوانمردی بدی آزادگانرا مقتدا

واورا دراقسام شعرابیاتست که‌حاکی سحرحلال ونمودار آب‌زلال تواندبود چون‌او متداول نیست هرآینه بهمین قدرابیات ازوی نظرآمده ثبت‌افتاد

قصیده

ای چهرهٔ تونامهٔ ارباب دلبری وی‌طرهٔ توسورهٔ آیات ساحری
دیباچه عذار تو کاسد گذاشته بازارشقهٔ گل‌وواکسون ششتری
بی‌وصل دلفروز رخت گفته‌ام بسی کس‌رامباد عشق‌و غریبی و بیزری
ای‌آسمان‌چه کبر کنی‌سالها گذشت دعوی همینکه جایگه‌چند اختری
تا کی کنم تهورهر نا کس‌ای زحل هندوی پیر فاسق منحوس پیکری
ای‌مشتری‌چودست، ستم‌جان‌من‌ربود ماراچه گرتوحاکم انصاف گستری

مریخ بی‌خردخود رندی معربداست مصروف کرده عمر بآشوب داوری
وی‌زهره از برای مقیمان مصبطه درسازوچنك وبربط وآئین ساحری
بشکن‌قلم عطار دوبربندرخت زود درنظم مملکت نه مشیر ونه‌مدبری
شیر فلك بطبع نزاید مگر سگی گاو سپهر بیشه ندارد مگر خری

رئیس‌الائمه ناصرالدین ازافراد عصرو حسنات دهربوده ودرزی اصحاب طریقت زندگانی می‌نمود وباوفور علم‌و کثرت استعدادهمواره‌دل شکسته روزگار میزیسته چنانچه ازاشعار شمهٔ‌مستفاد میگردد .

قصیده

زدار ملك‌جهان روی در کشید وفا چنان گز ونرسد هیچگونه‌بوی‌وفا
دوچیزهست که‌درآفتاب گردش‌نیست وفای عهد درین عهد وسایهٔ عنقا
بدانکه تانرسد مژدهٔ مراد بکس نشسته‌اند بعزلت مسافران صبا
زرنج خاطرمن برسه تاربار بدی همه ترانه غم میزند سپهر دوتا
زعکس خون‌دل‌من که‌هرشبی‌زشفق سپهر بی‌شفقت‌را وقی است‌خون‌پالا
مرا دلیست گره‌در گره چورشتهٔ‌بت بپرس ازکه ازین گنبذ گره سیما
به‌بخت من‌سرخمهای آسمان‌دردست ازآن بزیر فتادم چو دردی ازبالا

اقضی‌القضات مولاناعماد الدین عماد ایوان عزت واقبال وشادروان فضل و کمال بوده ومولانا معین الدین جوینی درنگارستان آورده که‌وی درسده دستور زمانه ونادرهٔ یگانه صاحب تدبیر وامیر تحریر وزیر غیاث الدین محمدبن دستور سعیدشهید خواجه رشیدبود بهرتقدیر درآن‌حضرت وقروحرمت تمام‌داشته وبنابر علاوهٔ علم و کمال دری ازبحر خیال بساحل نطق وبیان‌می آورده این ابیات که نوشته‌میشود ازآن جمله‌است .

قطعه

اززحمت وجود چنان در ملالتم — آگاه نیستم که خود اندرچه حالتم
در معرض تغیروتبدیل مانده ام — گویی زصرف دهرچوصرف ایالتم
هرچنددرممالك فضلم سزای شغل — لیکن ز ناروائی او در بطالتم
چونعلم رانتیجه جزازفکروغصه نیست — در آرزوی غفلت اهل جهالتم
مصروف بود درطلب علم همتم — لیکن کنون زهمت خوددر خجالتم
کردم بعلم ووعقل مفوض امور خوش — بودند سخت سست قدم در وکالتم
من نیز بعدازاین و خیشیی وجاهلی — چون نیست حاصلی ز کمال اصالتم
من مرغ قدسیم شده محبوس دام حسن — سوی مقدسان که رساند رسالتم

سیدالکلام سیدالشرف جامع فضایل صوری معنوی بوده نظمش از ارتنك مانوی حکایت میگفته ونثرش ازلذت وصال دلدار نشان میداده چنانچه این ابیات شاهدیست مراین دعوی را وبرهانیست مراین معنی را

قصیده

زروی من چو سر کوی اونشان گیرد — زشرم یاسمنس رنك ارغوان گیرد
غمش چوشادی راحت فزای شدلیکن — بجانم آرد تا در دلم مکان گیرد
برای نرگس بیماراو زدیده من — طبق طبق دل خون گشته ناردان گیرد
بقصد خون دلم ریزدو نیندیشد — که سوزسینهٔ مظلوم ناگهان گیرد
گرفت خواب زچشم من وهمی ترسم — که باد خاك جناب خدایگان گیرد
شه مظفر احمد که لمهٔ تیغش — چوآفتاب بیك تاختن جهان گیرد
کمینه روزنهٔ بیند آفرینش را — همای همتش آنجا که آشیان گیرد
خدایگانا یکدانه در ممالك تو — کبوتری نتواند که رایگان گیرد
بعهد عدل تو جیحون بدمزاج آخر — بکوی کیست که اوراه کاروان گیرد

درآن دیار که‌باد خلاف تو بوزد بسان سوسن‌یك سینه ده‌سنان گیرد
بروز حرب همای‌است چترمیمونت که خسروانرا درسایهٔ امان گیرد
بدان حصار که گرد سپاه‌تو پیوست نخست مردمك چشم‌دیدبان گیرد
همیشه تا که ز تاثیر آفتاب جهان ز بحر وکان گهر وزر بیکران گیرد
کمینه‌بخشش دست گهرفشان توباد ز آفتاب نصیبی که بحر وکان گیرد

افضل الشعرا رضی‌الدین‌الحشاب شاعر رفعت نصاب بوده بعلم‌معما مبانی معانی‌و به‌فطنت‌آیهٔ لطف یزدانی واشعارش جمله‌مقبول ومطبوع است ازاین‌ابیات رزمیه مفهوم میگردد .

اندر آن‌روزیکه ازخون‌قصب پوشان‌شود
کارگاه اطلس چرخ این حریر سبز کار
جان‌رود افغان کنان‌سوی‌هوا گوئی‌مگر
رزم‌چون‌دریای آشفته‌است‌وجان همچون‌بخار
چشمهٔ روشن روان گردد ز گرد انباشته
گلستان اختران از خون نماید لاله‌زار
قبهای آسمان ازعکس شمشیر یلان
برزمین ریزد چواز نور تجلی کوهسار
چون نهنك تیغ ومارنیزه بیند مهرو ماه
عاریت خواهنددرع وجوشن ازماهی ومار
کوتوال قلعهٔ افلاك یعنی آفتاب
از گشاد تیر بربندد گذرهای حصار
شاه خون‌ریزان کین‌بهرام رزم‌آرای‌چرخ
درپناه چادر خورشید خواهد زینهار

این دو بیت درمدح شیخ عمر سهروردی نیز مر اوراست .

قطعه

دارد بجعد طرهٔ خوبان مشابهت کاندر شکستگی بودش قیمت و بها
دل پارهاست شعرش چون اشك عاشقان جان ریزهاست نثرش چون رازانبیا

کرز بحر کف او یاد کند چرخ اثیر قطرهٔ آب شود شعله آتش زتری
گر شود خصم تو پنهان به پس پرده غیب همچو مهتاب کند اختر او پرده دری

شیخ جمال الدین معاصر ابقا خان بوده وتتبع اشعار شیخ مصلح الدین سعدی بسیار کرده از آن جمله ترجیع ایست که بند اولش اینست .

نظم

من مستم و رند و لاابالی وین شیوه مراست لایزالی
با مشغلهٔ جهان چکار است می‌خواهم ویار و جای خالی
خمخانه کوی یار یك دل هرگز نگذارم آن حوالی
خشت سرخم کنیم بالش خاك در آن صنم نهالی
ازعشق بتان خلاصه وصل است باقیست وساوس خیالی
برخیزم و دست یار گیرم بی یار چرا قرار گیرم

مولا کمال الدین از صاحب کمالان زمان بوده و درنظم ونثر نسبی بلندو مرتبه ارجمند داشته این چند بیت ازوی میآید .

قطعه

بی درد دلی راه به بستان نتوان یافت
تا جان ندهی صحبت جانان نتوان یافت

تا زلف تو جادو بود و چشم تو کافر
در روی زمین هیچ مسلمان نتوان یافت

منه

هر که وصلت طلبد ترك سرش باید کرد ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد
زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست چون چنین است پس آشفته ترش باید کرد

مولانا کمال الدین حسن ازجملهٔ مداحان شاه ولایت، امیر مومنان علی ابن ابیطالب علیه السلام بوده وبغیر ازنعت و منقبت شعری نگفته نقلست که وقتی بعتبه بوسی شاه اولیا رسید منقبتی که گفته بود بروضه مطهر آن سرور بگذرانید همان شب درعالم رویا مشاهده نمود که آنحضرت پیش وی آمده بر زبان الهام بیان گذرانید که ای کاشی مسعود بن افلح صره زرنذر ما نمود آنرا بصلهٔ منقبت بتو دادیم گویند هنوز صبح ندمیده بود که مسعود در بزد و آن صره را آورده بمولانا حسن تسلیم نمود و دیوان شعر ازغزل وقصیده امروز متداول بنابر اقتصار به بیتی چند اختصار افتاد .

قصیده

چوشاه روم بر آمد فراز تخت زبر جد
سپاه زنك نگونساز کرد رایت اسود
سپاس وشکر مر آن پادشاه را که زحکمش
مقوم است چنین بیستون سپهر مشید
بزرگوار خدایی که دست صنع نمایش
زخار خشك دهد گل ز گل گلاب مصعد
ز کبریای جلالش یکی بوصف نیاید
اگر کسی بنویسد درو هزار مجلد

بکوش تا بشناسی کمال معرفتش را
که نیست معرفتش را بجز ثواب موید
ترا برای بهشت آفریده‌اند چنان کن
که روز حشر توانی نهاد روی بمقصد
سراز عمارت این خاکدان تیره بر آور
که هست‌ساخته جای دگر زبهر تومرقد
رسید صبح جوانی بشام پیری و آمد
رسول عمر تو با نامهای عمر مسود
ترا زصد یك اگر کم شود زغصه بمیری
بعمر خود غم طاعت نباشدت یکی از صد
هزار جان گرامی ز تاب ظلم بسوزی
که نیم تاج مکلل کنی بدرو زبرجد
ندانمت چه کنی چون بروز محشر در آید
خطاب لم یزلی کای اسیر نفس بد خود
حیات دادمت و عقل وهوش ولذت وشهوت
چه کردهٔ تو باین بهرآن سرای مؤبد
چه حجت آوری آن دم‌چه عذر گفت توانی
چگونه باز گشایی سر صحایف مزید
محبت علی اراصل نامهٔ تو نباشد
بود بروز قیامت صحایف عملت بد
جدا کند ز بهشت برین خدای مر اورا
که او ز جهل علی را جدا کند ز محمد

سزای منبر احمد کسی بود که قدومش
بود بفجر سزاوار کتف‌سید احمد
ز اهتمام تو باشد که طبع کاشی مسکین
همی فشاند ازین گونه درهای معقد
امید مال ندارم ز هیچکس چو شناسم
که هست روزی من از در خدای ممهد
بروز حشر چو باداغ دوستی تو باشم
میان اهل سعادت رسم بدولت سرمد

•*•

منم که میزنم از حب آل احمد لاف
زجان و دل شده مولای آل عبد مناف
منم که موی وجودم بگاه رزم سخن
شود ز کین خوارج چو رمح زهره شکاف
منم که خون عروقم ز تف آتش مهر
چو آهوان ختن مشك میشود در ناف
منم که مهر ولی الله ازدل پاکم
همی در خشد مانند گوهر شفاف
خرد بکنه کمالش چگونه راه برد
که نیست کنه خردرا درو مجال طواف
ز راه جهل بتقلید و امتحان نگرد
که روز حشر نباشی بدین حدیث معاف
نصیب سینهٔ آن کس بود ولای علی
که مادرش بده باشد درون ستر وعفاف

من آن کمینه غلامم که در وفا داری
سبق ببرده‌ام از خواجگان هر اطراف
چو کاشی آنکه شناسد حیات خود زین شعر
نظر کند سوی دنیا به چشم استخفاف
موالیان علی را چه کار با دوزخ
که دشمنان وی از بهر دوزخ اند کفاف

مولانا شمس که صاحب تاریخ غازان خان است ودرمدح خواجه بهاءالدین ولد صاحب دیوان قصاید پرداخته و فاخته که زین الدین نام داشت و کتاب نصایح الاولاد از منشآت اوست درسلك شعرای آن مکان انتظام داشته‌اند و مولانا غیاث الدین جمشید ومولانا معین الدین که درعلم هیأت و ریاضی ونجوم بی شبه ونظیرزمان خود بوده‌اند هم ازآن شهر و دیارند آورده‌اند که چون میرزا الغ بیك گورکان همت بربستن رسد گماشت مولانا غیاث الدین جمشید را باعزاز و احترام تمام طلبداشته مصاحبتش راملازم گرفت وچون مولانا در آداب ورسوم خدمت پادشاهان بسیار عادی افتاده بود هرآینه روش وآداب خدمت که شایسته بوده باشدازو بوقوع نمی آمد جناب میرزا ازین رهگذر همواره مکدر بوده اظهار آزردگی میفرمود اما بنا برآنکه معاملهٔ زبح بی‌وجود مولانا سمت اختتام نمی پذیرفته با الضروره در تجرع سخنان تلخ مولانا صابر بوده همیشه برزبان می آورده که این مهم کی صورت انصرام‌یابد تامن از اطوار و گفتار ناهنجار مولانا را از جانب میرزا الغ بیك میدانند .

مولانا محتشم از شعرای معروف این عصر وزمان بوده وبر منبر شعر خطیبی جاری لسان‌وبر گلبن‌شاعری عندلیبی خوش الحان اگر چه پارهٔ ازغزلش بواسطه بعضی چیزها مقصور از عذوبت گشته اما قصایدش جمله درغایت جودت

وهمواریست چون درحین تحریر ازقصایدش شعری یافته نشد .

هر آینه بیتی چند از غزل وی نوشته آمد

غزل

نکشد ناز مسیح آنکه تو جانش باشی
در عنان گیری عمر گذرانش باشی
تا ابد گرد سر باغ و بهاری کردم
که تو با این خط نو خیز خزانش باشی
میرم ازرشك زیانکاری نو خواستهٔ
که تو جان وی و تاوان زیانش باشی

•*•

گر مکافات غلط نیست خوشا عاشق تو
نافه عطری که بصحرای خطا می بخشد
که تو فردای قیامت بکنارش باشی
زلفش از غالیه سایی بصبا می بخشد
سنك میزان پشیمانی ازینست سبك
جرم هرچند گرانست خدا می بخشد
خواه در کعبه اقامت کن و خواهی در دیر
عفو گرجرم تو بخشد همه جا می بخشد

•*•

کمربکین تو ایدل جویار جانی بست
گمان مدار که دیگر کمر توانی بست
دری که دیده بروی دلم گشود این بود
که عشق آمد ودرهای شادمانی بست

•*•

چو غافل ازاجل صیدی سوی صیاد می آید
نخستین رفتن خویشم به آنکو یاد می‌آید
به بین ای پند گو آه من ودر مجمع دیگر
چراغ‌خویش روشن کن که اینجاباد می‌آید

•*•

ز بسکه مهر تو با این وآن یقین دارم
بدوستی تو با کاینات کین دارم
به پیش صورت تو ضبط آه خود کردن
گمان بحوصلهٔ صورت آفرین دارم

•*•

بنما بملك روی که تا ثبت نماند — در نامهٔ من‌جرم گناهی که‌توداری
ز آلودگی بال ملایك بحذر باش — ای‌اشك‌جگر گون‌سرراهی که توداری

•*•

گر با توام زدیدن غیرم گریز نیست
ور دورم از تو خاطرم آرام گیر نیست
در هجر آنچنانم و در وصل اینچنین
خوش آنکه‌هجر ووصل‌تواش درضمیر نیست

•*•

نشانده شاه غمت کرد دل سپاهی را
که دست‌نیست برو هیچ پادشاهی‌را

به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش
که صد هزارشهیدست هر نگاهی‌را
ولیك جان دو عالم بباد دادهٔ اوست
درو اثر چه بود نالهٔ و آهی‌را
براه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه
ولی نکند ز دیوار هجر گاهی را

•*•

نخل قند خم گشته که پروردهٔ در دست بارش دل‌پرخون و گلشن چهرهٔ‌زردست
صدساله وصال تو مرا میرسد ای شوخ گرمرهم هرخسته با ندازهٔ در دست

بیت

هر گل که بباغ آید می‌بویم ومیگویم در پای تومی میرم توبوی کسی داری

محمد تقی مروارید جوانی بود که فلك پرور استعداد از قرآن مثل او پی ندیده و گوش سپهر ذاتی مستجمع تر از اونشنیده وعمرها درد کن اقامت کرده خط نسخ تعلیق را در غایت تحریر میفرموده .

بیت

هست دردیدهٔ‌من خوبتر‌ازروز سپید روی‌حرفی که‌بنوك‌قلمش گشت‌سیاه

و گاه تتبع شعرا کرده این‌نوع ابیات ازبحرخاطر بساحل‌بیان‌میآورده.

رباعی

اشکم که‌دل گل‌ازغمش محزونست آهم که سموم‌راازو دل خونست
داغیست که دل‌خراش‌صد فرهادست برقیست که‌خانه سوزصدمجنونست

•*•

هرجا سوزیست آشنای دل ماست هرجا دردیست از برای دل ماست
آن‌شعله که برق‌خرمن مجنون بود جاروب کش در سرای دل ماست

مولانا ضیاءالدین فاضلی است ازغل وغش روزگار پاك ودرعلم و فهم‌کامل الادراك عمرهاست که‌تا احوالش بطرازعفت مطرز بوده نزدحکام وعامهٔ‌خلایق‌موقر ومعزز است و پیوسته بلوازم درس و بحث پرداخته نقش افاده بر الواح خواطر طلبهٔ علوم می‌نگارد واحیاناً برسبیل‌ندرت‌درشیوهٔ‌نظم غوری بکاربرده قطعهٔ‌یارباعی انشا مینماید این رباعیات ازآنجمله است .

رباعی

باآنکه‌شب‌ازغصه دلم فرساید روزم همه آرزو که‌شب کی‌آید
آزردهٔ روزگار را القصه روز دگر و شب‌دگر می‌باید

•*•

تا کی‌روزم بغصه خوردن گذرد تاچندشبم بجان سپردن گذرد
هرچند کند میل‌بکوتاهی به عمری که‌درآرزوی‌مردن گذرد

•*•

زاهد بخرابات دراراست مترس ترسی که‌درین‌راه‌خطرهاست‌مترس
آنکسکه زترس او نیایی برما پنهان زتودر خرابهٔ ماست مترس

رکن‌الدین مسعود بزیور استعداد متجلی بوده درشعر وطبابت از معروفان است و امروز در کنف‌دولت شاه توفیق اساس شاه عباس صفوی بهادرخان عرصهٔ احوالش صافی ازغبار فتور است و بنیان‌نهال روزگارش ایمن‌ازمکنات‌قصورآنچه نوشته می‌شود مراوراست :

بیت

سرم بادا فدای پای آن آلوده دامانی
که چون خورشید اگر در باده افتد پاك برخیزد

•*•

چون شوم دور از تو می‌پیچد نفس در سینه‌ام
بی تو پنداری گریبانم گلو می‌افشرد

•*•

شعلهٔ شمع محبت سوخت از پا تا سرم — هر که آبی گرم کرد آتش گرفت از پیکرم

•*•

ای ملایك در شما آوارگی میافکند — کوکب بخت مرا از آسمان بیرون کنید

•*•

خواه روز و خواه شب هر گه که رفتی از نظر
خانه تاریکست اگر مشرق گریبانم شود

•*•

در دل بریان همه آهی است پر از خون — در خون همه جا غوطه توان داد نفس را

•*•

عید و نوروز ندیدیم و بحسرت مارا — عمر ده روزه چو ده روز محرم بگذشت

•*•

ابر اقبال تو بر عالم امکان گذرد — این جهان خار و خسی بود که سیلاب آورد
آن سپهری که گر از قهر تو باشد فرمان — میتوان گاو زمین را سوی قصاب آورد

قطعه

خسروا در بهار مشرب تو — استخوان در بدن شکوفه کند

گر کنم یاد خلق تو چو نهال — درجگر آه من شکوفه کند

•*•

شاهاتوی که صدر نشینان آسمان — طغرای آفتاب بنامت سجل کنند
مانند شاخ نو که بپیوند بر دهد — دو رابد بدولت تو متصل کنند

رباعی

آن طفل که بادجان کس قربانش — دل سوخت سپند بهرحرز جانش
بر آتش من نداشت دامن که مباد — آلوده ببوی دل شود دامانش

•*•

گر آتش دوزخم نشیمن گردد — دوزخ حیران سینهٔ من گردد
گر پینهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع — هر چند کشند باز روشن گردد

•*•

عمریست که بی نصیب ماندست غمت — بی‌مونس وبی‌حبیب ماندست غمت
با یاد تو آنچنان ز خود بیرونم — کاندر دل من غریب ماندست غمت

•*•

باآنکه به‌نیك‌و بد ندارم کاری — صد رشك بدین دو چیز دارم باری
مردی که همیشه خو کند بادردی — عمری که همیشه بگذرد با یاری

•*•

ای خواجه که رخ چوبدر آراستهٔ — تادر نگری چو ماه نو کاستهٔ
امروز بکش باده که‌فردا چون گرد — از دامن روزگار برخاستهٔ

•*•

خوش آنکه دلم بعشق آهنك کند — هم عشق‌مگر رخنه‌درین سنگ کند
بیزارم ازآن نفس که با نالهٔ زار — در سینهٔ من جای غمی تنگ کند

میر حیدر رفیقی بمتانت طبع سلیم و لطافت ذهن مستقیم از همگنان فایق بر آمده ووفور وقوفش درفن تاریخ بمرتبه‌ایست که خامه مشك آرا از تبین آن بعجز وقصور اعتراف دارد و کمال مهارتش درشیوه معما بدرجه‌ایست که بنان بیان توضیح آنرا مشکل میشمارد و بنابر تقریبی در هر نظمی دررشتهٔ اندیشه میکشد آنچه نوشته میشود از آن جمله است .

نظم

آزاد اسیری که بزندان تو باشد — درسلسلهٔ سلسله‌جنبان تو باشد
در قائمهٔ عرش زنی عرش بلرزد — آن دست که در حشر بدامان تو باشد

•*•

کم است ای گل که از گل بونیاید — مگر بو از گل خودرو نیاید
چنان آمیزشی کردست با غیر — که هرگز در دلم بی او نیاید
کمان عشق او نتوان کشیدن — که این از قوت بازو نیاید

بیت

غم زهرجا که رسد سرزده آید بدلم — چکنم خانهٔ من برسر راه افتاده است

•*•

می‌روم ومیدهم دل بتو ای تند خو — جز تو ندارد کسی جان تو وجان او

رباعی

زاهد نکند گنه که قهاری تو — ما غرق گناهیم که غفاری تو
اوقهارت خواند و ما غفارت — آیا بکدام نام خوش داری تو

این قطعه جهة جاوس وفوت شاه اسمعیل ثانی گفته ودرسفته

قطعهٔ

شهنشاه جم جاه گیتی پناه — که میخورد گردون بذاتش قسم

جهاندار قهار گردون وقار | که بودش لقب قهرمان عجم
ازو زهر درکام ضحاك مار | ازو خاك برفرق جمشید جم
پی تاج داران روی زمین | بسال دگر در عدم زو رقم
دو تاریخ زیبنده میخواست فکر | که برلوح عالم نگارد قلم
یکی بهر جاهش دراقلیم دهر | یکی بهر عزمش بملك عدم
شهنشاه روی زمین گشت ثبت | شهنشاه زیر زمین شد رقم

درتاریخ تفسیر غیر منقوط شیخ فیضی را که درسنهٔ اثنی والف هجری باتمام رسیده سورهٔ قل هو الله یافته وده هزار روپیه صله گرفته وبعضی الفاظرا بالفظهائی که بیکدیگر مناسبتی دارند بحساب جمل موافق یافته مثل عالم که صدوچهل ویك است باقانی موافق یافته همچنین اصفهانرا باقلمزن وقس علی هذا یزد زوجه کاشان عقرب ساوه بیس ساوجی سك محبوب نازشاه قهار طهماسب جهان پناه شاه عباس خواب راحت ابوالقاسم ملك یوم الدین مست شرعاق عاصی سقری شیطان.

امیر محمد هاشم سنجر تخلص جزو آن کل است اگرچه بسنت پدرعمل کرده گاهی همت بر رسوم تاریخ وقواعد معمامی گمارد حلاوت گفتار وبلاغت اشعار ترجیح بر وارد خود دارد چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد.

قطعه

سرورا زیر این کهن چادر | هست مربنده را یکی تنبو
که چو دیوار خانهٔ ظالم | می نیاسوده کس بسایهٔ او
به نسیمی زجا رود که بود | همچو خوی بتان بهانت جو
چون گریبان عاشقان صدچاك | رونق افزای کارگاه رفو
رازهای درونم آن غماز | دربرون گفته است موی بمو
اوچو دامی مشبك است بشبه | من یکی صیدم اوفتاده درو

بکنم جامه تادرو گنجم وانزمان هم‌به پشت یابررو
چارمیخش زبیخ کنده شود که به چینم درو بیك پهلو
مادرو همچوآب در غربال خاك برفرق این کهن تنبو
بفرست ای‌همای سایه نشین آنچه برهانده‌ام زسایهٔ او

بهمه خانه‌رود نعرهٔ مستانهٔ ما باده عاقل‌نخورد بادل‌دیوانهٔ ما
می آراسته‌ساقی که‌زبس‌درد کشان تا رسد دوربما پرشده پیمانهٔ‌ما

زمانه هرنفسم درغم دگر دارد ندانم‌این‌ستم آئین‌بمن‌چه‌سردارد
کسی که‌مرهم‌کافوریم نهدبرزخم که‌آستینش بکاوند نیشتر دارد

دنبال نظرچند چوهربوالهوس افتم درکاسهٔ‌هرسفره تهی‌چون‌مگس‌افتم
درطالع من نیست‌بر افشان‌پروبالی ازدام گر آزادشوم درقفس افتم

بیت

چه‌جای پند ونصیحت که‌نغمه‌هم ننشیند بگوش من که نشستهٔ‌حدث‌دوست‌درو

این بیت درحق‌جوانی که داءالثعلب داشته گفته

بیت

بقتلم نمی‌برد فرمان تو زچشم تو افتاد مژگان تو

امیرحسینی خواهرزادهٔ میرحیدررفیقی‌است بمضمون الولدالحلال یشبه بالخال عمل‌نموده شعر همواری‌میگوید این‌از آن‌جملهٔ‌است.

قطعه

فلك بیطالعی چون من ندارد چراغ بخت من روغن ندارد

بدرد هجر هر کو مبتلا شد علاجی بهتر از مردن ندارد

میر رفیع الدین مرد آهسته نیکو اطوار است واحیاناً بنابر امتحان طبع شعری میگوید این از آنجمله است.

بیت

عیدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد یک آفریده روبغم آباد ما نکرد

مولانا صیفور بسرعت فهم ووسعت مشرب بین الجمهور مشهور بوده خود را از ناظران سلطان مصطفی میرزا صفوی می انگاشت و بفرمودهٔ آن شاهزاده اشعار آبدار براوراق روزگار می نگاشت این دو بیت از آنجمله است.

بیت

نیرنك بین که ساقی ازیك قرابه ریزد خون در پیالهٔ ما می درایاغ مردم

***

خون چکانست ملك تیغ ستم می ترسم که پی آخر بدر خانه قاتل ببرد

داعی برادر ملك است اونیز متحلی بزیور استعداد بوده بخدمت مشارالیه میزیست وشعر رانیك میگفت این بیت مر اوراست.

بیت

حسن توو ناز تو باندازه هم نیست حسنی نه و نازاین همه خود گو که ستم نیست؟

بعضی گفته اند که وی سیرت اسمعیلیه داشته ومردم را بدان روش دعوت می کرده از آن جهت داعی تخلص نموده

مولانا فهمی بجودت بیان وعذوبت کلام موصوف ومعروف بوده شاعری مشهور است وشعرش برزبانها مذکور این چند بیت ازوی می آید.

بیت

باز اشکم سرآرایش مژگان دارد بازم انگشت ملاقات بدندان دارد

خواب دیدم که‌دلم بود بمویی بسته آه کین‌واقعه ام‌سخت‌پریشان‌دارد

مراشبی‌است که‌چوطرهٔ‌تودلگیراست که‌طفل یکشبه تاصبحدم‌رسد پیراست

ای‌غیرمن ازتو عالمی شاد بامن داری که بامنت باد

اگربربسترمن گل‌فشانی برزندآتش وگربرتربت‌من‌آب‌ریزی دودبرخیزد

هرگز ایدل دم‌آبی‌بفراغت نخوری هیچ بیمار نمیرد که‌توحسرت‌نخوری

مولاناحاتم ازنیکوطبعان آن شهرومکان‌است‌همچنانکه‌مشاطکان‌درصددرنك‌آمیزی عروسان‌انداونیزدرصدد زیب‌وزینت فکربکر خوداست‌وغزلی‌را باهستگی در عرض بلکه‌یکهفته زیاده میگوید واین‌ابیات باستشهاد می‌آورد .

مثنوی

به که سخن دیرپسند آوری تاسخن ازجای بلند آوری

هرچه بدونام و نشانت دهند به که پسندی به از آنت دهند

آنچه ازوی درین محل استماع افتاده این چند بیت است که صورت ارقام می‌پذیرد .

قطعه

ازفیض سحرخیزی بگشوده خدای‌من درهای اجابت را برروی دعای من

این گریه که‌من کردم‌تاحشراگرکاوند الماس برون آید ازخاك سرای من

بیت

جز کشته‌نمی‌بینم جز خسته نمییابم هرچند که می‌پویم صحرای محبت‌را

قطعه

نوای نوحه که می آید ازسرای منست — توشادباش که این نوحه ازبرای منست
فتادم ازنظر هر که بود در عالم — هنوز چشم بد اندیش درقفای منست

***

هنوز ازآن نگه عشوه سازمی ترسم — هنوز ازآن مژهای دراز میترسم
هزار مرتبه ازجور بی‌نهایت او — برآن‌شدم که کنم شکوه‌بازمی‌ترسم

بیت

چو در روی توآتشپاره بینم — نگه در دیدهٔ روشن بسوزد

رباعی

آن‌بت که مثل‌بخوبی‌وخوش سخنی‌است — بااومارا محبت برهمنی است
بازار بتان شکست آری آری — ابراهیم است وکاراوبت شکنی است

***

ای میرزچشمان تونا خرسندم — این چشم بهیچ کافری نپسندم
چشمی که‌توداری‌اگرازمن‌بودی — می کندم‌وپیش گربه‌می‌افکندم

***

روزیکه بزلف تو گرفتار شدم — از پا تمام زنارسرتا شدم
تاتوبت من‌شدی ومن برهمنت — جز کفر زهر چه‌بودبیزار شدم

شجاع شجاع ایران وهمگنان و افراسیاب ترکستان بیان بوده آخرعمر بنابرهجوی که‌حاکم کاشانرا کرده بودفرار برقرار اختیار کرده‌بجانب صفاهان درحرکت آمدودر این‌خفیه روزگار میگذرانید تاجنود یاس به‌دیارخاطرش استیلا یافته‌ازشدت واهمه رخت‌بوادی خاموشان کشید .

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد　　بهوش باش که سر در سر زبان نکنی

این شعار که بکسوت تحریر متجلی میگردد ازجملهٔ نتایج ضمیر اوست .

غزل

بازخونابه‌فشان میرسم از کوی کسی　　دل پر از درد زبان پر گله از خوی کسی

درخیالم که به پهلوی کسی نشینم　　که خیالش ننشته‌است به‌پهلوی کسی

بیت

همه جارو بدرت داشتم وپشت براه

پا کشان دل نگران ازسرحسرت رفتیم

...

مرایك آرزوزان بیوفاهر گز نشد حاصل

اگر باناامیدی خونمیکردم چه‌میکردم

قطعه

ایدل اهلیت آدم نه تو داری ونه‌من　　روش مردم عالم نه تو داری ونه من

گفتم آسوده شوازعشق دلانشنیدی　　این‌زمان خاطر خرم نه‌تو داری ونه‌من

کمند مهرچنان پاره کن که گرروزی　　شوی ز کرده پشیمان بهم نوانی بست

***

تا کی کنی‌ملامت چشم‌سفیدمن　　یکبارهم نصیحت چشم‌سیاه‌خود

رباعی

افعال‌بدم زخلق پنهان میکن　　دشوارجهان بردلم آسان‌میکن

امروز خوشم بدار وفردابا من　　آنچه‌از کرم‌تومی‌سزدآن‌میکن

مولاناحیدرذهنی عمر هاست تادر مملکت دکن اقامت نموده، روزگاری مهیا دارد .

تاشکمی نان ودمی آب هست کفچه‌مکن برسرهرکاسه دست

واودراقسام قمارخصوصا بازی‌نردبغایت مولع است چه‌مکر رامایعرف خود رادردورنخستین باخته وهرگزرخش انفعال برروی خویشتن نساخته

بیت

خنك آن‌قماربازیکه‌بیاخت‌هرچه بودش بنماند چیزش الاهوس قمار دیگر

این‌ابیات ازوی می‌آید

ناصح مباش زاینهٔ خوب و زشت ما ازماست‌حاصلی که برآیدز کشت‌ما
مارابدوزخ وبه بهشت دگرچه کار در کوی تست دوزخ‌و ماوبهشت ما
زین‌خانه‌هم‌رهیست بمقصدغلط‌مکن ای کعبه روبسهل‌مبین در کنشت ما
مارابمهرو کین کسی‌هیچ کارنیست ذهنی‌بسست مهر علی سرنوشت ما

نظم

لطفت‌ارباشد توان‌بی‌منت‌جان زیستن ور نباشد دزلال خضر نتوان زیستن
باشدم هرروزه رانسبت بیار آمیزشی محرمیت این‌دمی بایدبحرمان‌زیستن
خودفروشی‌باشدار گویم‌نمی‌ارزم‌بهیچ لیك برجانم گرانی داردارزان‌زیستن
دست‌دردامان شوقی زن گریبانی بدر خجلت‌اندرعشق‌بی‌چاك گریبان‌زیستن
خارخار گلعزاری گرخلددرخاطرت میتوان درنیشترخار مغیلان زیستن
تاجهانرا رسم باشد شیوهٔ پایندگی ازجهان‌پایندگی‌درخان خانان‌زیستن

رضایی تمام عبارت‌رابمخرج میگفت‌چنانچه ظرفاقاری روزمره‌اش‌میشدند عمرها دروطن مالوف مست می‌جوانان گل‌رخسار وصاحب کیفیت خوبان‌شیرین گفتاربوده روزها غیرازغصهٔ وصل‌ایشان درسی نخواندی وشبهابجزاز فکرمطالعهٔ

حسن آنها چیزی درخاطر نراندی .

بیت

بدیدار خوبان شیرین خصال چنان بودمایل که‌مسکین بمال

ودرانجام ایام حیات ازعراق بجانب‌خراسان رفته‌میخواست که‌ازشهروصال نوش‌لبان هرات کام خود را شیرین سازد که‌در همان زمان بتلخاب سیوف لشگر توران که بدان شهرومکان مستولی شده بودند مسموم گردید .

بیت

آتش تیز چون بر افروزد خشك‌وتررابیکدیگرسوزد

حلاوت گفتار و چاشنی اشعارش ازسیاق آینده‌مفهوم‌ومعلوم میگردد .

نظم

ز گرمیهای‌دوشین‌توامشب یادمیکردم سپندآسا زجا می‌جستم‌وفریادمیکردم

فریب‌خویش میدادم که اینك‌یارمیآید بهرآوازپائی خاطرخود شاد می کردم

رضایی گربزورارپیش‌رفتی‌کارعاشق را بدین‌بی‌دست‌وپایی‌کارصد فرهادمیکردم

•*•

گرچه‌صد کوه ملامت دل‌ماداردازو ای خدا دلبرمارا بسلامت داری

دلت از کین‌محبان نگرفت‌آه‌از تو این‌چه کین‌است که‌بااهل‌محبت‌داری

•*•

حاضری لیك حجابم ز تو میدارد دور

طرفه‌چیزیست که‌اینجایی‌وحرمان اینجاست

جا درین بزم رضایی است که نتواند کرد

ورنه منزلگه ترسا و مسلمان اینجاست

بیت

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد — توسر تا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

•*•

نرسیدست سرم بر سر بالین سلامت — اول ای شب تو گواهی بدهی روز قیامت

بیت

کی در گلوی تشنهٔ ما رفته آب خوش — خون خورده ایم دایم و جان کنده ایم ما

•*•

میرفتی ای رضایی از آن کوی و میچکید — حسرت بجای اشك زچشم پر آب تو

•••

ببام قصر بهشت ارود قرار ندارد — کبوتری که بدل آرزوی بام تو دارد

رباعی

بتخانه و کعبه نزد احباب یکیست — خونابهٔ حسرت و می ناب یکیست

این طایفه را بزیر پهلو شبها — خار و خسك و بستر سنجاب یکیست

میرزا ادهم در شطرنج بازی مهارت تمام داشته اما درین کهنه بساط جهان راست رو مرادش چون طلبه کج رفتی و از یأس و بابهٔ زمان کشف وارسر در کتف ورزیده هرگز اسب هوسی بجولان نیاوردی این رباعی ازوی مشهور است.

رباعی

دوشینه سحر یتیم تبریزی من — آمده بسر راه بخونریزی من

عریان زلباس عاریت ساخت مرا — این بود نتیجهٔ سحر خیزی من

شریف قدرت بر شعر گفتن بسیار دارد و منظوماتش اگرچه ممزوج بر طب و یا پس غث وسمین اما آنچه سمین قابل گوش اهل هوش است چون در ثمین است چنانچه ازین

ابیات که جزوی از آن کل است مستفاد میگردد .

بیت

لب گناه مرا مغفرت نخندانـد — به‌بخششی نتوان دادشرمساری را

...

ازپارهای دل که بمژگان فشانده‌ام — درخون گرفته‌ام درودیوارخویش‌را

...

بعقل کعبه نوردم بعشق دیر نشین — چراغ‌هردو بیکقطره‌خون من‌سوزد

...

خزان مباش که برگ‌وبرچمن‌ریزی — بهار باش که شاخ گلی ببار آری

...

رازاین‌سینه‌بهریارچه‌سان گویم‌فاش — من که‌آهسته‌بخود گفتم‌ونقصان کردم

...

خبری زآشنایی نرساند ره‌نوردی — همه‌زخم گشت گوشم زدرای‌کاروانی

...

روزگارم برجبین‌افکند باچشم‌مراد — آن گرهها‌ئیکه‌دردل‌داشت‌استغنای‌تو

قطعه

تا برآمددست فتح از آستین — نطق قادر نیست جز برآفرین
مرهم کافـور سازد هیبتت — ناخن‌ودندان شیران عـریـن
همچنان مشتاق‌پای سایل است — گرچه‌برگشتست کویت‌ازجبین

مقصود در سلك هرزه گردان وبی‌باکان آن شهر انتظام داشت و این نوع ابیات میگفت :

غزل

عشق آمدو بازم‌بره‌پرخطر انداخت — در ملك دلم زمزمهٔ‌تازه در انداخت

این وادی عشق است که در منزل اول فرهاد زبون آمد و خسرو سپر انداخت
در وی نگرو طالب او باش که موسی محروم از آن شد که نظر بر شجر انداخت
این بی سر و سامانی مقصود ز عشق است عشق تو که سرمایهٔ مقصود بر انداخت

بیت

باغ شد سرسبز و گل هم کرد و گلها نیز ریخت
رخصت چیدن نداد این بیمروت باغبان

محمد قاسم کسری بقیهٔ مولانا اهلی شیرازیست و بحکم ارثیت شعری میگوید این بیت مر اوراست .

قطعه

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد سر گرم شعله‌های تمنا کسی مباد
آنرا که رد کنیم بود رد کاینات مردود بارگاه دل ما کسی مباد

مولانا حیاتی شاعر خوش محاورهٔ نیکو قریحت بود و بزبان کاشان شعر بسیار گفته و این رباعی نیز از وی شهرت یافته :

رباعی

برصفحهٔ آرزو خط نسیان کش نی وصل طلب نه محنت هجران کش
خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

صانعی از متعارف زمان بوده اما عنا کب بیطالعی برزوایای احوال وی تنیده همواره پی سپر رنج و محنتی داشتی و در آخر عمر حب مال و طلب جاه زمام ناقهٔ هوسش را گرفته اورا بهند کشانید و مضمون المولع محروم در وسرایت کرده هنوز درلاهور باراقامت نگشوده بود که مهلت معینش از حیات بانقطاع پیوست و از اشعارش آنچه استماع افتاده این دو بیت است که مصدع مطالعه کنندگان میگردد .

بیت

نشنود هیچکسی نام جدایی یارب　　این سخن گوش از و هیچ مسلمان نشود

*

سوی آن غمزه مبین دیده که مائیم و ولی　　تا نگه میکنی آنهم نه تو داری و نه من

جر پادقان از ابنیهٔ همای بنت بهمن بن اسفندیار است حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آورده که چون هما آن شهر را باتمام رسانید موسوم بسمره گردانیده چه نام همای سمره بوده و کرت آخری که آبادان گشت بگلپاد گان اشتهار یافت و عرب معرب ساخته جرپادقان خواند هوایش بغایت معتدل است و ارتفاعاتش نیك بعمل می آید ازمردمش آنچه قابل ایراد ولایق تحریر باشد نجیب الدین است.

نجیب الدین بنجامت ذات ولطافت صفات اتصاف داشته شاعری مشهور است صاحب گزیده آورده که وی مداح امرای قلعهٔ وساق بوده ودرایام سلاطین سلاجقه رخت ازین جهان فانی بعالم باقی کشیده دیوانش که از دوهزار بیت متجاوز است امروز متداول است آنچه رقم زده خامهٔ مشکین عمامه میگردد وسطری از آن کتاب وقطری از آن سحاب است.

قصیده

دریـن غریبی و آوارگی و بی یاری
نمیدهد بدمی هیچکس مرا یاری

تنم چو موی شد از بسکه میکنم مویه
دلم چو زیره شد از بسکه میکنم زاری

بخون خویش چنان تشنه ام که خالی نیست
دمی ز جاجی چشمم ز اشك گلناری

دلم چو غنچه چنان تنك‌شد کـه بیك نفسم
بـرون نمی‌برد از سینه‌یـی بـدشواری
گـران شدم ز کسادی فضل خویش مگر
مـرا عنـایت صاحب کند خـریـداری
کمال دولت و دیـن کآفتـاب چرخ آیـد
بـزیـر سایـهٔ چترش بـرسم زنهـاری
خدایگانـا آنـی کـه از کمال شرف
مـدار گنبد فیـروزهٔ رنـك دواری
گر از تغیر تـو سایـه بـر شراب افتد
ز روی عقل شود کیمیـای هشیـاری
هزیمتی ز کف دست تست گوهر تیغ
کـه در ضمیر بلارك شدست متواری
خیال‌تیغ توهر گـه کـه بگذرد جـوید
عرض ز صحبت جـوهر طریق بیزاری
زکاسهٔ سر ایـن آفتـاب خشك دمـاغ
بـرون کند سر تیغت دمـاغ جباری
سم سمندت گـر نعل مـه قبول کند
نجوم ثـابته تـن در دهـد بمسماری
بخـاك پـای تو کاب حیات ازو بچـکد
اگـر مسودهٔ شعـر مـن بیفشـاری

بیت

زهی بوقت‌سحرزلفت ازپریشانی بدست بادصبا کرده عنبر افشانی

زسر گرفته جهان را فسانهٔ من و تو — حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل — اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت — سر آستین جمال خود ار بیفشانی
دلم شکسته شود همچو گوی در طنطاب — چو تو سوار شوی بر کمیت چوگانی

واورا مثنوی است موسوم به بشروهند که این ابیات از آن جمله است.

فی النعت

بر درگه او سپهر طاقی — از لشکر او قمر وثاقی
در هر نظرش هزار فتوی — در هر نفسش هزار تقوی
مجموعهٔ صدق در بیانش — مشروح امور در زبانش

صفت براق

در گم زتکی جهان بریده — در پویه پی زمان بریده
ماهی صنمی بت نگاری — سرو چمنی گل بهاری
با نرگس تازه گشته همراز — چشمش زسر کرشمه و ناز
با بابلیان شراب خورده — از چشمهٔ فتنه آب خورده
در معرض مرگ و زندگانی — میزد نفسی چنانکه دانی
بودی بمیان همنشینان — مانند خیال دور بینان
هر جامه که او زصبر میدوخت — دود دل و آه سینه میسوخت
سبحان الله بزیر گردون — کس داشت دلی که آن نشد خون

محمد یوسف یوسف مصر همگنانست و اندیشه اش غیرت دریاوکان این رباعی نوشته میشود از وی می آید.

رباعی

رندی شده است دزد کالای سخن — بر دوخته کیسهٔ بیغمای سخن

نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر نتوان خود بست رنگ بر پای سخن

کمره مختصر جایی است و میوه کم میشود اما ارتفاعاتش نیک بحصول می‌پیوندد.

مولانا تقی باخلایق حمیده و اطوار پسندیده اتصاف داشته از مستعدان آن مکانست و باوفور فضل شعر را درغایت جودت و عذوبت انشامی نماید چنانچه ازین ابیات که حاکی دجله و فرات تواند بود مستفاد میگردد.

نظم

ای برویت گشاده دوات قال وی تو تفسیر آیت اقبال
ای دو مصراع طاق ابرویت شاه بیت قصیدهٔ اجلال
ای شده از روایح خلقت دهن شیر همچو ناف غزال
بتماشای شاهد مدحت عقل بر کرده سر زشاخ خیال
حرحر قهر قاهر تو کند آتش آفتاب را چو زگال
درمحیط ضمیر تو چو خورند عوطه مرغابیان وهم وخیال
درپریدن چو قطره ریزدشان آفتاب و ستاره از پرو بال
زده صدچرخ درمضیق حباب خنك چوکانی تو همچو شمال
دم جستن ز حلقه کردن دم میدهد ساق عرش را خلخال
بگسلد بنده سال وماه ازهم آزمایش اگر دهند شکال
هردمش صد هزار بوسه زند ازلش بردم و ابد بریال
بسکه رم میکند زپیش قلم نتواند نگاشتن تمثال

•*•

چه عجب گر حذر از شعلهٔ دلها نکنی که تو بی باك زشمشیر محابا نکنی
سر تمکین تو کردم که بدین شوخی اگر ز بهشت گذرانند تماشا نکنی

•*•

به‌بزم وصل دل از بحر کی‌حذر دارد — حریص باده کجا فکر دردسر دارد
بیمن وصل تو امشب‌شدست‌روزی‌من — شبی که‌خنده‌چوخورشیدبرسحر دارد
علاج سر کشی او تغافلست مدریع — که درطبیعت‌عشق این‌دواضرر دارد

غزل

شبی جدا زتو بربستری قرار ندارم — که تکیه بردم شمشیر آبدار ندارم
زآه گرم‌من‌ای‌همنشین‌بترس که‌امشب — چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم
منم‌بوادی‌درد آن گیاه‌خشك که‌هر گز — خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم
منم بوادی‌غم آن‌درخت‌سوخته بر گی — که چشم نشوونمائی‌ز روز گار ندارم

بیت

کوه می کندند روزی از پی تدبیر وصل
یاد آن روزی که عاشق قوت تدبیر داشت

•*•

دور ازلبت اگرهمه ازجوی‌جنتست — آبی نمیخوریم که آتش نمیشود

•*•

دردادن دل خانهٔ بی‌قفل وکلیدیم — درعهد ووفا قلعهٔ فولاد حصاریم

•*•

شاخش همه شد سر کشی و بر گ همه ناز
سروی که بیاد تو در آغوش کشیدیم

الفتی برادرعلی‌نقی طبعی درغایت‌درستی و اندیشهٔ در نهایت داشته راستی این بیت ازوی میآید

بیت

تو خوی ملک داری و بوی گل فردوس
جز مرغ همان باغ همان بو نشناسد

خوانسار دره‌ایست قریب چهارفرسنك که تمام باغ وباغچه‌است و اکثر فوا که خوب‌میشود خصوص‌سیبی‌است که‌آنرا اخلاطی‌نامند و گزانگبین که‌مشترك است میان حلاوه و انگبین درآن کوهستان بسیارمیباشد و ازمردمش آنچه دیده و شنیده این‌چندنفر است که صورت‌تحریرمیپذیرد .

شاه‌کرم از طبقهٔ سادات صاحب کرامات آن مکان‌است وطایفهٔ اکثر اورا بدان‌سلسله اعتقادی‌موفور دارند وشاه کرم باوجودآنکه ازقیود عاریست مضمار مشربش وسیع‌افتاده همان‌نوع معتقدفیه آن‌جماعتست و شعررا نیك‌میگوید این ابیات که‌صورت‌ایراد میپذیرد ازمنظومات اوست .

قطعه

کجابودی که در منزل نبودی — شب غم ماه من دردل نبودی
سفر کردن‌ز کویت بودی‌آسان — اگر پای‌طلب در گل نبودی

مولانا زلالی شاعریست که آب سخنش خاك کدورت خاطرهارا فرو نشانده و آتش فکرش باد را در تکاپوی غیرت افکنده . این ابیات که مرقوم می گردد از وی می آید .

نظم

زحلمت ار اثری‌برزمین رسد شاید — که سایه باز بماند زشخص دررفتار
بدورجودتو گر اشك درنظر ناید — عجب‌مدان که شبیه‌است‌بادر شهوار
خیال تیرتو گر دردل صدف گذرد — برون نیاید ناسفته در زدریا بار
شکستگی‌نپذیرد بهیچ روی دگر — نسیم عهد تو گربگذرد بطرهٔ یار

ز ابر حلم تو گر قطرهٔ رسد به بحور　　شمال لنگر کشتی شود بدریا بار

بیت

مرو بسوی مزار شهید خود با غیر
که گر چه رفته روانش نرفته غیرت او

•*•

هر کرا داغ دلی بود زجایی به شد　　پنبهٔ داغ دل ماست که بر جاست هنوز

مثنوی

سر بیعشق را باید بریدن　　بدوش این بار را نتوان کشیدن
گریبان کو ندارد چاك بیداد　　بقربان سر چاك کفن باد
دمی کان نوش لب چون غنچه خندید　　زشیرینی لبش چون غنچه چسبید
سخن از تنگی راه دهانش　　بلب میآمد از اظهار جانش
ز گوهرخانهٔ لب تا در گوش　　سخن با خنده میشد دوش بر دوش
لب او گر نمی شد خنده آلود　　ملاحت تا قیامت بی نمك بود

تابعی بادرستی اندیشه درویشی اش زیاده بر دیگر صفات بوده. این ابیات از منظوماتیست که در اقتبال عمر وریعان شباب گفته .

نظم

دگر امروز استغنا بلندست　　تغافلهای پی درپی کشندست
عتاب و زهر چشم و چین ابرو　　تکلف برطرف عاشق پسندست
مبر برخنده من تابعی رشك　　که لب میخندد اما زهر خندست

طاعتی درطاعت ولوع تمام داشته وشعررا نیك میگفته رفعت اندیشه اش ازین رباعی که درقید تحریر میآید معلوم میگردد :

رباعی

درفهم وعلو قدر آن گنج خرد کامل‌خردی اگر بقانون رصد
خیط نظر جهانیان ربط دهد بردامن کبریاش گردی نرسد

مولانا سرودی درموسیقی و ادوار مهارت‌بسیار داشته‌وتصانیف‌نیك‌ازصوت وکار برصفحهٔ روزگار بیادگار گذاشته. این‌بیت مراوراست :

بیت

ای سرودی بی نوایان سرود عشق را
گرلب‌خندان‌نباشدچشم گریان‌هم‌خوش‌است

باباشوخی اگرچه بی گوشهٔ‌خبطی نبوده اما دراکثر صنایع بخشی داشته خصوصاً درسنگتراشی که آثار بسیار درآن کهسار بیادگار گذاشته وبربط سازی اختراع کرده همیشه مینواخته و ازین‌قبیل شعر نیز گاهی میگفته :

بیت

اگرچه واهب رزاق خالق البشر است
سبب چو درنگری جفت گاو برزگر است

این‌رباعی‌را درحین بیماری پسران خود گفته و بیکی از طبیبان کاشان فرستاده است :

رباعی

ای‌دوست ابوتراب دمساز منست حیدر بشکفتگی هم‌آواز منست
این هردو جگر گوشه دوبالند مرا بالم مشکن که وقت پرواز منست

شاه مراد گویندهٔ نیکی‌است وتصنیفات نیك‌دارد وشعرش‌نیز نیکوست .
این‌دوبیت ازوی میآید :

بیت

شکیب و صبر و قرار ای رفیق در دل نیست
مرا شبی است که در آستانه منزل نیست
نمیرود اجل از پیش دیده‌ام نفسی
شبی که شمع رخ یار در مقابل نیست

ناجی ولد مولاناحسن استکه مذکرمعتقدفیه اهل کاشان بوده چنانکه قبل ازین چند سالی درفرمان‌فرمایی شاه سلطان محمد صفوی که طبقهٔ قزلباش ملوك‌الطوایف شده رقبهٔ طاعت را از ربقهٔ اطاعت بیرون آورده بودند، ولی جان بیك ولد محمدخان را گمان که سابقاً کاشان بااقطاع او مقرر بود خواست که بی‌فرمان شاهی آمده کاشان را در حیطهٔ ضبط آورد اهل کاشان با جمعی از قزلباشیه که در آن زمان بحر است و حکومت آن شهر مشغول بودند تن بهم آغوشی آوردند.

مولانا حسن درآن باب ازهمه بیشتر مبالغه می‌نمود تاروزی آواز برآورد که ایهالناس مراد عائی است که هرگاه آن خوانده شود خصمان هزیمت یافته فرار برقرار اختیار نمایند ومردم سادهٔ کاشان سخن‌وی را حبل‌المتین دانسته جنك درپیوستندقضارا دعای وی مؤثر نیفتاده هفتصد نفر که چهارصد کس ازآن بزیور سیادت متحلی‌بودند گردن به تیغ بیدریغ درآوردند غافل از آنکه نهال گفتارو دارناهنجار چون‌کاشته وپرورده شود ربع ثمرت‌آن کیفر بود وعواقب‌کار ناآزموده نامحمود باشد وناجی انتهاز فرصت جسته درآن وقت این‌ابیات دراندرز ونصیحت والد خود انشا نمود.

رباعی

بابا که همیشه هرزه‌کاری فن اوست — جسمی که زعقل دورباشد تن اوست

بد کردن اوست همچو بد کردن شمر خون شهدا تمام در گردن اوست

•*•

بابا توردا بگردن انداختهٔ دایم علم شید برافراختهٔ
مانند بنی‌امیه برمنبر وعظ صد نقل دروغ بر نبی ساختهٔ

بیت

سر از خاك لحد از شرم عصیان بر نمیدارم
که ترسم ازوجودم ننك آیداهل محشررا

تصنیفی باصنعت تصنیف ازهرهنربخشی واز هر کمال نصیبی داشته چنانچه ازین رباعی مفهوم میگردد .

رباعی

تصنیف به بزم دوست محرم نشدی القصه قبول اهل عالم نشدی
خواننده و شاعر و مصنف نقاش این جملة شدی و لیك آدم نشدی

این رباعی نیز مراوراست .

چون دایره ما زپوست پوشان توایم در دایرهٔ حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی ز دل خروشان توایم ور ننوازی هم از خموشان توایم

فراهان ولایتی آبادانست ودرزمان سابق ازمثوبات قم بوده الحال بسرخود استوآب وزمینی‌نیك دارد وغله ازهمه قسم درونیك بحصول‌می پیوندد وازمردمش آنچه ملاحظه افتاده **جلال‌الدین جعفراست** که بشرف ذات ومحاسن‌صفات‌اتصاف داشته نزد سلاطین وعامهٔ خلایق موقر ومغرز بودی وهمواره بامر دهقنت وزراعت اشتغال نمودی وآنچه حاصل کردی صرف اهل فضل وفهم کردی وبشعر و شاعری میل تمام داشتی این ابیات که نوشته میشود از واردات اوست .

قطعه

برزگری داشت یکی تازه باغ
لاله درخشنده درو چون چراغ
سرو و گل و بید کشیده رده
نار و به و سیب بهم در شده
نرگس سرمست بطرف چمن
عربده کن یاسمن و یاسمن
برسر هر شاخ سراینده
هوش بری عقل رباینده

•*•

صاحب بستان چو یکی زنده فیل
از هوس اندر بغل آورد بیل
گر گذرد برطرف میوه زار
دید یکی مرغك دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز
هرچه همی دید همی کند باز
میزد ومیکرد برو ریشخند
پخته ونا پخته فرو می‌فکند
برزگر از کینه چنان برفروخت
کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه برافشاند و تله برنهاد
مرغك غافل بتله درفتاد
مردچودیوی ز کمین گه بجست
زد دوسه گام وبسرش درنشست
دام برافکند وبراهیخت تیغ
تاببرد گردن او بی دریغ
مرغك بیچاره بنالید زار
گفت جوانمرد بجان زینهار
باد چه افکندهٔ اندر بروت
قوتت از من نفزاید ز فوت
دست زخون ریختن من بدار
تاسه نصیحت دهمت یاد دار
پند نخست آنکه محال سخن
هر که بگوید بتو باور مکن
پند دوم آنکه زغم در گذر
مال چواز دست شدت غم مخور
پند سیم آنکه مریز آبروی
در پی چیزی که نیابی مپوی
گوش که ارزانکه نترسی زرنج
این سه نصیحت که بهست ازسه گنج
مرد جهان بین دلش آباد کرد
وز پی آزادیش آزاد کرد

برسر شاخی شد وآواز داد — درد دل مرد دگر ساز داد
گفت چه‌دانی که‌بدستت چه بود — یاچه شناسی که حریفت که‌بود
برصفت خایهٔ بط گوهری — در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری — تابهمه عمر از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش — غصه و غم گشت همه شادیش
باز در آمد بفسون وفریب — درهوس مال شده ناشکیب
گفت بمرغ از سر این در گذر — صحبت توبه ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من — تازه کن از وصل خود ایام من
تاچو دل ودیده نکو دارمت — گر خوریم خون که نیازارمت
مرغ بخندید و درآمد براز — گفت زهی ابله نیرنك ساز
تا نشنیده بدی احوال مال — حون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من — در کف توچون بود احوال‌من
شرط نکرده بدم ای کینه جوی — باتو که چیزیکه نیابی‌مجوی
از چه شدی طالب پیوند من — زود فراموش شدت پند من
هم نبود خایهٔ بط بی شکی — در شکم کوچك گنجشککی
مرغ گران بیضهٔ افزون بود — درشکمش‌بیضه بگوچون بود
این نه محال است که شد باورت — هوش‌وخرد نیست مگریاورت
مال که خود نیست دگرنیزهست — غم‌چه‌خوری‌چون که‌برفتت‌زدست
تا نشوی برزگر آسا جلال — غم نخوری درطلب ملك ومال

تفرش‌ولایتی‌است که‌اطرافش کوهست وهر طرف که بدروند بگریوه بایدرفت هوایش معتدل‌است وآبش ازچشمهٔ وکاریزاست وهمه‌وقت درآن‌ولایت ارزانی بود وازمیوه‌وانگور و امرودوشفتالو خوب‌میشود ودریکی از کوههای او

مغاره‌ایست که کس بنهایت آن نرسیده ودرمیان مردم آن دیارچنین اشتهار دارد که‌وقتی گاوی بدرون آن مغازه رفته ازفراهان بیرون آمده‌وبدین حیثیت آن مغازه را گاوخل میگویند چه‌خل بزبان مردم آن‌ولایت سوراخ‌را گویندوازمردمش آنچه بنظر آمده این‌چند نفراست که‌نوشته‌میشود.

امیرقدسی است که‌ازسادات رفیع‌الدرجات آن‌ولایت بوده وبوفور فضیلت وحدت‌طبع براقران رجحان داشته‌این بیت‌ازوی‌می‌آید.

بیت

شوق مگذارد کزویکبارگی‌دل‌بر کنم ورنه‌بااین‌ناتوانی مردنم‌دشوار نیست

میر عبدالغنی بمکارم اخلاق ولطافت‌اوضاع موصوف بوده احوالش بطراز عفت‌مطرزاست وباوفور فضیلت بجودت طبع وحدت فهم‌براقران رجحان‌دارد وبنا برموزونی طبیعت وشگفتگی خاطر شعری میگوید این‌ابیات‌از آن‌جمله‌است

بیت

سری که برسر کوی‌توپی‌سپر کردیم چو آفتاب زجیب سپهر پر کردیم
نداشتیم سر و برك ناز عطاران علاج دزد سر خود بترك سر کردیم

•*•

تو بااین روی آتشناك اگر در گلستان آیی
بجای گل ز گلبن دیدهٔ حیران برون آید

نظم

ایکاش خاك رهگذر دوست بودمی تارخ بکام دل بکف‌پاش سودمی
زینگونه‌روی‌دل که‌مراهست‌بابتان گرباخدای بودی جبریل بودمی

•*•

یاردردل چونور در بصراست نور بی او چو تیر درنظراست

دست وپایی که میزنم درعشق همچو سعی غریق بی‌اثر است

رباعی

آنم که ندیده‌ام دل خرم را جز بردل کس ندیده‌ام مرهم‌را
ازغمکدهٔ جهان دلم شاد نشد چندانکه زشادی نشناسم غم‌را

...

بیا جانا من بیمار واپرس من‌بیمار بی تیمار واپرس
همه بیگانگانم حال پرسند تو کم جان‌و دلی یکبار واپرس

•*•

الاله بر بکوهان هفتهٔ بی بنفشه جویباران هفتهٔ بی
منادی‌میکرن‌شهران‌بشهران وفا از بیوفایان هفتهٔ بی

•*•

بدریا گر رسم دریا ته وینم بصحرا وررسم صحرا ته‌وینم
بجز ته هیچ یارم‌نه بگیتی همه هررسم هریارا ته‌وینم

مولاناوجهیدرسلك احدیان این‌آستان دولت انتظام داشته‌و شعر همواره میگوید ازواردات اوست

مثنوی

چوخویت خون‌من بی باك ریزد ازآن خون قطره چون برخاك‌ریزد
ازآن خاك وازآن خون هرچه روید ستو درد دل من باز گوید

رباعی

یارب زمی عیش ایاغت روشن وز چشمهٔ حیوان گل باغت روشن

ازپرتو اقبال جهان پرتو مهر چون نوردم صبح چراغت روشن

قم ازشهرهای معظم عراق بوده اماالحال چندان معموری ندارد و ازچهار شهر که‌عرض وطول‌مضافات آنراصددرصد گرفته اند یکی قم‌است صاحب عجایب البلدان آورده که‌حجاج همت برآبادانی آن گماشته وقم‌را خاك فرج‌میخوانند و تربتی بس مبارك داردچه‌مشهوراست که چهارصد وچهل وچهار امامزاده وولی‌در آن دیارآسوده‌اند.

ازآنجمله یکی‌مزار فایض‌الانوار ستی فاطمه‌است که‌همشیرهٔ امام‌همام‌علی‌بن‌موسی‌الرضا سلام‌الله علیهااست وآن‌محلی است درغایت‌فیض وصفا وبا کیفیت‌فضا وهوای قم‌معتدل‌است وازقم‌میوه انار وخربزه وانجیر نیك‌بحصول میپیوندد گویند درآن‌ولایت عود بوی‌ندهد و درعجایب المخلوقات آمدهٔ که درقم آبی است که حضرت عیسی علیه‌السلام بدان آب خاك‌راعجین‌ساخته طایری بحصول پیوست وهم درآن خاك مرده زنده گردانیده العهدة علی‌الراوی اگرچه‌مردم نیك ازآن‌دیار بسیار برخاسته اند اما آنچه احوال ایشان بنظر آمده این چند نفراست که صورت ایراد می‌پذیرد .

شیخ نظامی ازعلوم ظاهری‌ومصطلحات‌رسمی‌بهرهٔ تمام‌داشته امابتوفیق‌ازلی تمامی‌امور دنیوی‌را باز گذاشته‌روی‌بکسب درجات‌اخروی آورده‌بودچنانچه‌ازاین ابیات‌مستفاد میگردد.

مثنوی

هرچه هست از دقیقهای نجوم با یکایك نهفتهای نجوم

دیدم وهر سر ورق جستم چون ترا یافتم ورق شستم

درنفحات آمده که‌شیخ ازبدایت ایام‌شباب تانهایت اوقات شیب بقناعت و عزلت گذرانید وهرگزچون شاعران‌بسبب غلبه مشتهیات نفس وهوا پیرامن

اصحاب جاه نگردیده بلکه پیوسته ارباب حکم وفرمان بملازمتش میرفته‌اند و بصحبت کیمیااثرش تبرك میجسته‌اند چنانچه این اشعاروی مشعر بر آنست

مثنوی

چون بعهد جوانی ازبر تو بدر کس نرفتم ازدر تو
همه را بر درم فرستادی من نمیخواستم تو میدادی

وخمسهٔ دلپذیر که‌شبیه ونظیر ندارد باستدعای ارباب تاج وسریر نظم شده

مثنوی

نامه دوآمد زد و ناموس گاه هر دو مسجل بدو بهرام شاه
آن زری ازکان کهن ریخته وین دری از بحر نوانگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم وین زده برسکه رومی رقم

و مقصود شیخ یکی حکیم سنایی ونظم حدیقه است که‌بنام بهرامشاه غزنوی گفته و دیگری مخزن است که باسم سامی بهرامشاه رومی سمت اشتهار وصفت انتشار پذیرفته وبهرامشاه رومی ازطبقات حکامیست که سلاطین سلجوقیه تعیین فرموده‌اند ازآنجمله یك طایفه منکوچکه‌اند که‌حاکم ارزنجان و کماخ و کوغوسه‌اند وبعضی ازدیار بکر وارزن الروم بوده‌اند وقصهٔ ایشان چنانست که‌سلطان الب ارسلان منکو چك غازیرا که ازجمله حشم سلطان ومنظور نظر القایم بامرالله عباسی بود باستدعای خلیفه حاکم ولایات مذکور ساخت واولاد اومدتها در آن ملك حکومت راندند وچون حکومت آن ملك به بهرامشاه رسید که پسر داود و نبیرهٔ منکوچك غازی بود دولت اوروی درارتفاع نهاد تاصدی که سلطان قلیچ ارسلان سلجوقی پادشاه روم شد دختر خود بوی داد و بهرامشاه بغایت کریم وعالی همت بوده چنانچه در تمامی ارزنجان خلق راغروسی نرسیدی وعزایی واقع نشدی که‌ازو بدیشان صنوف عطیات وصلات وصول نیافتی بجایزهٔ ومخزن اسرار پنجهزار دینار زر و کنی که‌چهارصد تومان عراقی باشد بایك قطار

استر واقسام پارچه وانواع اقمشه جهة شیخ فرستاد وشیخ اگرچه بگنجه منسوبست اما ظاهر مولود وی از قم بوده چنانچه در اقبال نامه اظهاری بدان کرده می‌آورد .

مثنوی

نظامی هم از گنجه بگشای بند — گرفتاری گنجه تا چند چند
چو در گرچه در بحر گنجه گمم — ولی از قهستان شهر قمم

چون پارهٔ ازاحوال شیخ مرقوم قلم شکسته رقم گردید واجب دید که پارهٔ از اشعارش نیز مذکور سازد و بنا بر آنکه شعر پنج گنجش چون پرتو مهروماه برعالم وعالمیان تافته هر آینه بیتی چند ازغزل ورباعی وی که چندان متداول نشده نوشته می‌آید .

نظم

ملامت کردن اندر عاشقی راست — ملامت کی کند آنکسکه بیناست
برون ازعاشقی کاری دگر نیست — اگر هست آن سرسودا وصفراست
نه هر تر دامنی را عشق زیبد — نشان عاشقان ازدور پیداست
مقلدرا درین ره جایگه نیست — ره خاص سراندازان شیداست
هر آنکس راچنین معشوق باشد — بهر دوعالمش خلوت مهیاست
ایا عاشق برون نه گام از خود — سر کم گیر کز سر درد سرهاست
درین ره منزلی بس برسراد است — درین ره زخمها بس بی‌محاباست
نظامی تا توانی پارسا باش — که نور پارسایی شمع دلهاست

***

با تو پدید میکنم حال تباه خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
سرزنشم مکن که تو شیفته‌تر زمن شوی — گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را

•*•

نیست گشاده چشم من جز بجمال و کوی تو
بستهٔ غم نشد دلم جز بشکنج موی تو
هر سحری چو بیدلان آیم و در تو بنگرم
از پی آنکه شد مرا فال خجسته روی تو
مرد نظامی از غمت بوی وفا بدو فرست
تا بوسیلت صبا زنده شود ببوی تو

•*•

گل بررخ می چنان بخندید کش مغز دراستخوان بخندید
شد باغ زخنده‌اش چنان خوش کاندرتن لاله جان بخندید
چندان بگریست ابر برهیچ کز گریه‌اش ارغوان بخندید

•*•

عشق فتوی میدهد کز کعبه در بتخانه شو
یار دعوی میکند گرعاشقی دیوانه شو
عشق زحمت برنتابد کاشنای خلوتست
چون توباعشق آشنایی از همه بیگانه شو
گر بکویش یار مایی مرغ غم را دانه شو
گروصال دوست خواهی شمع را پروانه شو
تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او
چون نظامی در زبان هر کسی افسانه شو

•*•

مرا گفتی که چونی چونم ای‌جان جگر پر درد ودل پر خونم ای‌جان

شنیدم عاشقانرا می نوازی مگرمن ز آن میان بیرونم ای جان

•*•

چون بترازوی عشق هردو برابر شدیم مهرتو کم‌می‌شودعشق‌من‌افزون‌چراست
پیشترك مر مرا دوسترك داشتی من نه‌همان‌دوستم‌دشمنی‌اکنون‌چراست

•*•

ره میخانه و مسجد کدام است که‌هردو برمن‌مسکین‌حرام‌است
نه‌در مسجد گذارندم که رندی نه‌درمیخانه کین خمارخام‌است
میان مسجد ومیخانه راهی‌است بگوئید ای عزیز آن کدام‌است

•*•

این چه عشق‌است این کزودر زیر کار افتاده‌ام
عشق را گر من منم لاغر نزار افتاده‌ام
آب گر بر من چکد داند که محنت دیده‌ام
باد گر بر من وزد دانه که کار افتاده‌ام

•*•

بهتر ازین گو سخن تاشکر ارزان شود
خوشتر ازین دست گیر تا ستم ار زان شود
دامن از وصل خویش ترسم آنگه دهی
کین نفس چند را وعده بپایان شود

•*•

چو من دیرینه یاریرا اگر غمخوار میداری
زهی صحبت بنا میزد که نیکو یار میداری
بهر رنگی که‌خواهی شدبهرنك توخواهم شد
اگر تسبیح میخوانی و گر زنار میداری

...

کریمی کو که درعالم زبون نیست اسیر وبسته این چرخ دون نیست
عروس بخت را گر زیوری هست درین نه حقهٔ آئینه گون نیست
نظامی ترك هستی گوهمان گیر که‌این کژدم‌درین‌طاس نگون‌نیست

...

نگارا هردم ازمهرت مرا جزجان نمیسوزد
نمی‌بینم دمی گرغم دلم حرمان نمیسوزد
مرابهتان نهی هردم که‌بی من زنده میمانی
غلام آن زبانم من کزین بهتان نمیسوزد

...

ایکه گوی‌از نیکوان بربودهٔ خوشترك‌میران که‌خواب‌آلودهٔ
جور کمتر کن که‌درخون‌ریختن از فلك هفتاد گام افزودهٔ
ازعملهایی که در دیوان تست خویشتن کشتن مرا فرمودهٔ

...

بنمای‌رخ که دیدت گلزارم‌آرزوست بگشای‌لب که‌پسته‌بخروارم‌آرزوست
یکدست جام‌باده دگردست زلف یار مستی کنان میانهٔ بازارم آرزوست
در ضومعه ندیدم صوفی ز صوفیان برسر سبو کشیدن خمارم آرزوست

«»-«»

غم‌مخور یارا که‌حق فریاد غمخواران رسد
یارکار افتاده را یاری هم ازیاران رسد
دولت جاوید خواهی خیزو شب را زنده دار
خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد

جنك سلطانی‌است اینجا تیر باران چشم دار
آن عروسیها بود کانجا شکرباران رسد

«»•«»

جوانی بر سر کوچ است دریاب آن جوانی را
که کس هرگز نمی‌یابد دوباره زندگانی را
خمیده پشت از آن گردند پیران جهاندیده
که اندر خاك میجویند ایام جوانی را

«»•«»

شبی تیره است و ره مشکل جنیبت راعنان در کش
زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان در کش
طریقش بی‌قدم میرو جمالش بی‌نظر می‌بین
کلامش بی‌زبان میخوان شرایش بی‌دهان در کش

بیت

همچون نظامی ازخود گامی دو بیشتر نه تاهجر وصل یابی غم غمگسار بینی

غزل

من آن نیم که نودیدی تو آن نهٔ به از آنی ترا فزوده جمال ومرا نمانده جوانی
مگر زچون تو بهاری لطیفهٔ نپذیرد که هرچه بود بباغم ببرد باد خزانی

«»•«»

دل من صید دلبر شد دگر بارای مسلمانان
زدست دل بجان آمد دگر بارای مسلمانان
بدست دل گرفتارم زدیده خون از آن بارم
مبادا کس بدست دل گرفتار ای مسلمانان

رباعی

زین گونه که حال ناپسندیدهٔ ماست
حسن رخ توچه لایق دیدهٔ ماست
وصل تو بکیقباد و خسرو نرسد
سوداست که دردماغ شوریدهٔ ماست

«»•«»

ایدیده ندیدهٔ که جانان میرفت
بر گریه‌ی من چگونه خندان میرفت
دل دامن جان گرفت و جان دامن دل
اوبر همه آستین فشانان میرفت

«»•«»

چون نیست مرادرین جهان دلداری
جز گشتن اطراف ندارم کاری
میگردم و می‌نویسم از خون جگر
غمهای دل خویش بهر دیواری

«»•«»

بازم غم تو فلك نسنجد هر گز
وزجور توهیچ دل نرنجدهر گز
ازشوق توعاشقان چسان جان ندهند
کانجا ملك الموت نگنجدهر گز

«»•«»

گرغره بحسنی به‌تبی برخیزد
وین روز جوانی بشبی برخیزد
بیداد مکن که گرمی بازارت
از زیر لبی به یاربی برخیزد

«»•«»

دردا که زخدمتت جداخداهم بود
اندر کف هجر مبتلا خواهم بود
تاظن نبری که بشکنم عهدترا
درعهد تومن زنده کجا خواهم بود

«»•«»

ای رفته زمن کجات جویم چکنم
غمهای ترا پیش که گویم چکنم
دانم که ترا بیش نخواهم دیدن
ازخون جگر دیده نشویم چکنم

«»•«»

گر آه کنم کجاست فریادرسی | گر صبر کنم عمر نماندست بسی
بریادتو میزنم بهردم نفسی | کس راندهد خدای سودای کسی

«»•«»

جان عود بود همیشه درمجمر ما | خونریز بود مدام در کشور ما
داری سرماو گرنه دوراز برما | مادوست کشیم و تو نداری سر ما

«»•«»

بی یار بدن عظیم مشکل کاری | بیچاره دلی که اوندارد یاری
این یکدوسه دم را که بجان نتوان یافت | گر دلداری مدار بی دلداری

«»•«»

ای روی تو درتو همچو بر گردون مه | زلفین تو بر رخت چو بر توبه گنه
برعارض آفتابت آن خط سیه | گویی بجبین زده شه زنك سیه

«»•«»

ازهرچه خورد مرد شراب اولیتر | درمیکدها بادهٔ ناب اولیتر
عالم چو خراب است و درو جائی نیست | درجای خراب هم خراب اولیتر

حکیم تقی الدین ازمشهوران عراق بوده ودر فضل و کمال شهرهٔ آفاق این سخن ازوی می آید که عادل ترین دردها حسداست که حسد رادر آتش حقد چنان مبتلادارد که داد مجسور ازو بستاند و گاه گاه لطف طبع ویرا محرض وباعث می آمده که دری ازبحر اندیشه بساحل بیان می افکنده باشداین ابیات از آن جمله است

نظم

دل ببوی ترهٔ جان پرورش جان تازه کرد
جان چو دید آن زلف وعارض کفر و ایمان تازه کرد

هر نسیمی کز سر زلفش بصحرا بر گذشت
چون دم عیسی بمعجز یکجهان جان تازه کرد
بر دلم سلطان قاهر عشق او کشتست از انك
سنبل او بر سمن طغرای سلطان تازه کرد

خواجه مسعود از صنا دید آن شهر ومکان بوده درزمان سلطان حسین میرزا ازوطن مالو بهرات رفته احوال آن پادشاه نیکو افعال را که قرب ده هزار بیت است درسلك بیان انتظام دادو پس از آنکه مناظره شمس وقمر وتیغ وقلم منظوم گردانید ودیوان غزل نیز ترتیب داداین بیت از آن جمله است .

بیت

مشتاقم و دورم غم جانکاهم از آنست مشتاقتران دورترند آهم از آنست

مولانا شهیدی شاعر شهد سخن شیرین کلام بوده ودرخدمت سلطان یعقوب مرتبهٔ ملك الشعرائی داشته اما بهمگنان همیشه یادنامه میکرده وبسیار خودپسند بوده وشعر هیچ کس را وزنی وقدری نمی نهاده لهذا بعداز فوت سلطان یعقوب فرار برقرار اختیار کرده بجانب هند درحرکت درآمد و در کجرات رحل اقامت افکنده داشت تا لوای سفر آخرت برافراشت .

دیوان غزلش که قریب چهارهزار بیتست امروز متداول ومشهور است آنچه نوشته میشود ثمری از آن شجر وشمهٔ از آن اثر است:

نظم

مستانه صحبتی به تو دارم درون دل تو مست ناز وعشوه ومن مست خون دل
من خون دل خورم تو باغیار می خوری میخور که از برای شهیدیست خون دل

بیت

زهجران بسکه دارد آرزوی مرك خود عاشق نوای نوحهٔ گر بشنود جایی شکون گیرد

☆☆☆

ترا بمردم بیدرد همدمی بودست مرا نمردن ازین غم زبیغمی بودست
گریستست دمی بر شهیدی از سر درد ببین که کشته کدام و که ماتمی بودست

•*•

بگشت گلشنم از دل چو لاله داغ نرفت که داغ لاله عذاران بگشت باغ نرفت
هزار بوی ریاحین بمن رسید و گذشت بغیر بوی تو کان هرگز از دماغ نرفت

•*•

بر چمن آنچه گذشتست زبیداد خزان بر شهیدان زغم هجر گلی آن رفتست

•*•

زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد
همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

•*•

زان چشم مست یك نظرم آرزو شدست
این آرزو چو تیر به جانم فروشدست

•*•

دشمن نهٔ که جور کنی بر من اینقدر تو دوستی ولیك ترا جور خوشترست

•*•

مرا امروز بی شیرین لبی از دیده می آید
همان خونی که میآمد زچشم کوهکن روزی

•*•

کس گریه و آه و فغان بهر شهیدی گو مکن
آنکس که زارش میکشد ماتم نمیداند که چیست

•*•

میخلد دردل مرا خاری از آن گل چون کنم
خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم
ذره‌ای از مهربانی چون بگنجد در دلش
من که یکسر مهر گشتم دردلش جا چون کنم
من شهیدی را بخون آغشته‌ام از تیغ عشق
نیستم رعنا که برتن جامه را گلگون کنم

•*•

زمانه خنده‌زند هردوروز برد گری گشای کوی بتان خنده‌برزمانه زند

مولانا گلخنی خواهرزادهٔ شهیدی بوده بوفور استغنا وعدم تعلق وبی‌باکی نظیر وعدیل نداشته و ازبیباکیهای او یکی این بوده که روزی ابوالغازی سلطان حسین میرزا بواسطهٔ علت افلیج برمحفهٔ نشسته سیر خیابان هرات مینموده قضارا درراه بگلخنی رسیده پرسید که آخوند درچکارید؟ جواب داد که الحمدالله که دو پای روان دارم وسیرمیکنم وچون مردگان بردوتخته چوبم نبسته‌اند. و میرزا از غایت حسن خلقی که داشت بوی منحرف نگشته آنرا بشکفتگی گذرانید. و گلخنی اگرچه صاحب دیوان است اما متداول نیست بنابرالتزام وقاعده بهمین دوبیت که ازوی درخاطر بود اختصار افتاد:

نظم

آنم که بعالم ازمن افتاده‌تری نیست آزارمن سوخته چندان هنری نیست
مشتی خسم و گلرخ من آتش سوزان تا نیك نظرمیکنی ازمن اثری نیست

وحیدی ازمستعدان آن شهر ومکان برده درآغاز پیری وآغازجدانی بگیلان رفته درخدمت حکام آن مرزوبوم منخرط میبود تا طوطی روحش ازین کهنه چهار

دیوار مستعار بگلزار پایدار انتقال نمود این دوبیت از شهر آشوبی است که جهت اهل بازار تبریز گفته :

مثنوی

دلبر شیشه گر برعنایی مردم دیده راست بینائی
بسکه شد شیشه‌اش پسندیده همچو عینك نهند بر دیده

قاضی زادهای گره‌رود ازبی‌نظیران آن‌عصر وزمان‌بوده‌اند و قاضی‌علا که درةالتاج فضلای آن‌شهرومکان بوده شجرآن دوثمر است و احیاناً بشعر گفتن مبادرت‌میجسته این‌دوبیت ازآن‌جمله‌است :

ناله از نی ، گریه از ابر بهار آموختم
پیش هر اهل دلی یك شمه‌کار آموختم

***

شادند عالمی که مرا هر زمان غمی‌است
دارم غمی که مایهٔ شادی عالمی است

و آن مشهور مضمون‌بلاغت که عطارد را باعلم‌ودانش ایشان قبای فضیلت دربر تنك آمدی دراندك روزی بمطالعه مشغول گشته ازافاده فراغت حاصل‌نمودن ظاهروعیان ساخت :

قطعه

هرچند کسی علم‌وهنر داردو کوشش یابد مدد بخت زتوفیق الهی
تا بخت نباشد نشود کار کسی راست وربخت‌بود راست‌شودهرچه‌توخواهی

مفصل این‌مجمل آنکه بعضی ازنثر برو تمام بعرض شهریار ایران شاه طهماسب‌صفوی رسانیدند که برادر بزرك موسوم بقاضی جهان نسبت بشاه اولیاء استخفاف‌ورزیده و ازینسخن قلزم سخط شاه مزبور درتلاطم‌آمده حسب‌الحکم‌او را مقید ومحبوس ازهرات‌به‌قزوین‌آوردند وچون برطبق آن‌قضیه کسی‌شهادت‌نداد

هر آینه قهر قهرمان شاهی ازسرخون او در گذشته دریکی از قلاع چون در در صدفش جای‌داد تا بمستقر رحلت واصل گردید.

مثنوی

جهان گر چه آرامگاه خوش است — شتابنده را نعل در آتش است
اگرزیرکی با گلی خومگیر — که باشد بجا ماندنش‌نا گزیر

وپس از آن برادر کهترفرار برقرار اختیار کرده متوجهٔ نجف اشرف گردید وقصیدهٔ که درشکایت روزگار گفته بود بعراق عجم فرستاد این چند بیت از آن جمله است.

نظم

ای فلك‌غافلی ازپرسش دیوان نجف — باش تاشکوه کنم ازتوبسلطان نجف
پردهٔطاق ورواقت بدرد گر ز میان — سینه‌چاك ازتو کنم داددرایوان نجف
ازره دورچه‌دانی که‌چه گردانگیزند — ره نوردان‌طریقت به بیابان نجف
راضیم‌قسمت‌حق‌را که‌میان من‌وتست — من‌ومحرومی دهرو تووحرمان نجف
ای‌ستم کیش سیه‌دل‌زخدا شرمت باد — کزتو دارند بدل داغ غلامان نجف
ای‌فلك‌ای‌ستم‌اندیش چه کین‌داری‌تو — بغلامان شه دین و محبان نجف
داشتم نادره درجی‌و گرانمایه دری — گوهرش تربیتی یافته در کان نجف
گلی آموخته دستان بهزاران بلبل — بلبلی زمزمه‌اش وصف گلستان نجف
دانش آموز جوانی ز غلامان علی — کش‌توان کرد لقب‌طفل‌دبستان‌نجف
دانی‌آن کیست کزین گونه‌ثنایش گویم — آن‌برادر که‌چومن بودثناخوان‌نجف
رشتهٔ مهرمن و اوبشب و روز بهم — بودپیوسته چورحمت بمقیمان نجف
من کجاعشق کجا بحر کجاصبر کجا — ماجرائیست مرا با تو بویران نجف
راست گویم‌من‌واین‌مرك‌برادر هیهات — باورم ناید سوگند بسلطان نجف

ناتوان مورم و از حادثه پا مال شده میروم شکوه کنان پیش سلیمان نجف
ای شه دین که ترا هست بمیدان قضا گوی افلاک ومه ومهر بچو گان نجف
داد پیش تو ز بیداد فلك چون نکنم من کمین بندهٔ مظلوم وتوخاقان نجف
از خس چند مرا خارستم درجگر است که ندانند خس و خارز بستان نجف
مشت ار زال بهم پشت سفاهت داده روی بر تافته از قبلهٔ احسان نجف
دلشان تیره بدانسانکه بچاه اندازند فی المثل باشدا گر یوسف کنعان نجف

امیر حضوری ولد امیر سیدعلی محتسب بود که کیمیاسان وجود کاهلانرا از اکسیر امر ومعروف بطلای اطاعت وعبادات سمت تبدیل میداد اما حضوری از علایق دنیوی بری بوده قرب سی سال خود رابطانه عتبه سدره مرتبهٔ مشهد غرویه گردانیدی همت بمثوبات اخروی می گماشت.

بیت

آنرا که بکر بلا گذارست با آتش دوزخش چکارست

بعداز چند سال یکبار بواسطهٔ سامان وظیفهٔ خود بدان دیار واردشده معاملات خودرا صورت داده بازروسوی مقصد می آورده.

بیت

می آمد وصد کریوه درراه میرفت چنانکه آب درچاه

ودر کرت اخیر که فرمان فرمایی بشاه اسمعیل ثانی مقرر گردید جهت امضای فرمان وظیفهٔ خود بعراق عجم آمده این تاریخ جهت شاه مزبورانشانمود

رباعی

الحمدایاطبع وفا گستر ما کامدمه یوسف منش آن دلبرما
شاه اسمعیل نام وانصاف بعلم طهماسب منش مه همایون فرما

نظم

درصنعت این رباعی ازلطف نگر کش هر مصرع گشته بتاریخ مثل
با نقطه ز هر دو مصرع بی نقطه گردد دوده و چهار تاریخ جمل

این ابیات ازغزل ورباعی که صورت ایراد می پذیردازو اردات اوست.

بیت

اوقات خوش آن بود کز اسباب تعلق دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

...

ز هزار درد رایی بکرشمه می‌ندانم
که من این دوچشم حسرت بکدام راه دارم

...

دست‌دردی از گریبان دلم کوته شد
گر کمین‌دردد گردست‌و گریبان‌برنخاست

...

تغافلم زشکایت نه‌ارزضاست که‌نیست حکایت‌دگراست‌اینکه‌فرصتست‌خموشم

«»•«»

برخصت تو که من‌ترك اختلاط تو کردم
چو اختلاط بمن میکنی برخصت مردم

نظم

بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد برمرك‌دل‌نهادن حسرت نمیگذارد

«»•«»

در ساختن‌باغیار باآنکه صرفه ماست راضی نمیشود دل غیرت نمیگذارد

بیت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوشست
وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری گذاشت

***

براه عشق بتان شام بینوائی ما — دل شکسته بود کاسهٔ گدایی ما

«»•«»

چوشب درفکر آن لبهای میگون افکنم خودرا
زحسرت آنقدر کریم که درخون افکنم خود را

«»•«»

رفتیم وصدهزار تمنا گذاشتیم — دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم

رباعی

هرچند که آدمی ملك سیرت وخوست — بد گر نبود بدشمن خودنه نکوست
دیوانه دل منست کین عادت وخوست — کودشمن جان خویش میدارد دوست

بیت

در جلوه قدیکه ناز می‌خیزد ازو — در پازلفی که فتنه می‌ریزد ازو

«»•«»

انکو بهزار زخم از سر نگذشت — صدهمچومرا بکشت وغمناك نگشت
گرخاطرش از کشتن من گردد شاد — همدم برخیزو تیغ حاضر کن وطشت

•*•

یاری نه که ازمنت خبردار کند — صد دردوغمم پیش تواظهار کند
تونشنوی آه وناله‌ام گر شنوی — آن طورنهٔ که در دلت کار کند

میراشکی برادرمیرحضوریست آوازهٔ ترقی مـولانا غزالی او را بهند آورد واسامیان ایشان ملاقات واقع نشد عدد اشعارش ازده هزاربیت متجاوز است لیکن دروقت مرض موت دواوین خودرا بمیرجدایی داده بود که مربوط سازد بعدازفوت وی میر مزبور آنچه بکار می‌آمد بنام خود کرده باقی را در آب انداخت چنانچه ظریفی ساوجی اظهاری بدان کرده میگوید .

قطعه

اشگی نامراد را کشتی عقل‌حیران خون خفتهٔ اوست
بتو واماند چار دیوانش شعر واماندهٔ تو گفتهٔ اوست

این ابیات که نوشته میشود ازمنظومات اوست .

بیت

اشك من اشگی نمیدانم رقیب‌من شده تا نظر کردم بروی او بروی من‌دوید

•*•

بسکه تن بگداخت بی‌اوزاتش سودا مرا
گـر نهی زنجیر بر گردن فتد برپا مرا

•*•

مستانه کشتگان تو هرسو فتاده‌اند تیغ ترا مگر که بمی آب داده‌اند

مولانا ملك دراوان جوانی غبار حرص ازرخسارهٔ خاطر ولوح پیشانی بآب بی‌تعلقی شسته و گرد ازصفحهٔ چهره بدستارچهٔ نیازرفته امروز درملك دکن‌ملك فلك رضایت وملك ملك قناعتست .

بیت

دارد بجعد طرهٔ خوبان‌مشابهت کاندرشکستگی‌بودش‌قیمت وبها

وبااین‌نسبت ازفضیلت شاعری بخشی تمام ونصیبی وافردارد وشعرش عموماً

درجودت چون صورت شاهدان آراسته وچون معانی‌خردمندان پیراسته است آنچه نوشته میشود فصلی از آن کتاب وسطری از آن بابست .

بیت

ویرانه‌ایست مارا درهرطرف سرودی هرخشت رانیازی هرسنك راسجودی

•*•

هربرك گیاهی به ثنای تو زبانیست گرد سرهرذره شوم کزتونشانیست

•*•

خواهش‌نه رسم ماست ملك درطریق‌عشق
گر سوی کعبه بهر دعا میروی مرو

•*•

گربمحشر سروکارم بشفیعان باشد سوی دوزخ روم‌وننك شفیعان‌نکشم

•*•

چنان شد بحر تیغت موج زن در کربلای غم
که کشتی‌میتوان انداخت درخون شهیدانت

•*•

شدم بباغ که تسکین دل دهم دیدم میان بلبل‌و گل گرمی که داغ شدم

نظم

گذشت گرم غضب باز تا کجا میرفت که سیل فتنه سراسیمه ازقفامیرفت
عنان بدست مدارا سپرده بود ارنه صف ملایکه در زیر دست پا میرفت

قطعه

گر بانـدازهٔ حسن است جنون‌عاشق را
آرزومند تـو رسواتر ازین می‌بایست

خواب راحت شداز آن دیده که دیدن دانست
رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست

بیت

گشتم آزاد بنوعی زتعلق که دگر همتم تکیه بدیوار تعلق نکند

کنند خویش وتبار تو ناز و می زیبد بحسن یکتن اگر یك قبیله ناز کنند

•*•

حاجی ازطی ره کعبه چه لذت یابد اگر اندر قدمش خار مغیلان نرود

وله فی الرباعی

رازم همه درسینهٔ بی کینه شکست حرفم چو گهر دردل گنجینه شکست
هرشعلهٔ اشتیاق کز دل برخاست چون پارهٔ آبگینه در سینه شکست

•*•

هم سر کشی سپهررا سر کوبی هم خاروخس زمانه را جاروبی
دجال و شانرا بنشان برخرشان آنگه بنما قیامتی آشوبی

•*•

حرفی و ملاحت دو عالم تمثال لعلی و هزار تلخ کام از دنبال
سیمای تکلم از نمك شورانگیز دامان تبسم از شکر مالامال

•••

شد هرنگه توحیرت افزای دلم زدهر مژهات راه تمنای دلم
ازبسکه بدل نقش دوچشمت بستم نرگس زاری شدست صحرای دلم

•••

سر حلقه کیش بت پرستان مائیم غارت زدهٔ متاع ایمان مائیم

این طرفه که او را ه دل و دین زده است — کافر مائیم و نا مسلمان مائیم

...

دوزخ بود از درون من در زنهار — بگذار که اوفتد بآهم سروکار
تفتیده بود ریك بیابان دلم — ترسم قدم ناله شود آبله دار

...

عاشق بهوس گر سروکاری میداشت — جادر حرم چون تونگاری میداشت
ای کاش ملك بوالهوسی می آموخت — تا در نظر تو اعتباری میداشت

وله فی ساقی نامه

خراباتیم بادهٔ ناب کو — بیابانیم چشمه آب کو
خرابم ره می پرستان کجاست — کبابم طربگاه مستان کجاست
الا ای مسیحای خورشید جام — که در پای کوثر شکستی خرام
برآور ز آغوش مینا سری — بکش در سر خانیان چادری
که افسانهٔ ما بجایی رسید — که جز گوش ساغر نیارد شنید
بده ساقی آن جام کوثر مزاج — که از آب کوثر ستاند خراج
که شاید بشوئیم دامان دلق — بداریم دستی ز دامان خلق
فلك کهنه گرگی است درزیر پوست — خرد را تصور که مغزی دروست
جهان چیست افسانه مار و گنج — که خاکش خورا کست وامساك رنج
جهان در خور سیر درویش نیست — که جولانکه یك نظر بیش نیست
بافسون و نیرنك او سر منه — اگر زندهٔ مرده را دم مده
خوشا ذوق اقلیم آسودگی — که رخ شسته از گرد آلودگی
تجرد شمال گلستان او — توکل غزال بیابان او
بیا ساقی آیینه‌ام زنك خورد — خزان از گل عشرتم رنك برد

بدستم ده آن ساغر آبدار — کز آیینهٔ دل بشویم غبار
شرابی که آئینه بیغش است — درو نعل صد خرقه‌در آتش است
اگر لب گشاید بافسون گری — نهد مهر بر نسخهٔ سامری
و گر موج ریزد بوقت صبوح — کند خاك درچشم طوفان‌نوح
مغنی زما بردی آئین هوش — کجاخوردی‌این‌باده کت‌بادنوش
بگو گرد این‌نغمه گردم‌بگوی — غباری از آب سرودم بشوی
من آن مرغ مأیوس پا در گلم — که چون غصه نیشی‌زند بر دلم
برآرم سری از شکاف قفس — صفیری کشم باز دردم نفس
جهان نیست جز استخوان‌ریزهٔ — سگان را بگردن درآویزهٔ
بیائید تا نقل خندان زنیم — بدین اسنخوان چند دندان‌زنیم
بده ساقی آن خسروانی قدح — که‌میروید ازآب وخاکش‌فرح
خرابم مبین گنج خاك منست — فلك رقعهٔ دلق پاك منست
اگر آتشم گل بدست منست — و گر خاکم افلاك پست‌منست
مکن طرهٔ حرفم انگشت بیخ — باختر شناسی نینداز میخ
نهٔ جوهری زحمت درمده — محك‌نیستی داغ بر زر منه
گلست این ببویش‌صبایی‌مکن — شرابست ظرف آزمایی مکن
میفشان درین عرصه گستاخ‌بال — که گررستم‌آید خورد گوشمال
ملك رتبهٔ‌وحی داند که چیست — محمد شناسد که جبریل کیست
بده ساقی آن ساغر سرمدی — همه هوشیاری همه بخردی
بدستم ده آن جام خورشیدچهر — که بازی کند با کلاه سپهر
مغنی کجایی بر آهنك زن — سر ناخنی برسر چنك زن
سرودی که دل وسعت آه یافت — خزان بر گل عشرتم راه یافت

بگو تا کنم چارهٔ بخردی گشایم سر بادهٔ سرمدی
عروسی ازین حجله آرم برون که در سینه‌ها سر دهد بحر خون
نه آن می که گلگونهٔ خجلتست می کابروی خم وحدتست
فضولی زحد رفت ساقی بیا بده جام می ختم کن والدعا

بحری شمشیرگر شاعری با کروفر بوده چون صمصام زبانش درمیدان بیان جلوه گر شدی مدعی سپر عجز برسر کشیدی و پی سپر او گشتی و تیغی که او بدست خود آبگیری کردی ازشعلهٔ برق اجل فتنه آمیز و فناانگیزتر بودی.

بیت

نعوذ بالله اگر یاد او کند یأجوج
بریده گردد صد جای سد اسکندر

این ابیات که رقم زدهٔ قلم میگردد ازمنظومات اوست :

رباعی

ایدوست اگر باتو نشینم میرم ور ازتو مفارقت گزینم میرم
القصه چنانم که رخ خوب ترا بینم میرم اگر نبینم میرم

بیت

می کو ز دست ساقی مشکین کلاله نیست
در صد سبوش کیفیت یك پیاله نیست

•*•

کسی لاف وفاداری زند با دلربای خود
که خودرا بهراو خواهدنه اورا ازبرای خود

آقامحمد ولد میرمکی جوانی بود بزینت وشجاعت آراسته و بشیوهٔ خلق و لطف طبع پیراسته و گاهی بواسطهٔ موزونی طبع شعری میگفته این از آنجمله است:

رباعی

تا روی ز خدمت تو برتافته‌ام — از نیش تأسف رگ جان بافته‌ام
وقتست اگر جرم مرا عفو کنی — چون ازدوری سزای خود یافته‌ام

غضنفر کره‌جاری درسلك سالکان سخن گزاری انتظام دارد کنام معارضه‌را غضنفریست مردافکن ومضمارمشاعره‌را دلیری قادرسخن واورا باا کثری ازشعرا مناظرات دست‌داده چنانچه این‌رباعی که درحق مولاناحاتم‌کاشی گفته :

رباعی

حاتم که نه ملت و نه مذهب دارد — در نیش زنی صورت عقرب دارد
از دودهٔ جهلست وجود نجسش — در علم سخن جهل مرکب دارد

این‌رباعی جهة مولاناوحشی گفته .

رباعی

وحشی که گرفته‌شوره گرد سراو — دانم زسر کل‌است‌شور و شر او
افتاده میان من‌واو کشتی شعر — اما نتوان نهاد سر در سر او

ومولانا وحشی این‌دوبیت درمعارضهٔ او گفته :

نظم

غضنفر کره جاری به طبع همچو پلنك
رسید و خواست کند خویش را برابر من
ولی ز آتش طبعم پلنك وار گریخت
غریب جانوری دور گشت از سر من

وغضنفر صاحب سه کتابست یکی‌مثنویست‌موسوم به‌پیروجوان وقریب به‌چهارهزاربیت که این‌بیت ازآن نسخه‌است .

بیت

لطافت را نشسته گرد برروی طراوت‌را نمانده آب درجوی

و دوم دیوان غزل‌است و سیم‌پیش‌آمد احوال ازهمه‌قسم سخنی این ابیات که رقمزدهٔ‌کلك تصدیع‌میافتد ازدیوان غزل‌است :

نظم

دردمندی از سر کویت گرانی می‌برد
دردسر از صحبت یاران جانی می‌برد
نامرادی میکند زین خاك در عزم سفر
توشهٔ راه از تو صد داغ نهانی می‌برد

بیت

آسایش‌است آنچه بخاطر نمیرسد آن‌روز گارنیست که‌این‌آرزو کنم

**

من مردم ومحرر ایام‌روز کار نامم برون نمیکند ازدفتر بلا

امیرالهی ذهنی‌سلیم و طبعی‌مستقیم‌دارد وهمواره‌همت‌برانتظام‌نظم‌میگمارد این‌دوبیت ازواردات اوست .

نظم

ما چو طفلیم‌و جهان مکتب‌عشق و تو ادیب
هجر و وصل تو بود شنبه و آدینهٔ ما
سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت
دوزخ انگشت گزد برسر خاکستر ما

مولانابهاری شاعر همواریست وشعرهموار میگوید از آن جمله است

نظم

مرا دل در تماشای گل و گلزار نگشاید
دل خون بستهٔ من جز بکوی یار نگشاید
کسی را لاف یکرنگی رسد در کفر زلف او
که او تار تعلق هرگز از زنار نگشاید

مولانا حسن وهمی از منظوران آن شهر ومکان بل جمیع ایرانست و منظوماتش مفرح بزم غمگسارانست چنانچه ازوارداتش این احوال مستفاد میگردد

نظم

تو آن صدری که درقرآن بشانت — الم نشرح لك صدرك بر آمد
اتابك داد دیگر بر سر آن — و وضعنا عنك وزرك بر آمد
چو تو پشت و پناه مفلسانی — از آنرو انقض ظهرك بر آمد
فراز شقهٔ آیات عالی — رفعنا مالك ذكرك بر آمد
چنان آتش زدی آخر بایجاد — که دود ازمرقد مزدك بر آمد
چو پیچیدم بر آن رشته قطایف — چو دیدم بر کفم پشمك بر آمد
چو با باعمرو بهرت کشککی پخت — ز کشکك خایه بختك بر آمد
چه پختست اینکه باد نجان بکشکم — برای وهم دین کالك بر آمد
برای جایزه ازحضرت میر — بلارك بقمکك دردك بر آمد
حسن وهمی همی لرزد ز سرما — وراصد جامه و کرك بر آمد

قطعه

کیرم ابدالیست خایه زنك او — باید از کس در کفش کچکولکی
تلخ باشد عیش آن مستوره زن — کو ندارد در دل خود مولکی

ساوه ازشهرهای قدیم است وطهمورث بنای آنرا نهاده آبش ازرودخانهٔ مزدقانست

وقنات نیز بسیار دارد ازمیوه‌ها انگور وانجیر وانار وبه وسیب نیك میشود اما جووکاه آن ولایت بچهار پایان سازگار نبود تامرتبهٔ که‌کاه قم رابهتر ازجو ساوه گرفته‌اند وازجاهای متبرك آنشهر یکی مزارفیض آثار سید اسحق بن امام‌همام موسی کاظم علیه‌السلام است ودرچهارفرسنگی جانب مغرب مسجدی‌است که‌بشموئیل پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله منسوب میدارند ودرسوابق ایام بر کنار شهر بحیره بود که الحال علامت ونشان آن ظاهرست گویند که‌درشب‌ولادت‌حضرت‌ختمی‌پناه صلی‌الله‌علیه‌وآله خشك‌شده و ایضاً دریکی از مضافات ساوه کوهی است ودرآن کوه غاری برمثال ایوانی و ودر سقف‌آن ایوان چهارسنك بسان چهارپستان زنان بیرون‌آمده که‌همیشه‌آب ازآن متقاطر است مگر یکی که‌وقتی‌آنراکافری‌مکیده ازآن زمان خشك‌شده ومردم نیك ازآن دیار بسیار برخاسته‌اند که بنا بر اطالت‌ازآنها در گذشته‌بذکر بعضی اختصار افتاد .

شیخ عثمان ساوجی از رسوم عبودیت وآداب طاعت‌محفوظ وبهره مندبوده در کرامات وخوارق عادات‌دستگاهی عالی داشته بعهد غازان خان درسال ششصدو نود وپنج‌دعوت حق‌رااجابت کرده‌قبرش‌درشمال‌مشهد سید اسحق‌جای با نام‌است .

استاد البشرعقل.حادی عشرخواجه نصیرالدین ابوجعفرمحمد بن حسن که اصلش از جهرود ساوه است اماچون درطوس متولد گشته است و کسب کمال درآن دیار نموده‌بطوسی‌اشتهاریافته وی‌اعلم فضلای‌زمان‌وافضل علمای‌دوران بوده.

بیت

بروزدرسش‌خورشید خاطران‌دربحث دروفتادی بر هم چو صورت پروین

مناقب ومفاخرش اوفروا کثر بوده که بمقیاس وقوف توان فهم‌نمود چنین مشهور است که‌خواجه‌درحکمت‌شاگردفریدالدین‌داماداست‌واوشاگرد صدرالدین سرخسی‌وصدرالدین‌شاگردبهمنیارو بهمنیار بیواسطه شاگرد شیخ ابوعلی‌سیناست

دروقتی که امام فخرالدین رازی ازعالم درمیگذشت عمر خواجه نصیر نه‌سال‌وپنج ماهه بوده ولادتش دروقت طلوع آفتاب روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه سبع‌و تسعین‌و خمسمایه‌دست داده‌ودرقلعهٔ‌الموت وزارت اسمعلیه روزی چند از روی زجر و عنف نموده وپس‌ازآن‌درولایات قهستان مدتی‌محبوس‌بوده و کیفیت حبس‌خواجه درقلعهٔ میمون وزچنان بوده که‌درزمان مستعصم عباسی جناب خواجه روزی چند درولایات قهستان ساکن شد وحاکم آن ناصرالدین محتشم ابواب لطف و کرم برروی روزگار او گشود خواجه اخلاق ناصری رابنام اوتالیف نموده‌ودر خلال‌این احوال قصیدهٔ عربیهٔ درمدح مستعصم‌درسلك نظم کشیده ببغداد فرستادوابن‌علقمی رااین‌صورت موافق مزاج نیفتاده برپشت همان قصیده بناصرالدین محتشم نوشت که‌مولانانصیرالدین بخلیفه آغاز مکاتبات ومراسلات نموده ازین اندیشه غافل نباید بود واین امربزرك راخورد نباید شمرد چون آن نوشته بنظر ناصرالدین رسید خواجه راحبس فرمود تا در شهورسنه‌اربع وخمسین و ستمایه که‌هلاکوخان ازفتح بلاد وقلع‌قلاع ملاحده بتخصیص قلعهٔ‌الموت فارغ گشت بولایت قهستان‌رفت وخواجه را خلاص دادچون خواجه بدرگاه ایلخان شتافت بوفور عنایت و رافت و صنوف مرحمت وعاطفت اختصاص‌یافته‌حکم شد که‌ملازم اردو باشد و هلاکوخان در سوانح مملکت ازرای‌او استشارت مینموده واوجوابی برقانون حکمت ملك و دولت میفرمودتادرحضرت ایلخان‌محل رفیع ومقام‌بلند یافت ومظنه اکثری ازاهل تاریخ اینست که‌قتل‌خلیفهٔ‌بغدادبتحریك‌خواجه نصیربوده‌ودر مراغه حسب الحکم ایلخانی رصدبنا کرده وحکما وفلاسفهٔ‌ومتکلمین‌وغیر ذلك را درآنجا جمع‌آورده اما هنوزباتمام نرسیده‌بود که‌سال مدت عمرش به‌انقطاع پیوسته‌وفات‌خواجه‌درسنه اثنین‌وسبعین‌وستمایه‌بود، ودرروضهٔ امام‌عالی مقام موسی ابن جعفر علیه‌السلام که‌آنرا کاظمیه متبرکه گویند مدفون گشته مدت عمرش هفتادوهفت‌سال وهفت روزبوده

بیت

نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل — یگانهٔ که چو او مادر زمانه نزاد
بسال ششصد و هفتاد و دو بذی حجه — بروز هیجدهم در گذشت در بغداد

ازمصنفات اوشرح اشارات ومتن تجرید ونقد محصل و زبده و تذکره در حکمت وزبج خانی ومغیثیه واوصاف الاشراف درسلوك و تنسوق نامهٔ ایلخانی واخلاق ناصری درمعاش مشهور است ونکات دقایق آن کتب برالسنه و افواه جمهور علما و فضلا مذکور ودرجامع رشیدی مسطور است که خواجه نصیر وصیت فرمود که اورا در جوار مزار فیض آثام امام بزرگوار موسی الکاظم علیه السلام دفن کنند لاجرم پایان آن مرقد عطرنشان جهت او آغازقبر کندن نمودند ناگاه سردابهٔ کاشی کاری ظاهر شد و بعد از تقدیم لوازم تفحص و تفتیش بوضوح پیوسته که آن مضجع را ناصر خلیفه از برای خود ساخته وپرداخته بود وپسرش طاهر بخلاف وصیت پدر را در رصافه دفن فرمود وغرایب حالات آنکه آن سردابه درروز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه ۵۹۷ تمام شده بود ودرهمان روزخواجه نصیر تولد نموده و خواجه نصیر احیاناً شعری میگفته چنانچه این چهدرباعی ازوی می آید .

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد — باقی متوهم متخیل باشد
هر جزوجزاو که آیداندرنظرت — نقش دو نشان چشم احول باشد

...

تا چند سرخود چو سرمیم کنی — تسلیم و رضا را سپر بیم کنی
آخرتو کسی که تارضائیت بود — گوچیست ترا که تاتو تسلیم کنی

...

ای بیخبراین شکل مجسم هیچ است — وین دایرهٔ سطح مخیم هیچ است

خوش باش که‌در نشیمن کون‌وفساد وابستهٔ یکدمی و آنهم هیچ است

خواجه سلمان ولد خواجه‌علاالدین بوده که در علم سیاق رجحان براقران وزیادتی برهمگنان داشته وخواجه سلمان بمضمون‌الولدسرابیه عمل نموده عامل خوش تقریر وکافی نیکوضمیر میزیست ودرضمن‌آن اخذ دیگر فضایل مینمود تا شعر گفتن راعلاوهٔ دیگر کمالات گردانیده سرآمدشعرای آن‌عصرو زمان گردیدو در خدمت سلاطین وقت ازمخصوصان وندیمان گشته بمقام‌عالی ومرتبهٔ متعالی‌ترقی نمود خصوص سلطان اویس ایلکانی که‌دلجویی‌و تلطف او بیشتر ازدیگرممدوحان دررافت برروی روزگارش برگشودی چنانچه ازمتأخران هیچکس را آن‌نسبت و ثروت دست نداشه در اواخر عمر از ملازمت استعفاخواسته انزوا اختیار نمود و سلطان جهت وی درری وساوه‌سیورغالات تعیین‌فرمود ویکی ازفقریات التماسی خواجه ایرین است که درری دهی پرآب زمینی است‌وسلطان در حاشیه عریضهٔ وی این بیت بدیهه نوشته :

ده ایرین که ازحدود ری است بدهیدش که التماس وی است

ومولانا عبدالرحمن‌جامی دربهارستان آورده که‌وی‌درسلاست عبارات ودقت اشارات بی‌نظیر افتاده است اگرچه‌بسیاری ازمعانی استادان‌خصوص کمال‌اسمعیل رادر اشعار خود ایراد کرده امامحل‌طعن نیست و این دوسه بیت باستشهادآورده.

نظم

معنی ننك‌بود شاهد پاکیزه‌بدن که‌بهرچند بروجامه‌دگرگون‌پوشند
کسوت عاربود بازپسین خلعت او گرنه‌درخوبیش‌ازبیشترافزون کوشند
هنرش‌آنکه کهن‌خرقهٔ‌پشمین‌زبرش بدرآرند وبرو اطلس‌واکسون‌پوشند

وخواجه سلمانرا دومثنویست‌یکی موسوم بجشمید و خورشید و دیگری فراق‌نامه ودیوانش که ازطراوت ایام ربیعی خوشتر است امروز متداول است این

چند بیت مصداق دعوی و برهان این معنی است .

قصیده

بادسحر گهی بهوای تو جان دهد
آب حیات را لب لعلت نشان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هردم هزار بوسه صبا بردهان دهد

زانسانکه عکس ماه دهد حسن روی گل
رویت بعکس حسن مه آسمان دهد

گلگونه ازجمال تو خواهد بعاریت
باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد

ازحلقهٔ دوزلف تو عطار باد صبح
بویی بعالمی دهد و رایگان دهد

تا چند درهوای جمالت بآب چشم
برچهره لاله کاردو برزعفران دهد

مابیدلیم و راه غمت پرخطر بگوی
بازلف پردلت که دل بیدلان دهد

هرناوك بلا که گشاید قضا زچرخ
چشم تو راستش بدل من نشان دهد

گردد بعینه لب من چشمهٔ حیات
هر گه که شرح آن لب شکرفشان دهد

دریای جود شاه اویس آنکه دولتش
نوش روان بقالب نوشیروان دهد

برقامت بزرگی او اطلس فلك
میزیبد اربزرگی اوتن درآن دهد

یکروز وجه خرج دل دوست او بود
هردر که بحر بخشد وهرزر که کان دهد

برروی ران آهو اگرداغ او نهند
بس بوسها که شیرزحرمت برآن دهد

ای سروری که رای تودرضبط مملکت
هردم خجالت خرد خرده دان دهد

چون پیرچرخ طلعت بخت ترا بدید
گفت ارمرا مدد دهد این نوجوان دهد

هست آستانت حضرت اقبال را حرم
مقبل کسیکه بوسه برآن آستان دهد

روح ظهیر گر شنود این قصیده را
صدبار بیش بوسه مرابردهان دهد

تاصبح نوعروس زمرد حجاب را
هرروز جلوه بر تتق خاوران دهد

باداعروس بخت ترا زینتی که چرخ
هرساعتش بروی نما صدجهان دهد

•*•

ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفا جایی خوشی ونیست نظیر توهیچ جا
هرطاق ازرواق توچرخ زمین ثبات هرخشتی ازاساس تو جام جهان نما
درساحت تومروحه جنبان بودشمال درمجلس تو مجمره گردان بود صبا
چون روضهٔ بهشت زمین تو روح بخش چون چشمه حیات هوای توجان فزا
بازار خور ز سایهٔ سروتودر تموز پشت زمین به پشتی او گرم درشتا
بغداد سایه برسر آفاق ازآن فکند کافکند سایه برسر او سایهٔ خدا
از چرخ دوخت برقد قدرش قبای قدر لیکن ندادهمت اوتن درآن قبا
طاس زمانه را همه صیتش بود طنین کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا

•*•

تابر نخیزی ازسردنیاو هرچه هست با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
خواهی که سربلندشوی درهواچو گرد سلمان چوخاك درقدم دوست گردپست

•*•

سر کویش هوس داری هوس راپشت پایی زن
درین اندیشه یکرو شو دوعالم را قفایی زن
مرا تیرتوسخت آمد که بربیگانگان آمد
چو زخمی میزنی باری بیا برآشیانی زن

•*•

سر سودای توهرگز زسرمانرود برود این سر سودایی و سودا نرود
هر کرا گوشهٔ دل خلوت خاص توبود دلش از گوشهٔ خلوت بتماشانرود

•*•

فراق روی تواز شرح وبسط بیرونست زنامه پرس که حال درون من چونست
نمیکنم سخن اشتیاق آن تقریر زظرف خط ز حد عبارت افزونست

بیت

دل دید خواست تا ببرد خون فشانده بود　　جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود

رباعی

برزلف توچون بادوزیدن گیرد　　ازهر طرفی مشك دمیدن گیرد
چون درلبت اندیشهٔ باریك کنم　　خون ازلب اندیشه چکیدن گیرد

•*•

ازبسکه شکست باز بستم توبه　　فریاد همی کند زدستم توبه
دیروز بتوبهٔ شکستم ساغر　　امروز بساغری شکستم توبه

•*•

برعارض گلرنك توای بدر منیر　　چوگان گویم زلف ترا یازنجیر
چون گوی دلم ربود گفتم چوگان　　چون پای دلم ببست گفتم زنجیر

•*•

ای آنکه توطالب خدایی بخدا　　ازخود بطلب کز توجدانیست خدا
اول بخود آچون بخود آیی بخدا　　اقرار نمایی بخدایی خدا

منتخب الدین اهل شعور بوده این نوع ابیات ازوی بمنصهٔ ظهور می رسیده

غزل

ای خوش آن وقتی که ساقی باده در ساغر کشد
چون یکی را در کشم ساقی سبك دیگر کشد
زان بسنك اندازمشغولیم زین پس تا طرب
پیش روی غم یکی دیوار سنگین تر کشد
کوه بردارد چواو آرد سنان برپشت کوه
در سپه پیش دل دشمن که دیگر بر کشد

گفته ای که بر روی دریا باد می بافد زره

چون امیرالساد بادولت زره دربر کشد

قاضی مسیح الدین عیسی صدر استاد سلطان یعقوب بوده پیوسته پادشاه و امرا را بامر معروف و نهی منکر ترغیب مینموده و در گفتن کلمهٔ الحق از ملامت هیچکس نمی اندیشیده چنین مشهور است که نوبتی از نزد سلاطین مصر و روم ایلچیان بتبریز آمده بودند سلطان یعقوب در روز ملاقات ایشان مجلسی در غایت ابهت و حشمت آراسته و کلهٔ زردوزی پوشیده بر سریر سلطنت نشست و آن طایفه را بارداد چون هر کس در محل خویش قرار گرفت قاضی بمجلس در آمده پادشاه را در آن لباس دید پیش رفته گفت پوشیدن کسوت زردوزی بر مردان حرام است آنگاه ملازم خود امیر سراج الدین را فرمود آن دکله را از کتف سلطان بر گرفته فرجی عبا بافت خود در و پوشانید و سلطان ازین طریقه اطاعت مرعی داشته اصلا از احتساب بی محل قاضی متغیر نگشت و برین قیاس پیوسته شهریار ذوالاقتدار را از ارتکاب امور مخالف شرع منع مینمود و بافاضهٔ خیرات و اشاعهٔ مبرات ترغیب و تحریص میفرمود صاحب مجالس النفایس آورده که هیچ پادشاهی اهل علاقه را اینقدر تعظیم که آن پادشاه اورا کرده نکرده اما بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل که امیرالامرا میزیست اورا بکفر متهم ساخته جماعتی را برین داشت که گواهی دادند و نهال عمر آن منیع فضل به تیر بیرحمی از پای در آوردند و این واقعه در سنه ست و تسعین و ثمانمایه بوده و احیاناً طی وادی رسوم شاعران نموده این نوع ابیات میگفته:

نظم

بلایی را نخواهم آزمون کش طاقت آرد دل

چو صبر و دل نماند در بلا آن آزمون باشد

شکایتها نویسم بر رخ از خوناب دل لیکن

کسی خواند که همچون من دلش از عشق خون باشد

سیه روز توام لیکن نمی‌رنجم ز تو شاید
که آن از بخت عیسی تا زچرخ نیلگون باشد

بیت

درازل خاك وجود هر کسی می بیختند حصهٔ من کمتر آمد غم درو آمیختند

•*•

عیسی بمراد دل خود زی که ترا کار زان رفت که گویند چنان یا که چنین کن

•*•

دیدمش برزده دامان وزحیرت چشمم عمرها شد که چنین برزده دامان ماندست

•*•

نیارم بر زبان نامش ولی چون درد دل گویم
همه دانند کز بیداد آن پیمان گسل گویم

•*•

عاشقت پای بهرجا که نهاد آتش ریخت همه جا از تو در آتش بکجا بنشیند

قطعه

هرگز سخن عشق مکرر نشود سری که درو هست مقرر نشود
خواهی که به‌ازملك شوی عاشق شو کین مرتبه بی‌عشق میسر نشود

طریقی در آئین مجالست طریقی نیکو و درشیوهٔ مصاحبت روشی شگرف داشته وقرب پانزده سال ملازم این درگاه والا گاه بوده درسلك ارباب نظم انتظام داشت و درانجام عمر مرخص شده عازم مکه متبرکه گردید وبعدازحصول امال از دارملال بعالم دیگر انتقال نمود از اشعارش همین یك بیت که در خاطر بود بثبت افتاد.

بیت

من سك آنم که پا در دامن همت کشد
نی بکس منت نهد نه از کسی منت کشد

حرفی مرد آهسته کم آزار نیکو اطوار بوده وازغایت تواضع وحسن خلق همه کس نجم مهر ومحبتش را درفضای خاطر میکاشتند وخواهان صحبتش می بودند واودر شعر گفتن قدرتی تمام داشت چه در هرنوع سخن که او را امتحان کردندی برفور بگفتی و در تاریخ گفتن مهارتی تمام داشت که هرچه در مجلس گذشتی درحال تاریخی ازآن براوردی ویك دوسال قبل اززمان تحریر ازد کن بلاهور آمده قصیدهٔ در مدح حضرت شاهنشاهی بگفت اما فرصت گذرانیدن نیافته بازبد کن مراجعت نمود در آنجا احرام مکه متبر که بسته درآن مقام اقامت داشت تا بمنزل اصلی مستانس گردید وی صاحب دیوانست و شعر گفته جهت اقتصاد بدین چند بیت اختصار افتاد .

بیت

خود بریزازغمزه خونم حاجت جلاد نیست
جان فدای خنجری کز آهن و فولاد نیست

قطعه

چو بغیرتم ازین غم که تو با حبیب باشی
ز کجاست تاب آنم که تو با رقیب باشی
بگذر ز چارهٔ من مگذار تا بمیرم
من ناتوان که باشم که تو ام طبیب باشی

•*•

گلفروش ما که خواهد گل ببازار آورد
باید اول تاب غوغای خریدار آورد
ذوق کار عشق دارم غایتش امروز نیست
کار فرمایی که ما را بر سر کار آورد

•*•

رفتیم و نقش بستر پهلو گذاشتیم ما آنچه داشتیم در آن کو گذاشتیم
آئینه که روبسکندر نمینمود بردیم و در برابر زانو گذاشتیم

•*•

ترک ما کرد آنکه با ما روزگاری یار بود ما بهر یاریکه برخوردیم اینش کار بود
بر نمی آمد مرادم داشتم دست از امید ورنه حاجتمند او را آرزو بسیار بود

•*•

عشق هرگز هوس سوختن من نکند که چراغ دگری پیش تو روشن نکند
در گلستان تو خوش آب و هوائیست ولی هرگز آن آب و هوا تربیت من نکند
غیر در فرقت او مرده مصیبت اینست ورنه کس نوحه گری بر سر دشمن نکند

بیت

چه دیدی کانچنین بر ما پسندیدی جفا کردن
مگر بر خود شکون دانسته‌ای آزار ما کردن

قطعه

گر گرفتارم هوای آن پریرو کرده‌ام ور پریشانم گل دیوانگی بو کرده‌ام
ای دعا دستی بر آر و ای اثر کاری بکن حاجتی دارم بدرگاه کسی رو کرده‌ام

•*•

آنکه خودرا درپس این پرده پنهان کرده است
چشم ما را از کجا بر خویش حیران کرده است
گر گل جنت بدست آرد نریزد در بغل
آنکه خاشاك سر کویش بدامان کرده است

•*•

خورم غم گر کسی آزرده باشد — که ترسم زخمی ازوی خورده باشد
غمی کز مرك دشمن دارم اینست — که ترسم در غم او مرده باشد

نظم

ای گریه پی منفعت دیده ترباش — ابری شو و خونابه کش داغ جگر باش
تاچند کسی پرتو خورشید به بیند — ای شب که ترا گفت نگهبان سحر باش
این آب و هوا طایر رحمت چه شناسد — جبریل درین بادیه گوسوخته پر باش

مقصدی بلطف طبع مخصوص بوده این بیت ازوی می آید.

بیت

بناحق کشتگان چون من بسی داری و می ترسم
که نگذارد ترا با من کسی روز قیامت هم

مولانا عهدی از نیکو طبعان آن شهر و مکان بوده و شعر همواری میگفته از آن جمله است.

بیت

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

حریفی طبعی نیك و اندیشهٔ درست داشته و درطیبت اشعار بسیار گفته این از آن جمله است.

بیت

میسر ترمد بحلی آمد و بینی اسبش　　چك دهن باشد و لنبس یك خر پیشانی

همدان ازشهرهای قدیم جهانست در آثار البلاد آمده که شهررا همدان بن سام بن نوح بطالع ثور بنانهاده و صاحب نزهت القلوب آورده که آنرا جمشید بطالع حمل ساخته هوایش سرداست و آبش از کوهست و اطرافش بحسب سبزه وجلگا وآب روان نشانهٔ ازروضهای جنان است .

بیت

همدان جای شهان از ممر آب وهوا　　کاندر آفاق جنان شهر معظم نبود

گویند هرغمگینی که در آن شهر در آید شادمان گردد ولهو وطرب بر مردم آن ولایت غالب بود وخاقانی در تحفة العراقین صفت همدان بسیار کرده این ابیات از آنجمله است .

نظم

خود کل عراق مهد جانهاست　　اما همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ دنیاست　　اما همدان بهار معناست

هم طالع در سعید بینی　　هم شام و سحر دو عید بینی

خضرش بمثال کعبه خوانی　　الوندش بوقبیس ثانی

تیغش بفراز برده خرگاه　　زانسوی سماك سالها راه

بیخش به نشیب کرده آهنك　　زین سوی سمك هزار فرسنك

پشت همدان که روی دنیی است　　الا بوجود او قوی نیست

و کوه الوند بریك فرسنگی همدان بجانب غرب واقع شده ودور آنرا دوازده فرسنگ دیده اند و گویند دوانزده هزار چشمه ازاطراف آن جریان می پذیرد وهیچ

وقت برف اززیر آن خالی نباشد ازابوعبدالله جعفرطیار نقلست که در جبل الوند چشمه‌ایست از چشمهای بهشت ومامشارود که ازممردرختان سایه گستر و انهار روح‌پرور حکم خلدبرین ورشك نگارخانهٔ چین دارد ازمتعلقات‌همدانست .

بیت

مامشارو که خوشتر از ارم است آفتاب اندرو درم درم است

و ازینقبیل مضافات بسیار دارد که‌بنابراطالت‌ازآن در گذشته‌شروع‌درمردم آن‌ولایت مینماید .

امام‌عالم ربانی‌خواجه‌یوسف‌همدانی اول حال در بغداد ملازمت شیخ ابواسحق‌شیرازی کرد تاکاروی بالا گرفت وبراقران درعلم فقه وغیرآن فایق‌آمد چنانچه شیخ ابواسحق درصغرسن ویرا بربسیاری از اصحاب خود تقدم میداده و پس ازآنکه درهمه علم‌منتهی گشت طریق‌صوفیانش دامن گرفته چندان راه‌ریاضت وعبادت سپرد که رسیدچنانچه خانقاه‌ویرا کعبهٔ‌خراسان میگفته‌اند ونسب بسیاری ازاولیا بدومی‌پیوندد وآخردرسنهٔ خمس واثنین وخمسمایه وقتی که ازهرات‌بمرو میرفته‌فوت گشت ودرمرو مدفون گردیده .

عین القضات نام وی ابوالفضایل عبدالله‌بن المیانجی است وعین‌القضات‌لقب اوست فضایل‌و کمالات صوری ومعنوی وی ازمصنفاتش ظاهر است چه آنقدر کشف حقایق وشرح دقایق که‌وی کرده کم کسی کرده است از عین‌القضات در نفحات نقلست که پدرم‌ومن باجماعتی‌ازایمه‌درخانهٔ صوفی رقص‌میکردیم وابوسعیدترمدی ننبکی می گفت پدرم بنگریست‌و گفت خواجه‌احمد غزالی رادیدم که با ما رقص میکرد ونشان لباس اومیداد که‌چنین‌وچنان بود ابوسعید گفت مرگم‌آرزوست‌من گفتم بمیردر حال بیفتاد و بمرد مفتی‌وقت حاضر بود گفت‌چنانچه زنده را مرده را زنده میتوانی کرد گفتم مرده کیست‌سعید گفتم خداوندا سعیدرازنده گردان‌در

ساعت زنده شد. در حبیب‌السیر مسطور است که قوام‌الدین ابوالقاسم در گزی وزیر سلطان سنجر بقتل عین‌القضات مبادرت نمود بسبب اندك سخنی که در باب فساد اعتقاد ازوی نقل کردند وجمعی ازفقها برظاهر کرده فتوی دادند علی‌الفور فرمود تادر پانصد وسی‌وسه ازدرمدرسهٔ که درس می گفت از حلقش آویختند و بعد از آن جسدش را سوخته بباد دادند آورده‌اند که عین‌القضات پیش ازقتل خود کاغذی رامهر کرده باصحاب سپرد که بعدازنمازجمعهٔ فلان تاریخ بازخواهید کرد اتفاق همان روز که اورا بدرجهٔ شهادت رسانیدند موافق آنروز بود که وی گفته بود چون مهر از آن کاغذ برداشتند این رباعی نوشته یافتند :

رباعی

ما مرگ شهادت بدعا خواسته‌ایم وانگه بسه چیز کم بها خواسته‌ایم
گردوست چنان کند که ماخواسته‌ایم ما آتش ونفط و بوریا خواسته‌ایم

از سخنان اوست که هرچه دلبندتست خداوند تست وهرچه هوای تو خدای تو گفتن ودانستن که الله تعالی یکی است چه سود که تودرپیش هزاربت سجده میکنی .

بیت

هرروز دربرابر قبله است پنج بار این سینهٔ که چارحدش پر کلیسیاست

نشان همت آنست که هرگز درحاصل و خاسر نگاه نکند بلکه همگی نظراو مقصود بود بدانچه ندارد وانس وآرایش جزدر قناعت نیست وصاحب همت را درد ابدیست چنانچه ابوالحسن خرقانی رحمة‌الله‌علیه بولحسنوا را دردیست که تاخدای او برجای خواهد بودن این دردبرجایست جوانمردا ابدالا بادراچندان استعداد بباید کردن که زمستانی را کنی بخریف هان وهان تاترافقرالله‌الی‌الله نفریبد که خواندن ایشان هم ازبرای راندن بود .

رباعی

مارا هواهی دل بغمان اندرده — چون شیفتگان سر بجهان اندرده
دل پرخون کن بدیدگان اندرده — وانکه زپی دو دیده جان اندرده

•*•

معشوق بلاجوی ستمگر دارم — وزخون دودیده آستین تر دارم
جان میبرد این هوس که درسر دارم — من عاقبت کار خود ازبر دارم

•*•

یارم که بخواهم را بیار اندازد — خیزم بروم را بقرار اندازد
حرسندی را باختیار اندازد — انگشت بچشم روزگار اندازد

•*•

بادل گفتم که ای دل زرق فروش — کم گرد بگرد عشق باعشق مکوش
نشنید نصیحت من وبرزد دوش — تالاجرمش زمانه می مالد گوش

•*•

ازدیدهٔ سنك خون فشاند غم تو — بیگانه و آشنا نداند غم تو
دردت خورم وهمه غمت نوش کنم — تااز پس من بکس نماند غم تو

•*•

ناگه زدرم درآمد آن دلبر مست — جام می لعل نوش کردو بنشست
ازدیدن واز گرفتن زلف خوشش — رویم همه چشم گشت وچشمم همه دست

•*•

آنشب که بدم باتو نگارا بنهفت — صبح ازحسدم نماز خفتن بشگفت
امشب که شدم باغم هجران تو جفت — گویی که فلك بمرد وخورشید بخفت

شیخ فخر الدین المشتهر بالعراقی درصغرسن حفظ قرآن کرده نوعی خوب میخوانده که جملهٔ اهل همدان شیفتهٔ آواز او بوده اند وبعداز آن بتحصیل علوم اشتغال

نموده درسن هفده سالگی مهمش بجایی رسیده که دریکی از مدارس همدان بافاده مشغول گشته درخلال احوال جمعی ازقلندران بهمدان رسیده باایشان پسر صاحب جمالی همراه بوده ومرغ دل عراقی بدام ودانهٔ زلف وخال آن پسر گرفتار گشته در صحبت ایشان بهندوستان افتاد ودرمولتان شیخ بهاءالدین زکریا ویرا از آن جماعت جداساخته درخلوت نشانید وچون یك دهه ازچلهٔ او گذشت این غزل گفت:

بیت

نخستین باده کاندرجام کردند زچشم مست ساقی وام کردند

وهمیشه آن را بآواز بلند میخوانده ومیگریسته چون طریقهٔ ایشان درخلوت ذکر ومراقبت بوده جمعی آنرا ازروی انکار بشیخ رسانیدند شیخ فرموده که شمارا ازینها منعست واورا منع نیست وبعدازروزی چندیکی ازمقربان شیخ را گذر بخرابات افتاده شنید که این غزل راخراباتیان باچنك وچغانه میگویند او نیز پیش شیخ رفته صورت حال بازنموده تمام غزل راخواند چون بدین بیت رسید که :

بیت

چوخود کردند رازعاشقی فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ فرموده که کاراو تمام شده برخاست وبدرخلوت عراقی آمده گفت مناجات درخرابات میکنی بیرون آی عراقی بیرون آمده سردرقدم شیخ نهاد وشیخ سرش را برداشته دیگرویرا درخلوت نگذاشت وخرقه ازتن خود کشیده دروی پوشانید بعداز آن فرزند خودرا بنکاح وی درآورد واورا ازدختر شیخ پسری آمد کبیرالدین لقب کردند بعدازبیست وپنج سال که وقت استرداد امانت شیخ نزدیك رسید ویرا بخواند وخلیفه خودساخت اماحاسدان حسد کرده هرروز سخنان ازوی بحاکم شهر میرسانیدند لاجرم عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهماالله تعالی شرفاً نموده بعدازز یارت بجانب روم درحرکت آمد وبصحبت شیخ صدرالدین قونوی رسیده درخدمت استماع فصوص

نمود و در اثنای آن لمعات را نوشت و معین الدین پروانه که از امرای عظام والی روم بود مریدوی گشته جهت وی خانقاهی بساخت و شیخ در آنجا بحسن قوال میلی بهم رسانیده اشعار بیادگار گذاشت چنانچه این مطلع از آنجمله است.

ساز طرب عشق چه دانی که چه ساز است کز زخمهٔ او نه فلك اندر تك و تاز است

و پس از معین الدین متوجه مصر شد و سلطان مصر نیز معتقد و مریدوی گردیده شیخ الشیوخ مصرش گردانید و در آنجا نیز به پسر کفش دوزی عشقبازی آغاز نهاد و مدتی با اصحاب بر در دکان او اشعار خواندی و گریه کردی و بعد از آن بجانب شام روان گشت چون در دمشق ششماه بگذرانید پسرش کبیر الدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد تا در سال ششصد و هشتاد و هشت یا در هفتصد و هفت عارضهٔ در مزاج او استیلا یافته پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و پس از آن این رباعی بر زبان آورده بدرود این جهان بی بود نمود و در قفای مرقد شیخ محیی الدین اعرابی مدفون گردید

رباعی

درسابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه برمراد آدم دادند
زان قایده و قرار کانروز افتاد نه بیش بکس قسمت و نی کم دادند

و عراقی در نظم و نثر سخنان عارفانه دارد و دیوان نظمش الحال متداول است بنابر اطالت از نثر گذشته بدین چند بیت اکتفا کرده آمد.

نظم

ندیدم ازجهان کامی دریغا بماندم بی سرانجامی دریغا
گو ارنده نشد ازخون گیتی مرا جز غصه آشامی دریغا

• ❊ •

پشت بر روزگار باید کرد روی درروی یار باید کرد

دشمن خود توی چو در نگری | باخودت کار زار باید کرد
چون عراقی زدست خود فریاد | هر دمت صدهزار باید کرد

•*•

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهایی | نماند صبر مرا پیش از شکیبایی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت | ترا چه غم که تو خو کردهٔ به تنهایی
ندیده روی تو از عشق عالمی مرده | یکی نماند اگر خرد جمال بنمایی

•*•

بیا ای دیده تا یکدم بگرئیم | نیم چون خوسدل وخرم بگرئیم
گهی از درد بیدردمان بنالیم | گهی از زخم بی مرهم بگرئیم
نشد جان محرم اسرار جانان | بر آن محروم نامحرم بگرئیم
عراقی را کنون ماتم بداریم | بر آن مسکین درین ماتم بگرئیم

***

نگارا بی تو برك جان که دارد | دل شاد ولب خندان که دارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من | چه انصافست چندین جان که دارد

•*•

ای راحت روح هر شکسته | بخشای ز لطف پر شکسته
برجان من شکسته رحم آر | کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم | وین دم شده ام تبر شکسته

•••

راحت دوستان جمال الدین | چونی امروز بهترك هستی
در کف محنت خودی امروز | یانه از دست رنج وار ستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط | یا چو ماهی فتاده در شستی
خاطر دوستانت غمگین است | تا تو در خانه شاد ننشستی

مرهمی ساز بهر خسته دلان خیززود آ که جمله‌را خستی

رباعی

در دام غمت دلم زبون افتا دست دریاب که‌سخت‌سر نگون‌افتادست
شاید که‌بپرسشی دلم شاد کنی چون‌میدانیکه‌بی‌توچون‌افتادست

...

مسکین‌دل‌من که‌بی‌سرانجام بماند دربزم طرب بی‌می وبی‌جام بماند
از آرزوی یاربسی سودا پخت سوداش نه پخت وآرزو خام بماند

...

ایدوست بیا که بی توآرامم نیست وز بزم طرب بیتو می‌وجامم‌نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست جز دیدن روی تو دگر کامم‌نیست

...

افسوس که ایام جوانی بگذشت کزجوی‌من‌آب‌زندگانی‌بگذشت
تشنه بکنار جوی خندان خفتم سرمایه عیش جاودانی بگذشت

...

ملك دوجهانرا بطلبکار دهند این‌سودوزیانرا بخریدار دهند
بوبی که‌صبا ز کوی‌جانان‌آورد وقت سحر آنرا بمن زار دهند

...

یارب تو مرا بخود توانگر گردان و زهرچه جرازتست‌دلم بر گردان
آمیخته شد مس دغل بانقدم آخر نظری‌مس مرا زر گردان

...

بتخانه و مسجد همه از اسبابست هر کسکه‌بماندهمچنان‌درخوابست
آنجا که به بینند خدا را پاکان نی مسجد و بتخانه ونی محرابست

...

امروز بشهر در پریشان مائیم ننك همه دوستان وخویشان مائیم
رندان مقام عشق ورسوا شده‌ها گر میطلبی بیا که ایشان مائیم

...

بی آنکه دو دیدهٔ در جمالت نگریست در آرزوی رخ تو خونابه گریست
بیچاره بمانده ام دریغا بی تو بیچاره کسی که بی تواش بایدزیست

...

بی روی توعاشق برخ گل چکند بی بوی خوشت ببوی سنبل چکند
آنکس که زجام حسن تو سرمست است انصاف بده بمستی مل چکند

امیر سیدعلی بن شهاب بن محمد حاوی حاوی علوم ظاهری وباطنی وجامع فضایل صوری ومعنوی بوده دراوایل حال ملازمت شیخ شرف الدین محمود بن عبدالله المزدنجانی می‌نمود اماازشیخ تقی الدین علی دوستی کسب روش طریقت میفرمود بعد از فوت شیخ تقی الدین باز رجوع بشیخ شرف الدین کرد و گفت فرمان چیست شیخ فرمود که حکم چنانست که در اقصی بلاد عالم بگردی امیر سیدعلی بفرموده عمل نموده سه نوبت ربع مسکونرا بگردید و بصحبت هزاروچهارصد ولی رسید چنانچه چهارصدولی را در یك مجلس بدید مصنفات امیر سید علی بسیاراست از آن جمله کتاب اسرار النقوط و شرح اسماء الله وشرح فصوص الحکم وشرح قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه و ذخیرة الملوك اشتهار دارد وفاتش درهفتصد وهشتادوشش بولایت کابل اتفاق افتاده ودرختلان مدفون گشته آورده‌اند که الجایتو سلطان درسلطانیه مضجع خود را بساخت امر عالی باحضار افاضل واکابر واهالی و علمای گرامی وسادات ومشایخ سامی نافذ گشت که ازممالك جمع آیند ودر آن روضه هریك آنچه گنجیهٔ خاطردارند برصفحهٔ ظهور رسانند تا آن افادات موجب زیب وزینت آن محل

عالی و گنبذ متعالی گردد وامیر سیدعلی درآن دقت هفت ساله بوده وخالش، آن جناب را بردوش گرفته درآن‌مجلس حاضر ساخت وهر کدام از مخادیم که‌آیات واحادیث نقل میفرموده‌اندآنجناب درآن سن جمیع آنها را درذکر گرفته وبعد از آن بهم ترتیب داده موسوم باوراد فتحیه گردانید واز آن‌جناب اگر چه اشعاربسیارذکر میکنند اما درین وقت بغیر این ابیات چیزی دیگری استماع نیفتاده .

رباعی

گربدر منیری و سما منزل تو — در کوثرا گرسرشته‌باشد گل‌تو
گر مهر علی نباشد اندردل تو — مسکین‌تووسعیهای‌بیحاصل تو

. . .

گر حب علی و آل بتولت نبود — امید شفاعت ز رسولت نبود
گرطاعت‌حق‌جمله بجاآری تو — بی مهرعلی هیچ قبولت نبود

بیت

درکنار خویش می‌یابم دمادم بوی‌یار — زان‌همی گیرم‌بهردم‌خویشتن‌رادرکنار

ابوبکر بسیار بزرك بوده از سخنان اوست که طمع بچیزی مکن وچون بستانی جمع مکن واگرچیزی بتوآید منع مکن عین‌القضات‌آورده که‌بر که جز فاتحه وسورهٔ چند نداند وآن نیز بشرط نتواند خواند لیکن میدانم که او قران درست داند و من نمیدانم الا بعضی وآن بعضی‌هم از راه خدمت او میدانم .

بیت

ما برونرا ننگریم و قال را — ما درونرا بنگریم وحال را

ابوعبدالله حاوه پاره صوفی از بزرگان این طبقه است گوید ازابوبکر

دقاق پرسیدم که‌صحبت با که دارم گفت با آن کس که‌هرچه ازالله‌تعالی‌باوی گویی از تو برندوشافعی گوید نه دوست تو بود هر که ترا بدو مدارا خواهد کرد و از شرائط صحبت است که حق صحبت‌بدهی وحق خود طلب نکنی وعیب خود به‌بینی وعیب دیگران‌را عذر خواهی.

احنف از کبار مشایخ بوده وی‌آورده که دربادیهٔ مانده شده بودم دست‌نیاز بدرگاه حضرت بینیاز برداشتم و گفتم خدایا ضعیفم وبرجای مانده در فور دیدم که اعرابی بر شتری سوار از پس پشت من دررسید و گفت ای عجمی توانی که این شتر را غمخواری کنی گفتم‌آری ازشترفرودآمده زمامش بمن سپرد وازنظرم غایب شد.

شیخ حافظ ابوعلی حسن بن احمد عطار از برگزیده‌گان طبقه صوفیه بوده و خاقانی را در تحفةالعراقین این ابیات درصفت وی گفته

مثنوی

پیرایه دین امام حافظ — تلقین ده اصمعی وجاحظ
پیشش ز برای درس تنزیل — طفل متعلم است جبریل
این قصه بخلد باز گفتند — حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت‌رضوان — پیریست خزانه‌دار قرآن
بالای جنان مدار کاهش — شهر همدان قراء کاهش
هرجا که نه اوست حارس دین — مدروس بود مدارس دین

بدیع همدانی ازبدایع‌آسمانی‌ودست پروردحضرت سبحانی بوده ازسخنان اوست که مرد را بلباس نتوان شناست چنانچه شمشیر را درغلاف

ابوالحسن بن الجهضم که از مشایخ نیك آن دیار و صاحب کتاب بهجت الاسرار است و زیادالکبیر که مستجاب الدعوات بوده کهمس که بسیاری از

مشایخ دیده بود وحافظ تمیمی که در حدیث ازصاحب کمالان میزیسته ودرقبرش الحال دعا مستجاب میشود .

ومسروق بن الاخدع که درفقاهت وعبادت‌ازهمه اعلم‌واعلی بود و ابوالفضل جعفربن علی الاسکندرانی که درفتوی وحدیث عدیل ونظیر نداشته درسلك نیکان آن مکان انتظام داشته‌اند .

العمید الاجل سعدالدوله مسعود بن سعدسلمان از نوادر ایام و افاضل آنام بوده فلك هزار دیده برروی زمین‌زبان‌آوری چون وی ندیده و گوش گردان مثل نام همچو اویی نشنیده در اوایل جوانی و عنفوان زندگانی با والد ماجد خودمتوجهٔ غزنین گردیده بتدریج درخدمت سلاطین‌آل ناصر معززومحترم گشت و عمرها در ولایت هند رایت ایالت وحکومت برافراخت و زندگانی بنیکنامی و دوستکامی گذراند اگرچه‌اکثری وی‌را ازغزنین میدانند اما غیرواقعست‌چنانچه در یکی از قصاید خود اظهاری بدان کرده میگوید:

بیت

گردل بطمع بستم شعراست‌صناعت ور احمقی کردم اصل از همدانست

محمدعوفی نیز در تذکره خود می‌آورد که اگرچه مولد ازهمدانست اما کار او در ولایت مشرق طراوت یافت و در حین مهم‌و کفایت بیك رباعی وقطعه کاروانهای اسباب نعمت بمردم دادی ورعایت فضلا و فصحا بسیار نمودی و مسعود با سیف‌الدین محمود بن‌سلطان ابراهیم که شاهزادهٔ عادل باذل نیکو طبع خوش خلق بوده بسر میبرده در چهار مقاله‌آمده که درسال‌پانصد وهفتاد ودو صاحب غرضی بسلطان ابراهیم رسانیده که شاهزاده سیف‌الدوله محمود نیت کرده که نزد سلطان ملکشاه بعراق رود سلطانرا غیرت شده فرمود تا او را گرفته محبوس گردانیدند وبعد ازآن مصاحبان‌و ندیمان ورا مقید ساخته بعضی رابقلعه

فرستاد و برخی را بقتل رسانید از آنجمله یکی مسعود سعد سلمان بوده که اورا بقلعهٔ‌نای فرستادو او بعد از چند وقت این رباعی گفته روان ساخت وعلی‌خاص که از مقربان بود بمسعود نسبت یاری داشت بر سلطان عرضه داشت اما هیچ اثری ننمود .

در بند توای شاه ملك‌شه باید — یا بند تو پای تاجداری شاید
آنکسکه‌زپشت‌سعدسلمان‌آید — گر مار شود ملك ترا نگزاید

و باآنکه چند قصیده دیگر در غایت حزن‌وسوز گفته فرستاده اما پادشاه هیچ گرم‌نشد ومؤثرنیفتاد تاوقتی که دنیابرفت وآن‌آزاد مردرا درزندان بگذاشت درآن ایام مدت‌حبس وی دوازده سال کشیده‌بود چون سلطان مسعود فرمان فرما گشت اونیز هشت‌سال دیگر درحبسش بداشت وچندان قصاید غرروونفایس درر که ازطبع قادر اوزاد هیچ مسموع نیفتاد وبعدبیست سال ثقة الملك طاهرمشکا تی‌او رابیرون‌آورده این‌بدنامی درخاندان ایشان بماند چه‌ازآن زمان تاحال هر که‌این واقعه راشنید حمل بر قساوت‌طبع نموده ازسلطان غیاث الدین محمدبن ملکشاه نقلست که خصم داشتن نشان بددلیست زیرا که ازدوحال بیرون نیست‌یا مصلحت یامفیداست ویرازنده گذاشتن‌ظلمست واگر مصلح‌است مصلح را درحبس داشتن از آن‌ظلم ترومسعود باابو الفرج رونی معاصر بوده وابتدا بین‌الجانبین نهال‌اتحاد و مصادقت نهایت محکمی‌را داشته چنانچه ازین دوابت‌مفهوم‌میگردد .

نظم

ای‌خواجه ابوالفرج‌بکن یادمن — تاشاد گردد این دل ناشاد من
نازم‌بدانکه هستم شا گرد تو — شادم بدانکه هستی استاد من

چون هرصعودی هبوطی وهرشغلی عزلی دارد بعدازچند وقت که سعدمسعود به نحس مبدل گردیده باعث را از ابوالفرج دانسته چنانچه درین اشعار اشعاری

بدان کرده میگوید .

نظم

بوالفرج شرم‌نامدت که زخبث — در چنین حبس وبند افکندی
تامن اکنون بغم همی گریم — تو بشادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای توئی — من‌چه کردم زنیك پیوندی
مرمرا هیچ باك ناید از آن — نوزده سال بوده ام بندی
آن خداوند را که ازهمه نوع — داشت بر توبسی خداوندی
گشته اورا یقین که تو شدهٔ — باهمه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت بر چمن بنشاند — تاتو اورا زبیخ بر کندی
اینچنین قوتی تراست که تو — پارسی را کنی سکاوندی
وآنچه کردی تو اندرین معنی — نکند ساحر دماوندی
بقضایی که رفت خرسندم — نیست اندرجهان چو خرسندی
زود خواهی درود بی شبهت — برتخمی که تو پراکندی

واکثری ازشعر اوپراستوده انچنانچه حکیم سنائی گوید

قطعه

ای عمیدی که‌باز غزنین را — صورت وسیرتت گلستان کرد
آنچه باجان خلق خلق تو کرد — باچمن ابرهای نیسان کرد
آنچه در گوش شعر تو راندی — درصدف قطرهای باران کرد
چه‌دعا گویمت که‌خود هنرت — مرترا پیشوای گیلان کرد
باتن وجان توکناد خدای — آنچه باخضرآب حیوان کرد

وادیب صابر نیز اظهاری بدان‌نموده میگوید .

بیت

بمدح تو شعراراتقدمی ننهم بجزمعزی ومسعودسعد سلمانرا

وجماالدین عبدالرزاق نیز جرسی‌درآن باب‌جنبانیده .

بیت

من‌بدین طبع‌و لفظ واین‌جرأت راست مسعود سعد سلمانم

اورا قصیده ایست درمدح سیف الدوله محمودبن ابراهیم مسعود که بحسن صناعت موصوفست ومیم‌ویادرو محذوف‌چنانچه دروقت‌خواندن لب‌بالا برلب‌زیرین نمی‌آید این چندبیت ازآنجمله است .

نظم

ای آذر توبافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق زدست آذرت آذر
نه سروسهی چون تونه‌ولاله خود روی
نه‌طرفة چین چون توونه صورت آذر
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
آن‌شاه سخی‌دست که در گاه سخاوت
لفظش گهر افشاند ودستش زرو گوهر
ای‌شاه توخورشیدی وزیرا که‌چو خورشید
نور تو در آفاق رسیدست سراسر
لرزان شده از ترس سرتیغ توفغفور
ترسان شده ازهول سر گرز تو قیصر

ودرتذکرهٔ محمد عوفی آمده که اورا سه دیوان بوده تازی وپارسی وهندی چون دودیوانش متداول نیست والتزام نیزنشده هرآینه چندبیت از دیوان پارسی اونوشته میشود .

قصیده

شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار — که بوی نصرت وفتح آمدازنسیم بهار
گرفت جام طرب عیش باهزار نشاط — نمودروز فرح روی باهزار نگار
درین بشارت مطرب نوای نغزبزن — بدین سعادت ساقی نبیدلعل بیار
که باز گشت به فیروزی ازجهادوغزا — علاء دولت مسعود شاه گیتی دار
مویدی که زمین رابعدل کردآباد — مظفری که جهانرا بتیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی زاتش گل — بباد خشمش خیزد همی زآب شرار
بنازد از شرف نام او سر منبر — بخندد ازطرب دهراو رخ دینار
بعون اسلام افراخته هزار علم — بگرد هرعلم آشفته لشگر جرار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو — گذشته رایتش از هفت گنبد دوار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد — گشاده چترهمایونش آسمان کردار
مبارزان همه تا ابرها فکنده عنان — مجمران همه بر کوهها کشیده بهار
زحربها بصفت روزها نجوم آگین — زنعلها به شبه خاکها هلال نگار
هوازرایت منصور او کلاب سرشت — زمین زموکب میمون او عبیر غبار
براندتیزو و بیاموخت با دراراندن — برفت مسرع و بنمودابر را رفتار
صدان کوسش رعدی فکندانددر کوه — سرشك تیغش سیلی گشاد در هرغار
مبارزانش چون شیردست شسته بخون — بحمله هریك چون اژدهای مردم خوار
بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد — بتافتند بهر جانبی جوسوزان نار
فکنده ناجح در مغر کفر تادسته — نشانده بیلك درچشم شرك تاسوفار

فلك بجنبد ازهول سهم و گیرا گیر — زمین بلرزد ازبیم و ترس دارا دار
بهندشا ها قنوج بود دارالملك — که کافری همه برقطب او گرفته قرار
حدیث قصهٔ او نیست هیچ پوشیده — که کعبهٔ شمنان بود و قبله کفار
شهی بهند تسلط گرفته بود بزور — که بود کعبهٔ اشرار وقبلهٔ کفار
تباه رویی وعفریت فعل وجادو کش — پلنك خوئی و ابلیس اصل ودیو تبار
شهاب سطوت ودریاشکوه وبادنهیت — زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
به پیل غره واز کس نیافته مالش — زمال مست وز تنبیه ناشده بیدار
زدور چون خبر تیغ بیقرارتو یافت — قرار کرد نیاراست جست راه فرار
بجست بیهش ازبیم جان چنان پنداشت — که هست افعی پیچانش برمیان زنار
نه بازدید همی شد زشیخ ژرف دره — نه فرق کرد همی روز روشن ازشب تار
بگوشش آمد آواز رعد نفخه صور — بچشمش آمد شکل درخت صورت دار
نهیب شاه بروحلقه کرد گرد جهان — که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
عزیز جانرا آخر بسیم وزر بخرید — تو این تجارت نیکو تجارتی پندار
زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر — زهی برای تو ملت زفخر کرده شعار
زمعجزات تو یك نکته یاد خواهم کرد — قیاس گیرد دانش زاندك ار بسیار
چو گشت روی سواران برنك دیده شیر — چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار
فرو زدند یکایك بصید گاه بلا — بساط خاك بردین ردای روز نقار
سرسران زشعب گشت چون سر مفلوج — دل یلان زفزع گشت چون دل بیمار
زباد کوشس بالا گرفت خاك نبرد — بآب تیغ برافروخت آتش پیکار
زحلق رمح بجای نفس بجست آتش — زپلك درع بجای مژه برامد خار
زجوش حمله جهانشد چو بحر طوفان موج — زبرق تیغ فلك شد جو ابر صاعقه بار
جو ابر و رعد زهر جانبی مصاف بخواست — زتیغ گریه سخت وز گوش نالهٔ زار

توحمله کردی و آهخته گرز مسعودی — بر آن تکاور ها مون نورد کوه گذار
نبوده طعن ترا حایل آتشین باره — نگشته ضرب ترا حامل آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت — سپید گشتش چشم و سیاه شد رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف — چه گفت گفت پیاده است چرخ ما تو سوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد — زبسکه گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح — زبس نفس که بر امذر کشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی — بسعی دولت و توفیق ایزد دادار
تمام شد بسم ترکیان آهوسم — زمین هند زبهر نهال دین شد یار
بمزرها در دلهای زاجران شد تخم — بشاخها برسرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیك آسیب تو هزار مصاف — گشاده شد بیك آشوب تو هزار حصار
زشرژه شیران افکنده شد سپاه سپاه — ز ژنده فیلان آورده شد قطار قطار
زکار کرد تو آگاه شد زمین و زمان — زفتح نامهٔ تو موج زد بلاد و دیار
چنانچه جستی از بخت و داشتی در دل — بر امدت همه مقصود و راست شد همه کار
چو عاجز است ز آثار معجزت قاصر — چو فاخر است ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید — چنین نماید شمشیر خسروان آثار
زبخت بادی ای اصل بخت کام روا — زملك بادی ای فخر ملك برخوردار
چو حق خنجر بادشمنان گزارده شد — تو حق ساغر با دوستان همی بگزار
چو سرو تازان یال و چو مهر تابان گرد — چو چرخ دولت بخش و چو ابر نعمت بار
زشاخ دولت پیوسته بار نصرت چین — بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
چو روزگار ترا بنده ایست فرمان بر — اگر مهمیت افتد بروز کارسپار

...

دولت جوان و بخت جوان و ملك جوان — ملك جهان گرفتن و دادن نکو توان

ای ترک یاد جنگ برون کن یکی ز سر — برخیز و باده در ده برفتح جنگوان
بنمود خسروان جهانرا نمونهٔ — تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او — آرایش بهار شده صورت خزان
شاهی که تیر اورا دولت بود دلیل — شاهی که تیغ اورا نصرت بود فسان
اندر پی کمالش پی بگسلد یقین — وندر دم یقینش پر بفکند گمان
تا جود او براه امل گشت بدرقه — نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم‌درمی را سخای تو — ازوی همی بحاصل هستی کند ضمان
ترسندگان بی‌نظری را امید او — بردرج اعتماد نویسد خط امان
شاها زمین بقوت اقبال ملك تو — آسان بود که دست برآرد بر آسمان
شاخ گل ازنشاط دل افروز بزم تو — واجب بود که جانور آید ببوستان
دستت همی زمین‌را مفلس کند ززر — تیغت همی هوارا قارون کند زجان
عدل تو ملك‌را پسری سخت نیك بخت — ملك تو عدل‌را پدری سخت مهربان
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلا — وزکار تو نکرده مگر گنج تو زمان
ازکام زخم پاره تو در صمیم وی — بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران
برده دوزخم حربه بیك خاستن بکار — کرده دوشیر شرزه بیك حمله بی‌روان
آهارداده سنك سیه را زمغز این — وآغاز کرده روی زمین‌راز خون آن
این‌را نبوده کاری دندان عمرخوار — وانرا نداد یاری چنگال جان ستان
آن سست پنجه گشته‌از آن بازوی قوی — وان کندیشك گشته‌ازین خنجر یمان
تا فتح جنگوان تو در داستان فزود — گم شد حدیث رستم دستان زداستان
ره پیش بر گرفتی وانگاه پیش تو — گردان کاردیده و مردان کاردان
بر بادهٔ زمانه گذار زمین نورد — تندر صهیل و اختر سیر وقضا توان
راندی چنانکه خاك نشوریده بر زمین — رفتی چنانکه مرغ نجنبیده ز آشیان

بر کشوری زدی که در و کیش کافری
سالی هزار بوده بتاریخ باستان

خلقی نه مردم آسانی آدمی سیر
با دیو هم‌طبیعت و باغولی همزبان

آنکوه را که خاصه‌تر اجای جنك بود
درپیش سجده برده همی گنبد کیان

از فرق او نموده طلوع ستارهٔ
هر آتشی که کرده برو مرد دیده‌بان

چون بنگریستند بدستی نبود بیش
از راه کهکشانش تا راه کهکشان

یك خرده یادم آمد و آن نیك خرده گشت
شاید که درسخن دهم آن خرده را بیان

نمرود ساخت گر کس و آگه نبود از آنك
دارد سپهر گردان زینسان نردبان

نیلوفر حسام تو کشت آن گروه را
بر پشت و سینه لاله و بر چهره ارغوان

خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
دودی سیه بر آمد از آن تیره دودمان

روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت
خشنود گشت بار خدا از خدایگان

بخت جوان یکی شده بارأی پیر تو
کرده چو باز پیر جهان را زسر جوان

اکنون یکی ببیشه که آهوی درنشین
یك هفته حرص جنك زخاطر فرو نشان

بستان چو ناردان وچو گلنار بادهٔ
زان کش رخ و لبست چو گلنار و ناردا

شهزاده میزبان و تو مهمان و روزگار
بسته کمر بخدمت مهمان چو میزبان

تا دایمیست جنبش گردون و آفتاب
تا واجبیست گردش نوروز و مهرگان

از بخت هر مراد که خواهی همی بخواه
وز دهر هر نشاط که جویی همی بران

نالم ز دل چو نای همی در حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلندجای

آرد هوای نای مرا ناله های زار
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند جان من نشدی نظم جان‌فزای

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای

امروز پست گشت مرا همت بلند
زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای

از رنج تن تمام ندانم نهاد پی
وز درد دل بلند نیارم کشید وای

گویم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست پای
کاری تراست بادل و جانم بلاو غم — ازتیغ آبداده و از رمح سر گزای
گردون چه خواهد ازمن بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه جوید ازمن درماندهٔ گدای
برمن سخن ببست به بند دبای سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای
چون پشت بینم ازهمه مرغان درین حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ارنه بادشدی یکزمان بپای
گرشیر شرژه نیستی ایفضل کم شکر — ورمار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ایتن جزع مکن که مجازیست اینجهان — ایدل غمین مشو که سپنجیست اینسرای
ای بیهنر زمانه مرا پاك درنورد — ای کوردل سپهر مرا نیك بر گزای
ای روزگار هرشب وهرروز در بلا — ده چه زمحنتم کن و ده درزغم گشای
درآتش شکیبم چون گل فرو چکان — بر سنك امتحانم چون زر بیازمای
ای دیدهٔ سعادت تاری شوو مبین — ای مادرامید سترون شوو مزای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای حبس تنم نیك تر بسای
مسعود سعد دشمن فضلست وروزگار — این روزگار شیفته رافضل کم نمای

ملك جوانست و شهریار جوانست — کار مهیا و امر و نهی روانست
شغل زمانه مفوض است بشاهی — کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عالم علاء دولت مسعود — آنکه بانصاف پادشاه جهانست
ای بسزا خسروی که گنبد دوار — حکم ترا بنده واربسته میانست
عمر که آن بی رضای تست هلا کست — سود که آن بی هوای تست زیانست
در صفتت ملك را هزار دهان زاد — هردهنی را از آن هزار زبانست
بارهٔ شبرنك تو برفتن و گشتن — هیئت ابر بهار و باد خزانست

گردن او عاشق اشارت دستست پهلوی او فتنهٔ ارادهٔ رانست
تیغ بدست تو آتشی است که او را از دل وجان عدو شرارودخانست
در ازل ایزد فدای جان تو کرداست هرچه بگیتی درآفرینش جانست

نه ازلب توبه آید همی بطعم شکر نه بارخ تو به آید همی بنور قمر
بنور آذری ازتست در دو دیدهٔ من آب بلطف آبی و ازتست در دلم آذر
چنان بماندم در دست روزگار چنان که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور و گر بگوش حقیقت نگشت گردون کر
چرا که نشنوی این راهمی بعدل سخن چرا که اونکند سوی من بمهر نظر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد پدید ناید انچم بدل بود مضمر
اگر ببری ازتن سرم چو کلك به تیغ چو کلك روید اربهر مدحت ازتن سر
و گر چوعنبر بر آتشم بسوزی پاك مدیح یابی از من جوبوی از عنبر

قطعه

کمانش دوپای است وتیرش دودست ولیکن بجستن چو تیر از کمان
زسمش همی در کف نعلبند شکسته شود پتکهای گران
بداس آنچه برند ارسم او دگر اسب را نعل بستن توان
جهانی بزرگی تونشگفت اگر عطای تو گنجی بود شایگان
بوصف توای کرده وصفت فلك بمدح توای کرده مدحت جهان
ز معنی آن سر فراز آیدم که نطقش نکنجدهمی در دهان
بترسد همی کشتی نظم من که دریای مدحت ندارد کران
ز من دوستان روی برتافتند نه کس دستیار و نه کس پشتوان
ز رنج ار بکاهم ننالم ز غم ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان

چو کورست گیتی چه‌خیر از هنر　　چو کراست گردون چسود از فغان

وله فی الرباعی

نام تو کنم نفس چونی بر گیرم　　سویی تو کنم نظر چوپی بر گیرم
یاد تو کنم نوش چومی بر گیرم　　باعشق چنین دل از تو کی بر گیرم

***

نی هست مرا بشادی دست‌رسی　　نی گفت توانم این غم دل بکسی
صدغم دارم نهفته در هر نفسی　　درمن نگرید و شکر گوئید بسی

*

درعشق تو جانم انده ناب خورد　　وزدیدهٔ من خیال تو خواب خورد
چون ز آتش هجر تو دلم تاب خورد　　غمهات چنان خورد که ریك آب خورد

*

من دوش که ازهجر تو در تاب شدم　　با یاد تو گر چوشمع درخواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم　　بر جامه چو بر آینه سیماب شدم

*

دانم که زچرخ نحس بیرون نکنم　　بس شاید اگر زرنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طبع دگر گون نکنم　　چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

*

ازمال فلك برهنه چون سیرم کرد　　وزناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلك بسته زنجیرم کرد　　نا بوده جوان قضای بد پیرم کرد

*

شب زانده و غم همی نیاید خوابم　　ور جامه ز غم چو گوی درطبطابم
من گاه در آتش و گهی در آبم　　سنگم که بمن هرچه رسد بر تابم

•*•

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب — الماس بغمزه‌ای و تریاك بلب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب — بر کش ز رخ آن ریشهٔ دستار قصب

•*•

گر زر گری جفا عیار تو بود — ور گل گردی برك تو خار تو بود
ای دشمن آنکه دوست دار تو بود — بی‌یار بود هر آنکه یار تو بود

ابو سعد بن مسعود سعد سلمان جزو آن کل بوده هنوز شجر ذات او نهال و قمر او هلال بوده که درمجلس سلطان بهرام شاه بدین رباعی ویرا امتحان کردند واو بدیهه بگفت سلطان فرمود تا دهنش پرزر کردند

رباعی

همواره رخ نگار ما نوست نه گل — زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
ما را رخ دوست باید ایدوست نه کل — زیرا گل چشم ما رخ اوست نه گل

الاجل الکافی ظفر الدین درعهد سلطان ملکشاه بر بساط بیان ملك و شاه بوده و بر آسمان فضل و فصاحت خورشید و ماه اگر چه دیوانش امروز متداول نیست اما اشعارس بین الجمهور مشهور است آنچه صورت ایراد می‌پذیرد قطری از آن سحاب وسطری از آن کتاب است

قصیده

این شوخ سواران که دل خلق ستانند — گوئی ز که زادند بخوبی بکه مانند
ترك اندو باصل اندشکی نیست ولیکن — از خوبی و زیبائی مانند بتانند
میران سپاهند وعروسان وثاق اند — گردان جهانندو هژبران زمانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند — سیمین برو زرین کمر و موی میانند

شیرندبزور و بهنر گرچه غزالند — پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
سروندولیکن همه‌چون ماه‌تمامند — ماهند ولیکن همه‌چون‌سرورواننـد
چون‌راحت‌روحند چوبا ساغرراحند — چون‌حصن‌حصینندچوبرپشت حصانند
درخشم ورضا همچو زمیند وزمانند — وزنطق ودهن همچو یقینندو گمانند
شیرند به‌بیشه در چون‌تیغ گذارنـد — ماهند بگردون برچون‌اسب دوانند
درمعرکه سوزنده‌تر ازنار جحیم‌اند — درمجلس سازنده تراز حور جنانند
زان‌مایهٔ‌عیش‌اند که‌شایسته‌چوعمرند — زان مایهٔ عمرند که مانندهچـوجانند
بی‌عطرهمه مشك‌خط ومشك عذارند — بی‌خشم همه تنك‌دل‌وتنـك دهاننـد
شاهان جهان‌در کف‌شان‌جمله‌اسیرند — شیران‌عرین بادل‌شان جمله جباننـد
بادا همه‌را جمله فدا جان و روانـم — کایشان همه‌خودجمله‌مراجان‌وروانند
این‌مذهب آنهاست که‌آن‌سیمبران‌را — ایشان بزرو سیم خـریدن نتوانند

درصفت آب گوید

زسیرش کشتی مه گشته لنگر — زنعلش ادهم شب گشته ابلق
ز پستی هـا ببالا همـچو آتش — ببالاهـا زپستی همچو زیبق

منه

فتنه های عالـم‌راسرفراهم آورده — در کنـار پیشانی طرهٔ پریشانش
نوشدا روی‌درمان‌نکتهای‌شیرینش — حرز رقبهٔ دیوان رقعه‌های دیوانش

وله

هنری باش‌هرچه خواهی کن — نه بزرگـی بمادر و پـدراست
نافـهٔ مشك را ببین بمثـل — کین قیاسی بدیع معتبر است

منه

این زبان کاندرین دهان منست — سبب محنت و زیان منست
ملك الموت هر کسی پیداست — ملك الموت من زبان منست

اثیر الدین اومانی بحدت طبع وطلاقت لسان معروف ومشهور زمان خود بوده واومان قریه‌ایست ازنواحی اعلم وازپنج ناحیه همدان یکی اعلم است واثیر الدین قبل ازاستیلای هلاکوخان بر بغداد درمصاحبت سلیمان شاه که درسلك نواب مستعصم منتظم بود بسر میبرد ودرمدح او اشعار آبدار نظم میکرد.

درتاریخ گزیده مسطوراست که اثیر الدین دراواخر ایام زندگانی از قاضی همدان که موسوم وملقب بمجدالدین طویل بود برنجید واین قطعه درهجو او منظوم گردانید.

قطعه

نه از آن داشت قضا مرك وی اندر تاخیر — که برید عجلش می‌ننماید تعجیل
لیك درتیه ضلالت نه چنان گم گشته — که بصد سال بردره بسرش عزرائیل

ومضمون این قطعه درمزاج قاضی که مردی متقی بود تاثر کرده چهل نوبت سورهٔ انعام خواند وبر اثیر الدین نفرین کرد وهم درآن نزدیکی به تیر بیداد چرخ در گذشت واثیر الدین صاحب دیوان است وشعرش درغایت عذوبتست حقیقتش ازین ابیات که کمال الدین اسمعیل درحق وی گفته مستفاد میگردد.

نظم

اثیر دین را رسمیست برزبان قلم — پیام روح قدس دمبدم ادا کردن
بنوك کلك گهر را جگر همی سفتن — بگام صیت محاذات باصبا کردن
انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلك — ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن
چو نکتهای تو از پرده روی بنماید — ستاره را نبود روی جز قفا کردن

سخن زمدح تو بیگانگی همی جوید — که مشکل است درین بحر آشنا کردن
شروع در غرضی کان بعجز انجامد — هزار بار ز کردن به است نا کردن
من از مکارم اخلاقت ای خلاصهٔ فضل — خجل شدم ز بس انواع لطفها کردن
چو در هوای تو داعی دم خلوص زند — زلال را نرسد دعوی صفا کردن
چو نیست قوت انشا چه حیلتست مرا — بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن
براه مدح تو چون نای فکر آبله زد — مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن
سخن خریدم و آنرا سخن عوض دادم — سخن فروشی نتوان بشهر ما کردن
هم از کساد سخن باشد اهل معنی را — بمن برند سخن را سخن بها کردن

اثیر در جواب گوید

جهان جان معانی خدیو عرصهٔ فضل — که عجز جان جهان شد ترا ثنا کردن
زهی بمعجز معنی میان اهل سخن — رسید دعوی پیغمبری ترا کردن
خرد برمز تو زانسان نظر تواند کرد — که دیده را نظر از دور درسها کردن
شدست کلك تو کبریت احمر از عزت — که میتوان ز سخنهاش کیمیا کردن
چو در سخن همهٔ اهل سخن عیال تواند — شدست بر همه واجب تر ادعا کردن
زهی شگرف نوالی که بر کرم فرض است — بسنت دل و دست تو اقتدا کردن
و گر بخواهد قهرت تواند اندر حال — چو ذره چشمهٔ خورشید را هبا کردن
در آن مصاف که رای تو روی بنماید — حسود را نبرد روی جز قفا کردن
بمن برند خرد نکتهٔ ز لفظ ترا — خطا بود بکم از عالمی بها کردن

واین ابیات نیز اثیرالدین راست .

خیز و بزم طرب افروز که وقت سحر است
افق مشرقی از عارض گل تازه‌تر است

آب رنگین می ارچند همه ساله خوشست
لیك هنگام گلش رنگی وآب دگر است

موسم خرمن گل اهل خرد غم نخورند
ازپی حاصل‌عمریکه چو گل در گذراست

جان بگلگون شراب از حشرغم برهان
خاصه‌این‌دور که ازفتنه حشربرحشراست

بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید
داندآنکس که دلش‌سوی خرد راه‌براست

خوش مشو دوروبیا تازه گل سرخ به بین
کزنشاط می رنگین همه تن‌بال وپراست

ناتوانی نفسی بی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر ازدوجهان‌اینقدراست

می حرام است ولی اهل خرد را نسزد
ترك چیزی که‌یکی‌عیب وهزارش‌هنراست

حاصل عمرچوجز بیخبری‌چیزی نیست
خنك‌آنکس که زاحوال‌جهان بیخبراست

ازغم اندیشه مکن وزبد گردون مهراس
تا جهان در کنف عدل شه دادگر است

یکدودم بادوسه‌تن‌یکدل‌ویکرنك چوجام
از درعیش درا زانکه جهانرا دو در است

آسمان قدر فلك مرتبه مجدالدین آنك
شه نصرت یدك و داور لشکر ظفر است

باصبا نفخه جود و کرمش همدم شد
گل ازین تخت نشین نرگس از آن تاجور است

نظم

دلا مباش ز بد کردن نظر خالی — که کار کج نبود هرگز از خطر خالی
برای دفع بلا بیخبر مباش از خود — که از بلا نبود جان بیخبر خالی
جلال قدر تو آنکه شود مرا معلوم — که جان نمایدت از شخص محتضر خالی
برای حاصل روشن دلی و روز بهی — مدار دیده چو گردون تو از سهر خالی
چه خوش بود همه کس خفته و تو همچون شمع — نشسته بادل پرخون وچشم تر خالی
ترا حیات ابد کی دهند چون تو دمی — نه چو نفس بهیمی ز خواب و خور خالی
چو شکل سفره فرو در مزی و در شکنی — گرت شکم شود از لوث معتبر خالی
نه سنك یابی خود را میان خلق و نه زن — اگرچو کیسه میانت شود ز زر خالی
عجب چرا که نهٔ زین نشیمن دلگیر — دروچو نیستی از خوردن جگر خالی
ور آدمی صفتی خیز از آنکه لایق نیست — بسی نشست بشهری دراز بشر خالی
بجز جگر چه خوری در جوار مشتی دون — که نیستند زمانی زشور وشر خالی
دماغ کرده چو نرگس بسیم و زر یکسر — ز مغز شان چو دل از مغز جمله سر خالی
چو نیش محجمه با خون خوری و خون ریزی — همیشه از اثر خیرشان اثر خالی
ز کلك شان گذر داشك جمله مظلومان — چو راه خون شود از نوك نیشتر خالی
رضا دهند که زرشان گدازی اندر چشم — چو شمع تا نبود شان زر از بصر خالی

وله

من گر نه همچو ذره هوا باره بودمی — گرد جهان چرا شده آورده بودمی
در گوشم ار بدی سخن عقل گوشوار — در ساعد سپهر چو مهٔ پاره بودمی
نان پاره داد چرخ ترا و مرا نداد — دادی بمن هم ار چو تو پتیاره بودمی

درملك شاه بودمی آخر بقدر خویش همکارهٔ اگر چو تو آنکاره بودمی

نظم

هر کرا آرزوی روی نکوست گر زرش هست کام دل بااوست
دوست خواهی چو گل بکف کن زر زانکه بی زر بکف نیاید دوست
لاله زانرو که زر نمیدارد دردلش خون فسرده توبرتوست
گل خندان از آنکه زر دارد می نگنجد ز خرمی در پوست

•*•

جهان لطف و سپهر کرم نجیب الدین توی که شد کف دست توجود راپا مرد
بقادری که در امید وبیم کون وفساد ز هیبتش رخ خورشید خاوری شد زرد
که درفراق توجانم بلب رسیدچوصبح زتاب هجر تو از بسکه میزنم دم سرد
درون جان ودلم روزگار محکم کار بنای دوستی تو نهٔ آنچنان گسترد
که چرخ گوهر مهر رخ تو نتواند بزخم تیشه زکان دلم برون آورد
مراست تا ز لقای مبارکت دو درم خیال روی توخواب وغم فراق توخورد

رباعی

چشمم که همیشه بوی خون آید ازو سیلاب سرشك سرنگون آید ازو
زان ترس نگریم که خیال رخ او با اشك مبادا که برون آید ازو

•*•

گر پیروی حرص بد آموز کنم هرلحظه هزار غم پس اندوز کنم
چون چرخ برانم که بقرصی پس ازین روزی بشب آرم و شبی روز کنم

هبت الله بن ابراهیم صاحب ذهن راست وطبع مستقیم بوده وشعری درغایت عذوبت ومتانت انشا مینموده امااین که درجه عصر و زمان بوده بنظر نیامده این

چند بیت کـه در صفت هیسون واقع شده برلطف طبع او دلیلی روشن و شاهدی مبرهن‌است .

پوینده تراز باد وشتابنده ترازبرق — گر بـاد مجسم بود و بـرق مضلع
اندام براطرافش چون کوه معلق — اطراف برانـدامش چون بـاد مربع
چون سدسکندرشده مرقوع ومشید — چون باد سلیمان شده منقاد و مطوع
درخفتن و درخاستن وی سخن قطع — بشنو که بود وصف ورا آخر مقطع
بادیست تو پنداری در کوه مقید — کوهی است تو پنداری از باد مقلع

میرمغیث‌محوی بمزید حسن خلق و کسرنفس‌وسلیمی ذات ودرویشی‌صفات و کم‌علایقگی وبی تکلفی موصوف بوده همواره صحبتش در تحصیل و تحصیلش درصحبت است .

بیت

شده آزاد بنوعی ز تعلق که دگر — همتش تکیه بدیوار تعلق نکند

سلیقه‌اش درغایت درستی وذهنش همچوفکرش درنهایت متانت و راستیست وازاقسام شعر برربا‌عی بیشتر توجه مینماید آنچه صورت ایراد می‌پذیرد از آن جمله است .

رباعی

گفتی که ز فکرعقل‌کارم بست است — جامی جامی که دل بسی پابست‌است
شرمـث بـاد از خـویش شرمت بـادا — بلبل ز کدام ساغر و می‌مست است

***

خوش آنکه‌نه‌شب‌نه‌روزمیدانستم — نه دلبر و دلفروز میدانستم
نه‌روزونه‌روز گار ونه کفرنه‌دین — عالم‌همه دردردوسوزمیدانستم

***

هان محوی هان دیده گشادی و گذشت دستی بدل خود ننهادی و گذشت
دشوار مگیرش که بسی آسانست مشت خاکی بباد دادی و گذشت

•*•

آن جانکه زدرد تو بفرساید کو وان دل که بحال خود نبخشاید کو
گیرم که تو خود مرهم ریشم گردی آن سینه که یکزمان بیاساید کو

•*•

گه باعث سرسبزی شورستانم گه شبنم مزرع دل ویرانم
در کوه بسنك در بیابان باخار باران مزار ابر سرگردانم

•*•

تا کی تا کی ز کفر و دین خون خوردن برخار تعصب این قدم افشردن
هان محوی هان اگر چنین خواهی بود ایمان بدر مرك نخواهی بردن

***

کو چشم که برمنزل وراهت گرید برشوری بخت بی گناهت گرید
محوی ز کدام کوه و صحرا آرم آن ابر که برروز سیاهت گرید

•*•

هرچند زهردو کون بشتافته‌ام بی دینم اگر بغیر او یافته‌ام
وزخاك بسوی کعبه‌ام رو مکنید کزهرچه بغیراوست روتافته‌ام

•••

محوی که ز کوی وصل بیرون میگشت
سرگشته تر از هزار مجنون میگشت
دور از تو ز دور دیدم آن دل شده را
در بادیه که باد در خون میگشت

...

محوی بتو آشنایی اوحیف است — در شام تو روشنائی اوحیف است
زنارپرست گشته‌ای خوش گردی — حیف است بتو خدایی اوحیف است

...

دست ودل وصبر آخر از کار افتاد — رسوائی ما برسر بازار افتاد
حاجی توره حجاز روزانکه مرا — در بادیه دگر خرد بار افتاد

...

رستند همه ز بی‌سروسامانی — محوی تو وصدهزار سرگردانی
بدبخت زمیخانه بمسجد رفتی — جائی که نه آبست ونه آبادانی

•*•

من ناله آتشین نمیدانستم — من جان ودل حزین نمیدانستم
نه نام بمن گذاشتی ونه نشان — ای عشق ترا چنین نمیدانستم

•*•

درباغ بسوزم ارسمن اونبود — آتش زنم ار گل چمن اونبود
زنار که بندد و که ناقوس زند — دربتکدهٔ که برهمن اونبود

•*•

محوی توهمان زیان که داری داری — این شوق بآب و نان که داری داری
سیل آمد و آتش بـه یقینها در زد — ای کج توهمان گمان که داری داری

•*•

ای جمله تنعمت بنام آسایش — هان تا نکنی بخود حرام آسایش
بر بستر ناز خفتهٔ کو راحت — درخون چو نشستهٔ کدام آسایش

•*•

گویم سخنی ولی فراموش مکن — محروم شود زدشمنی نوش مکن
درمجلس وعظ این گدایان منشین — برخیز هزار پاست در گوش مکن

•*•

آنروز که عاشقی بهار آن روزاست — جام می صبح لاله‌زار آن روز است
توقدر ندانمش بمن ده که مرا — روز آن روزاست و روزگار آنروزاست

•*•

گر نیك و بد ازهم نگزینی بهتر — گر خار بجای گل نچینی بهتر
درچشم تو نور امتیازی چون نیست — ای احول اگر هیچ نبینی بهتر

•*•

آنم چه که دل ازهمه بی‌پیوند است — وین مرغ قفس شکسته بی‌خاوند است
از نیم وجب رشته که درپا دارم — هرخار بنم هزار عالم بند است

•*•

ای بلبل مست خوش نوا آوردی — وقتت خوش بادخوش بجا آوردی
محوی توز ویرانه برون می‌آئی — این دامن پر گل از کجا آوردی

•*•

عاشق پی دل بآشنایی نبرد — وز هیچ طرف بویی نوایی نبرد
گفتی عشقم نمودره این غلط است — عشق آن باشد که ره بجایی نبرد

ضمیری ولد حیرانیست که ازپهلوانان مضمارسخن رانی بوده واوراچند مثنویست مثل ناهید وبهرام وشمع وپروانه وآسمان وزمین و ضمیری شاعر نیکو قریحت بوده اگر چه محاوراتش از اره جمشید درشت تروزبانش ازمارضحاك مردم آزار تربوده اما شعرش نهایت همواری راداشته این ابیات مراور است .

نظم

گریه ام سنگین دلانرا دیده تر دارد بسی
گریهٔ کز روی درد آید اثر دارد بسی
گریهٔ من سوز وسوزم گریه می آرد بسی
درد مندم گریهٔ سوزم اثر دارد بسی
من بوادی مردم و مجنون بحی ای ابر غم
گریه‌برمن کن که‌مجنون‌نوحه گرداردبسی

هلاکی در اقتبال‌عمرملازمت سلطان حسین میرزای بن بهرام میرزا بود چندان‌مایه و ذله ازمایدهٔ انعام وخوان احسانش بر گرفت که‌باقی عمررابخوش وقتی گذرانید ودیوان شعرش که‌درغایت همواریست امروز متداولست این ابیات که نوشته‌میشود ازآن جمله است .

قطعه

هر گزبخوبی تو زنوع بشر نبود — یوسف که‌بوداین‌همه‌خوب‌اینقدرنبود
چون لاله هیچ سوختهٔرا نیافتم — کزداغ آرزوی توخونین‌جگرنبود

بیت

درحسن دو چیزند بلای دل و دیده — چشم سیه و گوشه ابروی کشیده

قطعه

خاطر ازعشق تو خرسند بغم داشته ایم
گر غمی از تو نبود است الم داشته ایم
هیچگه شرح وفای تو نکردیم رقم
حرف سودای تو پنهان ز قلم داشته ایم

بیت

کاش خوبان همه از عاشق خود جان طلبند
تا بهر بو الهوسی عاشقی آسان نشود

***

تو طور من همه دانی و بگذری بتغافل
هلاك طور تو گردد هلاکی همدانی

رشکی اگر چه شعری درغایت جودت میگفته امابه سحاب جلافت همیشه قمر هنرخویشتن رابی نور میدانست تاحدی که شرارهٔ شرارت نفس بتدریج مشتمل گشته در تبریز بزی عسسی که مذموم ترین اعمالست برآمد لاجرم جمعی اتفاق نموده بگزلك تیغ نقطهٔ وجودش را از صفحهٔ خاك محو گردانیدند .

بیت

بلی هر که او دل دگر گون کند سزد گرسپهرش جگر خون کند

این ابیات که مطرز بطراز تحریر میگردد از وی می آید .

بیت

چه منت است اگر دیده ام محبت ازو محبت است که این میکند چه منت ازو

***

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

***

از حال خود آگه ئیم نیك اینقدر دانم که تو
هر گاه دردل بگذری اشکم ز دامان بگذرد

قطعه

سرت گردم در ین ایام با محنت‌سری داری
دلت نازم ز درد عشق مژگان تری داری
بحالم گر نپردازی درین ایام معذوری
عنان اختیاردل بدست دیگری داری

خواجه آقامیر ازنیکو طبعان همدانست وشعرش درسلاست‌چون آب روان از جمله اشعارش این رباعی بین‌الجمهور است.

رباعی

مجنون بمن بی سر وپامی ماند — غمخانهٔ دل بکربلا می‌ماند
جغدی‌بسرای ماشبی‌آمدو گفت — کین خانه بویرانهٔ ما میماند

عبدالغنی بلطف طبع‌وحسن‌خلق موصوف‌بوده گاه برسم‌تجارت‌و گاه برفق ملازمت روزگار میگذرانید وشعری درغایت جودت انشامی نماید چنانچه ازین ابیات مستفادمیگردد.

قصیده

باد سحرزبوی توام زنده کرد باز — عمر دو باره داد مرا عمر او دراز
این‌زندگی‌نیافت زآب حیات خضر — این ذله برنداشت ز خوان کرام‌آز
آب جمال خواهی بیخ وفا مزن — نقش مراد خواهی نرددغامبا ز
ای‌چون‌مرادبرهمه کاری‌تودست‌رس — وی بر مراد در همه کاری چو کارساز
گرخصم‌تیره بخت تو بینددرآفتاب — یکوقت و اجب آید مر خلق رانماز
از طعن نیزهٔ توعدو را ملامت است — آری ملال آرد چون قصه‌شد دراز
با حملهٔ تومهر چرا غیست پیش‌باد — با صولت توچرخ‌حمامی‌است‌پیش باز

آن کو بعزم رزم تو آید ز خود برون — دانند همگنان که چه آرد بخانه باز
روباه نیفه در گرو اشتها نهد — چون بر کنام شیر برد گورتر کتاز
دانش فراستا بتوام عرض حالکی است — اندك چو عمر دشمن و پنهان چو حرف راز
لفظش بسان نقطهٔ موهوم هست و نیست — معنیش همچو صبح دوم کوته و دراز
نه نه همان به است که دم در کشم بخود — وین قصه را بکسوت دیگر دهم طراز
این نظم را کز و بمعانی رسد سخن — این مدح را کز و بحقیقت کشد مجاز
از کف دمی نیفتد چون جام میفروش — وز هر بغل بر آید چون سیم حقه باز
چون گفتهٔ منست نخواند کسش بلطف — چون زادهٔ منست ندارد کسش نیاز
در عرف همگنان رمه نظم و نثر را — تا مقطع است و مطلع چون راعی و نهاز
تو پیشوای خلق و خداوند تو ترا — هر جای دست گیرد و هر جای کارساز

•*•

چنانکه راحت پروانه سوختن باشد — شب مصیبت من روز عیش من باشد
مرا بوعده تسلی مده که طالع من — اگر بهار شود آفت چمن باشد

رباعی

بگذشته و آینده دریغ و هوسست — عمری که شنیدهٔ همین یك نفست
میدان از تست مرکبی جولان ده — زان پیش که گویند فرود آی بسست

•*•

ای از سمنت گرفته بلبل کم گل — با تو گره جبین شود شبنم گل
گل بی تو مرو باد که گلزار مرا — هم شادی بلبل است و هم ماتم گل

•*•

بر ماه چه داغ می نهی بندهٔ تست — بر سرو کفن چه میبری زندهٔ تست
در هر که نظر کنی سرافکندهٔ تست — جز روی تو کیست کان نه شرمندهٔ تست

•*•

ای گفته بکوی حلمت این زلزله چیست عرضی کنمت اگر نگویی گله چیست
نه شیر ژیانم من و نه پیل دمان بر گردن ودستم این همه سلسله چیست

ملکی تویسرکانی باوفور قابلیت همت بر کسب معیشت از ممر زراعت میکارد وشعری برنسق همه انشامینماید این دوبیت از آنجمله است.

قطعه

امید که هرگز به دل خوش ننشیند
آن کس که ترا گفت که با من ننشینی
بزم طرب و زمزمهٔ چنگ چه جویی
ملکی تو که بی ماتم و شیون ننشینی

قیصری بلطف طبع مخصوص بوده درشعر جمع کردن وظنت نمودن ولوع تمام دارد و بسخن نیك میرسد و درطیبت نیز بخشی دارد و غث و ثمین وارداتش ازین مستفاد میگردد .

نظم

زهی خجسته بنایی که از تو روی زمین
قریب هست چو گردون برستهٔ پروین
نه وصف دانش این کز بهشت خوبتر است
نمونه‌ای است ز خوبی او بهشت برین
لقای خلد هر آن کس که آرزو دارد
بنقد ساخته خلدی است گو بیا و ببین
بدین قدر که ز رفعت نظیر منظر اوست
ز شوق می نرسد پای آسمان بزمین

شرف مکان را گویند ار مکین باشد
چو کعبهٔ شرف افزاید این مکان بکمین
جهان ز یمن وجودش صفای دیگر یافت
ندیده بود کسی هرگزش بدین آیین
در او ز اهل نظر هر که دید می گوید
چه خوب بودی اگر میشدی بهشت چنین
فلك بهرزه همی گشت زآنکه بیجا بود
دگر نخواهد ازین سده بر گرفت جبین

شراری خواهرزاده هلا کیست درهمین سال بهند آمده ملازمت یکی ازملازمان این درگاه را ملازم گرفته روزی چند بسر برد و آخر ازخواهش خود دامن برچیده درزی درویشان بعصای سیاحت متکی گردید.

بیت

زین بزم دلش درجدائی زدورفت دامن بمیان آشنائی زد و رفت

از اشعارش آنچه بنظر آمد، همین دو بیتست

بیت

عاشق آن نبود که از ده روز هجر آید بجان
عاشق آن باشد که هجران را بهجران آورد

٭

همچو حرمت بهدلم کشته شدن می گردد
کو زبانی که تقاضای تو خون خواره کنم

بزمی بلطف قریحت اتصاف داشته این نوع ابیات میگوید :

بیت

گهی که هست بدل شکوه از جفای تو ام
کنم‌چو گوش بود بر زبان دعای تو ام

حیدری ابتدا سدهٔ میرمحمدخان اتکه‌را ملازم گرفته روزگاری‌مهیاداشت چون قهرمان قضا بساط جمعیت آن‌خان عالیشان‌را درنوردید متوجهٔوطن‌مألوف گشته ازآن‌دیار رخت بدارالقرار کشید این‌بیت مراوراست :

بیت

در نظر آمد هلالی عید مانند کلید
نا گشاید قفل از میخانه ساقی شام عید

مشربی شاعری مایل‌بوسط‌بوده وشعرهمواری میگفته این‌ازآنجمله‌است :

بیت

افسانه که بیشترم سوزد از غمت در گوشهٔ نشینم وتکرار آن کنم

پناهی بتقلید راه شعرا پوید وبنابروسیلهٔ اخذ وجر شعری میگوید. این بیت مر اوراست :

بیت

داغ جنون که برسرسودایی‌منست مجنون عشقم‌این گل‌سودایی منست

پایان جلددوم

فهرست اماکن در اقلیم چهارم

بخش الف	صفحه
اندخود	۸۲
اسفرار	۱۳۱
اسفراین	۲۹۷
اصفهان	۳۳۹
اردستان	٤٤۲
بخش ب	**صفحه**
بلح	٤۱
بدخشان	۹٦
بازغیس	۱۲۸
بسطام	۳۳۲
بیورد	۲۹
باخزر	۱٦٥
بندطرق وبندکلیان	۱۹۳
بخش ت	**صفحه**
ترشیر	۳۰۸
تون	۳۱٤

بخش ج	صفحه
جام	۱۷۷
جرپادقان	٤۷۹
جوین	۳۰۲
بخش چ	**صفحه**
چکبتوومیمنة	۷۷
بخش ح	**صفحه**
حصار	٤۹
بخش خ	**صفحه**
ختلان	۹٥
حواف	۱٦۹
خبوشان	۳۰٦
خناباد	۳۱۰
خوانسار	٤۸٤
بخش د	**صفحه**
دامغان	۳۳٦

بخش ز	صفحه
زواره	٤٤١
بخش س	**صفحه**
سرخس	٣٦
سبزوار	٢٨٣
ساوه	٥١٨
بخش ش	**صفحه**
شاهفور	٢٥٩
بخش غ	**صفحه**
غرجستان	١٢٧
غور	١٢٣
بخش ف	**صفحه**
فوشیخ	١٣٣
فراهان	٤٨٨
بخش ق	**صفحه**
قهستان	٣٢٠

بخش ك	صفحه
کامل	١٠٢
کشمیر	١٠٩
کاشان	٤٤٥
کمره	٤٨٢
کاشان	٤٤٥
بخش م	**صفحه**
مروشاه جان	٣
مهنه	٢٢
مشهدمقدس	١٩٢
بخش ن	**صفحه**
نسا	٢٣
نطنز	٤٣٩
بخش ه	**صفحه**
هرات	١٣٤
همدان	٥٣١
قم	٤٩٣

فهرست اعلام در اقلیم چهارم

بخش الف	صفحه
ابومنصور عاره	٦
ابوالحکیم محمود بن علی السمائی	١٣
ابوالحسن طلحه	١٤
اثیرالدین فتوحی	١٦
احمدبن شادان	٢٥
اسعد منه	٢٥
اوحدالدین انوری	٢٥
ابونظر منصور عسجدی	٩
امیرجمال الدین	٣١
امام ظهیرالدین نسوحی	٣٣
القاضی امام مجدالدین	٣٣
الصدرالاجل تاج الدین	٣٨
استاد ابوالحسن علی بهرامی	٤٠
امام الاجل فخرالدین محمد ررجانی	٤٠

بخش الف	صفحه
ابوعلی شقیق	٤٣
ابوبکر دقاق	٤٤
احمدخضرویه	٤٤
ابوالقاسم حسن عنصری	٦٠
القاضی الامام حمیدالدین عمر	٦٤
امام شمس الدین بافلانی	٧٦
ابوالحسن معروف به میخك	٨٤
ابوحنیفه نعمان بن ثابت	١٠٤
اوجی	١١٦
امام وشیدالدین محمد	١٣١
الاجل مجدالدین رشید	١٣٢
الاجل مهذب الدین	١٣٢
ابواسماعیل عبدالله	١٣٦
ابوالولید	١٣٨
ابوعبدالله السختار	١٣٨

بخش الف	صفحه
ابومنصورعبدالرشید	١٤٤
ابوعبدالله محمد	١٤٤
ابوالفضل عثمان	١٤٩
اسمی	١٦٥
ابوالقاسم بن ابی طیب	١٦٦
الامام الاجل نظام الکتاب	١٨٠
ابوعبدالله محمدبن عبدالله الجنید	١٨٩
امیرحسین کفری	١٩٢
احمدبن مسروق	١٩٢
اسدی	٢٠٢
اشرف خان منشی	٢٠٨
احمدبیك صالحی	٢٠٩
ابن ابیات	٢١٠
اقدسی	٢١٩
الفتی	٢٢١
ابوحفظ حداد	٢٢٤
ابوعلی دقاق	٢٢٥
ابوالقاسم نصرآبادی	٢٢٥
احمد عرب	٢٢٥
ابومحمد مرتعش	٢٢٥
ابوحمزه	٢٢٦

بخش الف	صفحه
ابوبکرفرا	٢٢٦
ابوعمرو	٢٢٦
امام الائمه محمدبن یحیی	٢٤٠
امام العالم محمدبن احمد	٢٤١
ابونصر	٢٤٢
ابواسحاق ثعلبی	٢٤٢
ابوالمعالی مسعود	٢٤٣
استادالائمه رضی الدین	٢٤٣
امام شمس الدین محمد دائی	٢٥٦
ابن جلال	٢٦٤
امیرالمؤمنین الدین طغرائی	٢٨٥
امیر محمود بن عین الدین	٢٨٥
امیرشافعی	٢٨٦
امیرسلطان مسعود	٢٨٨
امیرمحمد کیسکی	٢٨٩
الصدرالاجل عماد الدین	٢٩٦
ابوالمعالی امام الحرمین	٣٠٣
الصدرالاجل زین الدین صاعد	٣٠٦
اهلی	٣٠٩
آصفی ولد خواجه نعمت	٣٢٦
ابوجعفر	٣٣٦

بخش الف	صفحه
ابراهیم بن عیسی	۳۴۳
ابومسلم مروزی	۳۴۴
ابوجعفر محمد جمال الدین	۳۴۵
ابن اثیر کاتب	۳۴۶
ابوعبدالله صفی الدین	۳۴۶
ابوسهل سلمان	۲۴۷
ابوعبدالرحمن نافع	۲۴۷
ابوبکر بن داود	۳۴۸
ابوالفرج علی قرشی	۳۴۸
احمدبن عبدالله	۳۴۸
ابوالمعالی کاووس	۳۵۸
امام العالم شرف الدوله محمد	۳۶۱
امیر شجاع الدین	۴۰۵
امیر تقی الدین «مهرشاه میرزا»	۴۰۶
امیر جلال الدین حسین صلانی	۴۱۳
امیر روزبهان صبری	۴۲۲
آقاشاهکی	۴۳۹
ابوالقاسم امری	۴۳۱
ابوعلی	۴۳۶
آشوبی	۴۴۱

بخش الف	صفحه
السیدالاجل شمس الدین محمد بن علی	۳۵۲
اقضی القضات عمادالدین	۴۵۳
افضل الشعرا رضی خشاب	۴۵۵
امیر محمدهاشم	۴۶۸
الفتی	۴۸۳
امیر قدسی	۴۹۱
امیر حضوری	۵۰۷
آقامحمدولدمیرمکی	۵۱۵
استادالبشر خواجه نصیرالدین طوسی	۵۱۹
امام عالم یوسف همدانی	۵۳۲
امیر سیدعلی شهاب بن محمد	۵۳۹
ابوبکر	۵۴۰
ابوعبدالله صوفی	۵۴۰
احنف	۵۴۱
امیر الاهی	۵۱۷
ابوالحسن بن جهضم	۵۴۱
العمیدالاجل مسعود سعدسلمان	۵۴۲
ابوسعد مسعود	۵۵۴
الاجل الکافی ظفرالدین	۵۵۴

بخش الف	صفحه
اثیرالدین اومانی	٥٥٦
بخش ب	**صفحه**
بشر حافی	٥
بابا سودائی	٢٩
باباعلی‌شاه	١٥٦
بقائی	٣٢١
بولحسن جلال‌الدین	٣٤٦
باباشوخی	٤٨٦
بحری‌شمشیر گر	٥١٥
بدیع همدانی	٥٤١
بزمی	٥٧٠
بخش پ	**صفحه**
پوریها	١٧٩
پناهی	٥٧١
بخش ت	**صفحه**
تاج‌الدین اسماعیل	١٦٨
تقی میرزاد	٢٢٠
نابعی	٤٨٥
تصنیفی	٤٨٨
بخش ج	**صفحه**
جباری	٢٥٩

بخش ج	صفحه
جلال‌الدین خجندی	٣٦٠
جلال‌الدین طیب	٢٦٥
جمال‌الدین عبدالرزاق	٣٦٦
جلال‌الدین جعفر	٤٨٨
بخش ح	**صفحه**
حاتم‌اصم	٤٤
حجت الاسلام‌محمدبن‌احمدغزالی	١٩٤
حمدون قصار	٢٢٤
حاجی کمال	٢٩٥
حیدری	٢٩٥
حکیم‌ناصرخسرو	٣٤٨
حمزه‌اصفهانی	٣٩٦
حکیم‌تقی‌الدین	٥٠١
حیدری	٥٧١
حکیم کسائی	٧
حافظ خطیب	١٠٠
بخش ح	**صفحه**
حاجی محمد	١٠٦
حنظه	١٣٠
حکیم ازرقی	١٣٨
حجت‌الخلق امام‌عمرخیام	٢٥٦

بخش ح	صفحه
حافظ ابونعیم	۳۴۷
حرفی	۵۲۸
حریفی	۵۳۰

بخش خ	صفحه
خواجه حسین	۲۰
خواجه موید	۲۸
خواجه احمدحمائی	۳۷
خواجه زاده	۱۰۸
خواجه‌ابو محمد ابدال	۱۳۸
خواجه مجد الدین	۱۷۳
خواجه محمدالدین	۱۷۵
خواجهٔ نظام‌الملك	۱۹۶
خواجه منصور	۲۰۶
خواجه‌حسین‌ثنائی	۲۶۹
خواجه شمس صاحبدیوان	۳۰۴
خبوشان	۲۰۶
خواجه شیرعلی	۳۰۸
خسروی	۳۳۱
خواجه امین الدین حسن	۳۹۶
خواجه فضل‌الله ترکه	۴۰۴
خلیفه اسدالله	۴۰۵

بخش خ	صفحه
خواجه امیربیك	۴۳۹
خواجه مسعود	۵۰۲
خواجه سلمان	۵۲۲
خواجه اقامیر	۵۶۷

بخش د	صفحه
درویش نظام	۲۱۷
دانها	۲۸۲
داغی	۴۷۰

بخش ر	صفحه
راقع بن هرتمه	۱۲۹
ریاضی	۱۸۹
رئیس حس صلاح‌بیرجندی	۲۳۴
رفیع‌الدین مسعود	۳۸۳
رفیع‌الدین‌عبدالعزیز	۳۸۵
رئیس‌الائمه ناصرالدین	۴۵۳
رکن‌الدین مسعود	۴۴۶
رضائی	۴۷۴
رشکی	۵۶۶

بخش س	صفحه
سیدعلی‌بن الحسین	۱۶
سیدالاجل ظهیرالدین تاج‌الکتاب	۳۷

بخش س	صفحه
سراج‌الدین	۷۶
سیدجلال‌الدین برکه	۸۲
سیدالاجل صدرالدین	۲۵۶
سیفی	۲۶۷
سیداحمد	۲۹۵
سیف‌الدین	۳۰۱
سلمان‌فارسی	۳۴۲
سیف‌الله‌محمود	۴۰۳
سیدالکلام‌سیداشرف	۴۵۴

بخش ش	صفحه
شیخ‌الاسلام حارثی	۱۱
شیخ ابوسعید ابوالخیر	۲۲
شیخ ابونصر	۲۹
شمس‌الدین محمد موکد	۳۴
شیخ‌ابوالفضل	۳۶
شیخ‌لقمان	۳۷
شیخ‌ابو اسحاق	۴۳
شیخ‌بهاءالدین وجیه زاده	۴۵
شیخ الوعلی‌سینا	۵۷
شیخ ابوالحسن‌شهید	۵۹
شیخ محمد علی‌حکیم	۸۳

بخش ش	صفحهٔ
شیخ ابوبکر وراق	۸۴
شهاب الدین ادیب‌صابر	۸۶
شاه ناصرخواجه	۹۲
شیخ یعقوب	۱۱۳
شیخ ابوالحسن	۱۳۳
شیخ ابواللیث	۱۳۳
شیخ عمو	۱۳۷
شیخ ابوالواحد	۱۵۷
شادی محمد رمال	۱۶۴
شیخ‌سیف الدین	۱۶۵
شیخ‌الاسلام احمد لجامی	۱۷۷
شمس الدین جنیدی	۱۸۹
شیخ ابوبکر بن‌عبدالله	۱۹۴
شیخ‌احمد غزالی	۱۹۵
شیخ رباعی	۲۱۵
شیخ فریدالدین‌عطار	۲۲۶
شیخ اسحاق	۲۴۲
شهودی	۲۹۱
شیخ نورالدین	۲۹۶
شیخ‌آذری	۱۹۶
شیخ غرالدین	۳۰۰

بخش ش	صفحه
شیخ سعد حموی	۳۰۳
شیخ حاجی محمد	۳۰۶
شمس الدین محمد بن امینی الدین	۳۲۱
شیخ ابویزید طیفور بسطامی	۳۳۲
شیخ ابوالحسن خرقانی	۳۳٤
شیخ علی سهیلی	۳٤۳
شیخ نجم الدین	۳٤۳
شمس الدین محمود	۳٤۸
شیخ اوحدی	۳۸۸
شمس الدین فخر الدین	۳۹۵
شفائی	٤۲۹
شیخ عز الدین محمود	٤٤۵
شیخ کمال الدین	٤٤۷
شرف الدین انوشیروان	٤٤۸
شیخ جمال الدین	٤۵٦
شجاع	٤۷۲
شریف	٤۷٦
شاه کرم	٤۸٤
شاه مراد	٤۸٦
شیخ نظامی	٤۹۳
شیخ عثمان ساوجی	۵۱۹

بخش ش	صفحه
شیخ فخر الدین عراقی	۵۳٤
شیخ حافظ ابوعلی	۵٤۱
شراری	۵۷۰

بخش ص	صفحه
صالحی	۱٦۰
صدر الدین خجندی	۳۵۹
صفیا	٤۳۲
صدر الامام افضل الدین محمد	٤۳۹
صانعی	٤۷۸

بخش ض	صفحه
ضیاء الدین محمود	۱۰۵
ضیاء الدین عمر بسطامی	۳۳۵
ضمیری وارخیرانی	۵٦٤

بخش ط	صفحه
طاعتی	۵۲۷
طریقی	۵۲۷

بخش ظ	صفحه
ظهیر الدین طاهر	۷۷
ظهیر الدین عبدالله شفرده	۳٦٦
ظفر الاسلام صاعدی	٤۱۳

بخش ع	صفحه
عبدالله مبارك	٥
عبدالله مهدی	٢٩
علی بن ارشد	٩٧
عبوری	١٠٧
عبدالواسع جبلی	١٣٨
عبدالرافع	١٤٤
عبدالله مولاناهاتفی	١٨٦
عثمان حیری	٢٢٤
عزالدین رافعی	٣٠٠
عین القضات	٥٣٢

بخش غ	صفحه
غزالی چنیك	١٦٠
غیاثا	٤٣٣
غضنفر کره جاری	٥١٦
عبدالغنی	٥٧٦

بخش ف	صفحه
فخرالدین مبارك شاه	١١
فضیل بن عیاص	٢٩
فستی	٩٤
فخرالسادات حسن حسینی	١٢٤
فخرالدین خالد	١٤٣
فردی	١٩٠

بخش ط	صفحه
فردوسی	١٩٨
فکاری	٢٩١
فریداحول	٣٨٦
فخرالدین طاهر	٤٤٨

بخش ق	صفحه
قفال حروزی	٥
قاسمی	١٧٦
قطب الدین حیدر	١٨٨
قاسم ارسلان	٢١٧
قنبری	٢٦٧
قاضی احمد فکاری	٣٠١
قاضی نوری	٤٠٧
قاسمی	٤٤٤
قاضی زاده‌های گره رود	٥٠٥
قاضی مسیح الدین عیسی	٥٢٦
قبصری	٥٦٧

بخش ك	صفحه
کمالی مشهور به افصح	٢٩٤
کوشککی	٣٢٣
کمال الدین اسماعیل	٣٧٣
کلامی سلامی	٤٨٣

بخش ل	صفحه
لیث بن سعد	۳٤۷
لیث بن سعد	۳٤۷

بخش ه	صفحه
محمد بن نصر	٥
مولانا احمد	۳۰
مولانا ابوالحسن	۳۱
مولانا قنبری	۳۲
محمد بن بدیع	۳٤
مجدالدین محمد بانیزی	۳٥
مولانا سعدالدین تفتازانی	۳٥
مولانا قطب الدین	۳٤
مولانا جلال الدین مولوی	٤٥
ملك الکتاب رشید وطواط	٦۸
محمود مسعود	۸۳
میر سید علی منصور	۹۳
مولانا عیشی	۹٤
میلی	۹٤
مولانا عادل	۹٥
مولانا باقی	۹٥
مولانا شمس الدین	۹۸

بخش م	صفحه
میرزا ابراهیم	۹۸
میرزا قاسم موجی	۹۹
میرزا علی بیك	۹۹
مولانا تیری	۱۰۰
مولانا بدخشی	۱۰۱
مولانا نیازی	۱۰۱
مولانا عالم	۱۰٦
میر امانی	۱۰۸
مولانا علی صیرفی	۱۱۲
مولانا امین مستغنی	۱۱۳
مولانا مطهری	۱۱٤
مولانا حمیدی	۱۱٦
مولانا ماهری	»
مولانا نامی	۱۱۷
ملك شمس الدین	۱۲۷
ملك شمال الدین	۱۲۸
مطهر الدین	۱۳٤
محمد چرخگر	۱۳۷
مولانا سعید	۱٤٦
مولانا رکن الدین	۱٤۷

بحش م	صفحه
مسعودی	۱٤۹
مولانا حسن‌شاه	۱٥۰
مولانا بنائی	۱٥۲
میرم‌سیاه	۱٥٤
میرسیدمحمدجامه‌باف	۱٥۸
میردوری	۱٥۹
مولانا نوری	۱٦۰
مولاناحاتمی	۱٦۱
مولانا فتح‌الله	۱٦۲
مولانا آغانی	»
مولاناامانی	»
مولانافرخی	۱٦۳
مقصود تیر کر	۱٦٤
مولانا مجد	۱۷۳
مولانا مظفر	۱۷٤
مولانا قوامی	۱۷٥
مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی	۱۸۱
مولانا ذوقی	۱۸۸
مولانانویدی	۱۹۰

بخش م	صفحه
مولانا ظهوری	»
مولانا سلطان‌حسین	۱۹۲
معشوق طوسی	۱۹۳
مولاناسلطان‌علی	۲۰٦
مولاناعبدالصمد	۲۰۷
میرزا اصغر	۲۰۸
مولانا امامی	»
محمد منیرك	۲۱۹
مولانا غزالی	۲۱۱
مولانا ابن‌علی	۲۱٥
میرعرب‌شاه	۲۱٦
میرباقر	»
مولاناعبدالله	»
محمدهاشم‌مروی	۲۱۸
مولانا محمدرضا	»
میرعزمی	۲۲۰
میرعرب	۲۲۱
محمدبن‌عبدالله	۲٤۲
مسلم‌بن‌حجاج	»
ملك‌الشعرا امیرمعزی	۲٤۰

بخش م	صفحه
مولانا کاتبی	۲۵۹
مولانا لطف‌الله	۲۶۵
مولانا امیرحسین	۲۶۸
میرزاخان	۲۶۹
محمدمؤمن	۲۷۳
میرمحمدشریف	»
مولانا نظیری	۲۷۵
میرصفی	۲۸۱
میرحسین کربلائی	۲۹۰
میرعلی‌عرب‌مشهوربه‌فکری	»
محمدتقی	۲۹۲
مولاناکافی	۲۹۳
میرهمایون	۳۰۱
محمدبن‌حمویه	۳۰۲
مولانا معین‌الدین	۳۰۵
مولانا نوعی	۳۰۷
مولانا طوطی	۳۰۹
میر صدرالاسلام	۳۱۰
مولانا نادری	»
مسعود النوکی	۳۱۱

بخش م	صفحه
میرزا قاسم	»
مولانا عبدی	۳۱۳
میرعبدالباقی	۳۱٤
مولانا شتائی	»
مولانامعین‌علامه	۳۱۵
مولانا حسن	»
مولانا میرحاج	۳۱٦
مولانا حیرتی	»
موالی	۳۱۹
مولانا نثاری	۳۱۹
مولانا هوائی	۳۲۰
مولانا ذوقی	۳۲۰
ملاآفتی	۳۲۰
مولانانزاری	۳۲۲
مولانا محمدبن حسام	۳۲۵
مولانا فصیح‌الدین نظامی	۳۲٦
مولاناولی	۳۲۸
منوچهری	۳۳٦
محمدبن معمر	۳٤۸
میرزا یاراحمد	۳۹۷

بخش م	صفحه
میرزا کمال‌الدین شاه‌حسین	۳۹۸
میرزاسلیمان	۴۰۱
بخش م	**صفحه**
مولانا تقی‌الدین‌مجد	۴۱۴
مولاناضمیری	۴۱۷
مولانامحمد شریف‌سرمد	۴۲۱
مولانا شکیبی	۴۲۴
مولانا باباشاه	۴۳۰
مولانا نیکی	
مولانا وفا	۴۳۴
مولانا دخلی	۴۳۴
بخش م	**صفحه**
مولاناداعی	۴۳۵
مولاناحرمی	۴۳۶
مولاناوفائی	۴۳۶
مولانا مذاقی	۴۳۷
مولاناعلی صورت خان	۴۳۷
میر نصرزمانی	۴۳۸
مولانا میرعلی نجار	۴۳۸
مولانا بذلی	۴۳۹
میرزاحسانی	۴۳۹
مولانا محمد مرشدی	۴۴۱
میرمهنی	۴۴۲
مولانامحمد	۴۴۳
مولاناغباری	۴۴۵
مولانا ضیاءالدین	۴۶۶
امیرحیدررفیعی	۴۶۷
معین‌الدین ابوبصر	۴۴۸
مولانا کمال‌الدین	۴۵۶
مولانا کمال‌الدین حسن	۴۵۷
مولانا محتشم	۴۶۰
محمدتقی مروارید	۴۶۳
میررفیع	۴۷۰
مولانا صیغور	۴۷۰
مولانافهمی	۴۷۰
مولانا حاتم	۴۷۱
مولانا حیدرذهنی	۴۷۴
میرزا ادهم	۴۷۶
مقصود	۴۷۷
محمدقاسم کسری	۴۷۷
مولانا حیاتی	۴۷۸
محمد یوسف	۴۸۱
مولانا تقی	۴۸۲
مولانا زلالی	۴۸۴
مولانا سرودی	۵۸۶

بخش م	صفحه
میرعبدالغنی	٤٩١
مولانا وجهی	٢٩٢
مولانا شهیدی	٥٠٢
مولانا گلخنی	٥٠٤
میر اشکی	٥١٠
مولانا ملك	٥١٠
مولانابهاری	٥١٧
مولاناحسن‌وهمی	٥١٨
منتخب‌الدین	٥٢٥
مقصدی	٥٣٠
مولانا عهدی	»
مسروق اخدع	٥٤٣
میرمغیث محوی	٥٦١
ملکی تویسرکانی	٥٦٩
مشربی	٥٧١

بخش ن	صفحه
نظامی‌عروضی	٦٠
ندیمی	١٠٢
نسبتی	٢٢١
نادری	»
نوری	٢٨١
نوائی	٢٩١
ناطقی	٤٩٥
نورالدین عبدالصمد	٤٣٩
ناصح‌الملوك‌اسماعیل	٤٤٧
نجیب‌الدین	٤٧٩
ناجی	٤٨٧

بخش و	صفحه
واصلی	٢٢
واصلی	١٠٦
وحیدی	٥٠٤

بخش ه	صفحه
هلاکی	٥٦٥

بخش ی	صفحه
یوسف‌خان	١١٢
یحیی‌بق‌عبدالله	٣٤٨